گزیدهٔ

سیاست‌نامه

انتخاب و شرح

دکتر جعفر شعار

ویرایش دوم

مجموعهٔ ادب فارسی

۶

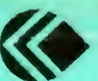


نشر قطره

طرح روی جلد:
نقشی از کتیبهٔ سنگی، غزنه، قرن پنجم هجری

گزیدهٔ سیاست‌نامه

دکتر جعفر شعار





سلسله انتشارات

نشر قطره ـ ۸۹

مجموعهٔ ادب فارسی ـ ۶



نشر قطره



گزیدهٔ
سیاست‌نامه
(سیرالملوک)

[ویرایش دوم]

انتخاب و شرح

دکتر جعفر شعار

تهران، ۱۳۷۵

هیأت مشاوران مجموعهٔ ادب فارسی
دکتر جعفر شعار ـ دکتر حسن انوری

برگهٔ فهرستنویسی پیش از انتشار

نظام‌الملک، حسن‌بن علی، ۴۰۸ - ۴۸۵ ق.
[سیاست‌نامه. برگزیده]
گزیدهٔ سیاست‌نامه (سیرالملوک) / [خواجه نظام‌الملک]؛ انتخاب و شرح جعفر شعار؛ هیأت مشاوران مجموعهٔ ادب فارسی: جعفر شعار، حسن انوری.ـ تهران: نشر قطره، ۱۳۷۲.
[۸]، ۳۱۶، [۴] ص. ـ (سلسله انتشارات نشر قطره؛ ۸۹؛ مجموعهٔ ادب فارسی؛ ٦).
صفحه عنوان به انگلیسی:
Ja'far She'ār, Gozide - ye Siāsat - nāme
۱. کشورداری. ۲. پادشاهی. ۳. نثر فارسی ـ قرن ۵ ق. الف. شعار، جعفر، ۱۳۰۴ - مصحح. ب. عنوان. ج. عنوان: سیاست‌نامه. د. عنوان: سیرالملوک.
۱۳۷۲ ۹س٦ن/JC۴۹ ۳۲۰/۱



نشر قطره

گزیدهٔ سیاست‌نامه
انتخاب و شرح: دکتر جعفر شعار
چاپ دوم: ۱۳۷٦
چاپ: آفتاب
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
بها: ۹۸۰ تومان

نشر قطره
خیابان انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۹، طبقهٔ همکف
۸۰۱۰۸۶۷ _ ۸۰۰۴۶۷۲ _ ۶۴۶۰۵۹۷ _ ۶۴۶۶۳۹۴
صندوق پستی ۳۸۳-۱۳۱۴۵
Printed in The Islamic Republic of Iran
ISBN: 964 - 5958 - 28 - 8 شابک: ۸ _ ۲۸ _ ۵۹۵۸ _ ۹٦۴

فهرست

به نـام خـداونـد جـان و خـرد
کزین بـرتر انـدیشه بـر نگـذرد

یادداشتِ «مجموعه»

ادبیّات در هر شکل و قالبی که باشد، نمایشگر زندگی و بیان‌کنندهٔ ارزشها و معیارها و ویژگیهایی است که زندگی فردی و جمعی بر محور آنها می‌چرخد، نقد و بررسی و ارزیابی آثار ادبی نیز چنین است و نمی‌تواند بدور از آن ارزشها و معیارها باشد و بی‌توجّه از کنار آنها بگـذرد، بـه عبارت دیگر نقد و بررسی آثار ادبی را از دیدگاهی می‌توان درس زندگی نامید با همهٔ گستردگی و تنوّع و خصوصیّات و مظاهر آن.

ادبیّات، از دو گذرگاه ما را بـا زنـدگی پـیوند مـی‌دهد: از گذرگـاه عـاطفی، وقـتی کـه آن را می‌خوانیم؛ از گذرگاه خردوَرزی، وقتی که آن را بررسی و نقد می‌کنیم؛ وقتی ما قطعه شعری را می‌خوانیم، عواطف و احساسات ما با عواطف و احساسات شـاعر جنبه‌هـای مشـترک پـیدا می‌کند و با او هم‌سویی روانی پیدا می‌کنیم، و یا وقتی سرگذشتی را در مطالعه می‌آوریم، به قول «آندره موروا» درکشاکش حادثهٔ بزرگی قرار می‌گیریم و لحظات زندگیمان با آن حادثه آمیختگی پیدا می‌کند؛ در این موارد نفس و جان ما نمی‌تواند از اثرپذیری برکنار ماند. از جهت خردوَرزی نیز اگر به درستی به تحلیل و نقد آثار ادبی بنشینیم و جنبه‌های مثبت و منفی آنها را دریـابیم زندگی را مطرح ساخته‌ایم؛ چه آثار ادبی نیست مگر انعکاس زندگی و برخورد نویسنده یا شاعر با معیارها و ارزشها. پس طبعاً بررسی معیارها، بی‌امعان‌نظر و ورود در صحّت و سُقم آنها، راهی به کمال نخواهد داشت.

مطالعه و بررسی آثار باید با بررسی توأم جنبه‌های زبانی، هنری و محتوایی انجام گیرد. به این معنی که پس از حلّ دشواریهای واژه‌ای و تعبیرها و اصطلاحات متن، و اشاراتی که به تاریخ و قصص و اساطیر ممکن است وجود داشته باشد، باید به بررسی ارزش هنری و سپس به تجزیه و تحلیل محتوای آثار بپردازیم: اندیشه‌های والا و ارزشمند را باز نماییم و پندارهای سخیف و کج‌اندیشیهای نابخردانه را نقد کنیم. عبارات و ابیات و تعبیرهای زیبا و استوار را با دلیل و حجّت نشان دهیم و ابیات و جملات و عبارات نازیبا و نااستوار را باز نماییم، و اگر اثر شکل داستانی دارد، آن را از جهت شناخت داستان بررسی کنیم. مثلاً در داستان رسـتم و سـهراب اگـر فـقط

واژه‌های دشوار را معنی کنیم و چند ویژگی زبان را که در سخن فردوسی هست بازگوییم که مثلاً برای یک متمّم دو حرف اضافه آورده است، یا «کجا» را در معنی «که» به کار برده، داستان را به عنوان یک پدیدهٔ لسانی مطرح کرده‌ایم. برای آنکه داستان به عنوان یک اثر ادبی مطرح شود، پس از طرح و توضیح نکته‌های زبانی و ارزشهای هنری یا ارزشهای مربوط به فنون بلاغی، در مرحلهٔ سوم باید محتوای داستان را از جهت داستان‌شناسی، و در این مورد بخصوص از جهت تراژدی‌شناسی، گره‌خوردگی، اوج و فرود داستان، جنبه‌های روان‌شناختیِ قهرمانان و سرانجام ظرایفی که داستان را به عنوان تراژدی برتر معرفی می‌کند، مطرح سازیم.

این گزیده و گزیده‌هایی که مجموعهٔ «ادب فارسی» را تشکیل می‌دهند، با عنایت به چنین هدفهایی تهیّه شده است. برای آنکه اندیشهٔ خوانندگان را برای وصول به هدفهای مذکور برانگیزیم در مقدّمهٔ هر اثر، پس از شرح حالی اجمالی از صاحب اثر، به نقل یادداشتهایی از ناقدان و نویسندگان دربارهٔ مقام شاعری یا نویسندگی صاحب اثر و ارزش اثر و یادداشتهایی در نقد و محتواکاوی آن پرداخته‌ایم.

از آنجا که یکی از هدفهای تهیّهٔ این گزیده‌ها یاری به بهبود تدریس ادبیات در دانشگاههاست، یادآوری این نکته برای دانشجویان شاید خالی از فایده نباشد که آنچه در ادبیّات گذشته و سُنّتی ما بخصوص باید مورد توجّه باشد، این است که این آثار، ادبیّات جوانی نیست که از زندگی همسان با زندگی ما مایه گرفته باشد. بیش از هزار سال از عمر ادبیّات سنّتی ما می‌گذرد. این آثار از زندگی مردمی مایه گرفته که قرنهاست در غبار زمان محو شده‌اند، معیارها و ارزشهای اجتماعی و فرهنگی ما با آنان قطعاً نمی‌تواند یکسان باشد. از این رو باید انتظار داشته باشیم که در این آثار به مواردی برخورد کنیم که با معیارها و ارزشهای زندگی مردم امروز مغایرت داشته باشد. نقد و بررسی این موارد و توضیح اختلاف معیارها و بیان علل کج‌اندیشیها و افکار خرافه‌آمیز، که ممکن است در برخی از متن‌ها وجود داشته باشد، می‌تواند از موضوعات مطروحهٔ کلاس ادبیّات باشد.

باید توجّه داشت که اگر کج‌اندیشی و افکار خرافه‌آمیز به شاعران و نویسندگان قدیم نسبت می‌دهیم، به این معنی نیست که متون سنّتی را تخطئه می‌کنیم، بلکه این امر نتیجهٔ اختلاف نوع زندگی و مناسبات اجتماعی است. آثار بزرگ ادبی همچون آینه‌ای است که زندگی اجتماعی زمان خود را با همهٔ پیچیدگی و گستردگی و ابهام در خود منعکس ساخته است، و از آنجا که در چنان زندگیی با ویژگیهای خود، ضعف و قوّت، همواری و ناهمواری، و زشت و زیبا وجود داشته، به‌ناچار در چنین آینه‌ای نیز نمودار شده است: ما سعدی را شاعر و هنرمند بزرگی می‌دانیم، و این نه بدان سبب است که همهٔ اندیشه‌های او عین صواب است، و یا نه بدان سبب است که به تعبیر امروز شاعر و نویسنده‌ای متعهّد بوده، بلکه از آن روست که سعدی روح زمان

خود را با همهٔ زشتیها و کاستیها در آثار خود منعکس کرده است. آثار سعدی باید با شناخت این زشتیها و کاستیها و مناسبات و روابط اجتماعی زمان وی ارزیابی و تحلیل شود. همچنین اگر در آثار دوره‌ای خاص صفاتی چون بدبینی، عدم اعتماد به دیگران، بی‌اعتنایی به مصالح اجتماعی، میل نداشتن به شرکت در فعّالیتهای همگانی، انزواجویی، و نظایر آنها وجود دارد، ریشهٔ آنها را باید در عوامل اجتماعی و سیاسی آن دوره و یا دوره‌های ماقبل نزدیک بدان بررسی کنیم و رابطهٔ عِلّیِ وقایع تاریخ و ویژگیهای آثار ادبی را کشف نماییم و اندک‌اندک عادت کنیم تا «تاریخ» را با آثار ادبی مرتبط سازیم.

در میان بسیاری از آثار ادبی قدیم، حتی در شاهکارها، چه در ادبیّات فارسی و چه در ادبیّات زبانهای دیگر، اعتقاد به قضا و قدر، استدلال تمثیلی، خرافه‌های دور از عقل و منطق، تجلیل از زورمندان و ستمگران و نادیده انگاشتن توده‌های محروم و اندیشه‌های نابخردانه به چشم می‌خورد. این آثار باید به درستی مورد تجزیه و تحلیل و نقد و بررسی قرار گیرد، نه‌تنها اندیشه‌های نابخردانه و پندارهای واهی نموده شود، بلکه علل به وجود آمدن آنها از دید جامعه‌شناسی نیز مطرح گردد.

همچنین در تحلیل نمونه‌های والا و ارزشمند ادبی که از ارزشهای جهانی و جاودانی برخوردارند ــ و خوشبختانه در میان آثار ادبی ما، از این نوع کم نیست ــ باید خصیصه‌ها و ظرایف و لطایف و شیوهٔ بیان و ارزش هنری اثر را باز نماییم و پیام و اندیشهٔ نهفته را در آنها کشف کنیم، سمبُلها را بشکافیم، و به هرحال در نظر داشته باشیم که همواره توضیحات واژه‌ای و بیان مفردات و ترکیبات و نکته‌های دستوری و کشف تصویرها و هرآنچه به معانی و بیان و بدیع مربوط می‌شود، وسیله‌ای است برای فهم متن و رسیدن به آنچه در ورای الفاظ قرار دارد و دریافت روح و عمق متن، و فراموش نکنیم که هدف غایی ادبیّات تعالی انسان و وصول به ادب نفس است. آثاری که پیام آنها در جهت پروردن انسانِ متعالی خواهندهٔ «حق» و جویندهٔ «حقیقت» نباشد، سزاوار صفت «والا» و «پرارج» نمی‌توانند باشند.

* * *

کتاب حاضر در مجموعه‌ای چاپ می‌شود که اندیشهٔ تدوین آن از سالها پیش در جمع گروهی از استادان دانشگاهها و ادب‌شناسان مطرح، و طرح آغازین آن در سال ۱۳۵۶ شمسی تهیّه شده بود. هدف از تدوین این مجموعه علاوه بر آنچه گفته شد، این است که بهترین بخشهای هر اثر ادبی را در کتابهای نسبتاً کم‌حجمی، همراه با شرح و تحلیل، در دسترس دانشجویان و دیگر طالبان آن آثار قرار دهد، و شرح طوری تهیّه شود که خوانندگان فارسی‌زبان را که در حدود تحصیلات دبیرستانی دانش و بینش دارند، در فهم آثار از معلّم و استاد بی‌نیاز سازد.

با امعان‌نظر به این نکته است که در گزیدهٔ حاضر نه‌تنها معنی واژه‌ها و اصطلاحات و تعبیرهای دشوار و مهجور را جابه‌جا نوشته‌ایم، بلکه عبارات دشوار را نیز معنی کرده و نکته‌های دستوری را هم، تا آنجا که به فهم مطلب یاری می‌رساند، توضیح داده‌ایم. البتّه این بدان معنا نیست که همهٔ دشواریها را حل کرده و تمام گره‌ها را گشوده‌ایم، نه؛ در جاهایی که بر حقیقت امر وقوف نیافته‌ایم، حدس خود را با تردید آورده، با طرح معضل، زمینهٔ جستجوهای تازه را برای دانشجویان و پژوهندگان آماده کرده‌ایم، تا شاید با دستیابی به مآخذ جدید یا با هوشیاری و إعمال حدّت ذهن راه به جایی برند.

قصد بر این است که دربارهٔ هر اثر، از همه پژوهشها و نوشته‌هایی که تا زمان تدوین اثر، امکان دستیابی بدانها هست، بهره‌جویی گردد. چنانکه در گزیدهٔ حاضر این کار را کرده‌ایم و نیز هدف از این که همه واژه‌های دشوار و نیمه‌دشوار و مفهوم بیتهای دشوار و مبهم و مبهم‌نما را نوشته‌ایم، این است که در کلاسهای دانشگاه، دانشجویان، خود، دشواریهای لفظی و لغوی و مفهوم تک‌تک بیتها را دریابند، تا مجال و میدان برایِ استاد باز باشد؛ و او بتواند به تحلیل محتوایی بپردازد، و مسلماً آنچه در آغاز کتاب ذیل عنوان دیدگاهها آورده‌ایم، او را در این زمینه یاریگر خواهد بود، یا لااقل زمینهٔ بحثهای محتوایی و انتقادی را آماده خواهد کرد.

برای سهولت مطالعه و احیاناً سهولت استفاده در کلاسهای درس، هر گزیده را به بخشهایی تقسیم می‌کنیم. در آنجا که نوع ادبی گزیده، غزل یا قصیده است، هر غزل یا قصیده را طبعاً یک بخش قرار داده‌ایم. در انواع دیگر از نظم و نثر تقسیم‌بندیها بر مبنای روند محتوا انجام می‌گیرد.

وقتی که سالها پیش، طرحِ تهیّه و چاپ مجموعه‌ای از گزیده‌های ادبی فارسی را در اندیشه می‌پروردیم، هرگز گمان نداشتیم که آن طرح، روزی که جامهٔ عمل می‌پوشد، تا این حدّ، در پیشگاهِ اهلِ ادب و استادان و دانشجویان دانشگاهها در منصّهٔ قبول و پسند نشیند. کودک نوپای آن روزی که با غمنامهٔ رستم و سهراب به راه افتاد، اینک بالغ بر بیست مجلّد شده است. ما از این خدمت ناچیزی که انجام داده‌ایم هم مسروریم و هم سپاسدار همهٔ کسانی هستیم کهِ ما را در تهیّهٔ این مجموعه یاری کرده‌اند و یا در دانشگاهها و مراکز آموزشی به معرّفی و تدریس آنها پرداخته و یا به وسیلهٔ نامه یا در مطبوعات، با تشویق و قدردانی ما را مشمول مراحم خود ساخته‌اند و یا کاستیهای ما را یادآور شده‌اند. نیز بایسته می‌دانیم در اینجا نامی ببریم از همکار دانشمندی که چندی ما را در مشاوره و هم‌فکری یاری داد: قرار چنان بود که دکتر یدالله شکری استاد دانشگاه علّامه طباطبائی، ما دو تن را در راه درازی که در پیشِ چشم می‌داشتیم همراه باشد. دریغا که مرگ، طومار زندگی او را به ناهنگام درنوردید و ما را از اندیشه‌ای جوان و پویا محروم ساخت. نام و یادش گرامی باد.

جعفر شعار ــ حسن انوری

پیش‌گفتار

سیرالملوک یا *سیاست‌نامه* کتابی است مشتمل بر مسائل حکومتی، سیاسی و اجتماعی دورهٔ سلجوقیان و یکی از متن‌های مهمّ تاریخی و از آثار زیبای نثر فارسی است. در معرّفی این اثر باید به تفصیل سخن گفته شود، امّا در این پیش‌گفتار به ایجاز و اختصار دربارهٔ ارزش ادبی و تاریخی، ویژگیهای کتاب، انگیزهٔ تألیف، زندگی‌نامهٔ خواجه نظام‌الملک و سبک نگارش کتاب سخن رفته است و در فصلی که پس از این زیرعنوان «دیدگاهها» آمده، نظریّات اهل ادب و تاریخ و پژوهشگران دربارهٔ خواجه و کتاب او درج شده است.

در همهٔ نسخه‌های خطّی موجود و در کشف الظّنون و نیز درکتابهایی از قبیل تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار، تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی و جوامع الحکایات عوفی و جز آن، نام کتاب «سیرالملوک» آمده است (نک دارک، ص ۲۲ مقدّمه)، و عنوان «سیاست‌نامه» در زمانهای اخیر رایج شده است و اصالت ندارد، با این همه ما در این گزیده همین نام «سیاست‌نامه» را که شناخته‌تر از عنوان «سیرالملوک» است، انتخاب کرده‌ایم.

سبب تألیف کتاب

از مقدّمهٔ خواجه بر سیاست‌نامه چنین برمی‌آید که ملکشاه سلجوقی (۴۴۵-۴۸۵ هق) در اواخر سلطنت خود از چندتن از وزیران خواست که در باب کشورداری و رسوم پادشاهان گذشته از آل‌سلجوق، و نیک و بد امور جاری و کمبودها بیندیشند و تأمّلات خود را روشن بنویسند و عرضه کنند، تا پادشاه در آنها تأمّل کند و نقایص را دریابد و کارها را به قاعدهٔ خویش و طبق فرمان ایزدتعالی انجام دهد. همه نوشتند و ملکشاه از میان آنها نوشتهٔ خواجه نظام‌الملک را پسندید و او را به اتمام آن مأمور ساخت. خواجه این کتاب را نخست در ۳۹ باب فراهم کرده بود، امّا سپس ۱۱ باب دیگر که در ردّ مخالفان دولت (اسماعیلیان و مزدکیان و...) است، بدان

افزود و آن را در سفر آخری که وی با ملکشاه عازم بغداد بود (۴۸۵ هـ ق) به بنده‌ای [محمّد مغربی، کاتب خصوصی سلطان] سپرد. پس از قتل خواجه، مغربی به سبب خروج باطنیان، نتوانست کتاب را نشر کند، تا آنکه کارها سامان گرفت و محمّدبن ملکشاه بر تخت سلطنت نشست و نسخهٔ کتاب را برای این سلطان تحریر کرد. نگارش مؤلّف. مینوی معتقد است که مسلّماً حتّی اوّلین نسخه‌ای هم که این محمّد مغربی ناسخ برای سلطان محمّد تحریر کرده، به عین عبارت نظام‌الملک نبوده، و تغییرات و اضافاتی در آن راه یافته بوده، و از آن روز تا عهد ما هم کاتبان هر چند توانسته‌اند، آن را تغییر داده‌اند. (نقدحال، ص۲۴۴).

امّا انگیزهٔ تألیف تنها، درخواستِ ملکشاه نبوده است: پنج فصل کتاب به شرح احوال اسماعیلیان و قرمطیان و مزدکیان و گبران و خرّمدینان (بابکیّه) اختصاص یافته و در این مورد به تفصیل سخن رفته، و در برخی موارد مؤلّف از شایبهٔ تعصّب برکنار نمانده است. از این رو شاید بتوان گفت که منظور خواجه از شرح خصایل و صفات پسندیده، تحکیم مبانی دین اسلام و ردّ مذاهب باطل، به‌خصوص باطنیگری بوده است.

خواجه نظام‌الملک

ابوعلی حسن ملقّب به نظام‌الملک مؤلّف سیاست‌نامه (سیرالملوک) پسر خواجه ابوالحسن علیّ بن اسحاق است. وی در یکی از قرای طوس به سال ۴۰۸ هـ ق به دنیا آمد. اجداد او اصلاً از خاک بیهق سبزوار بوده‌اند، علیّ بن اسحاق در خدمت ابوالفضل سوریِّ بنِ المعتزّ که حکمران خراسان از جانب سلطان محمود بود، وارد گردید، و تا آنجا ترقّی یافت که به ادارهٔ امور مالی و حکومتی طوس نامزد شد، و در همین دوره بود که خواجه در آن سرزمین متولّد شد و به همین سبب به «طوسی» شهرت یافت. در ایّام تسلّط ترکمانان بر خراسان که از سال ۴۲۸ هـ ق آغاز شد، حکومت بلخ با ابوعلیّ بن شادان بود، و خواجه در زیردست او به دبیری روزگار می‌گذرانید. چون چغری، برادر طُغْرِل اوّل پدر الب ارسلان سلجوقی، بر تِرمِذ و بلخ غلبه یافت، ابوعلیّ بن شادان را به وزیری خود برگزید و بدین‌سان خواجه نیز در خدمت سلجوقیان در آمد، و ابوعلی، خواجه را به دبیری و صاحب تدبیری امور الب ارسلان پسر چغری واداشت، و از این تاریخ است که خواجه در سلک درباریان الب ارسلان در آمد و در تمام دورهٔ سلطنت طغرل (۴۲۹-۴۵۵ هـ ق) زیردست او که امارت خراسان داشت، به این حال روزگار می‌گذرانید.

پس از آنکه الب ارسلان به پادشاهی رسید، خواجه نظام الملک را به جای ابونصر کُندُری به وزارت برداشت، و خواجه از ۴۵۶ تا دهم رمضان ۴۸۵ هـ ق که کشته شد، در وزارت الب ارسلان و ملکشاه با نهایت استقلال و اقتدار برجا بود.

نظام‌الملک در مدّت ۲۹ سال و ۷ ماه و کسری که وزارت الب ارسلان و ملکشاه داشت، در ادارهٔ امور و فتح بلاد و سرکوبی مخالفان این دو پادشاه چنان کفایت و حسن تدبیر به خرج داد که دولتی وسیع از حلب گرفته تا کاشغر را به فرمان ایشان آورد و نام و نشان آن دو سلطان را در شرق و غرب جاری و ساری کرد، تا آنجا که باید قسمت عمدهٔ شهرت و پیشرفتی را که درکارها نصیب الب ارسلان و ملکشاه شده، از برکت خردمندی و کاردانی خواجه دانست، چنانکه امیرالشّعرا معزّی در مدح او گفته است:

تو آن خجسته وزیری که از کفایت تو   کشید دولت سلجوق سر به علّیّین
تو آن ستوده مشیری که در فتوح و ظفر   شده‌ست کلک تو با تیغ شهریار قرین

درباب کشته شدن خواجه چنین نوشته‌اند که: ملکشاه از اصفهان به عزم بغداد حرکت کرد و نظام‌الملک نیز در رکاب همراه شد. در نزدیکی کرمانشاهان (ظاهراً در صحنه) شخصی در لباس صوفیان برای تقدیم عرض حالی خود را به خواجه نزدیک کرد و به ضرب کارد بر او زخم زد و خواجه بر اثر آن در دهم رمضان ۴۸۵ هـق جان سپرد، و چنین شهرت یافت که قاتل از فدائیان اسماعیلی بوده است. گروهی نیز قتل وی را به اغوای ملکشاه دانستند، و چون ملکشاه نیز یک ماه بعد در بغداد به شکلی مرموز درگذشت، جمعی گفتند که غلامان نظامیّه، به انتقام قتل مخدوم خود، ملکشاه را مسموم ساخته‌اند.

آثار دیگر خواجه

علاوه بر سیاست‌نامه، دو مکتوب از خواجه در دست است که به عنوان وصایای نظام‌الملک یا دستورالوزاره موجود است. از این دو مکتوب یکی خطاب به پسرش نظام‌الدّین ابوالفتح فخرالمُلک (هنگامی که وی در عهد الب ارسلان همراه ملکشاه مأمور فارس شده بود)، و دیگری خطاب به پسر دیگرش مؤیّدالملک است. در آثار الوزرای عقیلی متن این نامه‌ها آمده (ص ۲۱۱ تا ۲۱۶)، و نامهٔ اوّل مشتمل بر پند و اندرزهای دینی و اخلاقی، و نامهٔ دوم شامل روش حکومت و ادارهٔ امور مردم است. نسخه‌ای عکسی نیز درکتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به عنوان «وصیّت‌نامهٔ خواجه» موجود است. (نک تاریخ ادبیّات دکتر صفا، ج ۲، ص ۹۰۸).

ارزش ادبی و تاریخی

در زمرهٔ متن‌های کهن فارسی، آثار بسیاری هست که مشتمل بر سرگذشت پادشاهان و امیران و بزرگان، و نیز مسائل سیاسی و اجتماعی است، امّا برخی از آنها این امتیاز را دارند که

نویسندگانشان خود مصدر کار بوده‌اند، نظیر ابوالفضل بیهقی (دبیر عهد محمود و مسعود غزنوی) مصنّف تاریخ بیهقی، و عنصرالمعالی کیکاووس (از امرای آل‌زیار، در ۴۱۲ هق) مؤلّف قابوس‌نامه. نظام‌الملک مؤلّف سیاست‌نامه هم یکی از اینهاست. در این‌گونه کتابها، چون مؤلف دبیری سلطان یا خود کشورداری می‌کرده و به ریزه‌کاریها و دقایق امور از نزدیک آشنایی داشته، نکته‌های سیاسی و اجتماعی فراوان مندرج است.

چنانکه اشاره کردم، سیرالملوک در نوع خود کتاب ممتازی است و عبّاس اقبال آن را در میان کتابهای فارسی کم‌نظیر می‌شمارد، و موضوع آن سیاست کشورداری و سازمان اداری و آداب و رسوم ایران در دورهٔ سلجوقیان است، که با بیانی دلنشین همراه با داستانهای آموزنده و حکایات لطیف به تحریر آمده است. امّا از دو نکته نباید غفلت کرد:

نخست آنکه مطالب کتاب، اغلب دیدگاههای خود نظام‌الملک است، و بی‌گمان مسائلی در آن آمده که دور از حقیقت، و برپایهٔ تعصّب شدید اوست. مطالبی از قبیل گفتگو دربارهٔ دادگری انوشیروان (فصل۵) و دینداری و عدالت محمود غزنوی (فصل۶) و خصومت وی با روافض و باطنیان یا اسماعیلیّه (فصل ۲۱)، و شرح آداب مجلس نشاط و انس (فصل۲۹)، و خاصّه شرح جدالهای مذهبی و دادن آگاهیهای نادرستی دربارهٔ مذاهب در چند فصل آخر کتاب، از عیوب کتاب است، امّا باید دانست که این امور اختصاص به *سیاست‌نامه* ندارد، بلکه از این‌گونه کج‌اندیشیها و خصومتهای غیرمنصفانه و انحراف از حق در اغلب متن‌های مشابه دیده می‌شود. علاوه بر این، خرافه‌ها، حکایات بی‌اصل و مخالف با اصل دین نیز در این کتاب اندک نیست؛ از قبیل اطعام فرعون و زنده ماندن او علی‌رغم محکوم شدن به عذاب (فصل۳۵)، نرسیدن آتش دوزخ به حاتم‌طائی (فصل۳۵) یا تلفیق دین و دنیا و ظاهرپرستی، در آنجا که می‌گوید: «چون یک چندی به شکار و به تماشا و شراب مشغول باشد [پادشاه]، گاه گاه نیز به شکر و صدقه و نماز شب و روزه و به خیرات مشغول گردد، تا **هر دو جهان دارد** (فصل ۵۰). هدف خواجه حفظ نظام حکومتی موجود بود (همچون عنصرالمعالی در قابوس‌نامه) و در پی آن نبوده است که سخنانش تا چه حد با حقیقت موافق است.

باری، باید با توجّه به این متن و متن‌های ادبی ــ تاریخی دیگر، تحلیل کلّی از اوضاع تاریخی و اجتماعی دورهٔ سلجوقیان صورت گیرد، و این فریضه‌ای است که دانشمندان علوم اجتماعی و استادان تاریخ و ادب باید بدان همّت گمارند، تا با روشن شدن حقایق گمراهیها از میان برود و گذشته‌ها، آنچنان که بوده، نه آنچنان که نموده‌اند، در درجهٔ اوّل برای پژوهندگان و در درجهٔ دوم برای عامّهٔ مردم روشن گردد.

نکتهٔ دوم وجود اشتباهات تاریخی است که در خلال مطالب به چشم می‌خورد. از جملهٔ آنها

گرویدن یعقوب به مذهب اسماعیلی (بخش۵) و داستان عمرولیث (بخش۶) و معاصر شمردن امام جعفرصادق با هارون‌الرّشید (بخش۶۵) و موارد دیگر که در حواشی به آنها اشاره شده است.

علّت اساسی بروز این اشتباهات آن است که خواجه می‌خواسته است کتابی تألیف کند عبرت‌انگیز و نمایندهٔ راه سیاست و کشورداری، و به جنبهٔ تاریخی توجّه نداشته، و خود نیز مورّخ نبوده است؛ از این رو، چه بسا مطالبی از کتابهای تاریخی دیگر بی‌آنکه به صحّت و سقم آنها بیندیشد، نقل کرده است. و علاوه بر این، وی سنّی شافعی بوده و بدین مذهب سخت دلبستگی داشته است و از این رو با استناد به اخبار و احادیثی که غالباً از طریق اهل سنّت روایت شده است، به روافض و فرقه‌های دیگر سخت تاخته است. در گفتاری از نلدکهٔ آلمانی دربارهٔ سیاست‌نامه، انگیزهٔ خواجه در تألیف آن و نیز مسائل و موضوعات ادبی، اجتماعی، سیاسی و حکومتی به تفصیل مورد بحث قرار گرفته است که برای پژوهشگران بسیار سودمند تواند بود (نک مجلهٔ انجمن آلمانی خاورشناسی، چاپ لایپزیک، شم ۴۶، ص۷۶۸-۷۶۱).

سیاست‌نامه نظر به اهمیّتی که داشته است، مورد اقتباس نویسندگان و دانشمندان قرار گرفته. عباراتی از کتاب نصیحة‌الملوک تألیف امام غزالی (متوفّی در ۵۰۵ ق) عیناً در این کتاب دیده می‌شود و نیز حکایت بهرام گور و وزیر خاین (راست روشن) در نصیحة‌الملوک (۸۲-۸۴) مندرج است، با این فرق که غزالی آن را به گشتاسب نسبت داده است. از این رو یا باید غزالی عبارات و حکایت مذکور را از سیاست‌نامه گرفته باشد، یا آنکه منشأ نصیحة‌الملوک و سیاست‌نامه یک کتاب فارسی دیگر بوده باشد.

از سوی دیگر نظام‌الملک نیز حکایات کتاب را از منابع گوناگون گرفته و به قلم آورده است. از جملهٔ آنهاست:

تاریخ اصفهان، تاریخ طبری، تاریخ خلفای بنی‌عبّاس که خود مؤلّف بدانها تصریح کرده است (فصل چهل و هفتم همین کتاب). حکایات مشابهی هم در ترجمهٔ «فرج بعد از شدّت» آمده که شاید خواجه اقتباس کرده باشد. درکتابهای تاریخ از جمله تاریخ بناکتی نیز برخی از حکایات سیاست‌نامه دیده می‌شود، از قبیل همان حکایت «گشتاسب و وزیر خاین».

نیز مؤلف بیگمان از تاریخ برامکه بهره برده است و حتّی در یکی از حکایات عین عبارات آن را آورده. اینک برای توضیح مقایسه‌ای بین دو کتاب در زیر درج می‌شود:

تاریخ برامکه	سیاست‌نامه
اتّفاق چنان افتاد که روزی سلیمان‌بن عبدالملک بار داده بود و همه بزرگان دولت	چنین گویند که روزی سلیمان‌بن عبدالملک بار داده بود و همه بزرگان دولت او و

و ندیمان حضرت در خدمت مرتّب بودند. بر زبان او چنان رفت که ملک من از ملک سلیمان‌بن داود، علیهماالسّلام، اگر بیشتر نیست کمتر نیست، الّا آنکه او راد و دیو و پری و وحوش و طیور در فرمان بود و مرا نیست، امّا آن گنج و خزینه و تجمّل و پادشاهی و تصرّف و ولایت و خدم و حشم و لشکر و فرمانروایی که امروز مراست در همه جهان که راست و یا پیش از من که را بود؟ و چه در می باید در پادشاهی من، که آن ندارم؟ یکی از بزرگان او گفت: «بهترین چیزی که در مملکت دربایَد و پادشاهان داشته‌اند، ملک ندارد.» گفت: «آن چه چیز است که دیگران داشته‌اند و من ندارم؟» گفت: «آن وزیری است که خوردِ تو باشد، نداری...»

ندیمان حاضر بودند. بر زبان او چنان رفت که «ملک من از ملک سلیمان داود علیهماالسّلام اگر بیشتر نیست کمتر نیست، الّا آنکه او را باد و دیو و پری و وحوش و طیور در فرمان بودند و مرا نیست، و آن گنج و تجمّل و زینت و مملکت و لشکر و روایی فرمان که امروز مراست در همه جهان که راست؟ و یا از پیش من که را بود؟ و چه در می‌باید در پادشاهی من، که آن ندارم؟» یکی از بزرگان او گفت: «بهترین چیزی که در مملکت درمی‌یابد و پادشاهان داشته‌اند، ملک ندارد.» گفت: «آن چه چیز است که دیگران داشته‌اند و من ندارم؟» گفت: «آن وزیری است که در خوردِ تو باشد، نداری...»

سبک نگارش

شیوهٔ نگارش کتاب چنان است که خواننده، اگر هم به سبک کهن خو نگرفته باشد، به آسانی مفهوم مطالب را در می‌یابد، و به ندرت در برخی جاها تعبیراتی دشوار دیده می‌شود.

نثر کتاب زیبا، روان، ساده، دلکش و خالی از تکلّف و پیچیدگی و نزدیک به زبان محاورهٔ زمان خود است و واژه‌ها و ترکیبات نیکو در آن فراوان است، از قبیل کاردار (والی، مأمور) میانه حال (متوسّط)، نان پاره (تیول)، جامگی (مقرّری)، ارزانی داشتن (پیشکش کردن)، استوار داشتن (تصدیق کردن)، بتازگی (مجدّداً)، بر نشستن (بر اسب سوار شدن)، برکشیدن (مقرّب داشتن)، پذرفتاری (تعهّد و ضمانت)، زنهار خوردن (خیانت و عهد شکنی) فرمان یافتن (مردن)، قصّه برداشتن (عرض حال) و جز اینها. اگر از چند مورد که وجود اضافات و عطف بیانهای مکرّر عبارت را پیچیده و نازیبا ساخته است، چشم بپوشیم، نثر کتاب از فنون فصاحت و بلاغت بهره‌مند است، و گاهی در لابه‌لای کتاب به عباراتی برمی‌خوریم که در ایجاز کم‌نظیر است، از قبیل «برفتم و این معنی با وی نرمک بگفتم. قبول کرد. خرّم شدم.»

امّا عبارات نازیبا، چنانکه اشاره کردیم، اندک است از قبیل «و حاتم‌طایی را از جهت سخاوت و مهماندوستی، تن او را خدای، عزّوجل، برآتش دوزخ حرام گردانید.» و مانند «و امیر حرس باید که او را آلتی و تجمّلی بود هر چه نیکوتر و حشمتی بود هرچه تمامتر».

و گاهی بسیاری اضافات و تکرار کلمه سبب «ضعف تألیف» شده است از قبیل «و چون لقب امامی یا عالمی یا قاضیی معین‌الدّین بُوَد و لقب شاگرد ترکی یا کدخدای ترکی که از علم و شریعت هیچ خبر ندارد و باشد که نیز نوشتن و خواندن هیچ نداند، او را هم لقب معین‌الدّین بُوَد، پس چه فرق باشد میان عالم و جاهل و قاضیان و شاگردان ترکان در مرتبت؟ لقب هر دو یکی باشد، و این روا نبود».

سیاست‌نامه تاکنون چندین بار چاپ شده است، از میان آنها «سیرالملوک» تصحیح ه. دارک طبع دقیق با روش علمی و برپایهٔ نسخهٔ مرحوم نخجوانی است. چاپ دیگر به تصحیح نویسندهٔ این سطور در مجموعهٔ سخن پارسی همراه با مقدّمه و شرح عبارات و معنی واژه‌ها برپایهٔ همان نسخهٔ خطّی متعلّق به مرحوم حاج محمّد نخجوانی محفوظ در کتابخانهٔ ملّی تبریز، که قدیم‌ترین و اصیل‌ترین نسخه‌های موجود است، انجام گرفته است.

سیاست‌نامه به زبان انگلیسی به قلم ه. دارک به عنوان *The Book of Gouvernment or Rules for kings* در لندن به سال ۱۹۷۸ ترجمه و چاپ شده است و نیز ترجمهٔ فرانسوی آن به قلم چ. شفر به عنوان *Siāsat nāmeh, Traité de gouvernement, Composé . pour le Sultan Melik - chāh, Par le Vizir Nizam oul - Molk.* در پاریس به سال ۱۸۹۷ و همچنین ترجمهٔ روسی آن به وسیلهٔ ب.ن. زاخودر، به سال ۱۹۴۹م. در لنین‌گراد (سن‌پطرزبورگ) به چاپ رسیده است. گزیدهٔ حاضر بر پایهٔ نسخهٔ خطّی مذکور فراهم آمده، و هدف و چگونگی روش تدوین آن همان است که در کلّ مجموعهٔ ادب فارسی منظور بوده و در «یادداشت» کتاب مندرج است.

جعفر شعار

اسفندماه - ۱۳۷۱ ش.

دیدگاهها

سیاست‌نامه یکی از تألیفاتی است فوق‌العاده شایان توّجه که به غایت شگفت و آموزنده است و در ادبیّات فارسی سربلند و مایهٔ مباهات و افتخار تواند بود.

(به نظر من *سیاست‌نامه* به دو دلیل از با ارزش‌ترین و جالب‌ترین آثار نثری است که در زبان فارسی وجود دارد: یکی اینکه حکایات تاریخی به مقدار زیادی در این کتاب روایت شده، دیگر اینکه در آیین کشورداری حاوی آراء و عقاید یکی از بزرگترین صدوری است که مشرق زمین پدید آورده است. بهترین دلیل بر قدرت و دانایی این وزیر هرج و مرج و کشتار و کشمکشهای خونینی است که پس از مرگ او روی داد. *سیاست‌نامه* به سبکی فوق‌العاده ساده و بی‌پیرایه عاری از هرگونه صنایع بدیع نوشته شده، و گاه عباراتی که تقریباً محاورات عادی معمول و متداول است، حتّی از روی بی‌قیدی و بی‌پروایی به کار رفته، و بسیاری ترکیبات مهجور و کهن که از خصایص آن عصر است، در این کتاب به وجه نمایانی دیده می‌شود.

سیاست‌نامه کتابی به غایت ممتّع و گرانبهاست، و من در خطابه‌های خود لذّت و بهره‌ای که از بحث *سیاست‌نامه* برده‌ام، از بحث هیچیک از آثار نثر فارسی نبرده‌ام، و امید دارم در شنوندگان من نیز همان تأثیر را داشته است، مع‌ذلک باید بگویم که حکایات تاریخی این کتاب را تا حدّی به قید احتیاط باید پذیرفت؛ زیرا حوادث مربوط به زمان معیّنی جزءِ حوادث زمان دیگر ذکر شده، و نظم و ترتیب امور از حیث تاریخ وقوع به هم خورده و اشتباهات خطیری پیوسته روی داده است... بخصوص دربارهٔ «ملاحده» که گویی به حکم واردات قلبیّه، و غریزه‌ای که خاص نوعی از نبوّات است، نزول قضای الٰهی و سرنوشت تیره و مشئوم خویش را مؤلّف *سیاست‌نامه* پیش‌بینی کرده بود؛ زیرا همواره با دلی پردرد و خاطری پریشان فکرش چنان مشغول و متوجّه این طایفه گردید که تقریباً تناسب امور را در کمّ و کیف مسائل تاریخی حس نمی‌کرد، و تشخیص وضع و محاذات صحیح را به قاعدهٔ علم مناظر و مرایا از دست داده بود، به عبارت دیگر از عهدهٔ سنجش اهمیّت و ارزش واقعی امور برنمی‌آید. حقیقتاً چنین به نظر می‌رسد که مطالب شدیداللّحنی که در ردّ اصول عقاید و اعمال و آمال ایشان نوشته بود،

قوی‌ترین محرّک قتل وی گردیده، و به هیچ وجه مستبعد نیست که همین مطالب آنان را به این عمل برانگیخته باشد.

ادوارد براون، خاورشناس انگلیسی، فت ۱۹۲۶
(*تاریخ ادبی ایران*، ج ۲، ص ۴۱۲-۴۱۶)

تألیفات تاریخی ویژه‌ای دربارهٔ سلاطین سلجوقی در قرن یازدهم [میلادی] تا حدّی که اطّلاع داریم، وجود نداشته، ولی سازمان دولتی و وضع زندگی اجتماعی آن عصر را از *سیاست‌نامهٔ* وزیر نامی نظام‌الملک... می‌توان درک کرد. در سال ۱۰۹۱م. = ۴۸۴ هـ ق سلطان [ملکشاه] به چندتن از اعیان دولت مأموریت داد، تا گزارشی دربارهٔ مملکت با اشاره به همهٔ نقایص و اصلاحات مقدور تهیّه کنند. سلطان از میان تألیفاتی که به وی عرضه شده بود، فقط نوشتهٔ نظام‌الملک راکه از ۳۹ فصل مرکّب بوده پسندیده و تصمیم گرفت آن را دستور عمل قرار دهد. در این کتاب از وظایف مأموران مختلف و ارباب مشاغل سخن رفته و اندرزهایی در تمام شئون ادارهٔ ملک داده شده است.

در سال ۴۸۵ هـ ق نظام‌الملک، پیش از سفر باز پسینش به بغداد ــ یازده فصل دیگر هم به محمّد مغربی کاتب کتب شخصی سلطان تسلیم کرد، که وی می‌بایست فقط پس از مرگ وزیر تقدیم سلطان کند. کاتب به حق می‌گوید که فصول اخیرالذّکر را مؤلّف «به سبب رنجی که بر دل او همی بود از جهت مخالفان دولت» افزوده، و بدین سبب لحن نویسنده در این فصول به مراتب سخت‌تر و صریح‌تر از باقی کتاب است. نظر ما به کمال مقصود صدر دستگاه اداری ایران [نظام‌الملک] هر چه باشد، ناچاریم اذعان کنیم که از سخنان او ایمان عمیق کسی که به سبب عقاید خود، مرگ را بر خویشتن هموار می‌کند، پیداست. او می‌داند که دشمنیش با اسماعیلیان به‌بهای زندگیش تمام‌خواهد شد، ولی ایمان دارد که عقاید او پس‌از مرگش پیروز خواهد گشت...

بی‌شک تألیف نظام‌الملک منبع اصلی است برای بررسی سازمان سیاسی دولتهای مسلمان مشرق. فصلهای آخرین که راجع به اسماعیلیان می‌باشد، گذشته از سرگذشت ایشان، حاوی مطالب تاریخی فراوان است.

و.و. بارتولد، خاورشناس روسی (فت ۱۹۳۱)
(*ترکستان‌نامه*، ترجمهٔ کریم کشاورز، ج ۱، ص ۸۰-۸۱)

اساس نظری *سیاست‌نامه* دفاع از سنن دولتمداری ایرانی و سیاست مرکزیّت سلطان در مقابل تمایلات گریز از مراکز اعیان لشکری ترک (چادرنشین) می‌باشد. این نظر در واقع منافع

یکی از دستجات طبقهٔ فئودال یعنی مأموران ایرانی عالی مقام را، که با دستگاه مرکزی دولت پیوند محکم داشتند، منعکس می‌کند... نظام‌الملک در *سیاست‌نامه* از سنن دولت متمرکز ایرانی که به زعم او در گذشتهٔ نزدیک دولت غزنویان و سامانیان و آل بویه، و در عهد قدیم حکومت ساسانیان نمونهٔ کامل آن بوده‌اند، با حرارت کامل دفاع می‌کند. وی سیاستهای داخلی دولتهای یاد شده را کمال مقصود می‌داند و برپاشیدگی و پراکندگی و سرخودی فئودالی سخت می‌تازد. ولی سیاست مرکزیّت طلبی نظام‌الملک مخالف جریان طبیعی تکامل فئودالی بود و بدین سبب وی با ناکامی مواجه شد. سراسر دوران سلطنت الب ارسلان و ملکشاه ــ در واقع نظام‌الملک امور دولت را اداره می‌کرد ــ آکنده از مبارزات حادّ تمایلات تجزیه‌طلبی اعضای خانوادهٔ پادشاه، و عدّه‌ای از نامی‌ترین سرداران جنگی و پیشوایان برخی از قبایل غز بود. اعیان لشکری ترکان غز می‌کوشیدند تا اقطاعات خویش را به امارات مستقل مبدل سازند. بر اثر فشار این اعیان و بزرگان بود که نظام‌الملک سرانجام اندکی پیش از مرگ خویش از شغل وزارت برکنار شد.

بعضی از محقّقان در اینکه تألیف بعضی از فصول کتاب از خود نظام‌الملک است، شک کرده‌اند و حتّی عدّه‌ای در اینکه وی اصلاً مؤلّف *سیاست‌نامه* است، تردید دارند. پروفسور پ.ن. زاخودر، که تازه‌ترین تحقیق را دربارهٔ *سیاست‌نامه* انجام داده، به این نتیجه رسیده است که ۴۳ فصل آن اثر نظام‌الملک، و فصول دیگر و بسیاری از حکایات که در ۴۳ فصل گنجانده شده، نوشتهٔ محرّر کتاب است که پس از گذشت بیست سال از تألیف کتاب، به آن ملحق شده است.

ن. و. تیگولوسکایا و چند خاورشناس دیگر روسی

(*تاریخ ایران*، ترجمهٔ کریم کشاورز، چاپ سوم، ص ۲۲۸ و ۲۷۱)

سیاست‌نامهٔ نظام‌الملک، که بین تاریخ و علوم سیاسی قرار گرفته است، نتیجهٔ تجارب وی می‌باشد. اغلاط [تاریخی] کتاب و سبک صحیح ولی بدون طنطنه نشان می‌دهد که در تدوین این کتاب عجله به خرج داده شده. قسمت اوّل مربوط به اصول است، ولی داستانهای جالب به آن روح مصنوعی داده؛ و مؤلّف در آن از یک طرف وظایف پادشاه و اطرافیان او را نشان می‌دهد، و از طرف دیگر طرق مختلف حکومت را بیان می‌کند. در قسمت دوم اطّلاعات مفیدی راجع به فرقه‌ها و انشعابات مذهبی، که نظام‌الملک غالباً با آنها در جدال بوده، آمده است.

هانری ماسه

(*تمدّن ایرانی*، ص ۲۷۷)

سیاست‌نامه از لحاظ سبک به ظرافت *قابوس‌نامه* نیست، لیکن در اهمیّت با آن برابر است، و

مانند آن نمایشگر ساختمان و نظریّات جامعهٔ زمان خویش است. این کتاب مجموعه‌ای است که بنابر مشهور ملکشاه نظام‌الملک را بـه نـوشتن آن واداشـته، تـا از تجـارب چـندین سـالهٔ سیاستمداری عالی‌قدر دربارهٔ طرز ادارهٔ یک کشور فئودال بهره‌مند گردد.

یان‌ریپکا
(*تاریخ ادبیّات ایران*، ترجمهٔ عیسی شهابی، ص ۳۷۷-۳۷۸)

نظام‌الملک وزیر خردمند الب ارسلان سلجوقی که پشتیبان سخاوتمند و روشنفکری برای علم و دانش به شمار می‌رفت و مدرسهٔ نظامیّهٔ بغداد را که سعدی بعدها در آن بـه تـحصیل پرداخت، بنا کرد، وصیّت‌نامهٔ سیاسی زیر عنوان *سیاست‌نامه* نگـاشت، کـه خـود در آن نـقش بزرگمهر را در برابر پادشاه بازی می‌کند، و یکـی از عـالی‌ترین کتـابها در نـوع خـود می‌بـاشد. سیاست، بخصوص در ایران، با اخلاقیّات بسیار نزدیک است، و در همان حال که وزیری درباب سیاست بحث می‌کرد، نوهٔ پادشاهی درباب اخلاق سخن می‌راند.

پرفسور ا.ج. آربری
(*میراث ایران*، ص ۳۴۶-۳۴۷)

سیاست‌نامه از حیث روانی و سهولت عبارت و ایجاز شبیه به نثر بلعمی است، ولی از حیث لغات و اصطلاحات تازه و داشتن کنایات و استعارات و ارسال المثل، و مجسّم ساختن مطالب، و بحث در جزئیّات، و روشنگری اطراف و جوانب هر موضوع، به تاریخ بیهقی شبیه است، و از حیث صرف و نحو و جمله‌بندی کمتر از بیهقی و بونصر مشکان تحت‌تأثیر زبان عـربی قـرار گرفته، و شاید در تمام این کتاب یک جمله شبیه به جمله‌های مغلق و در هم پیچیدهٔ بیهقی یافت نشود... در ایجاز هم به پایهٔ نثر بلعمی نمی‌رسد؛ جهت آن هم معلوم است. چه، کتاب را برای استفادهٔ پادشاه وقت نوشته، و غرض روشن ساختن معانی و مجسّم‌کردن موضوعات و زیبایی عبارات بوده است، و ناگزیر بایستی از ایجازهای مُخل صرف‌نظر نماید. با وجود این خواننده هیچ وقت با اطناب و پرگوییهای بعد برابر نمی‌شود، بلکه گاهی ایجازهای لطیف به کار بـرده است که مایهٔ اعجاب مترسّلان و دانشمندان قرار می‌گیرد، چنانکه در فصل ۴۷ در افسانه‌ای که به نصربن احمد منسوب کرده است، می‌گوید: «نوح پدر را گـفت: بـرنشین تـا هـر دو بـه سـرای سپهسلار رویم...» [چاپ طهران، ص۱۶۵، = *سیاست‌نامه*، سخن پارسی، چاپ ۲، ص۲۶۲].

ملک الشّعرای بهار
(*سبک‌شناسی*، ج ۲، ص ۹۶)

تجاربی که نظام‌الملک در سالیان ممتد وزارت فراهم آورده بود، در کتابی به نام *سیاست‌نامه* یا *سیرالملوک* جمع شده است، و امروز یکی از جملهٔ بهترین آثار ادبی فارسی شمرده می‌شود. این کتاب در سلاست انشاء و جزالت عبارت و روشنی مطالب و تنوّع موضوع، در میان کتب فارسی کم نظیر است،... و هنوز بعد از گذشت صدها سال طراوت و تازگی خود را از دست نداده. حکایات *سیاست‌نامه* با آنکه در بسیاری از موارد اشتباهاتی تاریخی دارد...، در برخی از موارد حاوی اطّلاعاتی است که در جای دیگر به تفصیلی که در *سیاست‌نامه* می‌بینیم، ملاحظه نمی‌شود. از این کتاب می‌توان اطّلاعات ذی‌قیمتی در باب تشکیلات سیاسی و مملکتی ایران در دورهٔ پیش از غلبهٔ مغولان، و خاصّه در دورهٔ سلجوقیان بزرگ به دست آورد، و این جنبهٔ خاصّ است که *سیاست‌نامه* را در شمار کتب معرّف فرهنگ و تشکیلات اجتماعی ایران، در عهود قدیم، قرار می‌دهد.

ذبیح الله صفا
(*تاریخ ادبیّات در ایران*، ج ۲، ص ۹۰۵-۹۰۶)

سیاست‌نامه یا *سیرالملوک* یا پنجاه فصل، که نسخهٔ اصلی آن نگاشتهٔ قلم آن وزیر شهیر [خواجه نظام‌الملک] است، کتابی است که در سلاست انشاء و جزالت عبارت و روشنی مطلب و تنوّع موضوع در میان کتب فارسی کم‌نظیر، و در آن همچنانکه در خاتمهٔ فصل اخیر آمده: «هم پند است و هم حکمت و هم مَثَل و تفسیر قرآن و اخبار پیغمبر و قصص انبیاء و سیرو حکایات پادشاهان عادل، از گذشتگان خبر است و از ماندگان سمر است، و با این همه درازی مختصر است و شایستهٔ پادشاه دادگر است.» اگرچه خواجه در انشای این کتاب در فصاحت و بلاغت هنرنمایی و مهارت را به نهایت رسانده، امّا چون چنانکه باید احاطهٔ کامل به مسائل تاریخی نداشته و از تعصّب مذهبی نیز خالی نبوده است، هم اغلاط تاریخی فراوان در آن دیده می‌شود و هم نسبت به اهل سایر ملل و نحل غیر از اصحاب سنّت و جماعت از قلم خواجه ناسزاها و تهمتهای ناروایی جاری شده است... غرض خواجه تألیف کتابی تاریخی نبوده، و بیش از همه او به تقریر جنبهٔ عبرت و نمودن راه سیاست توجّه داشته، و منشی بوده است نه مورّخ. [بنابراین] اغلاط تاریخی او را باید معلول به این علل دانست. به علاوه چون بازار تعصّب مذهبی در آن ایّام رواجی بسزا داشته، و خواجه نظام‌الملک هم که خود از محدّثین اخبار مذهب شافعی بوده و در اعلای شأن این طریقه جهد بسیار می‌کرده، نتوانسته است از این قید فارغ بماند.

عبّاس اقبال
(مقدّمهٔ *سیاست‌نامه*، چاپ وزارت فرهنگ، ۱۳۲۰ ش.)

خواجه نظام‌الملک طوسی متجاوز از سی سال بود که بر مسند وزارت تکیه داشت، و بیست سال از این مدّت در عهد ملکشاه بود، و او را به مناسبت وزارت آن دو سلطان «تاج‌الحضرتین» می‌خواندند. خواجه یک نفر وزیر دیوانی عادی نبود، و همچنانکه به تدبیر دیوان و ادارهٔ مملکت اشتغال داشت به تعبیهٔ لشکرها و طرح‌ریزی جنگها نیز قیام می‌کرد، و خود با پسران و غلامان پیشاپیش عسکر می‌رفت و پیکار می‌کرد، و در همهٔ حربها غالب و فیروز بود؛ و ملکشاه در امر مملکت جز به تخت نشستن کاری نداشت و از بازی و شکار به چیزی نمی‌پرداخت. از وقتی که چشم به گیتی گشوده بود، خواجه را بر سر خود دیده بود و زیر دست او تربیت یافته بود و به تدبیر او به تخت و تاج رسیده بود و بر دشمنان مظفّر شده بود... [می‌توان گفت] در دورهٔ ملکشاه حکمران و سلطان حقیقی ممالک ایران و توابع آن، بلکه فرمانروای کلّیّهٔ «اراضی خلافت شرقی» جز خواجه نظام‌الملک کسی نبوده است. و در عهد سلاطین آل‌سلجوق چنان مملکت وسیعی ممکن نبود جز بدان صورت تحت نظم و نسق درآید، زیرا که سلجوقیان نتوانستند که کاملاً به سامانیان و غزنویان اقتدا کنند و مانند ایشان شوند، و می‌توان گفت که تا آخر هم هیچ یک از پادشاهان و شاهزادگان این سلسله چنانکه باید و شاید با معرفت و تهذیب آشنا نشد. [نظام‌الملک کوششها می‌کرد که قانونهایی دربارهٔ نحوهٔ اجرای فرمانهای ملکشاه و وظایف اهل دیوان بگذارد، امّا این‌کوششها به جایی نرسید و مجریٰ نشد]. زیرا که با طرز استبدادی ادارهٔ مملکت تناقض داشت، و نتیجه‌ای که از ازدیاد اختیار وزیر حاصل گردید، تصادمات ما بین او و سلطان بود. در نظر ایرانیان فقط سلطان در امر دولت فرمانروای مطلق بود، ولی سلجوقیان بیابان‌نشین با این مفهوم آشنا نبودند، و کشور را متعلّق به تمامی خانوادهٔ خان می‌دانستند. مخصوصاً در ابتدای کار چنان از اعتقاد به یک فرمانروای مطلق دور بودند که همان وقت که در بعضی از شهرهای خراسان خطبهٔ سلطنت به نام طغرل خوانده می‌شد، در بلاد دیگری به نام برادرش داوود خطبه می‌خواندند. همچنین در اقطار مملکت امرای جزئی وجود داشتند که در ادارهٔ ناحیهٔ خود استقلال داشتند و بالطّبع مابین ایشان منازعه‌ها روی می‌داد.

چنانکه گفتیم ایرانیان معتقد به یک پادشاه مقتدر مطلق‌العنان بودند، و همینکه سلجوقیان اراضی ایران را متصرّف شدند، به مرور زمان ناچار تحت‌تأثیر فکر ایرانیان واقع شدند و هوای اقتدار مطلق بر سرشان افتاد. به همان نسبت که سلاطین سلجوقی به استبداد راغب می‌شدند، طبعاً سران قبایل ترکمان از ایشان زده می‌شدند و معاریف ایران که اصحاب دفتر و دیوان بودند، به ایشان نزدیک می‌شدند؛ ولی متصدّیان امور دیوانی دچار مسئلهٔ دشواری شده بودند که عبارت باشد از طرز معامله با مهاجمین ترکمنی که با سلطان داخل مملکت شده بودند، و هیچ

در بند آن نبودند که اسلوب زندگانی خود را تغییر داده یک جا ساکن شوند، و بدان طرز اداره‌ای که عامّهٔ مردم مملکت تن داده بودند، سر فرود آورند.

رجال دیوانی ایران طبعاً دستجات بیابان گرد ترکمان را به منزلهٔ «حشم» یا مستحفظین می‌دانستند و می‌خواستند که ایشان را تحت همان نظم و نسقی قرار دهند که فوج غلامانِ زرخرید و سپاهیان مزدور در زمان سلاطین سابق تابع آن بودند. زیراکه افواج کثیری از ایشان در ایران جمع شده بودند و دائم ایجاد اختلال می‌کردند. عقیده و نظر نظام‌الملک در این باب این بود که چون این ترکمانها وابسته به سلسلهٔ سلجوقی هستند و در تأسیس سلطنت خدماتی کرده‌اند، نباید دربارهٔ ایشان اقدامات سختی به عمل آید، به این جهت می‌گوید: «هر چند که از ترکمانان ملالی حاصل شده است و عددی بسیارند، ایشان را بدین دولت حقّی ایستاده است، که در ابتدای دولت بسیار خدمتها کرده‌اند و رنجها کشیده، و از جملهٔ خویشان‌اند.» البتّه تبدیل فرزندان گروهی بیابان گرد به غلامان درباری کار آسانی نبود، و از آن مشکلتر توافق دادن منافع اهالی بود با منافع مهاجمین که به هیچ وجه مایل نبودند دست از زندگانی صحراگردی خود بردارند، و چون خانهای ترک به تدریج تغییر وضع می‌دادند و فرمانروای مستبدّ ایرانی می‌شدند در هر اختلافی که بین کشاورزان ایران و بیابان گردهای ترکمان روی می‌داد، جانب ایرانیان را می‌گرفتند، و روز به روز این ترجیح دادن حقّ ایرانیان بیشتر می‌شد، و ترکمنها خویش را مجبور می‌دیدند که یا در نقطه‌ای سکونت اختیار کرده، به اصطلاح ما «تخته قاپو» بشوند و یا در مملکتی که به ایلغار و هجوم آن را فتح کرده بودند، سختی بکشند. به آسانی می‌توان دریافت که با این اوضاع رسیدنِ نظام‌الملک به منظور بلندی که داشت، چه اندازه دشوار بود و در صورتی که ادنی ضعفی در بنیهٔ دولت آشکار می‌شد، مملکت دچار چه خطرها و آفتها می‌گردید. به این علّت بود که خواجه نظام‌الملک از قدرت روزافزون اسماعیلیان اندیشناک شده بود و همّت به قلع و قمع ایشان گماشته بود.

امر دیگری که برای دولت آن را منشأ خطر و آفت تشخیص می‌داد، نفوذ زنان بود. مقام زن در نظر بیابان نوردان با مقامی که در میان ساکنین ایران داشت، بسیار متفاوت بود، و نظام‌الملک می‌دید که برخی از وزرا و اعیان دولت خود را به زنان محبوب و مقتدر سلطان سلجوقی بسته‌اند و به توسّط آنها در امور دیوانی خلل راه می‌دهند. ناچار در *سیاست‌نامه* فصلی را به این مطلب اختصاص داده و گفته است: «نباید که زیردستان پادشاه زبردست گردند که از آن خللهای بزرگ متولّد شود، و پادشاه بی‌قدر و بی‌شکوه گردد، خاصّه زنان که ایشان اهل سترند؛... و هر وقتی که زنان پادشاه فرمان دهند، همه آن فرمایند که صاحب غرضان ایشان را شنوانند...»

نکتهٔ دیگری که در امر مملکتداری ممکن بود باعث زحمت و دردسر شود، بیکار ماندن

عدّه‌ای از رجال دیوانی یا به اصطلاح ما «مستخدمین دیوانی» بود. مردمانی که تحصیل سواد و معرفت کرده بودند و به فنّ طرز ادارهٔ مملکت و انواع کارهای دولتی آشنا بودند و کار دیگری از دستشان برنمی‌آمد، اگر بیکار و بی‌وسیلهٔ معاش می‌ماندند، ناچار دور هم جمع می‌شدند و تدبیری می‌اندیشیدند که اوضاع تغییر کند، و از آن نمدکلاهی هم نصیب ایشان شود. پس لازم می‌آمد که به هیچ فردی بیش از یک کار داده نشود، تا مشاغل دیوانی در دست عدّه‌ای محدود مجتمع نشود، حتّی‌الامکان از عدّهٔ بیکاران کاسته شود. خواجه نظام‌الملک یک فصل از *سیاست‌نامهٔ* خود را منحصر به این بحث کرده است.

امّا امری که از بیکار ماندن اشخاص دیوانی هم خطرناک‌تر بود، پیشنهادی بود که در اواخر سلطنت ملکشاه از برای تقلیل مخارج نظامی کرده بودند. از *سیاست‌نامه* برمی‌آید که یکی از مصاحبین سلطان به او القا کرده بوده است که چون مملکت در امن و امان و آرامش است، نگهداری چهارصدهزار سپاهی و جیره و مواجب دادنِ به آنها خرج بیهوده‌ای است. اگر این عدّه را به هفتاد هزار تن تقلیل دهند، مبلغی توفیر و تفاوت مخارج می‌شود. نظام‌الملک به این پیشنهاد چنین جواب می‌دهد که البّته اختیار با سلطان است، ولی اگر به چهارصدهزار تن مواجب و جیره می‌دهد خراسان و ماوراءالنّهر تا کاشغر و بلاساغون، و خوارزم و نیمروز و عراقین و پارس و شام و آذربایجان و ارمنستان و انطاکیه و بیت‌المقدّس همگی در تصرّف سلطان است... *سیاست‌نامهٔ* خواجه نظام‌الملک غیر از مطالبی که تاکنون به رسم مثال از آن نقل کرده‌ام، مطالب و داستانهای خواندنی بسیار دارد، و از لحاظ انشا و نمونهٔ نثر سادهٔ نزدیک به سبک محاوره در آن عصر نیز مقام بلندی دارد.

مجتبی مینوی
(*نقدحال*، ص ۲۲۸ تا ۲۴۳)

سیاست‌نامه شامل عصارهٔ افکار و عقاید و تجربه‌های نظام‌الملک در پایان زندگی است. نوعی خاطرات سیاسی وزیری بزرگ است که در آن از بیان حوادث حیات خود صرف‌نظر کرده و بیشتر به راهنمایی و آموختن طریق مملکت‌داری پرداخته است... آنچه در این کتاب می‌خوانیم نمودار طرز فکر و عقیدهٔ نظام‌الملک است؛ به عبارت دیگر استنباط و درک اوست از مسائل سیاسی و اجتماعی آن عصر، یعنی به هر موضوع از زاویهٔ مخصوص نظرگاه خود نگریسته و در آن باب اظهارنظر کرده است. پس در حقیقت انعکاس افکار خواجه را در هر زمینه‌ای می‌توان دید.

نظام‌الملک مردی بود با تربیتی مذهبی و پابند به معتقدات خویش. همه نوشته‌اند که اهل

طاعت و عبادت بود و فرزندان را نیز به این کار و بزرگداشت علمای دین سفارش می‌کرد. حتی به روایتی در مذاکره‌ای با ملکشاه انفاق به فقرا و مساکین و علما و فضلا را در بقا و وسعت ملک مؤثرتر از افزایش مستمرّی لشکریان شمرد. اصولاً در آن عهد منشأ بسیاری از وقایع مهمّ عصر و همداستانیها و اختلافات حتی نزاعها و خونریزیها و جنگها مسائل مذهبی بود. بنابراین خواجه نیز در این باب به طرفی می‌گرایید که بدان اعتقاد داشت یعنی مذهب شافعی و اصول اشعری... بسیاری از حکایاتی که دربارهٔ وی نقل کرده‌اند رنگ دینی دارد و احوال و رفتارش در این روایات از وی شخصیّتی مذهبی می‌سازد پارساخوی که در اوج قدرت، زندگی بقّالان و عیش ایشان را آرزو می‌کند.

نظام‌الملک نه فقط به آنچه معتقد است سخت پابند است، بلکه مردی است متعصب و تنگ مشرب که جز اعتقادات مذهبی خود همه چیز را نفی و رد می‌کند و در مقام وزارت، مصلحت ملک و ملّت را در آن می‌بیند که در نابودکردن پیروان دیگر مذاهب اسلامی بخصوص شیعیان و اسماعیلیان بکوشد. زندگی عملی او نیز تلاشی است سی ساله در راه تحقّق‌پذیر کردن این اندیشه و رسیدن به این هدف. راست است که در آن عصر تعصّب شدید بر همه چیز سایه افکنده بود و هر کس به هر راهی می‌رفت دیگران را بر خطا می‌پنداشت، چنانکه ناصرخسرو نیز، با همه مقام بزرگی که در ادب و فرهنگ ما دارد، در معتقدات خود از تعصّب شدید بری نیست، ولی فرق است میان کسی مانند او که در حقیقت با ایمانی قوی بر ضدّ قدرتهای زمانی می‌جنگید با نظام‌الملک که نه در منطقه‌ای محدود بلکه در مهمترین ممالک اسلامی آن عصر با برخورداری از همهٔ وسایل قدرت و حکومت این تعصّب را در حقّ مخالفان اعمال می‌کرد. آیا اگر اسماعیلیان و ناصرخسروها نیز نیرو می‌یافتند با مخالفان به همین نحو رفتار می‌کردند؟ بعید نیست.

نکته‌ای دیگر که به طور کلّی در این کتاب قابل ملاحظه است نظر انتقادی خواجه است نسبت به اوضاع زمان. وی بسیاری از رسوم و احوال عصر خویش را نمی‌پسندد و از آنها انتقاد می‌کند. گاه می‌نویسد که امیران این زمانه «از بهر دیناری حرام باک ندارند که ده حرام را حلال گردانند و ده حق را باطل کنند و هیچ عاقبت را ننگرند» و گاه می‌گوید: «وکیلی [خاص] اندر این روزگار سخت خلق شده است» یا «امروز مرد هست بی‌هیچ کفایت که ده عمل در دست دارد و اگر شغلی دیگر پدید آید هم بر خویشتن زند و سیم بذل کند و بدو دهند و اندیشه نکنند که این مرد اهل این شغل هست یا نه و کفایت دارد یا نه». جایی دیگر از بی‌قدر شدن القاب سخن می‌راند که «کمتر شاگرد ترکی یا غلامی که از او بد مذهب‌تر نیست و دین و ملک را از او هزار فساد و خلل است خویشتن را معین الدین و تاج‌الدین لقب کرده‌اند». (ص ۱۹۰، نیز ۱۸۱، ۱۸۹) و در ضعف دستگاه قضایی مملکت سلجوقی می‌نویسد: «ملوک این زمانه اگر کمتر فرّاشی و رکابداری را

فرمایند که با عمید بلخ و یا رئیس مرو به مجلس شرع حاضر شو، فرمانش نبرد و به دو جو سخن او نگیرد»:

آیا نمودن این نقصها به سبب آن است که ملکشاه از او خواسته بود بی‌رسمیها را بازگوید، و یا وقتی در اواخر عمر قدرت مخالفان را روزافزون و دست خود را بتدریج از کارها کوتاه می‌دید چنین می‌نوشت؟ به عبارت دیگر آیا این اشارات از مقولهٔ عیب جوییهایی است که در هر روزگار تا اشخاص برکنارند بر زبان می‌آورند همراه سخنانی دلپذیر، و چون به منصب و مسند می‌رسند بدتر از آنچه را زشت می‌شمردند مرتکب می‌شوند و در این طرف «میز» غیر از آن طرف هستند؟ بخصوص که نظام‌الملک در طی سی سال وزارت اقتدارآمیز خود در پدید آوردن این اوضاع بی‌تأثیر نبود و یا نتوانسته بود آن را اصلاح کند. بعید نیست که در این سخنان انتقادآمیز خواجه به وضع خود نیز نظری داشته‌باشد...

از این همه گذشته، نثر کتاب *سیاست‌نامه* ساده و روشن و زیباست. جمله‌ها کوتاه است و خوش‌آهنگ. هر موضوعی در نهایت تمامی و وضوح بیان شده است، نه چیزی زیاد دارد و نه کم، و نمونه‌ای است کامل و خوب از نثری بلیغ. انشای آن چندان با طراوت و زنده است که نه تنها پس از قرنها هر فارسی‌دانی هنگام مطالعهٔ آن از کنه مفاهیم و مقاصد نویسنده با خبر می‌شود، بلکه از روانی و شیوایی و استواری نثر کتاب لذت می‌برد با آنکه به قول شادروان ملک الشعرای بهار «این کتاب به سبب روانی و لطافت عبارت و اهمیت عامی که داشته است دست به‌دست گشته... و دستخوش بی‌رسمی کاتبان بی‌انصاف و نااستوار گردیده است و بی‌شک در عبارات و اصطلاحات آن دست برده شده و از صورت اصلی دورش ساخته‌اند».

در روزگار ما که در نثر فارسی خوشبختانه با گرایش به سادگی خونی تازه و پرتپش جریان یافته است تأمّل در *سیاست‌نامه* ــ گذشته از فواید مطالب آن ــ از نظر نویسندگی نیز سودبخش تواند بود.

غلامحسین یوسفی
(*دیداری با اهل قلم*، ص ۱۱۴-۱۱۸)

نظام‌الملک در سیرالملوک خویش که در واقع دستورنامهٔ یک حکومت متعقّل است، اشتراک سه‌گانهٔ «دین و دولت و دبیر» را می‌ستاید، و کوشش دارد که پلی در میان حکومت ترکها و مردم ببندد، و چنانکه از نوشتهٔ او برمی‌آید، دستگاه در جستجوی مردمی است که فرمانبری چون و چرا کننده باشند. شیوهٔ زندگی اجتماعی که از کتاب نظام‌الملک استخراج می‌شود، این است: اطاعت، نظم، حفظ ظاهر، علم باید علم دین باشد (دین مورد اشاعهٔ بغداد)، و یا اگر هم علم

دنیاست، مانعی بر سر راه حکومت ایجاد نکند.

محمّدعلی اسلامی ندوشن
(*آواها و ایماها*، ص ۱۹۳-۱۹۴)

خواجه نظام‌الملک طوسی در مقتدرترین دولت شرق که برای نمایاندن عظمت و وسعت آن، مزد ملّاحان آمودریا را به انطاکیّه حواله می‌دادند، به صدارت و وزارت می‌رسد. برای ادارهٔ چنین کشوری وسیع قرون وسطایی و برجا نشاندن یاغیان و گردنکشان جز تدبیر و درایت، قاطعیّت و قساوت و همهٔ صفات مزدایی و اهریمنی سیاستمدار امروزین در بایسته بوده است ــ یعنی مجموعهٔ اضداد بودن، لطافت و عطوفت را با قساوت و سنگین‌دلی با هم داشتن، و نظام‌الملک چنین بود. او خود را خدمتگزار راستین دانش می‌نمود، دانشمندان را می‌نواخت، دانشگاهها تأسیس می‌کرد به نام نظامیه، دانشگاههایی که پاره‌ای از نظامات آنها قرنها بعد سرمشق دانشگاههای اروپا شد. نظامیه‌های بغداد و اصفهان و نیشابور و بلخ و استادان نامداری چون غزالی و ابواسحاق شیرازی و امام‌الحرمین جُوَینی و امام محمّد یحیی و صدرالدّین خُجندی که در آنها شاگرد پروری کرده‌اند و شاگردان پرآوازه‌ای چون سعدی شیرازی و انوری ابیوردی و رشید وطواط و ظهیرالدّین فاریابی که در آنها به شاگردی نشسته‌اند، همه خود گواه عظمت تاریخی این مدارس تواند باشد و هست. امّا در این مدرسه‌های پرجلال و شکوه شاگردان نمی‌توانسته‌اند «چرایی» بپرسند و «چونی» بشنوند، از آنکه تدریس علوم عقلی و فلسفه در این مدارس قدغن بوده و افکار سانسور می‌شده است و مدرّسان می‌بایست شافعی مذهب بوده باشند.

ملکشاه سلجوقی از چنین وزیری اهل سواد و دانش‌پرور و در عین حال متعصّب و مقتدر در سیاست و کافی در ادارهٔ امور می‌خواهد کتابی بنویسد در آیین کشورداری و رسوم ملوک، و خواجه نظام‌الملک *سیاست‌نامه* را می‌نویسد؛ و از اینجاست که اهمیّت این کتاب را از لحاظ مطالعهٔ تاریخ سیاسی و اجتماعی نمی‌توان نادیده گرفت. در توضیح این مطلب باید گفت که «سیاست مدن»، یعنی آن قسمت از حکومت عملی که از مصالح اجتماعی سخن می‌گوید، از دیرباز مورد توجّه فلاسفه و اندیشه‌وران بوده است، و چنانکه همه می‌دانیم، ارسطو و افلاطون از نامدارترین کسانند که در یونان قدیم به این مباحث گراییده‌اند، و در قرون بعد حکمای شرق و غرب مسیحی و مسلمان در این‌باره قلمفرساییها کرده‌اند. معمولاً سیاست مدن را به دو بخش کرده‌اند: یکی علم نوامیس که از شرایع و احکام مذهبی بحث می‌کند، دیگر علم سیاست؛ و نام *سیاست‌نامه*، کتاب مورد بحث، ناظر به همین تسمیه است. از علم سیاست گاه به آداب الملوک و

سیرالملوک نیز تعبیر کرده‌اند. و امّا کتابهایی را که در علم سیاست نوشته‌اند می‌توان به دو دسته تقسیم کرد: نخست کتابهایی که مطالب آنها بیشتر جنبهٔ نظریّه (تئوری) دارد. در این کتابها با آوردن تعاریف و براهین، بهترین طریقهٔ کشورداری بیان شده است، الاّ اینکه تکیه بر تعاریف منطقی و براهین عقلی، مؤلّفان این کتابها را از واقعیّات اجتماعی دور انداخته و کتابهایشان را فاقد ارزش علمی ساخته است. کتابهای فارابی و ابن سینا و ابن‌رشد تا حدّی چنین‌اند. و دیگر کتابهایی است که مطالب آنها مبتنی بر سخنان کوتاه و بلندِ (کلمات قِصار و طِوالِ) بزرگان و فرمانروایان و خردمندان آزموده است، و در این کتابها به ارزش عملی قضایا و مسائل بیشتر توجّه شده است تا جنبهٔ نظری آنها. کتابهای *ابن‌مقفّع* و *جاحظ* و *نصیحةالملوک* غزالی و تحفه منسوب به میرزا شرف‌الدّین قزوینی و *سیاست‌نامهٔ* خواجه نظام‌الملک از این زمره‌اند (نک تحفه، تصحیح دانش پژوه)، و عنایت به جنبهٔ علمی قضایا در کتاب اخیر بیشتر است.

نظام‌الملک به مسئلهٔ بهترین حکومتها و عدالت مجرّد توجّه ندارد و به اصطلاح امروز نظریّهٔ حقوقی و دکترین ارائه نمی‌دهد، بلکه به اموری می‌پردازد که احتمالاً می‌تواند بنیاد حکومت را استواری بخشد. نظام‌الملک، مانند همهٔ سیاستمداران عهد کهن، معتقد به حاکمیّت متمرکز و فئودالیزم و شرکت‌دادن فئودالها در حکومت است. باید این مسئله را شکافت، که فئودالیزم دورهٔ سلجوقی و کیفیّت آن به درستی برای ما امروز معلوم نیست، و همین کتاب شاید از منابعی باشد که با تفحّص و دقّت در جزئیّات آن و مقایسه با کتب دیگر بتوان به روشنگری این مسئله همّت گماشت. فئودالیزم دورهٔ سلجوقی با مسئلهٔ اقطاع و اقطاع داران بستگی کامل دارد. گو اینکه پاره‌ای از محقّقان (نک مالک و زارع در ایران، بحث سلجوقیان و روش اعطای اقطاع. ترجمهٔ فارسی، ص ۱۲۰) از به کاربردن اصطلاح «فئودالیزم» در این مورد احتراز می‌ورزند، و اسباب و عللی را که در کشورهای شرقی باعث ایجاد اقطاع شده، با آنچه فئودالیزم را در غرب تکامل بخشیده یکسان نمی‌دانند، مع‌هذا از عدم اتّحاد علل و اسباب نمی‌توان به قطع و یقین اتّحاد معلولها و لااقل قرابت و شباهت آنها را نفی کرد. قبل از نظام‌الملک، اقطاع در ایران شیوع و رواج کامل داشته، و نظام‌الملک، چنانکه از *سیاست‌نامه* برمی‌آید، سعی کرده در اقطاع‌داری نظمی برقرار کند و شاید آن را تعدیل نماید.

از آنجا که نظر نظام‌الملک در بیان مطالب متوجّه ارزش و جنبهٔ علمی قضایا و مسائل بوده است، گاه، به اصطلاح امروز، به جنبهٔ تبلیغاتی مسائل توجّه شایان دقّت نموده است؛ به مَثَل آنجا که پادشاه را نصیحت می‌کند که هفته‌ای دو روز به مظالم بنشیند و داد از بیدادگران بستاند و به سخن رعایا گوش فرا دهد، پیداست که آگاه بود که کشوری پهناور از آمودریا تا انطاکیه، خود روزی چند دادخواه و متظلّم را می‌توانسته است بپذیرد و داد دهد، این است که به ارزش

تبلیغاتی مسئله می‌پردازد، و می‌نویسد چون این خبر در مملکت پراکنده شود که پادشاهان دادخواهان و متظلّمان را هفته‌ای دو روز پیش می‌خوانند و سخن آنان را می‌شنوند، ظالمان دیگر جرأت نمی‌کنند بیدادگری و دست‌درازی کنند.

حسن انوری
(*سیاست‌نامه*، سخن پارسی، چاپ دوم، ص بیست و سه تا بیست و هشت)

خواجه نظام‌الملک با تکیه بر نظریّهٔ شاهی آرمانی به گسترش و تعمیم آن در مورد خلفا و شاهان دوران اسلامی پرداخته است و این جا به جایی انجام نمی‌گردد، مگر از این حیث که خواجه سعی دارد از آرمان‌خواهی دوران باستان به واقع‌بینی دوران اسلامی گذار نماید. این گذار به واقع‌بینی در شرایطی امکان‌پذیر شده است که، از دیدگاه نظام‌الملک، تحوّلی ژرف در امور عالم به حصول پیوسته و در زمانه‌ای که ترکان غلامباره و شکمباره، و عاری از هرگونه فضیلت و هنری، فرمانروایی می‌کنند و بر احوال گماشتگان آگاه نیستند که «از بهر دیناری حرام، باک ندارند که ده حرام را حلال گردانند و ده حق را باطل کنند و هیچ عاقبت را ننگرند» نمی‌توان آرمانخواه بود، مگر در محدودهٔ تنگ واقع‌بینی سیاسی، یعنی با بیان تداوم سنّت «رسم مَلِکان عالم عجم» و جلب نظر سلطان وقت به «میانه رفتن». بنابراین یکی از مهم‌ترین کوششهای *سیاست‌نامه* نویسی، آموزش سلطان از مجرای تأکید بر تداوم سنّت است و بدین‌گونه آرمان‌خواهی و واقع‌بینی سیاسی در *سیاست‌نامه*‌ها در هم آمیخته است و این امر یکی از مشکلات بررسی و مطالعهٔ *سیاست‌نامه*‌هاست.

خواجه نظام‌الملک با توجّه به اینکه سلطان زمانهٔ او پادشاه فرّه‌مند ایرانشهری نیست، نظر سلطان را به سنّتِ مَلِکان عجم جلب می‌کند. از برخی فقرات *سیاست‌نامه* چنین برمی‌آید که خواجه بی‌آنکه سلطان را پادشاه «دین آگاه» بداند، همچون فرزند بُرنا، امّا بی‌دانش و سرکشی می‌داند که جز به زبان کودکی با او سخن نمی‌توان گفت و می‌نویسد:

«این جهان روزنامهٔ مَلِکان است. اگر نیک باشند مر ایشان را به نیکی یاد کنند و آفرین گویند و اگر بد باشند به بدی یاد کنند و نفرین گویند.»

تحلیل سیاسی خواجه نظام‌الملک برخلاف اندیشهٔ سیاسی جدید متوجّه تحلیل رابطهٔ نیروهای سیاسی و ساختار قدرت نیست، بلکه شاه در کانون تحلیل قرار دارد. آنچه در تحلیل سیاسی ایرانشهری عامل تعیین کننده است، پادشاه است و دگرگونی‌های جهان تابعی از دگرگونی سرشت شاهی است و نه برعکس. برخی از دوره‌های تاریخی از قضای آسمانی بد و بعضی دیگر بنا به مساعدت بخت، نیک‌اند...

و بدین‌سان نظم و نسق امور یکسره پریشان و جایگاه افراد و پایگاه اصناف و طبقات دستخوش نابسامانی می‌گردد.

افزون بر اینکه خواجه نظام‌الملک به دنبال اندیشهٔ سیاسی ایرانشهری، پادشاه را در کانون تحلیل سیاسی خود قرار می‌دهد، هدف دیگری نیز از یادآوری سنّت مَلِکان عجم دارد. سلطان زمانهٔ خواجه، چنانکه گفته شد، پادشاه دین آگاه نیست و وزیر بزرگ آل‌سلجوق سعی دارد تا به زبانی سخن گوید که کلام او نه سبب سوز که سبب ساز باشد. اما داوری خواجه در باب ملکشاه خالی از تناقض نیست، زیرا با بیان این نکته که خروج خوارج از لوازم ضروری هر جامعهٔ سیاسی است، در «روزگار مبارک» ملکشاه سر هیچ بنده‌ای را بیرون از چنبرهٔ اطاعت نمی‌داند. خواجه زمانهٔ ملکشاه را علی‌رغم انقلاباتی که باعث گسیختگی نظام امور می‌شد، دورهٔ آرامش و صلح می‌داند.

نظریهٔ ایرانشهریِ شاهی آرمانی در *سیاست‌نامه* با دگرگونی‌هایی ژرف و با جابه‌جایی‌هایی در عناصر گفتاری آن، با توجّه به سرشت دوران تاریخی نوینی که با اسلام در تاریخ ایران آغاز شده است، در افق اندیشهٔ سیاسی اسلامی بازسازی شده است، اما علی‌رغم این دگرگونی‌ها و جابه‌جایی‌ها در خطوط عمدهٔ آن، نظریّه‌ای ایرانشهری باقی می‌ماند؛ هر چند که جنبهٔ آرمانی آن رنگ باخته و یا به کلّی جای خود را به واقع‌بینی سیاسی داده است. خواجه نظام‌الملک همه‌جا با تکیه بر این واقع‌بینی، پلی نیز به سوی آرمان‌خواهی زده تا پیوندی میان حال و گذشته برقرار کرده و با پیوستن نسب ملکشاه به «افراسیاب بزرگ»، نظر سلطان را به گذشتهٔ دور و سنّت آن جلب کند.

دکتر جواد طباطبایی

(*درآمدی فلسفی بر تاریخ اندیشهٔ سیاسی در ایران*، ص ۵۰-۵۴)

گزیدهٔ سیاست‌نامه

۱

گزارشِ مؤلّفِ کتاب

سپاس خدای را عزّوجل، که آفریدگارِ زمین و آسمان است، و روزی دهندهٔ بندگان است، و شناسندهٔ آشکار و نهان است، و آمرزندهٔ گناهان است؛ و درود بر بهترینِ خلایق، محمّدِبنِ عبدالله (ص)، که مهترِ پیامبران است، و گزیدهٔ خدایِ جهان است، و آورندهٔ فرقان است، و بر یاران و عترت او اجمعین.

بنده، حسینُ الطّوسی، چنین گوید که چون تاریخ سال چهارصد و هفتاد و نه آمد، پروانهٔ اعلایِ سلطانی ابوالفتح ملکشاه بن محمّد، به بنده و دیگر بندگان برسید که هریک در معنیِ مُلک اندیشه کنید و بنگرید تا چیست که در عهدِ روزگارِ ما نه نیک است و بر درگاه و در دیوان و بارگاه و مجلسِ ما شرط آن به جای نمی‌آرند یا بر ما پوشیده شده است، و کدام شغل است که پیش از این، پادشاهان شرایطِ آن به جای می‌آورده‌اند و ما تدارکِ آن نمی‌کنیم؟ و نیز هر چه از آیین و رسمِ مُلک و ملوک است و در روزگارِ گذشته بوده است، از ملوکِ سلجوق، بیندیشید و روشن بنویسید و بر رایِ ما عرضه کنید، تا در آن تأمّل کنیم، و بفرماییم تا پس از این کارهایِ دینی و دنیاوی بر آیینِ خویش رود، و آنچه دریافتنی است دریابیم و شرط هر شغلی برقاعدهٔ خویش و فرمان ایزد، تعالی، به جای فرماییم آوردن، و آنچه نه نیک است و پیش از این در رفته است، در توانیم یافتن؛ که چون ایزد تعالیٰ جهان و مُلکِ جهان را به ما ارزانی داشت و نعمتها بر ما تمام گردانید و دشمنانِ ما را مقهور کرد، نباید

که هیچ چیز در مملکتِ ما، بعد از این، بر نقصان یا بر خلل یا برخلاف شرع و فرمانِ ایزد تعالیٰ باشد یا روَد.

۲۱ بنده آنچه در این معنی دانسته بود و دیده و به روزگارْ تجربت افتاده و از استادان آموخته بود، در این خدمت شرح داد و این خدمت را بر پنجاه فصل نهاد، چنانکه فهرستِ بابها به معنیِ هر بابی ناطق است. و نیز هرجای و در ۲۴ هرفصلی آنچه لایق بود از اخبار و حکایات از گفتهٔ بزرگان آورد، تا به وقتِ خواندن ملال نگیرد و به طبع نزدیک‌تر باشد. و بسیار فایده اندر این کتاب است: چون بخوانند و به کار دارند، ثوابِ هر دو جهانی به حاصل آید.

۲۷ و این نسخت از بهرِ خزانهٔ معموره نبشت و پیشِ خدمت آورد. ان‌شاءالله که پسندیده آید و مقبول گردد.

و هیچ پادشاهی و خداوندِ فرمانی را از داشتن و دانستنِ این کتاب چاره ۳۰ نیست، خاصّه در این روزگار، که هرچند بیشتر خوانند، ایشان را در کارهایِ دینی و دنیاوی بیداری بیشتر افزاید، و در احوالِ دوست و دشمن دیدارشان بهتر درافتد، و روشِ کارها و راهِ تدبیرهایِ صواب بر ایشان گشاده شود، و ۳۳ ترتیب و قاعدهٔ درگاه و بارگاه و دیوان و مجلس و میدان و اموال و معاملات و احوالِ لشکر و رعیّت بر ایشان روشن شود. و هیچ چیز در همهٔ مملکت از دور و نزدیک و از بسیاری و اندک پوشیده نماند، ان‌شاءالله تعالی...

۳۶ □ اوّل، این کتابْ نظام الملک، نَوَّرَ اللهُ قَبْرَه، بر بدیهه سی و نه باب گفته بود مختصر، و برسانیده، بعد از آن تمییز کرد، و به سببِ رنجی که بر دلِ او می‌بود از جهتِ مخالفانِ این دولت، یازده فصل دیگر در افزود و در هر ۳۹ فصلی آنچه لایق آن فصل بود زیادت کرد، و به وقتِ حرکت بنده‌ای را داد؛ و چون او را در راه بغداد آن واقعه افتاد و باطنیان خروج کردند و مردم به زیان آمدند، این کتاب را آشکارا نیارست کرد، تا آنگاه که عدل و انصاف و اسلام ۴۲ به بقایِ خداوندِ عالم قوّت گرفت. ایزد تعالی این دولت تا قیامت بداراد، بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَآلِه.

۱ـ عَزَّوجَل: عزیز (غالب) و بزرگوار است. ۳ـ خلایق: مردم، آفریدگان. ج خلیقه.

|| محمّدبن عبدالله (ص): پیغمبر اسلام: خاتم پیامبران، (و. ۵۷۱م؟ ـ فت ۱۱ه‍ ق). مادرش آمنه بنت وهب، و پدرش عبدالله بن عبدالمطّلب بن هاشم بن عبد مناف. در سنّ ۲۵ سالگی با خدیجه دختر خُوَیلِد ازدواج کرد، و در چهل سالگی به پیغمبری مبعوث شد. از غزوه‌های معروف او بدر، اُحُد و خیبر است. در سال هشتم هجری مکّه را فتح کرد، و سرانجام در ۶۳ سالگی وفات یافت. || مهتر: بزرگتر، اشرف. ۴ـ فرقان: یکی از نامهای قرآن (آنچه با آن حق از باطل جدا می‌شود). || عترت: فرزندان، خویشاوندان. || اجمعین: همگی، عموماً. ۶ـ حسین الطّوسی: مراد خود مؤلف خواجه نظام‌الملک حسن طوسی است. در مآخذ اغلب «حسن» آمده، امّا در نسخهٔ ما این نام در دو جا به صورت «حسین» ضبط شده است. نک پیش‌گفتار.

۷ـ پروانهٔ اعلی سلطانی: فرمان والای پادشاهی. «پروانه» دستور شفاهی است در مقابل «نامه» که دستور کتبی است. پروانه به خادمی که خریطه (کیسه) یا پرونده می‌برده، نیز گفته شده، و عربی آن فُرانِق است. (مفاتیح العلوم، ص۶۴). در *سیاست‌نامه* همه جا مراد دستور شفاهی است. نک مینوی، *نقد حال*، ص ۲۳۰. || ابوالفتح ملکشاه بن محمّد. سوّمین پادشاه سلجوقی (۴۶۵ـ۴۸۵ـ ه‍ ق). وی پسر الب ارسلان سلجوقی بود. در زمان این پدر و پسر قلمرو سلجوقیان وسعت تمام یافت و از جیحون تا انطاکیه در حوزهٔ فرمانروایی آنها درآمد. وزیر ملکشاه، خواجه نظام‌الملک طوسی بود که کلّیهٔ امور کشور را به دست داشت. ملکشاه یک ماه پس از فوت خواجه در گذشت. (۴۸۵ ه‍ ق). ۸ـ در معنی مُلک: دربارهٔ فرمانروایی، در موضوع حکومت.

۱۱ـ تدارک: دریافتن، جبران. ۱۳ـ سلجوق: جدّ خاندان سلجوقی، که از رؤسای ترکمان بود. «ملوک سلجوق» خاندانی ترک که از ۴۲۹ تا ۷۰۰ ه‍ ق/ ۱۰۳۷-۱۳۰۰ م. در آسیای غربی سلطنت کردند. || رای: اندیشه. ۱۴ـ دنیاوی: منسوب به دنیا، دنیایی، دنیوی. مقابلِ اُخروی. ۱۵ـ دریافتنی: تدارک کردنی، جبران کردنی. || دریابیم: جبران کنیم، تدارک کنیم. ۱۶ـ به جایْ فرماییم آوردن: بفرماییم به جا بیاورند. ۱۸ـ ارزانی داشتن: بخشیدن، پیشکش کردن. || تمام: کافی. || مقهور: مغلوب. ۱۹ـ نقصان: کاستی. ۲۰ـ رَوَد: جریان یابد، انجام شود. ۲۱ـ به روزگار: در طیّ عمر، به گذشت روزگار.

۲۲ـ خدمت: در معنی اسمی به کار رفته، یعنی کتاب حاضر. ۲۷ـ معموره: آباد، سرزمین و کشور آباد. □ این نسخت... نبشت: این نسخه و کتاب را برای نگهداری در خزانهٔ آباد پادشاه نوشت. ۲۹ـ خداوندِ فرمان: فرمانروا، حاکم. ۳۲ـ صواب: درست.

۳۵ـ □ در اینجا فهرست بابهای کتاب را آورده است که به نقل آن نیازی ندیدیم، زیرا فهرست کاملی از این کتاب در آغاز کتاب درج کرده‌ایم. ۳۶ـ اوّل: این قسمت گفتار کاتب و فراهم آورندهٔ کتاب، محمّد مغربی نویسندهٔ کتب خصوصی سلطان ملکشاه است. || نوّرالله قبره: خداوند گورش را روشن کند. || بر بدیهه: بی‌اندیشهٔ قبلی. ۳۷ـ تمییز کردن: تشخیص

دادن، دریافتن. **۳۹ـ** بنده‌ای را داد: مراد محمّد مغربی نویسندهٔ کتب خصوصی سلطان است. || او را: خواجه نظام‌الملک را. **۴۰ـ** بغداد: شهری معروف و قدیمی واقع بر دو طرف دجله، که بنا بر مشهور، ابوجعفر منصور خلیفهٔ عبّاسی به سال ۱۴۵ هـ ق آنجا را ساخت و سپس پایتخت خود قرارداد، و تا سقوط دولت عبّاسیان مرکز خلافت بود، و در ۱۹۲۱ م. پایتخت کشور عراق گردید. لفظ «بغداد» به گفتهٔ بعضی، از ریشهٔ فارسی بغ + داد = دادهٔ خدا، عطیّهٔ الهی است. ولی آنچه مسلّم است اینکه در یکی از مآخذ عهد حمورابی (حدود ۱۸۰۰ پیش از میلاد) از شهر بغداد اسم برده شده. بغداد اکنون پایتخت جمهوری عراق است. (دایرةالمعارف). || آن واقعه: اشاره به کشته شدن خواجه به دست جوانی که، بنابر مشهور، از فدائیان اسماعیلی بود. (۴۸۵ هـ ق) || باطنیان: نامی که بر بعضی فرقه‌ها که به قول خود به باطن کلام خدا توجّه داشتند، و بخصوص به فرقهٔ اسماعیلیّه گفته می‌شد، و اسماعیلیّه نام فرقه‌ای است از شیعه که امامت را پس از امام جعفر صادق (ع) حقّ پسر بزرگ او، اسماعیل، می‌دانند، و آن را به همو ختم می‌کنند، مگر شعبهٔ قرامطه که امامت را به پسر اسماعیل، محمّد، منتهی می‌شمرند، اسماعیلیّه را سبعیّه (هفت امامی) نیز می‌خوانند. نک دایرةالمعارف: اسماعیلیّه، و براون، تاریخ ادبی ایران، ج۲، ص۳۹۹، ح۵۳، و مقدّمهٔ دیوان ناصرخسرو، چاپ تقوی، ص مو ـ ن ولط. || خروج کردن: طغیان کردن. || به زیان آمدند: تلف شدند، کشته شدند. «به زیان آمدن» به همین معنی در متن‌های فارسی کم و بیش به کار رفته. از جمله در «اسکندرنامه» آمده: هزارو پانصد مرد از ما به زیان آمدند، و اینک دشمن در قفاست. نک لغت‌نامه.
۴۱ـ نیارست کرد: نمی‌توانست بکند. **۴۲ـ** خداوند عالم: پادشاه جهان؛ = ملکشاه. || بداراد: نگه دارد، فعل دعایی، کاربرد قدیم.

۲

احوالِ مردم و گردشِ روزگار

ایزد تعالیٰ در هر عصری و روزگاری یکی را از میانِ خلق برگزینند، و او را به هنرهایِ پادشاهانه و ستوده آراسته گرداند، و مصالحِ جهان و آرامِ بندگان را بدو باز بندد، و درِ فساد و آشوب و فتنه را بدو بسته گرداند، و هیبت و حشمتِ او اندر دلها و چشمِ خلایق بگستراند، تا مردم اندر عدلِ او روزگار

می‌گذارند و آمِن همی باشند و بقایِ دولت همی خواهند؛ و چون ــ وَالْعِیاذُ
۶ بِالله ـ از بندگان عصیانی و استخفافی بر شریعت و یا تقصیری اندر طاعت و
فرمانهایِ حق تعالی پدیدار آید، و خواهد که بدیشان عقوبتی رساند و پاداشِ
کردارِ ایشان، ایشان را بچشاند ــ خدای، عزّوجل، ما را چنین روزگار منمایاد
۹ و از چنین مُدبری دور داراد ــ هر آینه شومیِ آن عصیان و خشم و خِذلانِ
حق تعالی در آن مردمان اندر رسد: پادشاهی نیک از میان برود، و
شمشیرهایِ مختلف کشیده شود و خونها ریخته آید، و هر که را دست
۱۲ قوی‌تر، هر چه خواهد می‌کند، تا آن گناهکاران همه اندر میانِ آن فتنه‌ها و
خون ریزش هلاک شوند، و جهان از ایشان خالی و صافی شود، و از جهتِ
شومیِ این گناهکاران بسیاری از بیگناهان در آن فتنه‌ها نیز هلاک شوند. و
۱۵ مثال این چنان باشد که چون آتش اندر نیستان افتد، هر چه خشک باشد همه
بسوزد، و از جهتِ مجاورتِ خشک، بسیار نیز از تر سوخته آید.

پس، از بندگان یکی را که از تقدیر ایزدی سعادتی و دولتی حاصل شود او
۱۸ را حق تعالیٰ بر اندازهٔ او اقبالی ارزانی دارد و عقلی و دانشی دهد که او بدان
عقل و دانش، زیر دستانِ خویش را، هر یکی را بر اندازهٔ خویش، بدارد، و
هریک را بر قدرِ او مرتبتی و محلّی نهد، و خدمتکاران و کسانی که شایسته
۲۱ باشند، ایشان را از میانِ مردمان برگیرد، و هر یکی را از ایشان پایگاهی و
منزلتی دهد، و در کفایتِ مهمّاتِ دینی و دنیاوی بر ایشان اعتماد کند، و
رعایا را، آنکه راهِ طاعت سپرند و به کارِ خویش مشغول باشند، او از رنجها
۲۴ آسوده دارد، تا در سایهٔ عدلِ او به واجب روزگار می‌گذارند. و باز اگر کسی از
خدمتکاران و گماشتگان ناشایستگی و درازدستی پدید آرد، اگر به تأدیبی و
پندی و مالشی ادب گیرد و از خواب غفلت بیدار شود، او را بر آن کار بدارد،
۲۷ و اگر بیداری نیابد، هیچ ابقا نکند؛ او را به کسی دیگر که شایسته باشد، بَدَل
کند.

و از رعایا کسانی که ایشان حقّ نعمت نشناسند و قدرِ ایمنی و راحت
۳۰ ندانند و به دل خیانتی اندیشند و تمرّدی نمایند و پای از اندازهٔ خویش بیرون
نهند، بر اندازهٔ گناه با ایشان خطاب کند، و ایشان را بر مقدارِ جُرم ایشان

مالش فرماید، و باز دامنِ عفو بر گناهِ ایشان پوشاند و از سرِ آن درگذرد.
۳۳ و دیگر آنچه به عمارتِ جهان پیوندد از بیرون آوردن کاریزها، و کندنِ جویهایِ معروف، و پلها کردن بر گذرِ آبهایِ عظیم، و آبادان کردن دیهها و مزرعه‌ها، و برآوردنِ حصارها، و ساختنِ شهرهای نو و برآوردنِ بناهایِ رفیع
۳۶ و نشستگاههایِ بدیع، به جای آرد؛ و بر شاهراهها رباطها فرماید کردن و مدرسه‌ها از جهتِ طالبانِ علم، تا آن نام همیشه او را بمانَد، و ثوابِ آن مصالح، بدان جهان، او را حاصل بُوَد، و دعایِ خیر پیوسته گردد.
۳۹ و چون تقدیرِ ایزد تعالیٰ چنان بود که این روزگار تاریخِ روزگارهای گذشته گردد و طِرازِ کردارهایِ ملکانِ پیشین شود، و خلایق را سعادتی به ارزانی دارد که پیش از این دیگران را نداشته است، خداوندِ عالم را از دو اصلِ
۴۲ بزرگوار ــ که پادشاهی و پیشروی همیشه در خاندان ایشان بود و پدر بر پدر همچنین تا افراسیابِ بزرگ ــ پدیدار آوَرْد و او را به کرامتها و بزرگیها که ملوکِ جهان از آن خالی بودند، آراسته گردانید.
۴۵ پس آنچه بدان حاجت باشد ملوک را، از دیدارِ خوب و خویِ نیکو و عدل و مردانگی و دلیری و سواری و دانش و به کار بستنِ انواعِ سلاح و راه بردن به هنرها و شفقت و رحمت بر خلقِ خدای عزّوجلّ و وفاکردنِ نذرها و
۴۸ وعده‌ها و دینِ درست و اعتقادِ نیکو و دوست داشتنِ طاعت ایزد تعالیٰ و به جای آوردن فضایل از نمازِ شب و زیادتِ روزه و حرمت داشتن علمایِ دین را و گرامی کردن زاهدان و پارسایان را و خریداری کردن اهلِ دانش و
۵۱ حکیمان را و صدقه‌های متواتر دادن و با درویشان نیکویی کردن و با زیردستان و خدمتکاران به خُلقِ خوش زیستن و ستمکاران را از رعیّت بازداشتن، او را ارزانی داشت. لاجرم ایزد تعالی براندازهٔ شایستگی و اعتقادِ
۵۴ نیکو دولت و مملکت داد او را، و همهٔ جهان را مسخَّرِ او گردانید، و هیبت و سیاستِ او به همهٔ اقلیمها برسانید، تا جهانیان خراج‌گزارِ او باشند، و به تقرّبی که بدو می‌کنند، از شمشیرِ او آمن‌اند.
۵۷ و اگر به روزگارِ بعضی از خلفا، اندر مُلک بسطی و وسعتی بوده است، به هیچ وقت از دلْ مشغولی و خروجِ خارجیان خالی نبوده است. و اندرین

روزگارِ مبارک، بحمدِالله تعالیٰ، اندر همهٔ جهان کسی نیست که به دل خلاف
۶۰ اندیشد و یا سرِ او از چنبرِ طاعت بیرون است. ایزد تعالی این دولت را تا
قیامت پیوسته گرداناد، و چشمِ بد از کمالِ این مملکت دور داراد، تا خلایق
اندر عدل و سیاستِ این خداوند روزگار می‌گذرانند، و به دعایِ خیر مشغول
۶۳ می‌باشند.

و چون حالِ دولت چنین است که گفته آمد، اندازهٔ دانش و شناختنِ
رسومِ نیکو بر قیاسِ دولت بُوَد. و دانش چون شمعی باشد که بسیار
۶۶ روشناییها از آن شمع افروخته باشند، و مردمان بدان روشنایی راه یابند و از
تاریکی بیرون آیند، و او را هیچ مشیری و راهنمایی حاجت نباشد؛ ولیکن
خداوند را اندیشه‌ها باشد، و مگر خواهند که بندگان را بیازمایند، و اندازهٔ
۶۹ حال و عقل و دانشِ ایشان بدانند. و چون بنده را فرمود که بعضی از سِیَرِ
نیکو، از آنچه پادشاهان را از آن چاره نباشد، بنویسد و هر چیزی که
پادشاهان برکار داشته‌اند و اکنون شرطِ آن به جای نمی‌آرند و چه پسندیده
۷۲ است و چه ناپسندیده، آنچه بنده را از دیده و شنوده و دانسته و خوانده فراز
آمد، یادکرده شد، و بر حکمِ فرمانِ عالی رفته آمد، و این چند فصل بر سبیلِ
اختصار نوشته شد، و آنچه لایقِ هر فصلی بود، در آن فصل یادکرده شد به
۷۵ عبارتی روشن.

۲ـ مصالح: جِ مصلحت، آنچه شایسته و نیک است، مقابل مفاسد. || آرام: آرامش.
۳ـ هیبت: ترس، شکوه، وقار. ۴ـ حشمت: شکوه. ۵ـ می‌گذارند: می‌گذرانند، بگذرانند (از «گذاردن» متعدّی). مضارع اِخباری در معنی امری به کار رفته، و همچنین است در دو فعل بعد. || آمن: ایمن، آسوده دل. || العیاذ بالله: پناه بر خدا. (صوت) ۶ـ استخفاف: خوار داشتن. ۷ـ پاداش: جزا، کیفر. ۸ـ عزّوجل: عزیز و بزرگوار است. || منمایاد: نشان ندهد. «الف» در ماقبل آخر برای دعاست، امروز می‌گویند: ننماید. در این کتاب فعل دعایی فراوان آمده است. ۹ـ مُدبِری: بخت برگشتگی، ادبار («ی» مصدری است). || خذلان: خواری. ۱۰ـ نیک: کاملاً، تماماً. قید است. ۱۳ـ خون‌ریزش: خونریزی (کاربرد قدیم). || صافی: صاف. در عربی با یاء است و در فارسی بی یاء به کار می‌رود، مانند فاش و فاشی. ۱۹ـ بدارد: نگاه دارد. ۲۰ـ مرتبت: مقام، منزلت. ۲۲ـ کفایت: با

کاردانی انجام دادن. || مهمّات: کارهای مهم. ۲۴ـ به واجب: آن چنانکه باید، به طور شایسته. ۲۵ـ درازدستی: تعدّی، تجاوز (مقابل کوتاه‌دستی). ۲۶ـ مالش: (اسم مصدر از «مالیدن») جزا، مجازات، کیفر. ۲۷ـ ابقا کردن: رعایت کردن، بخشودن.
۳۰ـ تمرّد: گردنکشی. ۳۱ـ خطاب کند: بازخواست کند. در گلستان سعدی آمده: یکی از وزرا به زیردستان رحم کردی و صلاح ایشان را به خیر توسّط نمودی، اتّفاقاً به خطاب ملک گرفتار آمد. (تصحیح فروغی، ص۴۸). نکلغت نامه. ۳۳ـ پیوندد: مربوط باشد. ||کاریز: قنات. مجرای آب در زیرزمین. ۳۶ـ بدیع: شگفت‌انگیز، نادر. || رباط: منزل، جایی که کاروانیان در آن استراحت می‌کنند. || فرماید کردن: دستور دهد تا بسازند. ۳۷ـ و مدرسه‌ها = مدرسه‌ها فرماید کردن. فعل به قرینه حذف شده. ۳۹ـ تاریخ: در اینجا ظاهراً معنایی نزدیک به «نمودار» و «مایهٔ امتیاز» دارد. ۴۰ـ طراز: نگارِ جامه، یراق، حاشیه، فراویز، زیور، آرایه. ۴۱ـ خداوند عالم = ملکشاه سلجوقی. ۴۲ـ پدر... تا افراسیاب: اشاره است به ترک بودن سلجوقیان، و این که بنا بر روایات داستانی، ترکان را از اولاد افراسیاب می‌دانستند (اقبال). ۴۳ـ کرامت: خارق عادتی که به دست اولیای خدا انجام یابد. امّا خارق عادت از پیغمبران معجزه نامیده می‌شود. ج: کرامات. ۴۵ـ دیدار: چهره، قیافه. ۴۷ـ شفقت: نرم‌دلی، دلسوزی، ترحّم. ۴۹ـ فضایل: برتریها، هنرها، فزونیها، جِ فضلیت. ۵۱ـ صدقه: آنچه در راه خدا دهند، زکات. || متواتر: پیاپی. ۵۳ـ لاجرم: ناگزیر، لابد، به‌ضرورت. ۵۴ـ هیبت: ترس، شکوه، وقار.
۵۵ـ اقلیم: سرزمین. ۵۸ـ خارجیان: خروج کنندگان به ضدّ حکومت.
۵۹ـ بحمدالله تعالی: با ستایش خدای بلند پایگاه. ۶۰ـ چنبر: حلقه.
۶۲ـ می‌گذرانند، می‌باشند = بگذرانند، بباشند. نک ۵/۲. ۶۴ـ دولت: اقبال، گردش نیک روزگار، حکومت. || □ اندازهٔ دانش... بود: هر اندازه که آدمی دولت و اقبال داشته باشد، از دانش و آداب دانی بهره‌مند می‌شود. شاید «ساختن» درست باشد به جای «شناختن».
۶۶ـ بدان: با آن، به وسیلهٔ آن. ۶۷ـ مشیر: رای زننده، مشاور، مشورت کننده.
۶۸ـ مگر: شاید. ۶۹ـ سِیَر: سیرتها، روشها، آیینها. ۷۲ـ فراز آمد: به نظر رسید، فراهم شد. ۷۳ـ رفته آمد: عمل شد.

۳

شناختنِ قدرِ نعمتِ خدا

شناختنِ قدرِ نعمتِ ایزد تعالیٰ نگاهداشتِ رضایِ اوست، عَزَّ اسْمُه. و رضایِ حق تعالیٰ اندر احسانی باشد که با خلق کرده شود و عدلی که میانِ ایشان گسترده آید. چون دعایِ خلق به نیکویی پیوسته گردد، آن مُلک پایدار بُوَد و هر روز زیادت باشد، و این مَلک از دولت و روزگارِ خویش برخوردار بُوَد، و بدین جهان نیکو نام بُوَد، و بدان جهان رستگاری یابد، و حسابش آسان‌تر باشد؛ که گفته‌اند بزرگانِ دین که المُلکُ یَبْقیٰ مَعَ الْکُفرِ وَ لایَبقیٰ مَعَ الظُّلْمِ. معنی آن است که ملک با کفر بپاید و با ستم نپاید...

□ چنین آمده است اندر اخبار که یوسف پیغامبر(ص)، چون از دنیا بیرون رفت، می‌آوردند او را، تا اندر حظیرهٔ ابراهیم(ص)، نزدیکِ پدرانِ او، دفن کنند. جبرئیل علیه‌السَّلام بیامد. گفت: «هم اینجا بدارید که آن جایِ او نیست. چه، او را جوابِ مُلک که رانده است، به قیامت می‌باید دادن.» پس چون حالِ یوسف پیغمبر چنین باشد، بنگر تا کارِ دیگران چگونه بُوَد!

و در خبر از پیغامبر(ص)، چنان است که هر که را روزِ قیامت حاضر کنند از کسانی که ایشان را بر خلق دستی و فرمانی بوده باشد، دستهایِ او بسته بُوَد. اگر عادل بوده باشد، عدلش دستِ او را گشاده کند و به بهشت رساند؛ و اگر ظالم بُوَد، جورش همچنان بسته با غُلّها، او را به دوزخ افگند.

و هم در خبر است که روزِ قیامت، هر که او را بر کسی فرمانی بوده باشد در این جهان، بر خلق یا بر مقیمانِ سرای و بر زیردستانِ خویش، او را بدان سؤال کنند؛ و شبانی که گوسفندان نگاه داشته باشد، جوابِ آن از او بخواهند.

□ گویند عبدالله بنِ عمرِبنِ الخطّاب، به وقتِ بیرون رفتنِ پدرش از دنیا ــ عمرِ خطّاب ــ پرسید که «ای پدر، تو را کی بینم؟» گفت: «بدان جهان.»

گفت: «زودتر می‌خواهم.» گفت: «شبِ اوّل یا شبِ دوم یا شبِ سوم مرا در
۲۴ خواب بینی.» دوازده سال برآمد که او را به خواب ندید. پس از دوازده سال
به خواب دید. گفت: «یا پدر، نگفته بودی که پس از سه شب تو را بینم؟»
گفت: «مشغول بودم، که در سوادِ بغداد پلی ویران شده بود و گماشتگانْ
۲۷ تیمارِ آبادان کردن آن نداشته بودند، گوسفندان بر آن می‌گذشتند: گوسفندی
را بر آن پل دست به سوراخی فرو شد و بشکست. تاکنون جوابِ آن
می‌دادم.»

۳۰ □ و برحقیقت، خداوندِ عالم بداند که اندر آن روزِ بزرگ، جوابِ این
خلایق که زیرِ فررمانِ اویند، از او خواهند پرسید، و اگر به کسی حوالت کند
نخواهند شنود. پس چون چنین است، باید که مَلِک این مهم به هیچ کس
۳۳ نگذارد، و از کارِ خلق غافل نباشد، و چنانکه تواند از پنهان و آشکارا از احوالِ
ایشان بر می‌رسد، و دستهایِ دراز را کوتاه می‌کند، و ظلمِ ظالمان را از
مظلومان باز می‌دارد، تا برکاتِ آن اندر روزگارِ دولتِ او می‌رسد، و دعایِ
۳۶ خیر تا قیامت به روزگارِ او می‌پیوندد.

۱ـ نگاهداشت: نگاه داشتن، اسم مصدر. || عزّ اسمه: نامش عزیز است. ۳ـ دعای... گردد: دعای مردم با احسان و نیکوکاری همراه باشد. ۷ـ بپاید: پایدار باشد، می‌ماند. از مصدر «پاییدن». ۸ـ یوسف: یکی از پیامبران خدا، فرزند یعقوب. مادرش راحیل بود. یکی از سوره‌های قرآن به «قصّهٔ یوسف» اختصاص دارد. ۹ـ حظیره: دیوار بست، جای محصور. || ابراهیم: از پیامبران بزرگ، ملقّب به «خلیل الله» و بانی خانهٔ کعبه. وی جدّ اعلای بنی‌اسرائیل است. در حدود دو هزار سال پیش از میلاد به دنیا آمد و بنا به روایات صد و هفتاد سال زندگی کرد. ۱۰ـ جبرئیل: فرشتهٔ مقرّب خدا، پیک وحی. ۱۱ـ ملک راندن: حکومت کردن، پادشاهی کردن. ۱۴ـ دست: مجازاً به معنی قدرت و سلطه. خاقانی گوید:

دست دست توست و جان مأوای تو   پای صورت در میان نتوان نهاد

۱۶ـ غلّ: زنجیر آهنی که به گردن و دست زندانی می‌بندند. ۲۱ـ عبدالله‌بن عمربن الخطّاب: از صحابهٔ پیامبر اسلام، و از معزّزترین خانواده‌های قریش بود (و. ۱۰ قبل از هجرت ــ فت۷۳ ه‌ق / ۶۱۳-۶۹۲ م.) حدیثهای بسیاری از وی روایت شده است. ۲۲ـ عمرِ خطّاب: عمربن خطّاب. از صحابهٔ پیامبر اسلام و دوّمین خلیفه از خلفای راشدین (۱۳-۲۳ ه ق / ۶۳۴-۶۴۴ م.). ۲۴ـ برآمدن: بالغ شدن، گردیدن. ۲۶ـ سواد: سیاهی شهر،

دیههای شهر و حوالی آن. || بغداد: شهری قدیمی واقع بر دو طرف دجله. نک ۱/۴۰.
۲۷ـ تیمار: غمخواری پرستاری. ۳۵ـ برکات: جِ برکت، خجستگی، یُمن، فزونی.

۴

دادخواهی و سیرتِ نیکو ورزیدن

چاره نیست پادشاه را از آنکه هر هفته‌ای دو روز به مظالم بنشیند، و داد از بیدادگر بستاند، و انصاف بدهد، و سخنِ رعیّت به گوشِ خویش بشنوَد بی‌واسطه‌ای، و چند قصّه که مهمتر بُوَد باید که عرضه کنند و در هر یکی مثالی دهد، که چون این خبر در مملکت پراکنده شود که خداوندِ جهان، متظلّمان و دادخواهان را، در هفته‌ای دو روز، پیشِ خویش می‌خوانَد و سخنِ ایشان می‌شنود، همه ظالمان بشکوهند و دستها کوتاه دارند، و کس نیارد بیدادی کردن و دست‌درازی کردن از بیمِ عقوبت.

□ چنان خواندم در کتب پیشینیان که بیشتر از ملکانِ عجم دوکانی بلند بساختندی، و برپشتِ اسب برآنجا بایستادندی، تا متظلّمان که در آن صحرا گرد شده بودندی، همه را، بدیدندی و دادِ هریک بدادندی. و سببِ این چنان بوده است که چون پادشاه جایی نشیند که آن جایگاه را در و درگاه و در بند و دهلیز و پرده و پرده‌دار باشد، صاحب‌غرضان و ستمکاران آن کس را باز دارند و پیشِ پادشاه نگذارند.

□ شنودم که یکی از ملوک به گوش گرانتر بوده است. چنان اندیشید که کسانی که ترجمانی می‌کنند و حاجبان، سخنِ متظلّمان با او راست نگویند، و او چون حال نداند، چیزی فرماید که موافقِ آن کار نباشد. فرمود که متظلّمان باید که جامهٔ سرخ پوشند و هیچ کسِ دیگر سرخ نپوشد تا من ایشان را بشناسم. و این مَلک بر پیلی نشستی و در صحرا بایستادی، و هر که را با جامهٔ سرخ دیدی بفرمودی تا جمله راگرد کردندی. پس به جایی خالی بنشستی،

و ایشان را پیش آوردندی تا بـه آوازِ بـلند حـالِ خـویش مـی‌گفتندی، و او
۲۱ انصافِ ایشان می‌دادی.

و این همه احتیاط جوابِ آن جهان را کرده‌اند تا چیزی بر ایشان پوشیده نگردد.

۱ـ به مظالم نشستن: مجلس دادخواهی ترتیب دادن، دادرسی. ۳ـ قصّه: عـرض حـال، نامه. ۴ـ مثال: فرمان. ۶ـ بشکوهند: بترسند، می‌ترسند. از مصدر «شکوهیدن». ۷ـ نیارد: نتواند، جرأت نمی‌کند. فعل مضارع از «یارستن». ۸ـ دوکان: سکّو، صفّه، دکان. ۱۲ـ صاحب غرض: با غرض، سودجو، غرض‌ورز. ۱۵ـ ترجمانی: بیان کردن، گزارش، گردانیدن از زبانی به زبانی دیگر. ||کسانی... راست نگویند: مترجمان و حاجبان (پـرده‌داران) سخن دادخواهان با او راست نگویند. («حاجبان» معطوف است به جملهٔ «کسانی که تـرجـمه می‌کنند» از قبیل عطف مفرد به جمله). ۱۷ـ باید که جامهٔ سرخ پوشند: اینکه دادخواه، به هنگام دادخواهی، جامه‌ای به رنگ یا جنس مخصوص بپوشد و به محلّ دادرسی برود، مدّتها در ایران رسم بوده است. گاهی نیز دادخواهان جامه‌ای از کاغذ در بـرمی‌کردند و بـه پـای عـلم و نشانه‌ای که برای راهنمایی این جماعت برپا می‌داشتند، می‌رفتند. حافظ گوید:

کاغذین جامه به خونابه بشویم که فلک رهــنمونیم بــه پــای عــلم داد نکــرد

(اقبال)

۱۸ـ این ملک: «ملک» به وسیلهٔ «این» مـعرفه شـده است. ۱۹ـ خـالی بـنشستی: تـنها می‌نشست. «خالی» قید است برای «نشستن» نه صفت برای «جای». ۲۲ـ احتیـاط... را: برای احتیاط، محض احتیاط.

۵

یعقوبِ لیث و خلیفهٔ بغداد

از جملهٔ سامانیان یکی بوده است، او را امیراسماعیلِ بنِ احمد گفتندی. سخت عادل بوده است، و او را سیرتهایِ نیکو بسیـار است، و بـا خـدایْ
۳ عزّوجل اعتقادی صافی داشته است، و درویش بخشای بوده است،که از

سیَرِ او باز نموده‌اند. و این اسماعیل امیری بود، به بخارا نشستی؛ و خراسان و عراق و ماوراءالنّهر، جمله، پدرانِ او را بود.

۶ و یعقوبِ لیث از شهرِ سیستان خروج کرد، و جملهٔ سیستان بگرفت، و به خراسان آمد و خراسان بگرفت، و از خراسان به عراق آمد و جملهٔ عراق بگرفت، و داعیان مر او را بفریفتند، و در سرّ در بیعتِ اسماعیلیان آمد، و بر ۹ خلیفهٔ بغداد دلْ بد کرد. پس لشکرهایِ خراسان و عراق را گرد کرد، و آهنگِ بغداد کرد، تا خلیفه را هلاک کند و خانهٔ عبّاسیان براندازد.

خلیفه خبر یافت که یعقوب آهنگِ بغداد کرده است. رسول فرستاد که «تو ۱۲ به بغداد هیچ کاری نداری، همان صواب‌تر که کوهستانِ عراق را و خراسان را نگاه می‌داری و مطالعت می‌کنی، تا خللی و دلْ مشغولیی تولّد نکند. باز گرد.» فرمان نبُرد، گفت: «مرا آرزو چنان است که لابد به درگاه آیم، و رسمِ ۱۵ خدمت به جایِ آرم، و عهدْ تازه گردانم، و تا این نکنم باز نگردم.»

هرچند که خلیفه رسول می‌فرستاد، جواب همین می‌داد. لشکرها برداشت و روی به بغداد نهاد. خلیفه بدگمان شد بر او. بزرگانِ حضرت را ۱۸ بخواند، گفت: «چنان می‌بینم که یعقوبِ لیث سر از چنبرِ طاعتِ ما بیرون برده است و به خیانتْ اینجا می‌آید، که ما او را نخوانده‌ایم. می‌آید و می‌فرماییم که بازگرد، باز نمی‌گردد. به همه حال، در دل خیانتی دارد. و ۲۱ پندارم در بیعتِ باطنیان شده است و تا اینجاْ نرسد اظهار نکند، ما را از احتیاط کردن غافل نباید بود. تدبیرِ این کار چیست؟» بر آن بنهادند که خلیفه در شهر نباشد، و به صحرا رود و لشکرگاه بزند، و خاصگیان و بزرگانِ بغداد و ۲۴ جمله حشم با او باشند. چون یعقوب برسد، خلیفه را بر صحرا بیند و لشکرگاه زده، اندیشهٔ او خطا افتد، و عصیانِ او امیرالمؤمنین را معلوم گردد، و مردم در لشکرگاه با یکدیگر آمد و شد کنند، و اگر سرِ عصیان دارد، نه همه ۲۷ بزرگان و سرانِ سپاهِ خراسان و عراق با او موافق باشند و رضا دهند بدانچه در دل دارد؛ که چون عصیان آشکارا کند، ما لشکرِ او را سر برگردانیم به تدبیر. پس اگر درمانیم و با او به جنگ بس نیاییم، باری راهِ گریزِ ما گشاده بُوَد ۳۰ و چون اسیران در چهاردیوار گرفتار نگردیم و به جایی برویم. امیرالمؤمنین را

این تدبیر خوش آمد. همچنین کردند و این امیرالمؤمنین المعتمد علی‌الله احمد بود.

۳۳ چون یعقوبِ لیث اندر رسید، برابر لشکرگاهِ خلیفه فرود آمد و لشکرگاه بزد، و مردمِ هر دو لشکرگاه در هم آمیختند، و هم در روز عصیان ظاهر کرد و کس به خلیفه فرستاد که «بغداد بپرداز و هرجا که خواهی رو.» خلیفه دو ماه ۳۶ زمان خواست. زمان نمی‌داد. چون شب اندر آمد، به همهٔ سرانِ سپاهِ او در سرّ کس فرستاد که «او عصیان آشکارا کرد، و با شیعیان یکی شده است، و بدان آمده است تا خانهٔ ما براندازد و مخالفِ ما را به جایِ ما بنشاند. شما ۳۹ بدین همداستانی می‌کنید یا نه؟»

گروهی گفتند: «ما نان پاره از او یافته‌ایم و این جاه و نعمت و حشمت از دولت و خدمتِ او داریم. هر چه او کرد ما کردیم.» و بیشتر گفتند که «ما از این ۴۲ حال که امیرالمؤمنین می‌گوید، خبر نداریم، و نپنداریم که او هرگز با امیرالمؤمنین خلاف کند. پس اگر این مخالفت ظاهر کند، به هیچ حال، ما رضا ندهیم. روزِ ملاقات با تو باشیم نه با او، و به وقتِ مصاف سوی تو آییم و ۴۵ تو را نصرت کنیم.» و این گروه امرایِ خراسان بودند.

پس، خلیفه سخنِ سرانِ لشکرِ یعقوبِ لیث بر این گونه شنید، خرّم گشت. و دیگر روز به دلی قوی به یعقوبِ لیث خبر فرستاد که «اکنون کفرانِ نعمت ۴۸ پدید کردی، و مخالفِ ما را موافق شدی و مرا مخالف. میان من و تو شمشیر است و هیچ باک نیست مرا از آنکه لشکرِ من اندک است و از آنِ تو بسیار. خدای عزّوجلّ که نصرت کنندهٔ حق است، با من است و آن لشکر که تو ۵۱ داری لشکرِ من است.» و بفرمود تا لشکر در سلاح شدند و کوس جنگ بزدند و بوق در دمیدند، و از لشکرگاه بیرون شدند و بر صحرا صف کشیدند.

چون یعقوب پیغامِ خلیفه بر آن گونه بشنید، گفت: «به کامِ خویش ۵۴ رسیدم.» او نیز بفرمود تا کوس بزدند، و همهٔ لشکر برنشستند و با تعبیه به صحرا شدند و برابرِ لشکرِ خلیفه صف کشیدند. و از آن جانب خلیفه بیامد و در قلب بایستاد، و از این جانب یعقوبِ لیث. پس خلیفه بفرمود به مردی ۵۷ بلند آواز، تا میانِ دو صف رود و به آوازِ بلند بگوید که «ای مَعْشَرَالْمُسلمین،

بدانید که یعقوبِ لیث عاصی شد، و بدان آمده است تا خاندانِ عبّاس برکَند
و مخالفِ او را بیاورد و به جایِ او بنشاند، و سنّت برگیرد و بدعت آشکارا
۶۰ کند. هر آن کس که خلیفه را خلاف کند، رسولِ خدای را عزّوجلّ خلاف کرده
باشد، و هر که سر از چنبرِ طاعتِ رسول علیه السّلام بیرون بُرد، همچنان
باشد که سر از طاعتِ خدای تعالیٰ بیرون بکشید و از دایرهٔ مسلمانی به
۶۳ درآمد؛ چنانکه خدای عزّوجلّ می‌گوید در محکمِ کتابِ خویش: اَطیعُوا اللهَ وَ
اَطیعُوا الرَّسولَ وَ اُولِی الْاَمْرِ مِنْکُمْ. اکنون کیست از شما که او بهشت را بر
دوزخ بگزیند و حق را نصرت کند و روی از باطل بگرداند، با ما باشد نه با
۶۶ مخالفِ ما؟»

چون لشکرِ یعقوبِ لیث این سخن بشنودند، امرایِ خراسان به یکبار
بگشتند و سویِ خلیفه آمدند و گفتند: «ما پنداشتیم که او به حکم و فرمان و
۶۹ طاعت به خدمت می‌آید. اکنون که مخالفت و عصیان پدید کرد، ما با تو ایم
و تا جان داریم از بهرِ تو شمشیر زنیم.»

چون خلیفه قوّت گرفت، لشکر را بفرمود تا جمله حمله بردند، و یعقوبِ
۷۲ لیث به اوّل حمله شکسته شد و به هزیمت سویِ خوزستان رفت و خزینه و
بنگاه و لشکرگاهِ او به غارت بردند، و آن لشکرِ خلیفه از خواستهٔ او توانگر
شد. و او چون به خوزستان رسید، به هرجانب کس فرستاد و لشکرها را و
۷۵ گماشتگان را خواندن گرفت، و خواسته‌ها و درم و دینار فرمود تا از
خزینه‌های خراسان و عراق بیارند.

چون خلیفه خبرِ او بیافت که به خوزستان مُقام کرده است، در وقتْ نامه
۷۸ و قاصد فرستاد بدو و گفت: «ما را معلوم گشت که تو مردی ساده‌دلی و به
سخنِ مخالفان فریفته شدی و عاقبتِ کار را نگاه نکردی، دیدی که ایزد تعالیٰ
صُنعِ خویش به تو نمود و تو را، هم به لشکرِ تو، بشکست و خاندانِ ما نگاه
۸۱ داشت؛ و این سهوی بود که بر تو رفت. اکنون دانم که بیدار گشته‌ای و بر این
کرده پشیمانی. و امارتِ عراق و خراسان را هیچ کس از تو شایسته‌تر نیست،
و بر تو مزیدی و اختیاری نخواهیم کرد و تو را حقهایِ خدمتِ بسیاری
۸۴ استاده است نزدیکِ ما. این یک خطایِ تو را در کارِ آن خدمتهای پسندیده

کردیم. چون ما از سرِ این وحشت درگذشتیم و کردهٔ او ناکرده انگاشتیم، باید
که او نیز از سرِ این حدیث درگذرد، و برخیزد و هر چه زودتر به عراق و
۸۷ خراسان رود، و به مطالعتِ ولایت مشغول شود، که من بر اثرِ این نامه لوا و
خلعت می‌فرستم تا خللی تولّد نکند.»

چون یعقوب نامه را برخواند، هیچ‌گونه دلش نرم نشد، و بر آن کرده
۹۰ پشیمانی نخورد، و بفرمود تا تره و ماهی و پیازی چند برطبقی چوبین نهادند
و پیشِ او آوردند. آنگاه فرمود تا رسولِ خلیفه را در آوردند و بنشاندند. روی
سویِ قاصدِ خلیفه کرد، گفت: «برو و خلیفه را بگوی که من مردی
۹۳ رویگرزاده‌ام و از پدر رویگری آموخته‌ام و خوردنیِ من نانِ جوین و ماهی و
پیاز و تره بوده است، و این پادشاهی و گنج و خواسته از سرِ عیّاری و
شیرمردی به دست آورده‌ام، نه از پدر به میراث دارم و نه از تو یافته‌ام. از پای
۹۶ ننشینم تا سرِ تو به مهدیّه نفرستم و خاندانِ تو را ویران نکنم؛ یا آنچه گفتم
بکنم و یا هم به سرِ نان جوین و ماهی و پیاز خوردن باز شوم. و اینک گنجها را
در باز کردم و لشکرها بخواندم و بر اثرِ این قاصد و پیغام آمدم.» و قاصدِ
۹۹ خلیفه را گسیل کرد.

و هر چند خلیفه قاصدان و نامه می‌فرستاد، البتّه او از سرِ این حدیث در
نگذشت. و لشکرها را گرد کرد، و از خوزستان روی سوی بغداد نهاد. چون
۱۰۲ سه منزل رفته بود، قولنجش بگرفت و حالش به جایی رسید که دانست که از
آن درد نرهد. برادرِ خویش را، عَمْرِ لیث را، ولیعهد کرد و گنج‌نامه‌ها به وی
داد، و فرمان یافت.

۱۰۵ و عَمْرِ لیث از آنجا بازگشت، و به کوهستانِ عراق آمد، و یک چند آنجا
بود، و از آنجا به خراسان شد و پادشاهی همی کرد، و خلیفه را طاعت
می‌داشت. و لشکر و رعیّت عَمر را دوست تر از یعقوب داشتند، که این عَمر
۱۰۸ بس بزرگ همّت و بزرگ عطا و بیدار و با سیاست بوده است. و مروّت و
همّتِ او تا آنجا بوده است که مطبخِ او را چهارصد شتر می‌کشیدند. چیزهایِ
دیگر قیاسِ این می‌باید گرفت؛ ولیکن خلیفه را از وی استشعاری می‌بود که
۱۱۱ نباید که او نیز بر طریقتِ برادر باشد، و فردا روز همان پیش گیرد که برادر بر

دست گرفته بود. هرچند که عَمر این اعتقاد نداشت، ولیکن خلیفه از این معنی اندیشه‌مند بود، و پیوسته در سرّ کس می‌فرستاد به بخارا، به نزدیک
۱۱۴ اسماعیلِ بنِ احمد، که «خروج کن، و بر عَمرِ لیث لشکر کش، و مُلک از دستِ او بیرون کن، که تو بر حق تری امارتِ خراسان و عراق را، که این مُلک سالهای بسیار پدرانِ ترا بوده است، و ایشان به تغلّب دارند.» یکی آنکه
۱۱۷ خداوندِ حق تویی، و دیگر آنکه سیرتهایِ تو پسندیده است، و سه دیگر آنکه دعایِ من در قفایِ توست. بدین هر سه معنی شک نکنم، که ایزد تعالیٰ تو را بر او نصرت دهد. بدان منگر که تو را عُدّت و لشکر اندک است، بدان نگر که
۱۲۰ خدای عزّوجلّ می‌گوید: کَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلیلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً کَثیرَةً بِإِذْنِ اللهِ وَ اللهُ مَعَ الصّابِرینَ.»

پس سخنهایِ خلیفه در دلِ او کار کرد، و عزمْ درست کرد که با عَمرِ لیث
۱۲۳ مخالفت کند. لشکری که داشت، همه را گرد کرد و از جیحون بر این سو بگذشت و به سرِ تازیانه بشمرد، ده هزار سوار برآمد، چنانکه بیشترِ سواران را رکابِ چوبین بود، و از هر ده تن یک تن سپر نداشت، و از هر بیستْ یک
۱۲۶ مرد جوشن نداشت، و از هر پنجاه مرد یک مرد نیزه نداشت، و مرد بود که از بی‌ستوری جوشن بر فتراک بسته بود. و از آموی برداشت و به شهرِ بلخ آمد.

خبر به عَمرِ لیث بردند که اسماعیل بن احمد از جیحون بگذشت و به
۱۲۹ شهرِ بلخ آمد، و شحنهٔ سرخس و مرو بگریخت، و طلبِ مملکت می‌کند. عَمرِ لیث به نشابور بود. هفتاد هزار سوار عرض داد همه برگُستوان پوش و با سلاح و عُدّتِ تمام، و روی به بلخ نهاد. و چون به یکدیگر رسیدند، مصاف
۱۳۲ کردند. اتّفاق چنان افتاد که عَمرِ لیث به درِ بلخ گرفتار شد، و هفتاد هزار سوارِ او به هزیمت برفتند، چنانکه یک تن را جراحتی نرسید و نه کسی اسیر گشت، الّا از میانِ همه عَمرِ لیث گرفتار شد. و چون او را پیشِ اسماعیل
۱۳۵ آوردند، بفرمود تا او را به روزبانان سپردند. و این یک فتح از عجایبهایِ دنیاست.

چون نمازِ دیگر شد، فرّاشی که از آنِ عَمرِ لیث بود، در لشکرگاه
۱۳۸ می‌گردید. چشمش بر عَمرِ لیث افتاد و دلش بسوخت. پیش او رفت. عَمر او

را گفت: «امشبی را با من باش که بس تنها بمانده‌ام.» پس گفت: «مردم تا زنده باشد، او را از قوت چاره نیست. تدبیر چیزی خوردنی کن که مرا گرسنه است.» فرّاش یک منی گوشت به دست آورد، و تابه‌ای آهنین از لشکریان عاریت خواست، و به هرجانب بدوید، لختی سرگین خشک از دشت برچید، و کلوخی دو سه بر هم نهاد و تابه بر سر نهاد تا قَلیه کند. و چون گوشت در تابه کرد، مگر به طلبِ پاره‌ای نمک شد، و روز به آخر آمده بود. سگی بیامد و سر در تابه کرد تا استخوان بردارد، دهانش بسوخت. سگ سر برآورد، حلقهٔ تابه درگردنش افتاد و از سوزشِ آتش به تک خاست و تابه را ببرد. عَمرِ لیث چون چنان دید، روی سویِ لشکریان و نگهبانان کرد و گفت: «عبرت گیرید که من آن مردَم که بامدادان مطبخ من چهارصد شتر می‌کشید، شبانگاه سگی برداشته است و می‌برد.» و دیگر گفت: «اَصْبَحْتُ اَمیراً و اَمسَیْتُ اَسیراً.» معنی چنان باشد که «بامداد امیری بودم و شبانگاه اسیری‌ام.» و این حال هم یکی از عجایبهایِ جهانیان است.

۱۴۱

۱۴۴

۱۴۷

۱۵۰

۱ـ سامانیان: منسوب به سامان خُدات (از نجبای بلخ). خاندان ایرانی که در خراسان و ماوراءالنهّر و بخشی از ایران مرکزی از سال ۲۶۱ تا ۳۸۹ هـ ق/ ۸۷۴ ـ ۹۹۹م. سلطنت کردند. || امیراسماعیل‌بن احمد: ابوابراهیم اسماعیل سامانی (۲۳۴ـ۲۹۵ هـ ق) دومین امیر (۲۷۹-۲۹۵ هـ ق) از امرای سامانی. در سال ۲۸۰ هـ ق خلیفه فرمان امارت ماوراءالنهر بدو داد. در سال ۲۸۷ با عمرو لیث صفّاری، که به قصد مبارزه با او آمده بود، رو به رو شد و او را در بلخ اسیر نمود. در بخارا وفات یافت و در همان جا مدفون شد. (دایرةالمعارف فارسی). || گفتندی: می‌گفتند (ماضی استمراری، کاربرد قدیم). ۲ـ سخت عادل بوده است: به همین سبب او را «امیر عادل» لقب داده بودند. عادت مردم زمان سامانیان چنین بوده که هریک از امرای این سلسله را در حیات او به لقبی می‌خواندند و پس از مرگ به لقبی دیگر. «امیر عادل» لقب امیراسماعیل سامانی است در حیات او، این امیر را پس از درگذشتن به لقب «امیر ماضی» یاد می‌کردند. (اقبال). ۳ـ عزّوجلّ: عزیز و بزرگوار است. || صافی: صاف، در عربی با یاء است و در فارسی بی یاء به کار می‌رود مانند فاش و فاشی. || درویش بخشای: بخشاینده به درویش. احسان کننده به فقیر. ۴ـ سِیَر: روشها، آیینها، جِ سیرت. || باز نمودن: بیان کردن، گفتن. || خراسان: سرزمینی شامل تمام خراسان فعلی واقع در شرق ایران و ناحیهٔ شرقی و شمالی آن تا ماوراءالنّهر. خراسان کنونی وسیع‌ترین استان ایران و مرکز آن شهر مشهد، مدفن حضرت

رضا (ع) است. ۵ـ عراق: در سابق، سرزمینی در مرکز ایران شامل ایالات و ولایات مرکزی واقع بین اصفهان و همدان و تهران، که به نام جبال یا کوهستان خوانده می‌شد و مشتمل بر شهرهای کرمانشاهان، همدان، ملایر، سلطان آباد (اراک کنونی)، گلپایگان و اصفهان بود، و آن را عراق عجم می‌گفتند در مقابل عراق عرب که عراق کنونی و پایتخت آن بغداد است؛ و این دو عراق را عراقین می‌خواندند. || ماوراءالنهر: سرزمینی بین دو رود سیحون و جیحون، در شمال رود جیحون شامل بخارا، سمرقند، خجند و جز آن، اکنون جزءِ جمهوری ازبکستان است. || جمله: همگی. || پدرانِ او را بود: پدران او داشتند. را+ فعل ربطی «است» = داشتن. ظاهراً تحت‌تأثیر جمله‌بندی عربی به فارسی راه یافته‌است. ۶ـ خروج کردن: طغیان کردن. || سیستان: [سَکه saka (نام قوم)+ ستان پسوند مکان]. سرزمینی در جنوب شرقی ایران نام قدیم آن زرنگ بوده است. مرکز فعلی آن شهر زابل است. ۸ـ داعیان: دعوت کنندگان، داعی مرتبه‌ای است از مراتب دعوت در مذهب اسماعیلی. نک سطر بعد همین بخش. || اسماعیلیان: نام فرقه‌ای از شیعه که امامت را پس از امام جعفر صادق (ع) حقّ پسر بزرگ او اسماعیل می‌دانند و امامت را به هم او ختم می‌کنند. اسماعیلیّه را سبعیّه (هفت امامی) نیز می‌خوانند. نک باطنیان، شمارهٔ ۲۱ همین بخش. * در بیعت اسماعیلیان آمد: ظاهراً این نسبت یعنی گرویدن یعقوب لیث به مذهب اسماعیلی تهمت است و در هیچ مأخذ معتبری چنین امری روایت نشده است (اقبال). ۹ـ خلیفهٔ بغداد: المعتمد خلیفهٔ عبّاسی نک سطور بعد. || دلْ بد کردن: نیّت بد کردن، در باطن مخالف شدن. ۱۰ـ عبّاسیان: یا آل عبّاس یا بنی عبّاس، سلسله‌ای از خلفای اسلامی هستند از اولاد عبّاس‌بن عبدالمطّلب. مؤسس آن عبدالله سفّاح بود. این سلسله به کمک ایرانیان ــ که به سرداری ابومسلم خراسانی در برابر جور و بیداد خلفای بنی امیّه قیام کردند به خلافت ممالک اسلامی رسیدند. از خاندان عبدالله ۳۶ تن بر قسمتی از ممالک اسلامی و آسیای غربی حکومت کردند. (فم). ۱۳ـ مطالعت: مطالعه، در اینجا به معنی اداره کردن و سرپرستی. || دل‌مشغولی: تشویش، اضطراب، نگرانی. || تولّد کردن: پدید آمدن، به وجود آمدن. ۱۵ـ عهد تازه گردانم: تجدید بیعت کنم.
۱۷ـ حضرت: پایتخت، پیشگاه. ۱۸ـ چنبر: حلقه. ۲۱ـ باطنیان: نامی که بر بعضی از فرقه‌ها که به قول خود به باطن کلام خدا توجّه داشتند، بالاخص بر فرقهٔ اسماعیلیّه اطلاق می‌شد. ۲۲ـ بنهادند: قرار گذاشتند. ۲۳ـ خاصگیان: ندیمان، مقرّبان. جِ خاصگی، صفت نسبی فارسی از خاصه با تبدیل «ه» غیرملفوظ به گاف. ۲۴ـ حشم: خویشان و کسان و چاکران مرد. ۲۶ـ نه همه... رضا دهند: همه موافق نباشند و رضا ندهند. ۲۸ـ سربرگردانیم به تدبیر: به چاره‌اندیشی کاری کنیم که لشکر او به ما بپیوندد، از او روی برتابد. ۳۳ـ لشکرگاه بزد: اردو زد. ۳۴ـ هم در روز: در همان روز.
۳۵ـ بپرداز: واگذار کن، ترک کن. سعدی گوید:

پارسایی که خمر عشق چشید　　　　خانه گو با معاشران پرداز
(اقبال)

۳۶ـ زمان: مهلت. ۳۷ـ شیعیان: ظاهراً مراد اسماعیلی مذهبان است.
۳۹ـ همداستانی: موافقت، سازگاری. ۴۰ـ نان‌پاره: جیره، زمینی که پادشاه یا امیر به چاکر خود دهد برای گذران زندگی. در اینجا به معنی مقرّری و وجه معاش است. ۴۴ـ مصاف: جنگ، پیکار. ۴۸ـ مخالف: منظور از مخالف رئیس فرقهٔ اسماعیلیّه است.
۵۱ـ کوس: طبل. ۵۴ـ برنشستن: بر اسب نشستن، سوار شدن. || تعبیه: ساز و برگ، آماده کردن و آراستن. ۵۶ـ قلب = قلب لشکر، وسط لشکرگاه که سپهسالار یا پادشاه با بیرقها و رایتها و ملازمان در آنجا قرار می‌گیرند. نک غمنامه، ص۱۲۳. ۵۷ـ مَعشر: گروه، جماعت، طایفه. ۵۸ـ بدان: برای آن: به این منظور. ۵۹ـ سنّت برگیرد: آیین پیامبر اسلام را از میان بردارد. || بدعت: آیین نو، عقیدهٔ نو که به خلاف دین باشد. ۶۳ـ محکمِ کتاب: در مقابل متشابه، صفت آیه‌هایی از قرآن مجید که معنی آن روشن و صریح باشد و غور کردن در مفهوم آنها گمراه کننده نباشد؛ به خلاف آیات متشابه که غور در آنها سبب گمراهی است، از قبیل آیات مربوط به ذات و صفات خدا و چگونگی معاد و آفرینش فرشتگان و جز آن. || اطیعوا... منکم: ای مردم، از خدا و رسولش و فرماندارانِ خود پیروی‌کنید. (قرآن، نساء ۵۹/۴). ۷۲ـ خوزستان: سرزمینی در جنوب غربی ایران که امروزیکی از استانهاست.
۷۳ـ بنگاه: خیمه و خرگاه، اسباب و لوازم سفر. || خواسته: مال، ثروت. ۷۵ـ خواندن گرفت: شروع به احضار کرد. ۷۷ـ مُقام کردن: اقامت کردن. || در وقت: در دم، فوراً.
۸۰ـ صنع: آفرینش، آفریده و ساخته شده. || به: با، به دستِ. ۸۱ـ بر تو رفت: از تو سر زد. || بر این کرده پشیمانی: شاید تأثیر عربی است که «بر» (علیٰ) به جای «از» به کار رفته.
۸۲ـ امارت: فرمانروایی. ۸۳ـ بر تو مزیدی... نخواهیم کرد: کسی را بر تو ترجیح نخواهیم داد. ۸۴ـ استاده است: ایستاده است، برقرار و ثابت است. || چیزی را در کار چیزی کردن: یکی را با دیگری از میان بردن و محو کردن. حافظ گوید:

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم　　　　در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم
(اقبال).

۸۵ـ وحشت: (در اینجا) دلتنگی و بدگمانی. ۸۷ـ بر اثر: به دنبالِ. || لوا: درفش، رایت، علَم. ۸۸ـ خلعت: جامهٔ فاخر که بزرگی به کسی ببخشد. || تولّد نکند: به وجود نیاید.
۹۰ـ طبق: ظرف بزرگ،دیس. ۹۳ـ خوردنین: خوردنی(کاربرد قدیم). ۹۴ـ عیّاری: جوانمردی، ترفند کاری، راهزنی و دستبرد به کاروانیان با رعایت اصول کرم و جوانمردی و گذشت. ۹۶ـ مهدیّه: غرض مصنّف از مهدیّه احتمالاً و به سیاق این حکایت که گوید: «یعقوب لیث در بیعت اسماعیلیان شده بود.» همان پایتخت علویان فاطمی است که در ولایت افریقیه

(تونس کنونی) واقع بوده و آن را اوّلین خلیفهٔ فاطمی یعنی عبیدالله المهدی در سال ۳۰۳ هـ ق بنا کرده بود. نسبت این که یعقوب لیث در موقع نزاع خود با معتمد خلیفه، یعنی در حدود ۲۶۲، می‌خواسته است مخالف خلیفه را از مهدیّه، که هنوز بنا نشده بود، بیاورد و به جای او بنشاند، یکی دیگر از اغلاط تاریخی مؤلف است (اقبال). ۹۷ـ گنجها را در = درِ گنجها. «را» به‌جای کسرهٔ اضافه است (فکّ اضافه). ۱۰۲ـ قولنج: دردی که غفلتاً در ناحیهٔ شکم روی می‌دهد و در صورت شدّت ممکن است سبب مرگ شود. و آن انواعی دارد: قولنج کلیوی، قولنج روده‌ای، قولنج کیسهٔ صفرا. ۱۰۳ـ برادر خویش را عَمر لیث را: این قسم تکرار «را» در متنهای کهن بسیار دیده می‌شود. امّا امروز «را» تنها در آخر می‌آید. || گنج‌نامه: سیاههٔ گنجها، ورقه یا رساله‌ای که جای پنهان کردن و مقدار محتویات گنج در آن نوشته شده باشد. قبالهٔ گنج. ۱۰۴ـ فرمان یافت: مُرد. جان سپرد. ۱۰۵ـ عمرو لیث: دومین امیر سلسلهٔ صفّاریان (۲۵۴-۲۹۰/ ۸۶۸-۹۰۳م). || کوهستان: (قهستان) ناحیهٔ تاریخی، در خراسان بزرگ، که از جنوب نیشابور تا سیستان کشیده می‌شد و از مغرب و جنوب به کویر می‌پیوست. در اطراف آن چند مرکز تمدّن (نیشابور در شمال، هرات در شمال شرقی، سیستان در جنوب شرقی، کرمان و یزد در جنوب غربی، جبال در مغرب) قرار داشت. و هر چند با جادّه‌های کاروانرو با این مراکز مرتبط بود، هیچ جزء از آن به آنها تعلّق نداشت و به سبب مهجوریّت و کم حاصلی خاک چندان طرف توجّه نبود. این ناحیه زیر فرمان عدّه‌ای از امیرای محلّی مستقل بوده است. شهر عمدهٔ آن در دورهٔ اسلامی قاین بوده. از جمله شهرهای دیگر آن ترشیز، کندر، فراوه (تربت حیدریّه)، جام، بوزجان (تربت جام)، باخرز، خواف، زوزن، طبس را می‌توان نام برد. ۱۰۹ـ مطبخ: آشپزخانه، اسم مکان از مصدر «طبخ» به معنی پختن. ۱۱۰ـ قیاس گرفتن: نتیجه گرفتن. || استشعار: ترس به‌دل نهفتن، نگرانی. ۱۱۱ـ نباید که: مباداکه. ۱۱۳ـ اندیشه‌مند: نگران، مضطرب. || بخارا: یکی از قدیم‌ترین شهرهای ترکستان، و اکنون شهری است جزء جمهوری ازبکستان. در هنگام فتوحات اوّلیّهٔ اسلام ناحیهٔ بخارا در دست امرای محلّی بود. در زمان سامانیان کرسی دولت سامانی، زادگاه تجدید حیات ادبی ایرانی، از مراکز فرهنگ اسلامی و بازار عمدهٔ تجارتی آسیای مرکزی گردید. (دایرةالمعارف). ۱۱۴ـ اسماعیل‌بن احمد. نک آغاز همین بخش. ۱۱۵ـ این ملک... پدران تو را بوده است: پدران تو این مُلک را داشته‌اند. ۱۱۶ـ ایشان به تغلّب دارند: صفّاریان امارت خراسان و عراق را به قهر و غلبه به دست گرفته‌اند. ۱۱۸ـ قفا: پشت. || بدین هر سه معنی: به این سه علّت، به جهت این سه امر. ۱۱۹ـ عُدّت: ساز و برگ جنگ، لوازم معاش. ۱۲۰ـ کم من... الصّابرین: چه بسا گروهی اندک به گروهی بسیار چیرگی یافتند به ارادهٔ خدا، و خداوند با شکیبایان است. (قرآن، بقره/ ۲/ ۲۴۹). ۱۲۲ـ عزمْ درست کرد: مصمّم شد. «درست کردن»: ثابت کردن. ۱۲۳ـ جیحون: نام رودی در ماوراء‌النّهر، آمودریا. نک شمارهٔ ۱۲۶ همین بخش. ۱۲۴ـ ✻ به

سرِ تازیانه بشمرد: با سر تازیانه سپاهیان را شمرد. ۱۲۵ـ * از هر ده تن... سپر نداشت: از هر ده مرد یک مرد هم سپر نداشت، و از هر بیست مرد یک مرد هم جوشن (جامه‌ای شبیه زره) نداشت. ۱۲۶ـ * مرد... بسته بود: ستور نداشت و جوشن خود را به فتراک اسب دیگری بسته بود. || آموی: دشت وسیعی در شمال رود جیحون (آمودریا). || برداشتن: رهسپار شدن با بار و بنه، راهی شدن، حرکت کردن. || بلخ: دهکده‌ای در شمال افغانستان کنونی، که در ایّام باستانی در قرون وسطی شهری مهم، و مرکز ناحیهٔ بلخ (مطابق باکتریا) و بر رود بلخ که اکنون خشک است، واقع‌بود. خرابه‌های قدیم اکنون ناحیهٔ وسیعی‌را اشغال کرده است (دایرةالمعارف). در حدودالعالم آمده: بلْخ شهری بزرگ است و خرّم و مستقرّ خسروان بوده است اندر قدیم، و اندر وی بناهای خسروان است با نقشها و کارکردهای عجیب و ویران گشته، آن را نوبهار خوانند. (ص۹۹). ۱۲۷ـ ستور: چهارپا. || فتراک: ترک بند، تسمه‌ای که از پس و پیش زین اسب می‌آویزند و شکار را بدان می‌بندند. ۱۲۹ـ شحنه: (از شحنهٔ ترکی ـ مغولی)، داروغـه، پاسبان شهر. || سرخس: بخشی از شهرستان مشهد واقع در مشرق این شهرستان. در سرخس زمانی مدارس بسیار برای تدریس علوم مختلف دایر بوده. از آثار تاریخی آن مقبرهٔ شیخ لقمان سرخسی است. امروزه اکثر بناهای تاریخی آن در حال ویرانی است. || مرو: ظاهراً همان مروْ رود، شهری قدیم در خراسان بزرگ. نک ۱۶/۵۳. ۱۳۲ـ گرفتار شد: این روایت تا حدّی افسانه مانند است. چه، لشکریان اسماعیل از حیث عدد از سپاه عمرو لیث بیشتر بودند، و به همین سبب به محصور کردن سپاهیان عمرو قادر آمدند، و اگرچه بین طرفین جنگ زیادی رخ نداد، ولی این نکته که هیچ کس مجروح و اسیر نشده باشد، البتّه اغراق‌آمیز است. (اقبال).

۱۳۵ـ روزبان: نگهبان بارگاه، جلاّد. || عجایبها: عجایب، جِ عجیبه، که دوباره با علامت «ها»ی فارسی جمع بسته شده، و در متنهای کهن این نوع جمع بستن اندک نیست. منوچهری گوید:

بیـابان درنـورد و کـوه بگـذار   منـازلها بکـوب و راه بگسـل

۱۳۷ـ نماز دیگر: هنگام نماز عصر. ۱۳۹ـ مردم: انسان، آدمی. مفرد است و از این رو فعل و ضمیر (او) مفرد آمده. سعدی گوید:

ملامتگوی عاشق را چه گـوید مـردم دانـا؟   که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل

۱۴۰ـ مرا گرسنه است = من گرسنه‌ام (کاربرد قدیم). ۱۴۲ـ لختی: مقداری. || سرگین: فضلهٔ چارپایان. ۱۴۳ـ قلیه: نوعی خوراک از گوشت که در تابه یا دیگ بریان می‌کنند. ۱۴۶ـ به تک خاست: دوید. ۱۴۸ـ مطبخ من = مطبخ مرا.

٦

داستانِ عَمْرِ لیث

و از این حال عجیب‌تر هم در معنی امیر اسماعیل و عَمرِ لیث آن است که چون عَمرِ لیث گرفتار شد، امیراسماعیل روی سویِ بزرگان کرد و گفت: «این نصرتْ مرا خدای عزّ و جلّ داد، و هیچ کس را بدین نعمت بر من منّت نیست جز خدای را عَزَّاسْمُه.» پس گفت: «بدانید که این عَمرِ لیث مردی بزرگ‌همّت و بزرگ عطا بود و با آلت و عُدّت و رای و تدبیر، و بیدار در کارها، و فراخ نان و نمک و حق‌شناس. مرا رای چنان است که بکوشم تا او را به جان گزندی نباشد و از این بند خلاص یابد.» بزرگان گفتند: «رای امیر صواب‌تر. هر چه مصلحت باشد می‌فرماید.» پس کس فرستاد به عَمرِ لیث که «هیچ دل مشغول مدار، که من در آن تدبیرم که جانِ تو را از خلیفه بخواهم، و اگر همهٔ خزینهٔ من خرج شود روا دارم، اندی که تو را به جان گزندی نرسد و باقیِ عمر بسلامت بگذرانی.»

عَمرِ لیث چون این بشنید گفت: «دانم که مرا از این بند هرگز خلاص نخواهد بود، و مرا بسی زندگانی نمانده است، و خلیفه بجز از مرگ من خشنود نخواهد گشت، ولیکن تو که اسماعیلی، معتمدی را پیشِ من فرست که سخنی دارم گفتنی، چنانکه از من بشنود به تو رساند.» این کس باز آمد و آنچه گفته بود، معلوم امیر اسماعیل گردانید. در وقتْ معتمدی را پیشِ او فرستاد.

عَمرلیث معتمد را گفت: «اسماعیل را بگو که مرا نه تو شکستی، بلکه دیانت و اعتقاد و سیرتِ نیکوی تو و ناخشنودیِ امیرالمؤمنین شکست، و این مملکت را به تازگی خدای عزّوجل از من بستد و به تو داد، و تو بدین نعمت و نیکی ارزانیی، و سزاوارِ این نعمتی. و من موافقتِ خدای عزّوجلّ کردم و تو را جز نیکی نخواهم، و تو در این حال مُلکی نوگرفته‌ای و خزانه و

استظهاری نداری. و مرا و برادرم را گنجها و دفینه‌هاست بسیار، و نسخهٔ این
۲۴ جمله با من است، و من آن همه به تو ارزانی داشتم تا تو را استظهاری باشد و
قوی حال گردی و آلت و عُدّت سازی و خزانه آبادان کنی.» پس گنج‌نامه از
بازو بگشاد و به دستِ این معتمد داد و به امیراسماعیل فرستاد.

۲۷ چون معتمد بیامد و آنچه شنوده بود، بازگفت و گنج‌نامه پیشِ امیر بنهاد،
امیراسماعیل روی سویِ بزرگان کرد و گفت: «این عَمرِ لیث، از بس زیرکی که
هست، می‌خواهد که از سرِ زیرکان بیرون جهد و زیرکان را در دام آرد و
۳۰ گرفتارِ بلایِ جاودان گرداند.» آن گنج‌نامه را برداشت و پیشِ همان معتمد
انداخت و گفت: «این گنج‌نامه را بدو باز بر و او را بگوی که از بس جَلدی که
در توست، می‌خواهی که از سرِ همه بیرون جهی. تو را و برادرِ تو را گنج از
۳۳ کجا آمد؟ که پدرِ شما مردی رویگر بود، و شما رویگری آموختید، و از اتّفاقِ
آسمانی مُلک به تغلّب فرو گرفتید، و به تهوّر کارِ شما برآمد، و این گنجها، از
درم و دینار، همه آن است که از مردمان به ظلم و به ناحق بستده‌اید، و از
۳۶ بهایِ ریسمانِ گَنده پیران و بیوه‌زنان است و از توشهٔ غریبان و مسافران است
و از مالِ یتیمان و ضعیفان است، و جوابِ هر حبّه فردا پیشِ خدای عزّوجلّ
شما را می‌باید دادن، و پادَافْراهِ ایزد و پاداشِ آن بچشیدن. اکنون تو به جَلدی
۳۹ می‌خواهی که این مظالم در گردنِ من کنی، تا فردا به قیامت، چون خصمانْ
شما را بگیرند که این مال به ناحق از ما ستده‌اید، باز دهید، شما گویید: «هر
چه از شما ستده‌ایم به اسماعیل سپردیم، از او طلب کنید. همه حوالت به
۴۲ من کنید و من طاقتِ جوابِ خصمان و خشم و سؤال خدای عزّوجلّ ندارم.»

از خدایْ ترسی و دیانت که در وی بود، آن گنج‌نامه نپذیرفت و بدو
بازفرستاد و به دنیا غرّه نشد.

۴۵ راست به گماشتگانِ این زمان مانَد که از بهرِ دیناری حرام، باک ندارند که
ده حرام را حلال گردانند و ده حق را باطل کنند و هیچ عاقبت را ننگرند!

۱ـ در معنی: در موضوع، دربارهٔ. ۴ـ عَزّ اسمه: نامش عزیز است. ۵ـ رای: در نظم و
نثر فارسی بیشتر به «الف» می‌آمده: rāy و ظاهراً فارسی است نه مأخوذ از رأی عربی. در دیباچهٔ

گلستان سعدی آمده است: و خلاف راه صواب است و نقض رای اولوالألباب که ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام. ۱۰ـ اندی که: به شرط اینکه، آنگاه که، مادام که:

گر خوار شوم سوی بت خویش روا باد اندی که بَرِ مهتر خود خوارنیَم خوار

عماره (لغت فرس، ص ۱۸۰)

۱۴ـ معتمد: شخص مورد اعتماد، استوار، محرم اسرار. ۲۰ـ به تازگی: دوباره، امروز در معنی جدیداً به کار می‌رود. ۲۱ـ ارزانیی: ارزانی هستی. «ارزانی» مستحق و «نا ارزانی» یعنی بی‌استحقاق. معزّی گوید:

ملک ناارزانیان بستان، که ارزانی تو باد تیغ آتشبار بر جان بداندیشان گمار

(اقبال، ۱۹)

۲۳ـ استظهار: پشتگرمی، آنچه مایهٔ پشتگرمی باشد چون اندوخته و ثروت. || دفینه: (ج، دفاین)، گنجی یا مالی که در زیرزمین دفن می‌کنند. ۲۹ـ * از سرِ زیرکان بیرون جهد: بر زیرکان پیشی جوید. ۳۱ـ جَلدی: زیرکی، چابکی. از جلد+ یاء مصدری که به جای مصدر عربی «جلادت» به کار رفته برای نگهداشت شکل‌بندی دستور فارسی. نظیر این است «بخیلی» به جای بخل و «صعبی» به جای صعوبت. ۳۴ـ تغلّب: قهر، غلبه، چیرگی. || تهوّر: بی‌باکی، بی‌پروایی. ۳۸ـ پادافراه: جزا، مکافات، پاداش. || بچشیدن: باء تأکید فعل بر سر مصدر آمده است، چشیدن. ۳۹ـ مظالم: ج مظلمه، دادخواهی.

۴۰ـ بگیرند: یکی از معانی مجازی «گرفتن» بازخواست و مؤاخذه کردن است. حافظ گوید:

حافظ، ار خصم خطا گفت نگیریم بر او ور به حق گفت، جدل با سخن حق نکنیم

۴۴ـ غرّه نشد: فریفته نشد.

۷

دادگریِ اسماعیلِ سامانی

اسماعیلِ بنِ احمد را عادت چنان بود که آن روز که سرما سخت بودی و برف بیشتر آمدی، تنها برنشستی و به میدان آمدی، تا نمازِ پیشین، بر پشتِ اسب بودی. گفتی: «باشد که متظلّمی به درگاه آید و حاجتی دارد و او را نفقاتی و مسکنی نبُوَد و چون به عذرِ برف و سرما ما را نبیند، مُقام کردن و تا ۳

به ما رسیدن بر وی دشوار گردد، و چون بداند که ما اینجا ایستاده‌ایم بیاید و کارِ خویش بگزارد و به سلامت برود.»

و مانندِ این حکایتها بسیار است، اندکی گفته آمد. و این احتیاط از بهرِ جوابِ آن جهان را کرده‌اند.

۲ـ آمدی: «ی» در «آمدی»، «برنشستی» و «بودی» به معنای «می»، و علامت ماضی استمراری است. || نماز پیشین: نماز ظهر، وقت نماز ظهر. ۳ـ متظلّم: دادخواه، شکایت کننده.
۴ـ نفقات: (جِ نفقه)، هزینه، هزینهٔ زندگی زن و فرزندان. || مقام کردن: اقامت کردن.
۶ـ بگزارد: انجام دهد. ۷ـ «از بهر... را» کاربرد قدیم، و «را» برای تأکید است.



بررسیِ رفتارِ عاملان و وزیران

عُمّال را که عملی دهند، ایشان را وصیّت باید کرد تا با خلقِ خدای تعالی نیکو روند و از ایشان جز مالِ حق نستانند؛ و آن نیز به مدارا و مجاملت طلب کنند، و تا ایشان را دست به ارتفاعی نرسد، آن مال نخواهند، که چون پیش از وقت خواهند، رعایا را رنج رسد و درمگانهٔ ارتفاعی که خواهد رسید، از ضرورت، به نیم درم بفروشند، و از آن مستأصل و آواره شوند؛ و اگر کسی از رعیّت درماند و به گاو و تخم حاجتمند گردد، او را وام دهند و سبکبار دارند، تا بر جای بمانَد و از خانهٔ خویش به غربت نیفتد.

□ چنین شنیدم که اندر روزگارِ قباد مَلک، هفت سال در جهان قحط بود و برکات از آسمان بریده گشته بود. فرمود عمّال را، تا غلّه‌هایی که داشتند می‌فروختند و بعضی بر وجهِ صدقه می‌دادند، و از بیت‌المال و خزانه درویشان را یاری می‌کردند، چنانکه در همهٔ مملکت او، در آن هفت سال، یک تن از گرسنگی نمرده بود، بدان سبب که با گماشتگان عتاب کرد.

و از احوالِ عامل پیوسته می‌باید پرسید: اگرچنین می‌رود که یاد کردیم، عمل بر وی نگاه دارد و اگر نه به کسانِ شایسته بدل کند، و اگر از رعیّت چیزی ستده باشد به ناواجب، از وی بازستانند و به رعیّت باز دهند و پس از آن اگر او را مالی بماند، از وی بستانند و به خزانه آرند و او را مهجور کنند و نیز عمل نفرمایند تا دیگران عبرت گیرند و درازدستی نکنند. ۱۵

و از احوالِ وزیران و معتمدان همچنین، در سرّ می‌باید پرسید، تا شغلها بر وَجهِ خویش می‌رانند یا نه، که صلاح و فسادِ پادشاه و مملکت بدو باز بسته باشد، که چون وزیر نیک روش باشد، مملکت آبادان بُوَد و لشکر و رعایا خشنود و آسوده و با برگ باشند و پادشاه فارغ دل، و چون بد روش باشد در مملکت آن خلل تولّد کند که در نتوان یافت، و همیشه پادشاه سرگردان و رنجور دل بُوَد و ولایت مضطرب. ۱۸ ۲۱

۱ـ عمّال: عاملان، حاکمان، کارگزاران. || عمل: خدمت دیوانی. ۲ـ مجاملت: خوش‌رفتاری، مهربانی و نیکی و لطف. ۳ـ ارتفاع: برداشت محصول، حق انتفاع محصول زراعتی. ۴ـ دِرَمگانه: (درم + گانه پسوند نسبت) آنچه به ارزش یک درم (سکّهٔ نقره) باشد. ۵ـ مستأصل: بینوا، بدبخت، از بیخ برکنده. ۶ـ سبکبار: خوشحال، آسوده‌دل. ۸ـ قباد: در زبان پهلوی کَواد kavādh (وفات ۵۳۱م.) پادشاه ایران از سلسلهٔ ساسانیان پسر پیروز اوّل. در زمان سلطنت او مزدک ظهور کرد، و قباد بر وی گروید. نجبا و روحانیّون ایران که از گرایش وی به آیین مزدک بیمناک بودند، در صدد برانداختن سلطنت او برآمدند و سرانجام او را خلع کردند، امّا قباد به کمک خاقان در سال ۴۹۸ یا ۴۹۹م. سلطنت را باز گرفت و به تدریج از مزدکیان دور شد، تا در سال ۵۲۸ یا ۵۲۹م. حادثهٔ قتل مزدکیان روی داد. پس‌از مرگ قباد، پسرش خسرو انوشیروان به‌سلطنت نشست. نک‌دایرةالمعارف. ۹ـ عمّال را: به عاملان. ۱۰ـ وجه: راه، روش، رسم، آیین. ۱۴ـ * عمل بر وی نگاه دارد: عامل بودن او را تثبیت کند. ۱۵ـ به ناواجب: به طور ناروا، به ناحق. ۱۶ـ مهجور کردن: تبعید کردن. ۱۷ـ نیز: دیگر. || درازدستی: تجاوز. ۱۹ـ بروجه خویش: به طریق و روش خود. ۲۱ـ برگ: توشه، آزوقه. ۲۲ـ در نتوان یافت: تدارک و جبران نمی‌توان کرد. ۲۳ـ ولایت: حکومت، فرمانروایی.

۹

بهرامِ گور و وزیرِ خاین

چنین گویند بهرامِ گور را وزیری بود، او را راست رَوِشن خواندندی. بهرامِ گور همهٔ مملکت به دستِ وی نهاده بود و بر او اعتماد کرده، و سخنِ کس بر وی نشنودی، و خود شب و روز به تماشا و شکار و شراب مشغول بودی. و یکی را که خلیفهٔ بهرام گور بود، این راست رَوِشن او را گفت که «رعیّت بی‌ادب گشته است از بسیاریِ عدلِ ما، و دلیر شده‌اند، و اگر مالِش نیابند، ترسم تباهی پدید آید؛ و پادشاه به شراب و شکار مشغول گشته است و از کارِ رعیّت و مردمان غافل است. تو ایشان را بمال، پیش از آنکه تباهی پدید آید، و اکنون بدان که مالش بر دو روی بُوَد: بَدان را کم کردن و نیکان را مال ستدن. هر که را گویم بگیر، تو همی گیر.» پس هر که را خلیفه بگرفتی و بازداشتی، راست روشن خویشتن را رشوتی بستدی و خلیفه را فرمودی که «این را دست بازدار.» تا هر که را در مملکت مالی بود و اسبی و غلامی و کنیزکی نیکو بود و یا ملکی و ضِیعتی نیکو داشت، همه بستد؛ و رعیّت درویش گشتند، و معروفان همه آواره شدند. و در خزانه چیزی گرد نمی‌آمد.

و چون بر این حدیث روزگاری برآمد، بهرامِ گور را دشمنی پدید آمد. خواست که لشکرِ خویش را بخششی دهد و آبادان کند و پیشِ دشمن فرستد، در خزانه شد. پس چیزی ندید، و از معروفان و رئیسان شهر و رُستاق پرسید، گفتند: «چندین سال است که فلان و فلان، خان و مان بگذاشته‌اند و به فلان ولایت شده‌اند.» گفت: «چرا؟» گفتند: «ندانیم». هیچ کس از بیمِ وزیر، با بهرام گور نمی‌یارست گفت.

بهرام گور آن روز و آن شب در آن اندیشه همی بود. هیچ معلوم نگشت که این خلل از کجاست. دیگر روز، از دلْ مشغولی تنها برنشست و روی به بیابان

نهاد. اندیشان اندیشان همی رفت، تا روزْ بلند شد مقدارِ شش هفت فرسنگ
رفته بود که خبر نداشت. گرمایِ آفتاب زور برآورد و تشنگی بر او غلبه کرد و
۲۴ به شربتی آب حاجتمند گشت. در آن صحرا نگاه کرد. دودی دید که همی
برآمد. گفت: «به همه حال آنجا مردم باشد.» روی بدان دود نهاد. چون
نزدیک رسید، رمه‌ای گوسفند دید خوابانیده و خیمه‌ای زده و سگی را بردار
۲۷ کرده. شگفت ماند. رفت تا نزدیکِ خیمه. مردی از خیمه بیرون آمد و بر او
سلام کرد و مر او را فرود آورد و ما حضری چیزی که داشت پیش آورد و
نشناخت که او بهرام است. بهرام گفت: «نخست مرا از حالِ این سگ آگاه کن
۳۰ پیش از آنکه نان خورم، تا این حال را بدانم.»

جوانمرد گفت: «این سگ امینی بود از آنِ من، با رمهٔ گوسفند، و از هنرِ او
بدانسته بودم که باده مرد برآویختی و هیچ گرگی از بیمِ او گردِ گوسفندانِ من
۳۳ نیارستی گشت، و بسیار وقت، من به شهر رفتمی به شغلی، دیگر روز باز
آمدمی. او گوسفندان را به چرا بردی و به سلامت باز آوردی. بر این روزگاری
برآمد. روزی گوسفندان را بشمردم: چندین گوسفند کم آمد. همچنین هر
۳۶ چند روز نگاه کردمی، چندین گوسفند کم بودی؛ و اینجا کس هرگز دزد به یاد
ندارد، و هیچ‌گونه نمی‌توانستم دانستن که این گوسفندانِ من از چه سبب هر
روز کمتر می‌شود. حالِ رمهٔ من از اندکی به جایی رسید که چون عاملِ
۳۹ صدقات بیامد و از من بر عادتِ گذشته صدقات خواست تمامیِ رمه را، آن
بقیّتی که مانده بود از رمهٔ من، در سرِکارِ صدقات شد، و اکنون من چوپانیِ آن
عامل می‌کنم.

۴۲ «مگر این سگ با گرگی ماده دوستی گرفته بود و جفت گشته و من غافل و
بی‌خبر از کارِ او. و قضا را روزی به دشت رفته بودم به طلبِ هیزم. چون
بازگشتم از پسِ بالایی برآمدم و رمه را دیدم که می‌چریدند و گرگی را دیدم
۴۵ که روی سوی رمه آورده، می‌پویید. من در پسِ خاربنان بنشستم و از پنهان
نگاه می‌کردم.

«چون سگ گرگ را دید، پیشِ او باز آمد و دم جنبانیدن گرفت، و گرگ
۴۸ خاموش بایستاد. سگ برپشت او شد و با او گرد آمد و به گوشه‌ای رفت و

بخفت، و گرگ در میانِ رمه تاخت، یکی را از گوسفندان بگرفت و بدرید و بخورد؛ و سگ هیچ آواز نداد. و من چون معاملتِ سگ با گرگ بدیدم، آگاه شدم و بدانستم که تباهیِ کارِ من از بیراهی کارِ سگ بوده است. پس این سگ را بگرفتم و از بهرِ خیانتی که از وی پدیدار آمد، بردار کردم.» ۵۱

بهرام گور را این حدیث عجب آمد. چون از آنجا بازگشت، همهٔ راه در این حال تفکّر می‌کرد؛ تا بر اندیشهٔ او بگذشت که «رعیّتِ ما رمهٔ ما اند و وزیرِ ما امینِ ما، و احوالِ مملکت و رعیّت سخت آشفته و با خلل می‌بینم، و از هر که می‌پرسم با من به راستی نمی‌گویند و پوشیده می‌دارند. تدبیرِ من آن است که از حالِ رعیّت و راست رَوِشن بررسم.» ۵۴ ۵۷

چون به جایِ خویش باز آمد، نخست روزنامه‌هایِ بازداشتگان را بخواست. سرتاسرِ روزنامه‌ها همه شناعتِ راست روشن بود. بدانست که او با مردمان نه نیک رفته است و بیدادی کرده است. گفت: این نه راست روشن است که دروغ و تاریک است. پس مَثَل زد که «راست گفته‌اند دانایان که هر که به نام فریفته شود، به نان درماند، و هر که به نان خیانت کند، به جامه اندر ماند.» ۶۰ ۶۳

و من این وزیر را قوی‌دست کرده‌ام؛ تا مردمان او را بر این جاه و حشمت می‌بینند، از ترسِ او سخنِ خویش با من نمی‌یارند گفت. چارهٔ من آن است که فردا، چون وزیر به درگاه آید، حشمتِ او پیش بزرگان ببرم و او را باز دارم، و بفرمایم تا بندی گران برپایِ وی نهند، و آنگاه زندانیان را پیشِ خود خوانم و از احوالِ ایشان بررسم، و نیز بفرمایم تا منادی کنند که «ما راست رَوِشن را از وزارت معزول کردیم و باز داشتیم و نیز او را شغل نخواهیم فرمود. هر که را از او رنجی رسیده است و دعوی دارد، بیاید و حالِ خویش ما را معلوم کند، تا انصافِ شما از او بدهیم.» لابد چون مردمان این بشنوند و چنانکه باشد معلومِ ما گردانند، اگر با مردمان نیکو رفته باشد و مالِ ناحق نستده باشد و از او شکر گویند، او را بنوازم و باز به سرِ شغل برم، و اگر به خلافِ این رفته باشد، او را سیاست فرمایم. ۶۶ ۶۹ ۷۲

پس دیگر روز مَلک بهرام گور بار داد. بزرگان پیش رفتند و وزیر اندر آمد و ۷۵

به جایِ خویش نشست. بهرام گور روی سویِ او کرد، گفت: «این چه اضطراب است که در مملکت ما افگنده‌ای! و لشکرِ ما را بی‌برگ می‌داری و
۷۸ رعیّتِ ما را زیر و زبر کرده‌ای؟! تو را فرمودیم که ارزاقِ مردمان به وقتِ خویش می‌رسان، و از عمارتِ ولایت فارغ مباش، و از رعیّت جز خراجِ حق مستان، و خزانه را به ذخیره آبادان دار. اکنون نه در خزانه چیزی می‌بینم و نه
۸۱ لشکر برگی دارد و نه رعیّت بر جای مانده است. تو پنداری بدانکه من به شراب و شکار خود را مشغول کرده‌ام و از کارِ مملکت و احوالِ رعیّت غافلم!»

۸۴ بفرمود تا او را، بی‌حشمتی، از جای برداشتند و در خانه‌ای بردند و بندی گران برپایِ او نهادند، و بر درِ سرای منادی کردند که «مَلِک راست رَوِشن را از وزارت معزول کرد و بر او خشم گرفت و نیز او را شغل نخواهد فرمود. هر که
۸۷ را از وی رنجی رسیده است و تظلّمی دارد، بی‌هیچ بیمی و ترسی، به درگاه آیند و حالِ خویش باز نمایند، تا مَلِک دادِ شما بدهد.» و سپس، هم در وقت، فرمود تا درِ زندان بازکردند و زندانیان را پیش آوردند و یک یک را می‌پرسید
۹۰ که «تو را به چه جرم باز داشتند؟»

یکی گفت: «من برادری داشتم توانگر، و مال و نعمتِ بسیار داشت. راست روشن او را بگرفت و همهٔ مال از وی بستد و در زیرِ شکنجه بکشت.
۹۳ گفتند که "این مرد را چرا کشتی؟" گفت: و با مخالفانِ مَلک مکاتبت دارد، و مرا به زندان کرد تا تظلّم نکنم و این حال پوشیده بماند.»

دیگری گفت: «من باغی داشتم سخت نیکو، و از پدر مرا میراث مانده، و
۹۶ راست روشن در پهلویِ آن ضیعتی ساخت. روزی در باغِ من آمد. او را به دل خوش آمد. خریداری کرد و من نفروختم. مرا بگرفت و در زندان کرد، که تو دختر فلان کس را دوست می‌داری و خیانت بر تو واجب شده است. این باغ
۹۹ را دست بازدار و قباله‌ای به اقرارِ خویش بکن که، من از این باغ بیزارم و هیچ دعوی ندارم و حقّ و مُلکِ راست روشن است، من این اقرار نمی‌کنم و امروز پنج‌سال است تا در زندان مانده‌ام.»

۱۰۲ دیگری گفت: «من مردی بازرگانم، و کارِ من آن است که به تر و خشک

می‌گردم و اندک مایه سرمایه دارم و طرایفی که به شهری یابم بخرم و به دیگر
شهر برم و بفروشم و به اندکی سود قناعت کنم. مگر عِقدی مروارید داشتم؛
۱۰۵ چون بدین شهر آمدم، به بها برداشتم. خبر به وزیرِ مَلک شد؛ کس فرستاد و
مرا بخواند و آن طویلهٔ مروارید از من بخرید، بی‌آنکه بها بداد به خزانهٔ
خویش فرستاد. چند روز به سلامِ او می‌رفتم، خود بدان راه نشد که مرا بهایِ
۱۰۸ عِقدی مروارید می‌باید داد. طاقتم برسید و بر سرِ راه بودم. روزی پیشِ وی
شدم، گفتم: اگر آن عقد شایسته است، بفرمای تا بهاش بدهند، و اگر شایسته
نیست، باز رسانند که من رفتنی‌ام. خود جواب من باز نداد.»
۱۱۱ «چون به وثاق باز آمدم، سرهنگی را دیدم با چهار پیاده که در وثاقِ من
آمدند، گفتند: خیز که تو را وزیر می‌خواند، شاد گشتم، گفتم: بهایِ مروارید
خواهد داد، و با آن عوانان برفتم. مرا بردند تا زندانِ دزدان. زندانبان را گفتند:
۱۱۴ فرمان چنان است که این مرد را در زندان کنی و بندی گران برپایش نهی، و
اکنون سالی و نیم است که من در زندان مانده‌ام.»
دیگری گفت: «من رئیسِ فلان ناحیتم و همیشه درِ خانهٔ من برمیهمانان و
۱۱۷ غربا و اهلِ علم گشاده بودی، و مراعاتِ مردمان و درماندگان کردمی، و
صدقه و خیراتِ من به مستحقّان، پیوسته بودی؛ و از پدران چنین یافته بودم؛
و هر چه مرا از مِلک و ضیاعِ موروث درآمدی، همه در اخراجات و مودّتِ
۱۲۰ مهمانان صرف کردمی. وزیر مرا بگرفت که تو گنجی یافته‌ای، و مرا به
شکنجه و مطالبت گرفت و به زندان بازداشت؛ و من هر ملکی و ضیاعی که
داشتم درَمگانه، از ضرورت، به نیم درم می‌فروختم و بدو می‌دادم؛ و امروز
۱۲۳ چهارسال است که در زندان و بند گرفتارم و بر یک درم قادری ندارم.»
دیگری گفت: «من پسرِ فلان زعیمم. وزیر مَلک پدرم را مصادره کرد و در
زیرِ چوب و مطالبت بکشت، و مرا در زندان کرد؛ و هفت‌سال است که رنجِ
۱۲۶ زندان می‌کشم.»

دیگری گفت: من مردی لشکریَم و چندین سال پدرِ مَلِک را خدمت
کرده‌ام و با او سفرها کرده، و چندین سال است تا ملک را خدمت می‌کنم.
۱۲۹ اندکی نانپاره دارم در دیوان. پار چیزی نرسید. امسال وزیر را تقاضا کردم و

گفتم: «عیالکان دارم، و پار مواجب من نرسید. امسال اطلاق کن تا بعضی به وامخواه دهم و بعضی در وجهِ نفقات صرف کنم.» گفت: «مَلک را هیچ
۱۳۲ پیکاری در پیش نیست که به لشکر حاجت باشد. تو و مانند تو اگر در خدمت باشید و اگر نباشید می‌شاید. اگر نانت می‌باید کارِ گِل کن.» گفتم: «مرا که چندین حقِّ خدمت باشد، کارِ گِل نباید کرد. امّا تو را کدخدایی کردنِ پادشاه
۱۳۵ بباید آموخت، که من در شمشیر زدن استوارترم از آنکه تو در قلم زدن، که من درگاهِ شمشیر زدن جان فدایِ پادشاه می‌کنم و از فرمانِ او نمی‌گذرم و تو به گاهِ دیوان نان از ما دریغ می‌داری و فرمانِ پادشاه را پیش نمی‌بری، و این قدر
۱۳۸ نمی‌دانی که پادشاه را چاکری تویی چاکری من؛ تو را آن شغل فرموده است و مرا این. فرق میانِ من و تو آن است که من فرمان بردارم و تو بی‌فرمان. اگر پادشاه را چون من کم نیاید، چون تو نیز هم نیاید. اگر فرمانی داری که پادشاه
۱۴۱ نامِ من از دیوان پاک کرده است بنمای، والّا آنچه پادشاه به ما ارزانی داشته است، به ما می رسان». گفت: «برو که چون شمارا و پادشاه را من می‌دارم، که اگر من نیستمی دیرستی تا مغزهایِ شماکرکسان خوردندی.» پس در روز مرا
۱۴۴ به حبس فرستاد؛ و اکنون چهار ماه است تا در زندان مانده‌ام.

زیادت از هفتصد مرد زندانی بودند: کم از بیست مردْ خونی و دزد و مجرم برآمد، دیگر همه آن بودند که وزیر ایشان را به طمعِ مُحال و ظلم و به
۱۴۷ ناواجب به زندان کرده بود. و چون خبرِ منادی فرمودنِ پادشاه، مردمانِ شهر و ناحیت بشنودند، دیگر روز چندان متظلّم به درگاه آمدند که آن را حدّ و منتها نبود.

۱۵۰ پس، چون بهرامِ گور حالِ خلق و بی‌رسمیها و بی‌دادیها و ستمِ وزیر بر آن جمله دیده، با خویشتن گفت: «فسادِ این مرد بیش از آن می‌بینم در مملکت، که بتوان گفت. این دلیری که او با خدای و خلقِ خدای عزّوجلّ و بر من کرده
۱۵۳ است، بیش از آن است که اندر او رسد اندیشهٔ من. در کارِ این ژرف‌تر از این نگاه باید کرد.» بفرمود تا به سرایِ راست روشن روند و خریطه‌هایِ کاغذِ او همه بیارند و خانه‌هایِ او را مُهر برنهند.

۱۵۶ معتمدان برفتند و همچنین کردند. چون خریطه‌هایِ کاغذِ او همه

بیاوردند، فرو می‌نگریستند. در آن میان، خریطه‌ها یافتند پر از ملطّفه‌ها که آن
پادشاه به راست روشن فرستاده بود که خروج کرده بود و قصدِ ملک بهرام
۱۵۹ گور کرده، و به خطِّ راست روشن ملطّفه‌ای یافتند که بدو نوشته بود که: «این
چه آهستگی است که مَلک می‌کند؟ که دانایان گفته‌اند که غفلت دولت را
ببرّد.، و من در هواخواهی و بندگی هر چه ممکن گردد بـه جـای آورده‌ام:
۱۶۲ چندین کس را چون فلان و فلان و فلان‌را، که سرانِ لشکرند، سر برگردانیده‌ام
و در بیعت آورده‌ام، و بیشترِ لشکر را بی‌ساز و برگ کرده‌ام، و بعضی را بـه
محالی نامزد کرده‌ام و به بیگاری فرستاده، و رعیّت را بی‌توش و ضعیف حال
۱۶۵ و آواره کرده‌ام و هر چه در همه روزگار به دست آورده‌ام، به سویِ تو و خزینهٔ
تو ساخته‌ام، که امروز هیچ مَلکی را چنان خزینه نیست، و تاج و کمر و جامهٔ
مرصّع ساخته‌ام که مثلِ آن کس ندیده‌است، و من از این مرد به جان ناایمنم؛
۱۶۸ و میدان خالی است و خصم غافل؛ هر چه زودتر شتابد، پیش از آنکه مرد از
خوابِ غفلت بیدار شود.»

چون بهرام گور این نبشته‌ها بدید، گفت: «زه! این خصم را او بر من آورده
۱۷۱ است، و به غرورِ او می‌آید؛ و مرا در بدگوهری و مخالفیِ او هیچ شک نماند.»
بفرمود تا هر چه او را از خواسته بود به خزانه آوردند، و بندگان و چهارپایانِ
او به دست آوردند، و هر چه از مردمان به رشوت و به ظلم و به ناحق ستده
۱۷۴ بود، بفرمود تا مِلکها و ضیاعهای او فروختند و به مردمـان و مدّعیـان بـاز
دادند، و سرای و خان و مان او را با زمین راست کردند.

و آنگاه بفرمود تا بر درِ سرای او داری بلند بزدند و سی دارِ دیگر را پیش
۱۷۷ آن دار بزدند. اوّل او را بردار کردند همچنانکه آن کُرد مر آن سگ را بردار کرده
بود، پس موافقانِ او را و کسانی را که در بیعتِ او بودند، همه را بر دار کردند؛
و هفت روز فرمود تا منادی می‌کردند که «این جزایِ کسی است که با مَلک بد
۱۸۰ اندیشد و با مخالفانِ او موافقت کند و خیانت را بر راستی برگزینند و بر خلق
ستم کند و برخدای و خدایگان دلیری کند.»

چون این سیاست بکرد، همهٔ مفسدان از مَلک بهرام گور بترسیدند؛ و هر
۱۸۳ که را راست روشن شغل فرموده بود، همه را معزول کردند و هرگز نیز عمل

نفرمودند؛ و هرکه را از شغل بازکرده بود و معزول کرده، عمل فرمود؛ و همهٔ دبیران و متصرّفان را بَدَل کرد.

۱۸۶ چون این خبر بدان پادشاه رسید که قصدِ بهرام گور کرده بود، هم آنجا که رسیده بود، بازگشت و از آن کرده پشیمان شد و فراوان مال و طرایف به خدمت فرستاد و عذرها خواست و بندگیها نمود و گفت: «هرگز در اندیشهٔ

۱۸۹ من عصیانِ مَلک نگذشته است. مرا وزیرِ مَلک بر این راه داشت، از بس که می‌نوشت و کس می‌فرستاد. و ظنِّ بنده گواهی می‌داد که او گناهکار است و پناهی می‌جوید.»

۱۹۲ مَلک بهرام عذر او بپذیرفت و از سرِ آن درگذشت، و مردی نیکو اعتقاد و خدای ترس را وزیری داد؛ و کارهایِ لشکر و رعایا همه نظام گرفت؛ و شغلها روان شد؛ و جهان روی به آبادانی نهاد؛ و خلق از جور و بیداد برست. و مَلک

۱۹۵ بهرام آن مرد را که سگ بردار کرده بود، به وقتِ آنکه از خیمه بیرون آمد و بازخواست گشت، تیری از ترکش برکشید و پیشِ آن مرد انداخت و گفت: «نان و نمکِ تو خوردم؛ و رنجها و زیانها که تو را رسیده است، معلوم گشت.

۱۹۸ حقّی تو را بر من واجب شد. بدان که من حاجبی‌ام از حاجبانِ مَلک بهرام گور؛ و همهٔ بزرگان و حاجبان درگاهِ او با من دوستی دارند، و مرا نیک شناسند. باید که برخیزی و با این تیر به درگاهِ ملک بهرام آیی. هرکه تو را با

۲۰۱ این تیر بیند، پیشِ من آرد. تا من تو را حقّی گزارم که بعضی زیانهایِ تو را تلافی باشد.» و پس، بازگشت.

پس به چند روز، زنِ آن مرد، مرد را گفت: «برخیز و به شهر برو، و این تیر

۲۰۴ با خود ببر، که آن سوار، با آن زینت، بیگمان مردی توانگر و محتشم بود. اگرچه اندک مایه نیکویی با تو کند، ما را امروز بسیار باشد؛ و هیچ کاهلی مکن که سخنِ چنان کس بر مجاز نباشد.» مرد برخاست و به شهر آمد و آن

۲۰۷ شب بخفت و دیگر روز به درگاهِ مَلک بهرام شد. و بهرام گور حاجبان و اهلِ درگاه را گفته بود که «چون مردی چنین و چنین به درگاه آید و تیرِ من در دستِ او بینید، او را پیشِ من آورید.»

۲۱۰ چون حاجبان او را بدیدند با آن تیر، او را بخواندند، گفتند: «ای آزادمرد،

کجایی؟ که ما چند روز است تا تو را چشم همی داریم. اینجا بنشین، تا ما تو را پیشِ خداوندِ این تیر بریم.» زمانی بود. بهرام گور بیرون آمد و برتخت نشست و بار داد. حاجبان دستِ این مرد گرفتند و به بارگاه بردند. چشمِ مرد بر مَلک افتاد، بشناخت، گفت: «آوخ، آن سوارْ ملک بهرام بوده است، و من خدمتِ او، چنانکه واجب کردی، نتوانستم کرد و گستاخ‌وار با او سخنها گفته‌ام، نباید که از من کراهیتش به دل آمده است!» ۲۱۶

چون حاجبان او را پیشِ تخت آوردند، مَلک را نماز برد. بهرام گور روی سویِ بزرگان کرد و گفت: «سبب بیدار شدنِ من در احوالِ مملکت این مرد بود.» و قصّهٔ سگ و گرگ با بزرگان بگفت «و من دیگر این مرد را به فال گرفتم.» پس بفرمود تا او را خلعت بپوشانیدند و هفتصد گوسفند از رمه‌ها، چنانکه او پسندد، از میش و بَخته بدو دهند بخشیده و تا زندگانیِ بهرام گور باشد، صدقات از او نخواهند. ۲۲۲

□ اسکندر که دارا را بکشت، سببْ آن بود که وزیرِ دارا، در سرّ، سر و دل با اسکندر یکی کرد. چون دارا کشته شد، اسکندر گفت: «غفلت امیر و خیانتِ وزیر پادشاهی ببَرد.» ۲۲۵

در همه وقتی پادشاه را از احوالِ گماشتگان غافل نباید بود و پیوسته از روش و سیرتِ ایشان برمی‌باید رسید، چون ناراستی و خیانتی از ایشان پدیدار آید، هیچ ابقا نباید کرد؛ او را معزول کنند و بر اندازهٔ جرم او را مالش دهند تا دیگران عبرت گیرند، و هیچ‌کس از بیمِ سیاست بر پادشاه بد نیارد اندیشید. و هر که را شغلی بزرگ فرماید، باید که در سرّ، یکی را بر او مُشرِف کند چنانکه او نداند، تا پیوسته کردار و احوالِ او می‌نماید. ۲۳۱

و ارسطاطالیس مَلک اسکندر را چنین گفت که «کسانی را که قلمِ ایشان در مملکتِ تو روان باشد، چون بیازردی، نیز ایشان را شغل مفرمای که سرّ با دشمنانِ تو یکی کنند و به هلاکِ تو کوشند.» ۲۳۴

پرویز مَلک چنین گوید که «مَلک را نشاید که گناه چهار گروه مردم اندر گذارد: یکی گناهِ آنکه آهنگِ مملکتِ وی کند، و دیگر آنکه آهنگِ حرمِ وی کند، و سه دیگر آنکه رازِ ایشان نگاه ندارد و آشکارا کند، و چهارم آنکه به ۲۳۷

زبان با مَلک باشد و به دل با مخالفانِ مَلک، و در سرّ تدبیرِ ایشان کند.»
کردارِ مرد از سرِّ مرد آگاهی دهد، و چون مَلک بیدار باشد درکارها، هیچ
۲۴۰ چیز بر او پوشیده نماند.

۱ـ چنین گویند: این حکایت در «نصیحة‌الملوک» غزّالی (ص۸۲-۸۴) نیز آمده و مؤلّف این کتاب آن را به گشتاسب نسبت داده است. از مقایسهٔ دو روایت معلوم می‌شود که منشأ «نصیحة‌الملوک» و «سیاست‌نامه» یک کتاب دیگر فارسی بوده است (اقبال). || بهرام گور: بهرام پنجم، پانزدهمین پادشاه ساسانی (جل ۴۲۱- فت ۴۳۸ م.). در دربار منذر از پادشاهان عرب تربیت شد و به سبب علاقه به شکار گورخر به بهرام گور معروف است. || راست رَوِشْن: این اسم را باید راست رَوِشْن خواند که املای قدیم راست روش است. (اقبال)؛ و این که مؤلف در اثنای حکایت مقابلِ آن را «دروغ و تاریک» آورده، ظاهراً اشتباه است. نظامی هم در هفت‌پیکر «راست روشَن» خوانده:

نام خود کرده زان جریده که خواست   راست روشن، ولی نه روشن و راست
(فم: أعلام، راست روشن)

۲ـ سخن کس...: به سخن سخن‌چینان دربارهٔ وی توجّه نمی‌کرد. ۴ـ خلیفه: مأمور امنیّت شهر، که هم قدرت لشکری و هم قدرت کشوری داشته و در حکم رئیس شهربانی امروز بوده است. در تاریخ بیهقی نیز در چند مورد به این معنی به کار رفته. نکاصطلاحات دیوانی، ص۲۲۲. ۵ـ مالش: (اسم مصدر از مالیدن)، جزا، مجازات، کیفر. ۷ـ بمال: فعل امر از «مالیدن»، گوشمال ده. ۸ـ و اکنون: گاهی در معنای «و امّا» به کار رفته است، در اینجا نیز ظاهراً به همان معناست. || بر دو روی: درست برابر است با «بر دو وجه». ۱۰ـ خویشتن را: برای خویش. «را»ی اختصاص. ۱۱ـ دست بازدار: رها کن. ۱۲ـ ضیعت: زمین زراعتی، آب و زمین. ۱۳ـ معروفان: سرشناسان. || گردآمدن: جمع شدن. ۱۴ـ حدیث: سخن، موضوع. ۱۶ـ شد: رفت. || رستاق: (معرّب روستاک) روستا. ۱۷ـ پرسید: سراغ آنان را گرفت. ۱۹ـ نمی‌یارست: نمی‌توانست. ۲۱ـ دلْ مشغولی: (حاصل مصدر، از دلْ مشغول + ی مصدری)، تشویش، اضطراب. || برنشست: بر اسب نشست، سوار شد. ۲۴ـ همی برآمد: بالا می‌آمد. ۲۸ـ ماحضری: (ما حضر+ ی نسبت) غذای حاضری، غذای موجود بی‌تدارک قبلی. ۳۱ـ از آنِ من، متعلّق به من. ۳۲ـ برآویختی: برمی‌آویخت. جنگ و ستیزه می‌کرد. در متنهای کهن به جای «می» یاء استمراری به آخر فعل می‌افزودند. همچنین است: رفتمی و بازآمدمی در سطرهای بعدی. ۳۳ـ نیارستو. گشت: نمی‌توانست بگردد. ۳۵ـ برآمد: گذشت، سپری شد. ۳۸ـ عامل صدقات: مأمور جمع‌آوری مالیات. ۳۹ـ * صدقات خواست تمامی رمه را: صدقاتِ تمامی رمه را

خواست. «را» به جای کسرهٔ اضافه است (فکّ اضافه). ۴۰ـ * در سرِ کار صدقات شد: به عنوان صدقات و مالیات از دست رفت. چون میزان صدقات برمبنای تمامی رمه که سیاهه‌برداری شده بود، به حساب می‌آمد. ۴۱ـ عامل: مأمور دیوان، مباشر مالیات.
۴۲ـ مگر: نگو که، اتّفاقاً. ۴۴ـ بالایی: تپّه‌ای. ۴۵ـ پوییدن: رفتن، دویدن.
|| خاربُن: بوتهٔ خار. || از پنهان: پنهانی. ۴۸ـ گردآمدن: جمع‌شدن، جفت شدن.
۵۱ـ بیراهی: انحراف. ۵۷ـ بر رَسَم: تحقیق کنم، جویا شوم. ۵۸ـ روزنامه: صورت وقایع، گزارش اعمال. «روزنامهٔ بازداشتگان»: دفتری که در آن وضع زندانیان شرح شده باشد. حافظ گوید:

آبی به روزنامهٔ اعمال ما فشان   باشد توان سترد حروف گناه ازو

(اقبال)

۵۹ـ شناعت: زشتی، طعنه، سرزنش. ۶۰ـ بیدادی: بیداد و ستم، ستمگری. «ی» مصدری. ۶۱ـ * که دروغ و تاریک است: بلکه دروغ... نک شم ۱. * هر که... اندر ماند: برپایهٔ ضبط نصیحةالملوک تصحیح شد. نک دارک، ۳۳۲-۳۳۳. ۶۴ـ حشمت: شکوه.
۶۵ـ نمی‌یارند گفت: نمی‌توانند بگویند، به گفتن جرأت نمی‌کنند.
۶۶ـ بازدارم: بازداشت کنم. ۶۸ـ منادی کردن: ندا زدن، جار زدن. ۶۹ـ معزول: عزل شده، بر کنار از مقام. || نیز: دیگر. ۷۰ـ دعوی: (مأخوذ از دعویٰ عربی)، ادّعا.
|| معلوم کردن: اطّلاع دادن. ۷۴ـ سیاست: مجازات، تنبیه. ۷۵ـ بار دادن: اجازهٔ حضور نزد شاه دادن. || اندرآمدن: داخل شدن. ۷۷ـ برگ: آزوقه، توشه و ساز.
۷۸ـ ارزاق: روزیها، آزوقه‌ها. جِ رزق. ۷۹ـ عمارت: آباد کردن. || خراج: مالیات، مالیات ارضی. ۸۷ـ تظلّم: دادخواهی. ۸۸ـ بازنمودن: بیان کردن. || در وقت: فوراً، همان لحظه. ۹۳ـ مکاتبت: نامه‌نویسی، به یکدیگر نامه‌نوشتن. ۹۸ـ واجب شده است: ثابت شده است. ۹۹ـ دست بازدار: رها کن. ۱۰۲ـ ترو خشک: کنایه از اندک و ناچیز (ترکیب عطفی). بعضی برّ و بحر معنی کرده‌اند. (اقبال، ۲۸). ۱۰۳ـ طرایف: جمع طریفه، چیزهای لطیف و خوش و پسندیده، چیزهای نادر و کمیاب. ۱۰۴ـ مگر: قضا را، اتّفاقاً. || عِقد: گردن‌بند. ۱۰۵ـ به بها برداشتن: عرضه کردن برای فروش، به معرض فروش گذاشتن. ۱۰۶ـ طویله: رشته. ۱۰۷ـ خود بدان راه نشد: «انگار نه انگار»، یا خود را به آن راه نزد در زبان متداول امروزی. ۱۰۸ـ برسید: به آخر رسید، تمام شد.
۱۱۰ـ باز رسانند: برگردانند. || رفتنی: از رفتن + یاءِ لیاقت. یاء در آخر مصدر غالباً معنی لیاقت می‌دهد، مانند دیدنی، گفتنی، شنیدنی. ۱۱۱ـ وثاق: خانه، اتاق، ظاهراً از اتاق یا یتاق ترکی گرفته شده. در متنهای کهن فارسی وثاق مکرّراً در معنی اتاق و منزل آمده، از جمله در راحةالصّدور (اوایل قرن هفتم) و دیوان انوری و دیوان ظهیر فاریابی و جز آن. || سرهنگ:

سردار، فرمانده لشکر. ۱۱۳ـ عوانان: جِ عوان، (به احتمال، مخفّف اعوان)، مأمور اجرای دیوان (نک دارک ۳۵۳). ۱۱۹ـ ضیاع: جمع ضیعه، زمین زراعتی، آب و زمین و مانند آن. || موروث: آنچه از طریق ارث به کسی برسد. || اخراجات: (جِ اخراج)، هزینه‌ها، مخارج. || مودّت: دوستی. ۱۲۱ـ مطالبت: مطالبه و درخواست مال. ۱۲۲ـ درمگانه: آنچه به ارزش یک درم نقره باشد. ۱۲۳ـ * و بریک درم قادری ندارم: قدرت مالی برای خرج کردن یک درم ندارم. ۱۲۴ـ زعیم: پیشوا، مهتر. || مصادره: گرفتن اموال کسی یا مقداری از آن از راه جریمه و مجازات. ۱۲۸ـ تا: که. ۱۲۹ـ نانپاره: زمینی که پادشاه یا امیر برای امرار معاش به چاکر خود می‌دهد. جیره، تیول، شاید همان طعمهٔ عربی باشد و با اقطاع فرق دارد. نک مفاتیح العلوم، ص۵۹-۶۰. || پار: پارسال. ۱۳۰ـ عیالکان: (جمع)، زن و فرزند. || مواجب: مستمرّی، وظیفه، حقوق. در جوامع الحکایات آمده است: «چنین گویند که انوشروان یازده هزار مرد مواجب خوار داشت». || اطلاق کردن: رها کردن (کنایه از پرداختن مقرری). ۱۳۱ـ نفقات: (جِ نفقه)، هزینه، هزینهٔ زندگی زن و فرزندان.
۱۳۳ـ می‌شاید: مناسب است، فرقی نمی‌کند. از مصدر شاییدن یا شایستن. || کارِ گل: عملگی، زمین کندن و شخم زدن و گِل مالی. ۱۳۴ـ تو راکدخدایی... بباید آموخت: تو باید ادارهٔ امور پادشاه را بیاموزی. «تو را... بباید آموخت» کاربرد قدیم است. ۱۳۷ـ به‌گاه دیوان: به هنگام محاسبه و رسیدگی به حساب. ۱۳۸ـ چاکری... من: هر دو چاکر پادشاهیم.
۱۳۹ـ بی‌فرمان: نافرمان. ۱۴۲ـ می رسان: برسان. «می» بر سر فعل امر در آمده، کاربرد قدیم. || می‌دارم: نگاه دارم. ۱۴۳ـ نیستمی: نمی بودم. فعل مضارع التزامی، کاربرد قدیم. || دیرستی = دیر می بود، از مدّتها پیش. «استی» وجه التزامی از «استن». دربارهٔ کاربرد مضارع و ماضی شرطی و التزامی، نک دارک ۳۶۱-۳۶۲. || در روز: در همان روز، در حال.
۱۴۵ـ خونی: قاتل. ۱۴۶ـ مُحال: باطل، بی‌اصل و دروغ. ۱۴۷ـ ناواجب: ناحق، بی‌سبب، بی‌موجب. || منادی فرمودن: («منادی» از مناداة عربی) فرمان دادن که نداکنند و جار زنند، ندا دادن، جار زدن. ۱۴۸ـ متظلّم: دادخواه، شکایت کننده. ۱۵۰ـ بی‌رسمی: رفتار برخلاف عرف و رسم. ۱۵۴ـ خریطه: کیسهٔ چرمی یا پوستی.
۱۵۵ـ خانه‌های او را مهر برنهند: اموالش را توقیف کنند؛ نزدیک به معنی «مهروموم کردن» در تداول امروز. ۱۵۷ـ مُلطّفه: (ج: ملطّفات)، نامهٔ کوچکی که غالباً در کارهای فوری می‌نوشته‌اند، به صورت ملاطفه نیز در متنهای کهن دیده می‌شود. ۱۵۸ـ خروج کرده... آن پادشاه که خروج کرده و قصد بهرام گور کرده بود به «راست روشن» فرستاده بود.
۱۶۲ـ سربرگردانیدم: منحرف کرده‌ام. ۱۶۴ـ نامزد کردن: تعیین کردن. || بیگاری: کار بی‌مزد. || توش: توشه و آزوقه. ۱۶۵ـ به سوی تو: برای تو. ۱۶۷ـ مرصّع: گوهرنشان. ۱۷۰ـ نبشته: نوشته. ۱۷۱ـ غرور: فریب. ۱۷۲ـ خواسته: مال

و ثروت. ۱۷۵ـ راست کردند: هموار کردند. ۱۷۷ـ کُرد: آنکه از قوم کُرد است، قومی آریایی که در کوهستانهای غربی ایران، عراق، ترکیّه، و سوریّهٔ شمالی زندگی می‌کنند. شمارهٔ آنان اکنون بیش از ۲۰ میلیون تن است. ۱۸۱ـ خدایگان: (خدای + گان پسوند نسبت)، پادشاه، صاحب، بزرگ. ۱۸۳ـ عمل نفرمودند: خدمت دیوانی ندادند. ۱۸۴ـ باز کردن: برکنار کردن. ۱۸۵ـ متصرّفان: ج متصرّف، کاردار، حاکم، والی، صاحب منصب. ۱۸۷ـ طرایف: ج طریفه، چیزهای لطیف و خوش و پسندیده، چیزهای نادر و کمیاب. ۱۹۴ـ روان شدن: جریان یافتن. ۱۹۶ـ بازخواست گشت: می‌خواست بازگردد. || ترکش: تیردان: کیسه یا جعبه‌ای که تیرها را در آن می‌گذارند. ۱۹۸ـ حقّی تو را بر من واجب شد: حقّی از آنِ تو به گردنم افتاد. || حاجب: پرده‌دار، دربان. ۲۰۳ـ به چند روز: پس از چند روز. ۲۰۴ـ محتشم: با حشمت و شکوه. ۲۰۶ـ بر مجاز: مجازی، دور از حقیقت. ۲۱۱ـ چند روز... داریم: چند روز است که منتظر توایم. ۲۱۲ـ زمانی بود: زمانی گذشت. ۲۱۵ـ واجب کردی: می‌بایست، شایسته بود. ۲۱۶ـ نباید که: مبادا، نکند که. ||کراهیت: (به تخفیف «ی» نظیر صلاحیت)، نفرت، ناپسند داشتن. ۲۱۷ـ نماز برد: تعظیم کرد. ۲۱۹ـ به فال گرفتن = به فال نیک گرفتن (ظاهراً). سبب خوشبختی شمردن. ۲۲۰ـ خلعت: جامهٔ فاخر که بزرگی به کسی بخشد. ۲۲۱ـ بخته: گوسفندِ نر سه یا چهار ساله. || بخشیده: اهدایی، رایگان، قید کیفیّت است از برای «دهند». ۲۲۲ـ صدقات: (ج صدقه)، آنچه برای هزینه‌های ضروری گیرند، مالیات. ۲۲۳ـ اسکندر: مقدونی پسر فیلیپ. در ۲۰ سالگی پس از مرگ پدر جانشین وی شد. پس از شکست داریوش سوم و فتح تدریجی شهر و نواحی ایران خود را شاهنشاه ایران خواند و دختر داریوش را به زنی گرفت. در ۳۲ سالگی در قصرِ نَبوکَدْ نَصَّر درگذشت. جنازهٔ او را به اسکندریّه بردند. وی به انتشار تمدّن و زبان یونانی در شرق کمک کرد. (فم). || دارا: داریوش سوم، نوادهٔ داریوش دوم (مقتول در ۳۳۰ ق م.) پادشاه هخامنشی. در زمان او اسکندر به ایران حمله کرد و در جنگهای گرانیکوس، ایسوس و گوگمل از اسکندر شکست خورد. به سوی شمال شرقی ایران روان گردید ولی به دست بسوس والی بلخ کشته شد و با مرگ وی سلسلهٔ هخامنشی منقرض گردید. (فم). ۲۲۸ـ ابقا کردن: رعایت کردن، بخشودن. || مالش: گوشمالی، مجازات. ۲۳۰ـ مشرف: (از مصدر اشراف: نظارت)، ناظر، چه ناظر خرج، چه ناظر کار، مراقب. ۲۳۱ـ می‌نماید = بنماید، گزارش دهد. ۲۳۲ـ ارسطاطالیس: ارسطو، یونانی Aristotélēs، حکیم نامدار یونانی در قرن چهارم پیش از میلاد. شاگرد افلاطون. معاصر اسکندر مقدونی. از آثار او: *فنّ شعر*، *کتاب اخلاق*، *سیاست*، *مابعدالطّبیعه*. ۲۳۵ـ پرویز: خسرو پرویز پادشاه ایران (۵۹۰–۶۲۸م.) از سلسلهٔ ساسانیان. وی تجمّل‌پرست بود. تخت معروف او «طاقدیس»، و اسبش شبدیز نام داشت، و صاحب هفت گنج بود. (نک دایرة‌المعارف). ۲۳۶ـ اندر گذارد: درگذرد، چشم بپوشد. || آهنگ: قصد، عزیمت. || حرَم: اهل و عیال، زنان و کنیزان مرد.

۱۰

اقطاع داران

مُقطَعان که اِقطاع دارند، باید که بدانند که ایشان را بر رعایا جز آن نیست که مالِ حق که بدیشان حوالت کرده‌اند، از ایشان بستانند بر وجهی نیکو، و چون آن بستدند، آن رعایا به تن و مال و زن و فرزند و ضِیاع و اسباب، از ایشان ایمن باشند، و مقطَعان را بر ایشان سبیلی نبُوَد. و رعایا، اگر خواهند که به درگاه آیند و حالِ خویش باز نمایند، مر ایشان را از آن باز ندارند. و هر مقطعی که جز این کند، دستش کوتاه کنند و اقطاعش بازستانند و با او عتاب کنند، تا دیگران عبرت گیرند. و ایشان را به حقیقت باید دانست که مِلک و رعیّت، همه، سلطان راست. مقطعان بر سرِ ایشان، و والیان همچنین، چون شحنه‌ای‌اند: با رعیّت همچنان روند که پادشاه با دیگر رعایا، تا پسندیده باشد، و از عقوبتِ پادشاه و عذابِ آخرت ایمن باشند.

۱ـ مقطع: آنکه به وی اقطاع داده شد، صاحب تیول. || اقطاع: ملک یا قطعه زمینی که پادشاه یا امیر به کسی می‌دهد تا از درآمد آن زندگی گذراند. ۲ـ * مال حق... نیکو: صاحبان اقطاع بدهیی را که به رعایا تعلّق گرفته است، به طریقی خوب از ایشان بگیرند. ۳ـ ضیاع: زمینهای زراعتی، نک ۱۱۹/۹. ۴ـ ایمن: آسوده. || سبیلی نبود: تعرّض نتوانند بکنند. ۵ـ باز ندارند: مانع نشوند. ۶ـ عتاب: پرخاش، سرزنش. ۷ـ * ایشان را... دانست که: ایشان به حقیقت باید بدانند که... ۸ـ سلطان راست: از آنِ سلطان است. ۹ـ شحنه: (از شحنهٔ ترکی ـ مغولی)، داروغه، پاسبان شهر. ۱۰ـ عقوبت: کیفر، جزا.

۱۱

حکایتِ مَلکِ عادل

چنین گویند که چون قباد مَلک فرمان یافت، نوشیروانِ عادل، که پسرِ او بود، به جایِ پدر بنشست. هژده ساله بود و کارِ پادشاهی می‌راند، و مردی بود که از خُردگی عدل اندر طبعِ او سرشته بود، و زشتیها را به زشت داشتی و نیکیها را به نیک، و همیشه گفتی: پدرم ضعیف رای است و سلیم دل، و زود فریفته شود، و ولایت به دستِ کارداران گذاشته است تا هر چه خواهند می‌کنند، و ولایت ویران می‌شود و خزانه تهی، و سیم از میان می‌برند، زشت نامی و ظلم در گردنِ او همی ماند. یک بار به گفتار و نیرنگِ مزدکِ بد کیش فریفته شد و یک بار به گفتِ فلان والی و عامل، که ایشان آن ولایت را از خواستِ ناحق ویران کردند، و رعیّت درویش شد. از جهتِ بدره‌ای دینار که پیشِ او آوردند، از سیم دوستی که بود، فریفته شد و از ایشان خشنود گشت. این مایه تمییز نکرد و از ایشان نپرسید «تو که والی و امیرِ آن ولایتی، من تو را بدان ولایت چندان حوالت کرده‌ام که مواجبِ کفاف و جامگیِ تو و خیلِ تو باشد. دانم که از ایشان بستده‌ای. این زیادتی که پیشِ من آورده‌ای و تجمّلی که آن هرگز نداشتی و به تازگی ساختی، ازکجا آوردی؟ دانم که از میراثِ پدرِ من نداشتی. همه آن است که به ناحق از مردمان ستده‌ای.» و عامل را همچنین نگفتی که: «مالِ ولایت چندین است، بعضی به برات خرج کردی و بعضی به خزانه رسانیدی، این زیادتیها که با تو می‌بینم ازکجا آوردی؟ نه آن است که به ناحق ستده‌ای؟!» تعرّفِ آن به جای نیاوردی تا دیگران راستی پیشه کردندی.

چون سه چهار سال از پادشاهیِ او بگذشت، مُقطَعان و گماشتگان همچنان درازدستی می‌کردند، و متظلّمان بر درگاه بانگ می‌داشتند.

نوشیروانِ عادل مَظالمی ساخت، و همهٔ بزرگان حاضر شدند. نوشیروان بر
تخت نشست و اوّل خدای را سپاسداری کرد و گفت: «بدانید که مرا این
۲۴ پادشاهی خدای عزّوجلّ داد، دُ دیگر از پدر به میراث دارم، و سِدیگر عمّ بر
من خروج کرد و با او مصاف کردم، و دیگر درباره به شمشیرْ مُلک بگرفتم. و
چون خدای عزّوجلّ جهان به من ارزانی داشت، من به شما ارزانی داشتم، و
۲۷ هر کسی را ولایتی بدادم، و هر که را در این دولت حقّی بود، بی‌نصیب
نگذاشتم، و بزرگان، که بزرگی و ولایت از پدرم یافته‌اند، ایشان را هم بدان
مرتبت و محل بداشتم، و از منزلت و نانپارهٔ ایشان هیچ کم نکردم؛ و پیوسته
۳۰ شما را همی گویم که با رعایا نیکو روید و بجز مالِ حق مستانید؛ من حرمتِ
شما نگاه می‌دارم و شما نگاه نمی‌دارید! و شما سخنِ من در گوش
نمی‌گیرید، و از خدای نمی‌ترسید، و از خلق شرم نمی‌دارید! و من از پادَافْراهِ
۳۳ یزدان همی ترسم، نباید که شومیِ بیدادِ شما به روزگارِ دولتِ منَ برسد.
جهان از مخالف صافی است؛ کفاف و آسایش دارید؛ اگر به شکرِ نعمتِ
ایزدی که ما را و شما را ارزانی داشته است، مشغول گردید، صواب‌تر باشد
۳۶ که بیدادی و ناسپاسی کردن؛ که ظلمْ مُلک را زوال آورد و ناسپاسی نعمت را
ببرد. باید که پس از این با خلقِ خدای عزّوجلّ نیکو روید و رعایا را سبکبار
دارید و ضعیفان را میازارید و دانایان را حرمت دارید و با نیکان بنشینید و از
۳۹ بدان بپرهیزیدو خویشکاران را میازارید. خدای را و فرشتگان را بر خویشتن
گواه گرفتم که اگر کسی به خلافِ این طریقی سِپَرَد، هیچ ابقا نکنم.» همه
گفتند: «چنین کنیم و فرمان برداریم.»

۴۲ چون روزی چند برآمد، همه به سرِ کارِ خویش باز شدند، همان بیدادی و
درازدستی بر دست گرفتند، و مَلک نوشیروان را به چشمِ کودکی نگاه
می‌کردند، و هر گردنکشی چنان می‌دانستند که نوشیروان را او بر تخت
۴۵ پادشاهی نشانده است، اگر خواهد او را پادشاه دارد و اگر نخواهد ندارد.
نوشیروان تن می‌زد و با ایشان روزگاری می‌گذرانید تا بر این، چند سال
بگذشت.

۴۸ مگر سپاهسالاری بود نوشیروانِ عادل را، و او والیِ آذربایگان بود. در

همهٔ مملکتِ او هیچ امیری و سپهسالاری از او توانگرتر و با نعمت‌تر نبود، و
هیچ کس را آن آلت و عدّت و خیل و تجمّل نبود که او را. مگر او را آرزو
۵۱ چنان افتاد، در آن شهر که می‌نشست، که بر حوالیِ آن شهر نشستگاهی و
باغی سازد؛ و در آن بقعت پاره‌ای زمین بود از آنِ پیرزنی، بدان مقدار که
دخلِ آن هر سال چندان بودی که حصّهٔ پادشاه بدادی و برزیگر نصیبِ
۵۴ خویش برداشتی و چندان بماندی که این پیرزن را سال تا سال هر روز چهارتا
نان رسیدی جوآمیز. نانی به نانخورش دادی و نانی به روغنِ چراغ و یک نان
به چاشت خوردی و دیگری به شام؛ و جامهٔ او، به ترحّم، مردمان کردندی؛
۵۷ و هرگز از خانه بیرون نیامدی و در مشقّت و نیاز روزگار می‌گذاشتی.

مگر این سپاهسالار را آن پاره زمینِ او در خورد بود که در جملهٔ باغ و
سرای گیرد. کس به گَنْدپیر فرستاد که این پاره زمین بفروش که مرا در خورد
۶۰ است.» گند پیر گفت که «نفروشم، که مرا در خوردتر است، که مرا در همهٔ
جهان این قدر زمین است و قوتِ من است، کس قوتِ خویش نفروشد.»
گفت: «من بها بدهم و یا عوضش زمینی دیگر بدهم که همچندان دخل
۶۳ باشد.» گندپیر گفت: «این زمینِ من حلال است. از پدر و مادر میراث دارم و
آبخورش نزدیک است و همسایگان موافقند و مرا آزرم دارند. آن زمین که تو
مرا دهی، این چند معنی در او نباشد. اگر خواهی دست از این زمین بدار.»

۶۶ این سپاهسالار گوش به سخنِ پیرزن نکرد و به ظلم زمینِ او را بگرفت و
دیوارِ باغ گِردِ او درکشید. گندپیر درماند و کارش به ضرورت رسید. بدان
راضی شد که بهاش بدهد یا عوض. خویشتن را پیشِ او افگند و گفت: «بها
۶۹ بده یا عوض.» در گوش نگرفت و در او ننگریست، او را به چیز نداشت.
گندپیر نومید از پیشِ او بیرون آمد؛ و نیز او را در سرایِ خود نگذاشت؛ و
هرگاه که این سپاهسالار برنشستی و به تماشا و شکار شدی، گندپیر بر راهِ او
۷۲ بنشستی. چون او فراز رسیدی، بانگ برداشتی و بهای زمین خواستی؛ هیچ
جوابش ندادی و از او درگذشتی؛ و اگر با خاصگیان و ندیمان و حاجبانش
بگفتی، گفتندی: «آری بگوییم.» و هیچ‌کس با او نگفتی. و بر این حدیث دو
۷۵ سال برآمد.

گندپیر سخت اندر ماند و هیچ انصاف نیافت. طمع از وی ببرید و با خود گفت: «آهنِ سرد می‌کوبم. خدای تعالی زبرِ هر دستی، دستی آفریده است.
۷۸ آخر، این با همهٔ جبّاری چاکر و بندهٔ نوشیروان عادل است. تدبیرِ من آن است که رنج بر تن نهم و از اینجا به مداین روم و خویشتن پیشِ نوشیروان افگنم و حالِ خویش معلومِ او گردانم، باشد که انصافِ خویش از او بیابم.»
۸۱ پس با هیچ‌کس از این معنی نگفت، و ناگاه برخاست و به رنج و دشواری از آذربایگان به مداین شد، و چون در و درگاهِ نوشیروان بدید، با خویشتن گفت: «مرا کی بگذارند که من در اینجا روم؟! آن، که والی آذربایگان است و
۸۴ چاکرِ این است، مرا در سرایِ او نمی‌گذاشتند. پس این، که خداوندِ جهان است، کی گذارند مرا که در سرایِ او روَم و او را توانم دید؟! تدبیر آن است که هم در این نزدیکی جایگاهی به دست آرم و پوشیده می‌دارم، باشد که در
۸۷ صحرا خویشتن پیشِ او افکنم و حال و قصّهٔ خویش بر او عرضه کنم.»

قضا را، آن سپاهسالار که زمینِ او ستده بود، به درگاه آمد. ملک نوشیروان عزم شکار کرد. گندپیر خبر یافت که ملک به فلان شکارگاه به شکار خواهد
۹۰ شد به فلان روز. برخاست، پرسان پرسان به سختی و دشواری، بدان شکارگاه شد و پسِ خاشاکی بنشست و آن شب بخفت.

دیگر روز نوشیروان در رسید؛ و بزرگانِ لشکر، همه، در گذشتند و به
۹۳ شکار کردن مشغول شدند؛ چنانکه نوشیروان با سلاحداری بماند و در شکارگاه می‌راند. گندپیر، چون ملک را تنها یافت، از پسِ خاربن برخاست و پیشِ مَلک دوید و قصّه برداشت و گفت: «ای مَلک، اگر جهانداری، دادِ این
۹۶ پیرزن ضعیفه بده و قصّهٔ او را بخوان و حالِ او را بدان.»

نوشیروان چون گندپیر را بدید و سخنِ او بشنید، دانست که تا او را سخت ضرورت نبودی، به شکارگاه نیامدی. اسب سویِ او راند و قصّهٔ او
۹۹ بستد و بخواند و سخنِ او بشنید. آب در دیدهٔ نوشیروان بگردید. گندپیر را گفت: «هیچ دل مشغول مدار، تا اکنون کارْ تو را افتاده بود، اکنون که معلومِ ما گشت تو فارغ شدی، کاری است که ما را افتاده است. مرادِ تو حاصل کنم،
۱۰۲ آنگاه تو را با شهرِ تو فرستم. روزی چند اینجا بر آسای، که از راهی دور

آمده‌ای.»

از پس نگریست، فرّاشی را دید از آنِ خویش، که بر استری موکبی نشسته
۱۰۵ بود و همی آمد. او را گفت: «فرود آی و این زن را بر استر نشان و به دیهی بر و
به ده مهتر سپار و خود باز آی. چون از شکار بازگردیم، او را از آن ده به شهر
بَر و به خانهٔ خویش می‌دار، و هر روز دومن نان و یک من گوشت و هر ماه
۱۰۸ پنج دینار زر از خزانهٔ ما بدو می‌رسان، تا آن روز که ما او را از تو طلب کنیم.»
پس، فرّاش همچنین کرد.

و چون مَلک نوشیروان از شکار بازگشت، همهٔ روز می اندیشید که چگونه
۱۱۱ چاره کند تا حقیقتِ این حال معلوم شود، چنانکه هیچ کس را از بزرگان
معلوم نباشد. پس، نیمروزی، به وقتِ قیلوله، خلق همه خفته بودند و سرای
خالی بود. خادمی را فرمود که «به فلان وثاق رو و فلان غلام را بیار.» خادم
۱۱۴ برفت و آن غلام را بیاورد. ملک گفت «ای غلام، دانی که مرا غلامانِ شایسته
فراوان‌اند، از همه تو را برگزیدم و اعتمادِ کاری بر تو کرده‌ام؛ باید که نفقاتی از
خزانه بستانی و به آذربایگان رَوی و به فلان شهر و فلان محلّت فرود آیی و
۱۱۷ بیست روز مُقام کنی، و بدان مردمان چنان نمایی که من به طلبِ غلامی
گریخته آمده‌ام؛ و پس، با هرگونه مردم نشست و خاست کنی و با ایشان
درآمیزی، و در میانِ سخن، به مستی و هوشیاری، از هرکس بپرسی که در این
۱۲۰ محلّتِ شما زنی پیر بود، فلان نام، کجا شد، که از او نشانی نمی‌دهند، و آن
پاره‌زمین که داشت چه کرد؟، بشنو تا هرکسی چه گویند، و نیک یادگیر و مرا
از درستیِ آن حال خبر باز آور.»

۱۲۳ «تو را بدین کار می‌فرستم، ولیکن تو را در بارگاه، فردا، پیشِ خود خوانم و
به آوازِ بلند، چنانکه همه می‌شنوند، بگویم: برو از خزانه نفقات بستان، و از
اینجا به آذربایگان رو، و به شهری و ناحیتی که رسی ببین و بپرس تا حالِ
۱۲۶ غلّه‌ها و میوه‌ها امسال چگونه است، جایی آفتِ سماوی رسیده است یا نه،
و همچنین احوالِ مراعی و شکارگاهها ببین و بپرس؛ چنانکه یابی، به زودی
بازگرد و مرا معلوم کن.، تا هیچ کس نداند که من تو را به چه کار می‌فرستم.»

۱۲۹ غلام گفت: «فرمان‌بردارم.»

نوشیروان دیگر روز چنین کرد؛ و غلام برفت و بدان شهر شد، و بیست روز آنجا مُقام کرد، و با هر کسی که می‌نشست، احوالِ پیرزن می‌پرسید. همه

۱۳۲ همین گفتند که «این پیرزنی مستور و اصیل‌زاده بود، و ما او را به شوی و نعمت و فرزندان دیده بودیم؛ شوی و فرزندانش همه بمردند، و نعمتش بپالود؛ و او مانده بود و پاره‌ای زمین داشت، به برزگری داده بود تا می کِشت،

۱۳۵ و آنچه از آن زمین به‌حاصل آمدی، چندان بودی که، چون حصّهٔ پادشاه و قسطِ برزگری بدادی، نصیبِ او چندان بماندی، که تا وقتِ ارتفاعِ دیگر، هر روز چهارتا نان رزقِ او بودی: یکی به نانخورش دادی و یکی به روغنِ چراغ و

۱۳۸ یکی به چاشت و دیگری به شام بخوردی. مگر، والی را مراد چنان افتاد که منظری و باغی سازد، زمینِ او را به زور بگرفت و در جملهٔ باغ پیوست، نه بها داد و نه عوض؛ و سالی دو این پیرزن بر درِ سرایِ او می‌شد و بانگ همی

۱۴۱ داشت و بها می‌خواست، کس گوش بدو نکرد؛ و اکنون مدّتی است تا کس او را در این شهر نمی‌بیند؛ ندانیم تا کجا رفت، مرده است یا زنده.»

غلام بازگشت و به درگاه باز آمد. نوشیروانِ عادل بار داده بود. غلامک

۱۴۴ پیش رفت و خدمت کرد. نوشیروان گفت: «بگوی تا چون یافتی؟» گفت: «به دولتِ خداوند، امسال به همه جایی غلّه‌ها نیک است، و هیچ آفت نرسیده است، و مرغزارها خرّم است و شکارگاهها آبادان.» نوشیروان گفت:

۱۴۷ «الحمدلله، خوش خبری است.»

چون بار گسسته شد و سرای از بیگانه خالی ماند، غلام را فرمود خواندن، و احوال بر رسید. غلام بر آن جمله که شنیده بود، باز راند. نوشیروان را

۱۵۰ تحقیق شد که هر چه گندپیر گفته بود همه راست بود. آن روز و آن شب، او را از اندیشه و تَغابُن خواب نبرد. دیگر روز، پگاه، حاجبِ بزرگ را پیش خواند و فرمود که «چون بزرگان در آمدن گیرند، چون فلان درآید، او را در دهلیز

۱۵۳ بنشان، تا بگویم که چه باید کرد.»

چون بزرگان و موبدان به بارگاه حاضر شدند، نوشیروان بیرون آمد و بار داد. زمانی بود، روی به بزرگان و موبدان کرد و گفت: «سخنی از شما بپرسم،

۱۵۶ چنانکه دانید از روی قیاس تخمیناً به راستی بگویید.» گفتند: «فرمان

برداریم.» گفت: «این فلان را که امیرِ آذربایگان است، چه مایه دستگاه باشد
از زرِ نقد؟» گفتند: «مگر دوبار هزار هزار دینار دارد که او را بدان حاجت
۱۵۹ نیست، بیکار نهاده.» گفت: «مجلس و متاع تا چه حد باشد؟» گفتند: «پانصد
هزار دینار سیمینه و زرّینه دارد.» گفت: «از جواهر؟» گفتند: «ششصدهزار
دینار دارد.» گفت: «فرش و تجمّل؟» گفتند: «سیصدهزار دینار دارد.» گفت:
۱۶۲ «مِلک و مستغلّ و ضِیاع و عَقار؟» گفتند: «در خراسان و عراق و فارس و
آذربایگان هیچ ناحیتی و شهری نیست که او در آنجا ده پاره و هفت هشت
پاره دیه و ملک و سرای و کاروانسرای و گرمابه و آسیا و مستغل ندارد.»
۱۶۵ گفت: «اسب و استر؟» گفتند: «سی هزار دارد.» گفت: «گوسفند؟» گفتند: «مگر
دویست هزار دارد.» گفت: «شتر؟» گفتند: «بیست هزار دارد.» گفت: «بندهٔ
درم خرید؟» گفتند؟ «هزار و هفتصد غلام دارد از ترکی و رومی و حبشی، و
۱۶۸ چهارصد کنیزک ماهرو.» گفت: «کسی که چندین نعمت دارد و هر روز از
بیست گونه تره و آباها و قَلایا و چرب و شیرین خورَد، و یکی هم ازگوهرِ او
آدمی و بنده و پرستارِ خدای عزّوجلّ، ضعیفی و بیچاره‌ای، که در همهٔ جهان
۱۷۱ دو تا نان دارد خشک، یکی بامداد خورَد و یکی شبانگاه، این کس برود، به
ناحق آن دو تا نان از وی بستاند و او را محروم بگذارد، بر او چه واجب آید؟»
همه گفتند: «این کس مستوجب همه عقوبتی باشد، و هر بدی که به جایِ او
۱۷۴ کنند، دونِ حقّ او بُوَد.»

پس نوشیروان گفت: «هم اکنون خواهم که پوست از تنش کَنید، و
گوشتش به سگان دهید، و پوستش پُرکاه کنید و بر درِ سرای بیاویزید، و
۱۷۷ هفت روز منادی همی‌کنید که بعد از این هر که بر کسی ستم کند و توبره‌ای
کاه و مرغی و دسته‌ای تره، به بیداد، ازکسی بستاند، و یا متظلّمی به درگاه
آید، با آن کس همین رود که با این رفت.» همچنان کردند.

۱۸۰ پس آن فرّاش را فرمود که «آن گندپیر را بیاور.» چون گندپیر را بیاوردند،
بزرگان راگفت: «این ستم رسیده است و آن ستمکارکه جزایِ خویش یافت.»
و آن غلام راکه به آذربایگان فرستاده بود، آنجا حاضر بود، گفت: «ای غلام،
۱۸۳ من تو را به چه کار به آذربایگان فرستادم؟» گفت: «بدانکه از احوالِ این گندپیر

و تظلّم او بررَسَم، و به درستی و راستی مَلک را معلوم کنم.»

پس بزرگان را گفت: «تا دانید که من این سیاست از گزاف نکردم، و بعد از
۱۸۶ این با ستمکاران جز به شمشیر سخن نخواهم گفتن، و میش و بره را از گرگ نگاه خواهم داشت، و دستهایِ درازکوتاه کنم و مفسدان را از رویِ زمین برگیرم و جهان به داد و عدل و امن آبادان کنم، که مرا از جهتِ این کار
۱۸۹ آفریده‌اند. اگر شایستی که مردمان هر چه خواستندی کردندی، خدای عزّوجلّ پادشاه پدیدار نکردی و بر سرِ ایشان نگماشتی. اکنون شما جهد کنید تا کاری نکنید که با شما همین روَد که با این خدای ناترسِ ستم پیشه
۱۹۲ رفت.»

هر که در آن مجلس بود، از هیبت و سیاستِ نوشیروان زهره‌شان بشد. پس آن پیرزن را گفت: «آنکه بر تو ستم کرد جزاش دادم، و آن سرا و باغ که
۱۹۵ زمینِ تو در آن میان است به تو بخشیدم، و چهارپای و نفقه‌ای فرمودم، تا به سلامت با توقیعِ من به شهر و وطنِ خویش باز روی و ما را به دعایِ خیر یاد داری.»

۱۹۸ پس گفت: «چرا باید که درِ سرایِ ما بر ستمکاران گشاده بُوَد و بر ستم رسیدگان بسته؟! که لشکریان و رعایا هر دو زیردستان و کارکنانِ مااند، بلکه رعایا دهنده‌اند و لشکریان ستاننده. پس واجب چنان کند که بر دهنده، درْ
۲۰۱ گشاده‌تر باشد که برستاننده. و از بی‌رسمیها که می‌رود و بیدادیها که می‌کنند و از بی‌پرواییها یکی آن است که متظلّمی به درگاه آید، بنگذارند او را که پیش من آید و حالِ خویش بنماید. اگر این زن اینجا راه یافتی، او را به شکارگاه
۲۰۴ رفتن حاجت نیفتادی.»

پس بفرمود تا سلسله‌ای سازند و جرسها در او آویزند، چنانکه دست هفت‌ساله کودک بدو رسد، تا هر متظلّمی که به درگاه آید، او را به حاجبی
۲۰۷ حاجت نبُوَد: سلسله بجنباند، جرسها به بانگ آیند، نوشیروان بشنَود، آن کس را پیش خوانَد، سخن او بشنود و داد او بدهد. همچنین کردند.

چون بزرگان از پیشِ او برفتند و به سرایِ خویش شدند، در حال، وکیلان
۲۱۰ و خیل و زیردستانِ خویش بخواندند و گفتند: «بنگرید تا در این ده‌ساله از که

چیزی به ناواجب ستده‌اید و یا کسی را خونی از بینی بیاورده و به مستی و
هشیاری کس را بیازرده‌اید، باید که ما و شما در این کار بنگریم، تا همه
۲۱۳ خصمان را خشنود کنیم پیش از آنکه کسی به درگاه رود و از ما تظلّم کند.»
پس همگان در ایستادند، و خصمان را به وجهِ نیکو می‌خواندند، و به درِ
سراهایِ ایشان می‌شدند، و هر یکی را به عذر و به مال خشنود می‌کردند، و
۲۱۶ با این همه خطّی به اقرارِ او می‌ستدند که فلان از فلان خشنود گشت و با او
هیچ دعوی ندارد.

بدین یک سیاستِ بواجب که مَلک نوشیروان بکرد، همهٔ مملکتِ او
۲۱۹ راست بایستاد، و دستهایِ درازکوتاه شد، و خلقِ عالم بیاسودند، چنانکه
هفت سال بگذشت هیچ‌کس به درگاه ازکسی تظلّم نکرد.

۱ـ فرمان یافتن: (خلاصهٔ «فرمان حق یافتن»)، کنایه از مردن و در گذشتن. || نوشیروان: لقب خسرو اوّل ساسانی، و بیست و یکمین پادشاه ساسانی (جل ۵۳۱ـ ۵۷۹م.) فرزند قباد (یا غباد) ساسانی. دوران پادشاهی انوشروان‌را می‌توان از درخشان‌ترین دوره‌های سلطنت ساسانی شمرد. حضرت محمّد(ص) در زمان وی متولّد شد. واژهٔ انوشروان در زبان پهلوی anošak-ruvān به معنی دارای روان جاوید است. ۳ـ خردگی: = خُردی،کوچکی. || زشتیها... به نیک: زشتیها را زشت، و نیکیها را نیک می‌شمرد. ۴ـ ضعیف رای: سست رأی. ۵ـ کاردار: والی، عامل. ۶ـ سیم: پول نقره. ۷ـ مزدک: مردی از شهر نسا (در خراسان شرقی میان مرو و بلخ)، وگویند از استخر فارس بود. وی پسر بامداد (یا بامدادان) و به گفتهٔ بعضی از مردم «ملانه» است که شاید همان ماذرایا واقع در ساحل چپ دجله و در محلّی که اکنون کوت‌العماره قرار دارد، باشد. مزدک آیین خود را مانند دین مانی از بحث در رابطهٔ بین دو اصل قدیم یعنی نور و ظلمت آغاز می‌کرد. فرق آن با آیین مانَوی این بود که معتقد بود تاریکی مانند روشنایی از روی اراده و قصد عمل نمی‌کند، بلکه رفتارش کورکورانه و از روی اتّفاق است. بنابراین اختلاط نور و ظلمت که نتیجهٔ آن این عالم مادّی است ــ چنانکه مانی پنداشته است ــ از روی نقشه و اراده نبوده، بلکه مِن غیر اختیار صورت گرفته است. پس تفوّق نور بر ظلمت در کیش مزدک بیشتر است تا در آیین مانی. ۸ـ عامل: مأمور دیوان. ۹ـ خواستِ ناحق: مطالبهٔ مالیات به ناحق. || بدره: کیسهٔ پول. ۱۱ـ مایه: اندازه، قدر، «چه مایه»: چه اندازه.

۱۲ـ حوالت کردن: واگذار کردن، مقرّر داشتن. || مواجب: مستمرّی نک ۹۶/۹. || کفاف: معاش بی‌نیاز کننده، معیشت متوسّط. || جامگی: در اصل پولی بوده است که آن را در بهای جامه و رخت می‌داده‌اند، وظیفه و مقرّری. || خیل: گروه اسبان، گروه سواران، لشکر. ۱۴ـ به

تازگی: مجدّداً، از نو. ۱۶ـ برات: نوشته‌ای که به موجب آن بر خزانه یا بر حاکمی وجهی حواله می‌دهند. ۱۸ـ تعرّف: مطالبهٔ چیزی برای شناختن و تحقیق آن. (اقبال، ۳۶). شناختگی، پژوهیدن. ۲۰ـ مقطعان: صاحبان تیول. || گماشتگان: مأموران، کارگزاران. ۲۱ـ متظلّمان: دادخواهان. ۲۲ـ مظالم ساختن: مجلس دادخواهی ترتیب دادن. ۲۴ـ دُ دیگر: دوم. || عمّ: عمو. ۲۵ـ مصاف کردن: جنگیدن، پیکار کردن. ۲۶ـ ارزانی داشتن: بخشیدن، پیشکش کردن. ۲۹ـ نانپاره: زمین اهدایی برای گذراندن معاش. نک ۱۲۹/۹. ۳۲ـ پادافراه:مجازات. ۳۳ـ نبایدکه: مبادا. ۳۴ـ صافی: صاف. ۳۵ـ صواب: رأی درست، حق، درست. ۳۷ـ نیکو رَوید: خوب رفتار کنید. || سبکبار دارید: خوشحال و آسوده‌دل کنید. ۳۹ـ خویشکار: وظیفه شناس، پارسا. ۴۰ـ سپردن: طی کردن، رفتن. || ابقا کردن: بخشودن. ۴۲ـ باز شدند: باز رفتند، باز گشتند. ۴۴ـگردنکش: بزرگ و امیر. ۴۵ـاگر خواهد، او را پادشاه دارد: اگر بخواهد او را پادشاه بداند، بپذیرد. ۴۶ـ تن زدن: سکوت، خاموش شدن، قیاس شود با تَـمْ زن Tam-Zen در گویش گیلکی. ۴۸ـ سپاهسالار: سرکرده و فرمانده سپاه. || آذربایگان = آذربایجان، ایالتی در شمال غربی ایران. در قدیم جزء سرزمین ماد، و در دورهٔ اقتدار هخامنشیان جزءِ امپراطوری هخامنشی بود. در زمان اسکندر مقدونی والی ایرانی آن «آتورپات» بود که استقلال آن ایالت را اعلام کرد (۳۲۸ق‌م) و این سرزمین به نام «آتورپاتکان» خوانده شد. سپس آذربایجان به دست اشکانیان و بعد ساسانیان افتاد. پیروزی اعراب بر آنجا در سالهای ۱۸–۲۲ هـق صورت گرفت. و در حدود نیمهٔ دوم قرن پنجم سلجوقیان بر آنجا دست یافتند. امروز آذربایجان نام سه استان است: شرقی، غربی و مرکزی (نک دایرةالمعارف). ۵۰ـ آلت: ابزار، لوازم زندگی. || عُدّت: ساز و برگ جنگ، لوازم معاش. || خیل: دسته، گروه. || تجمّل: خودآرایی، جاه و ثروت، خدم و حشم. ۵۲ـ بقعت: (بقعه)، خانه، جای. ۵۳ـ برزیگر: برزگر. ۵۵ـ نانخورش: خورش نان (اضافهٔ مقلوب)، قاتِق. ۵۶ـ چاشت: غذایی که هنگام چاشت (صبح) می‌خورند. «چاشت» در اصل به معنی یک حصّه از چهار حصّه روز است. || به ترحّم...: از روی ترحّم، مردم تهیّه می‌کردند. ۵۷ـ گذاشتن: گذراندن، متعدّی گذشتن نظیر گذاردن. ۵۸ـ مگر: اتّفاقاً. || در خورد: مناسب. || در جملهٔ... گیرد: جزو باغ و سرای خود کند. ۶۲ـ بدهم: می‌دهم. ۶۳ـ باشد: وجود داشته باشد. ۶۴ـ آبخور: محلّ آب خوردن، جای برداشتن آب. || آزرم: حرمت و عزّت، شرم. ۶۸ـ بهاش بدهد: او را بها بدهد. ۶۹ـ به چیز نداشت: به هیچ نشمرد، اعتنا نکرد. ۷۳ـ خاصگیان: ندیمان. نک ۲۳/۵. || حاجبان: دربانان. ۷۶ـ انصاف: دادخواهی. ۷۷ـ * زبر هر دستی، دستی آفریده است: معادل این ضرب‌المثل: دست بالای دست بسیار است. ۷۸ـ جبّاری: تکبّر، ستمگری، قهر و سُلطه.

۷۹ـ مداین: جمع مدینه، نام مجموعهٔ هفت شهر آباد و نزدیک به هم. از این هفت شهر، پنج شهر شناخته شده‌اند که عبارت بوده‌اند از: ۱ـ تیسفون که پایتخت پادشاهان ساسانی در ساحل شرق دجله که مهمترین و بزرگترین آنها بود، ۲ـ وِهْ اردشیر یا سلوکی، در ساحل غربی دجله، ۳ـ رومَگان، ۴ـ درزَنی ذان، ۵ـ ولاش آباذ. اگر محلّهٔ اَسپانْبَر [خرابه‌های طاق کسری که به نام ایوان مداین نیز مشهور است و در همین محلّه است.] و محلّهٔ ما حوزا را نیز دو شهر مستقل به حساب آوریم، تعداد هفت شهر مداین کامل می‌شود. (فم). قیاس شود با مدرنه یا ماذْرایا که در ذیل «مزدک» نام برده شده. **۸۶ـ** پوشیده می‌دارم: خود (یا جای خود) را از نظرها مخفی بدارم.
۸۷ـ قصّه: عرض حال. **۹۱ـ** خاشاک: خار و خس، ریزهٔ چوب و علف. **۹۲ـ** در رسیدن: وارد شدن. **۹۳ـ** سلاحدار: کسی که دست به سلاح تواند برد. **۹۵ـ قصّه** برداشتن: نامهٔ دادخواهی دادن، عریضه دادن. **۱۰۰ـ** * تاکنون... افتاده است: تاکنون حادثه جنبهٔ خصوصی داشت، امّا حالا جنبهٔ دیگری پیدا کرده، و گویی برای خود ما پیش آمده است. **۱۰۲ـ** با شهر: به شهر. || برآسای: استراحت کن. **۱۰۴ـ** موکبی: خاصّ موکب (گروه سوارانی که در رکاب سلطان یا امیر حرکت کنند.) **۱۰۶ـ** دِه مهتر: (اضافهٔ مقلوب) مهتر ده، بزرگ و رئیس ده. **۱۱۲ـ** قیلوله: خواب نیمروز. **۱۱۳ـ** وثاق: اتاق. نک ۱۱۱/۹. **۱۱۵ـ** نفقات: جِ نفقه، هزینه، هزینهٔ زندگی زن و فرزندان.
۱۱۷ـ مُقام کردن: اقامت کردن. || نمایی: وانمود کنی، تظاهر کنی. **۱۲۱ـ** نیک یادگیر: خوب به یاد بسپر، به خاطر بسپار. **۱۲۶ـ** سماوی: منسوب به سماء، آسمانی.
۱۲۷ـ مراعی: (جِ مرعیٰ) چراگاهها. **۱۳۲ـ** مستور: پاکدامن، پوشیده.
۱۳۴ـ پالودن: در اینجا، تباه شدن. معنی معروف آن تصفیه کردن است. **۱۳۵ـ** به حاصل آمدی: به دست می‌آمد. **۱۳۶ـ** ارتفاع: برداشت محصول. **۱۳۷ـ** نانخورش: آنچه با نان خورند، قاتق. **۱۳۹ـ** منظر: جای مسلّط و مشرف بر اطراف، چشم‌انداز، تماشاگه، تفرّجگاه. * در جملهٔ باغ پیوست: جزو باغ کرد. **۱۴۰ـ** سالی دو: دو سالی.
۱۴۱ـ تا: که. **۱۴۸ـ** بارگسسته شد: بار عام پایان یافت. || غلام را فرمود خواندن: فرمان به احضار غلام داد. **۱۵۱ـ** تغابن: تأسّف، افسوس خوردن، زیانمند شدن. || پگاه: صبح زود، اوّل بامداد، به هنگام. **۱۵۲ـ** در آمدن: داخل شدن. **۱۵۴ـ** موبد: روحانی زردشتی. **۱۵۵ـ** زمانی بود: زمانی گذشت. **۱۵۶ـ** از روی قیاس تخمیناً: با سنجش و به طور تخمینی. **۱۵۸ـ** مگر دوبار هزار هزار دینار: در حدود دو میلیون دینار. «مگر»: تقریباً قید شکّ و تردید. **۱۵۹ـ** مجلس: کرسی، مسند، جای جلوس (نشستن). || متاع: اثاثِ خانه. **۱۶۱ـ** تجمّل: مال و اثاث گرانبها داشتن، زیور بستن، جاه و جلال.
۱۶۲ـ مستغل: زمین غلّه خیز، خانه و کاروانسرا و دکّان. || ضیاع: زمینهای زراعتی. نک ۱۱۹/۹. || عقار: آب و زمین، مِلک. || خراسان: سرزمین معروف در شمال شرقی ایران. نک ۴/۵.

|| عراق: سرزمینی در مرکز ایران. نک ۵/۵. || فارس: بخش جنوب غربی ایران، و کمابیش مطابق ایالت فارس است. اکنون استان، و مرکزش شیراز است. پارس. ۱۶۹ـ اباها: خورشها، آشها. || قلایا: جمع قلیه، نوعی خوراک از گوشت که در تابه یا دیگ بریان می‌کردند. || از گوهر او: از نوع او، همنوع او. ۱۷۰ـ پرستار: پرستنده، بنده. ۱۷۳ـ مستوجب: سزاوار. || به جای او: دربارهٔ او، در حقّ او. || دونِ حق او بود: کم کرده‌اند. ۱۸۴ـ بررسیدن: تحقیق کردن، جویا شدن. ۱۹۳ـ هیبت: ترس، شکوه، وقار. || زهره‌شان شد: زهره‌شان رفت (ترکید)، ترسیدند. ۱۹۶ـ توقیع: فرمان و دستخطِّ شاه، پی‌نوشت و امضا.
۱۹۹ـ که: زیرا که. ۲۰۰ـ واجب... کند: لازم آید. ۲۰۱ـ بی‌رسمی: رفتار برخلاف عرف و رسم. ۲۰۵ـ جرس: زنگ. ۲۰۶ـ متظلّم: دادخواه. ۲۰۷ـ به بانگ آیند: به صدا در آیند. ۲۰۹ـ در حال: فوراً. ۲۱۱ـ به ناواجب: به ناحق.
۲۱۳ـ خصمان: خصمها، مدّعیان. ۲۱۴ـ در ایستادن: پافشاری. ۲۱۶ـ خطّ: نوشته.
۲۱۸ـ بواجب: (صفت مشتق از بِ + واجب)، بایسته، شایسته. ۲۱۹ـ بایستاد: مهیّا شد، برقرار گردید.

۱۲

انوشیروان و زنجیرِ عدالت

بعد از هفت سال، نیمروزی که سرایْ خالی بود و مردمان همه رفته بودند و نوبتیان خفته، از جرسها بانگ بخاست و نوشیروان بشنید. در وقت، دو خادم را بفرستاد، گفت: «بنگرید تا کیست که به تظلّم آمده است.» چون خادمان در سرایِ بار آمدند، خری را دیدند پیر و لاغر و گرگِن که از درِ سرای اندر آمده و پشت اندر آن سلسله‌ها می‌مالید و از جنبشِ زنجیر از جرسها بانگ می‌آمد. ۳
خادمان رفتند و گفتند: «هیچ‌کس به تظلّم نیامده است، مگر خری لاغر و پیر و گَرگِن از در اندر آمده است، و چون آسیبِ زنجیر به پشتِ او رسیده است، او را خوش آمده است، و به سببِ خارشِ گَر، خویشتن را در آن زنجیر می‌مالد.» ۶ ۹

نوشیروان گفت: «ای نادانان، که شما اید، نه چنین است که شما

می‌پندارید. چون نیک نگاه کنی، این خر هم به داد خواستن آمده است.
۱۲ چنان خواهم که هر دو خادم بروید، و این خر را در میانِ شهر برید، و از احوالِ این خر از هرکسی بپرسید، و به راستی مرا معلوم کنید.»

خادمان از پیشِ مَلک بیرون آمدند، و این خر را در میان شهر و بازار
۱۵ آوردند، و از مردمان پرسیدن گرفتند که «هیچ کس هست از شما که این خرک را می‌شناسد؟» همه گفتند: «ای والله، کم کس است در این شهر که این خرک را نشناسد!» گفتند: «چون شناسید؟ برگویید.» گفتند: «این خرک از آنِ فلان
۱۸ مردِ گازر است؛ و قُربِ بیست سال است تا ما این خرک را می‌بینیم: هر روز جامه‌هایِ مردمان برپشتِ او نهادی و به گازران بردی و شبانگاه باز آوردی. تا جوان بود و کار می‌توانست کرد، علفش می‌داد، اکنون که پیر شد و از کار فرو
۲۱ ماند، آزادش کرد و از خانه بیرون کرد؛ و اکنون مدّتِ یک سال است تا نامِ آزادی بر این خرک افتاده است، و شب و روز در محلّتها و کوی و بازار می‌گردد، و هر کس، مزد خدای را، علفی و آبی و مشتی گیاه بدو می‌دهند.
۲۴ مگر دو شبان روز است که آب و گیاه نیافته است و هرزه می‌گردد.»

چون هر دو خادم از هر که پرسیدند، همین شنیدند، سبک بازگشتند و معلومِ مَلک نوشیروان کردند. نوشیروان گفت: «نه شما را گفتم که این خرک
۲۷ هم به داد خواستن آمده است؟ این خرک را امشب نیکو دارید، و فردا آن مردِ گازر را با چهار مردِ کدخدای از محلّتِ او با این خرک به بارگاه پیشِ من آرید، تا آنچه واجب آید بفرمایم.»

۳۰ دیگر روز خادمان چنین کردند. خر را و گازر را با چهار مردِ کدخدای، به وقتِ بار، پیش بردند. نوشیروان گازر را گفت: «تا این خرک جوان بود و کارِ تو می‌توانست کرد، علفش همی دادی و تیمارش می‌داشتی؛ اکنون که پیر
۳۳ گشت و از کارکردن فروماند، از بهرِ آنکه علفش باید دادن، نامِ آزادی بر وی نهادی و از درش بیرون راندی؟! پس حقِّ رنج و خدمتِ بیست سالهٔ او کجا رود؟»

۳۶ بفرمود تا چهل دِرّه‌اش زدند و گفت: «تا این خرک زنده باشد، خواهم که هر شبان روزی، چندانکه این خرک کاه و جو و آب تواند خورد، به علمِ این

چهار مرد، بدو می‌دهی و اگر تقصیر کنی و معلومِ من گردد، تو را ادبی بلیغ
۳۹ فرمایم.»

□ تا دانسته باشی که پادشاهان همیشه در حقِّ ضعفا، اندیشه‌ها
داشته‌اند، و در کارِ گماشتگان و مُقطَعان و عاملان احتیاط کرده‌اند، از بهرِ
۴۲ نیکنامیِ این جهان و رستگاریِ آن جهان. و هر دو سه سالی، عُمّال و مُقطَعان
را بدل باید کرد، تا ایشان پای سخت نکنند و حِصنی نسازند و دلْ مشغولی
ندهند و با رعایا نیکو روند، و ولایت آبادان بماند.

۱ـ نیمروز: ظهر. ۲ـ نوبتیان: جمع نوبتی، نگهبان، نگهبان خیمه، نقّاره‌چی. || جرس: زنگ. || در وقت: فوراً، در حالْ. ۳ـ تظلّم: دادخواهی. ۴ـ گَرگِن: جرب‌دار، آن که بیماری جرب دارد. ۶ـ مگر: جز آنکه. ۱۰ـ ای نادانان که شمایید: شما چه سخت نادانید! ۱۶ـ ای والله: آری، به خدا سوگند (صوت). ۱۸ـ گازر: رختشوی. || قرب: نزدیک. ۱۹ـ گازران: (گازر + «ان» پسوند مکان)، جای شستن جامه. ۲۱ـ تا: که. ۲۳ـ مزد خدای را: برای پاداش‌گرفتن از خدا، از برای ثواب. ۲۴ـ مگر: گویا، شاید. || هرزه می‌گردد: ول می‌گردد. ۲۵ـ سبک: فوراً. ۲۸ـ کدخدای: بزرگِ محلّه، رئیس. ۳۲ـ تیمار داشتن: غمخواری، پرستاری و مراقبت. ۳۶ـ درّه: تازیانه. ۳۸ـ تقصیر کنی: کوتاهی کنی. || بلیغ: رسا. ۴۳ـ پای سخت نکنند: جای پای خود را محکم نکنند. || حصن: قلعه، دژ، پناهگاه. || دلْ مشغولی ندهند: ایجاد نگرانی نکنند.

۱۳

قاضی و خطیب و محتسب

باید که احوالِ قاضیانِ مملکت، یگان یگان، بدانند، و هر که از ایشان عالم
و زاهد و کوتاه‌دست باشد، او را بر آن کار نگاه دارند، و هر که نه چنین بُوَد، او را
۳ معزول کنند و به دیگری که شایسته باشد بسپارند. و هر یکی را از ایشان بر

اندازهٔ کفاف او مشاهره‌ای اطلاق کنند، تا او را به خیانتی حاجت نیفتد، که
این کاری مهمّ و نازک است؛ از بهرِ آنکه ایشان بر خونها و مالهایِ مسلمانان
۶ مسلّط‌اند، چون به جهل و طمع و قصد حکمی کنند، بر حاکمانِ دیگر لازم
شود آن حکم را امضا کردن و معلومِ پادشاه گردانیدن و آن کس را معزول
کردن و مالش دادن. و گماشتگان باید که دستِ قاضی قوی دارند و رونقِ درِ
۹ سرای او نگاه دارند، و اگر تعذّری کند و به حکم حاضر نشود، اگر محتشم
بُوَد او را به عُنف و کَرْه حاضر کنند، که قضا، به روزگارِ یارانِ پیغمبر (ص)، به
تنِ خویش کرده‌اند و هیچ کس را نفرموده‌اند، از بهرِ آنکه تا جز راستی نرود و
۱۲ هیچ‌کس پای از حکم باز نتواند کشید. و به همه روزگار، از گاهِ آدم علیه‌السّلام
تا اکنون، در هر معاملتی و در هر مُلکی، عدل ورزیده‌اند و انصاف بداده و
انصاف بستده‌اند، و به راستی کوشیده‌اند تا مُلکت در خاندانِ ایشان سالهایِ
۱۵ بسیار بمانده است.

دادرسیِ پادشاهانِ عجم

چنین گویند که رسمِ مَلکانِ عالمِ عجم چنان بوده است که روزِ مهرگان و
روزِ نوروز پادشاه مر عامّه را بار دادی، و هیچ‌کس را بازداشت نبودی؛ و پیش
۱۸ به چند روز، منادی فرمودی که بسازید فلان روز را، تا هر کسی شغلِ خویش
بساختی و قصّهٔ خویش بنوشتی و حجّتِ خویش به دست آوردی، و
خصمان کارِ خویش را بساختندی. و چون آن روز بودی، منادیِ مَلک از
۲۱ بیرونِ در بایستادی و بانگ کردی که «اگر کسی مر کسی را باز دارد از حاجت
برداشتن در این روز، مَلک از خونِ او بیزار است.»

پس مَلک قصّه‌های مردمان بستدی و همه پیش بنهادی و یک یک
۲۴ می‌نگریدی. اگر آنجا قصّه‌ای بودی که از مَلک بنالیده بودی، موبدِ موبدان را
بر دستِ راست نشانده بودی ــ و موبدِ موبدان قاضی القضاة باشد به زبان
ایشان ــ پس مَلک برخاستی و از تخت به زیر آمدی و پیشِ موبد به دو زانو
۲۷ بنشستی، گفتی: «نخست از همه داوریها، دادِ این مرد از من بده و هیچ میل و

مُحابا مکن.» آنگاه منادی فرمودی کردن که «هر که را با مَلک خصومتی هست، همه به یکسو بایستید تا نخست کار شما بگزارد.»

۳۰ پس مَلک موبد را گفتی: «هیچ گناهی نیست نزدیکِ ایزد تعالی بزرگتر از گناهِ پادشاهان؛ و حق گزاردنِ پادشاهان نعمتِ ایزد تعالی را، نگاه داشتنِ رعیّت است و دادِ ایشان دادن و دستِ ستمکاران از ایشان کوتاه کردن. پس

۳۳ چون مَلک بیدادگر باشد، لشکر همه بیدادگر شوند و خدای را عزّوجلّ فراموش کنند و کفرانِ نعمت آرند، هر آینه خِذلان و خشمِ خدای در ایشان رسد، و بس روزگار برنیاید که جهان ویران شود و ایشان به سببِ شومیِ

۳۶ گناهان، همه کشته شوند و مُلک از خاندان تحویل کند.

اکنون ای موبد، خدای را بین، و نگر تا مرا بر خویشتن نگزینی؛ زیرا هر چه ایزد تعالیٰ فردا از من پرسد، از تو پرسم و اندر گردنِ تو کنم. پس موبد

۳۹ بنگریستی: اگر میانِ وی و میانِ خصمِ وی حقّی درست شدی، دادِ آن کس به تمامی بدادی، و اگر کسی بر مَلکْ باطل دعوی کردی و حجّتی نداشتی، عقوبتی بزرگ فرمودی و منادی فرمودی کردن که این سزای آن کس است که

۴۲ بر مَلک و مملکتِ وی عیب جوید و این دلیری کند.».

چون مَلک از داوری بپرداختی، باز بر تخت آمدی و تاج بر سر نهادی، و روی سویِ بزرگان و کسانِ خود کردی و گفتی: «من آغاز از خویشتن بدان

۴۵ کردم، تا شما را طمع بریده شود از ستم کردن بر کسی. اکنون هر که از شما خصمی دارد، خشنود کنید.» و هر که به وی نزدیک‌تر بودی، آن روز دورتر بودی و هر که قوی‌تر، ضعیف‌تر بودی.

۴۸ از وقتِ اردشیر تا به روزگارِ یزدگردِ بزه‌گر، هم بر این جمله بودند. یزدگرد روشهایِ پدران را بگردانید، و اندر جهان بیداد کردن آذین آورد، و سنّتهایِ بد نهاد؛ و مردمان در رنج افتادند؛ و نفرین و دعایِ بد متواتر شد. اسپی

۵۱ برهنه، ناگاه، اندر سرایِ وی آمد بر صفتی چنانکه هر که از بزرگان حاضر بودند، به نیکوییِ این اسپ مُقرّ آمدند، و همه کوشیدند تا او را بگیرند نتوانستند، تا پیشِ یزدگرد آمد و خاموش ایستاد بر کنارِ ایوان.

۵۴ پس یزدگرد گفت: «شما دور بایستید، که این هدیه‌ای است که خدای

تعالیٰ مرا فرستاده است.» برخاست نرم نرم تا برِ اسپ آمد و بُشِ اسپ بگرفت، و دست به رویِ اسپ فرو مالید و همچنان به پشتِ او فرود آورد.

۵۷ اسپ هیچ نجنبید و خاموش همی بود. یزدگرد زین و لگام خواست. لگام بر سرش کرد، و زین بر پشتش نهاد، و تنگ استوار کرد، و آنگاه پس اندر آمد و خواست که پاردُم اندر افگند، اسپ ناگاه جفته‌ای بزد مر او را بر سرِ دل، و

۶۰ بکشت، و سر از در بیرون نهاد؛ و هیچ کس وی را اندر نیافت؛ و کس ندانست که از کجا آمد و به کجا شد. مردمان بر آن متّفق گشتند که این فرشته‌ای بود، فرستادهٔ خدای تعالیٰ که ما را از این ستمکار برهانید.

همّتِ بلند

۶۳ گفتند عُمارةبن حمزه اندر مجلسِ ابودَوانیق نشسته بود روزِ مظالم. مردی برخاست که ستم رسیده بود، و از عُماره تظلّم کرد که «ضیعتِ من به غصب فروگرفته است.» ابودوانیق عُماره را گفت: «برخیز، برابرِ خصم بنشین

۶۶ و حجّتِ خویش بگوی.» عماره گفت: «من خصمِ وی نِیَم، و اگر این ضیعت از آنِ من است، به وی بخشیدم؛ و من برنخیزم از آنجا که خلیفه مرا گرامی کرده است و نشانده؛ و من جاه و مرتبتِ خویش به ضیعتی نتوانم داد.» همهٔ

۶۹ بزرگان را خوش آمد از بلند همّتیِ وی.

□ و بباید دانست که قضا پادشاه را می‌باید کردن به تنِ خویش، و سخنِ خصمان شنیدن به گوشِ خویش. چون پادشاه ترک باشد یا تازیک یا کسی

۷۲ که او تازی نداند و اَحکامِ شریعت نخوانده باشد، مر او را به نایبی حاجت آید تا شغل می‌راند به نیابتِ او. این قاضیان همه نایب پادشاه‌اند؛ و بر پادشاه واجب است که دستِ قاضیان قوی دارد؛ و حرمت و منزلتِ ایشان

۷۵ باید که بکمال باشد؛ از بهرِ آنکه ایشان نایبِ خلیفه‌اند و شعارِ او دارند و خلیفه و گماشتهٔ پادشاه‌اند و شغلِ او می‌کنند.

و همچنین خطیبان را، که اندر مسجدهایِ جامع نماز می‌کنند، اختیار کند

۷۸ تا مردانی پارسا و قرآن خوان باشند؛ که کارِ نماز نازک است، و نمازِ مسلمانان

بدان امام تعلّق دارد، و چون نمازِ امام با خلل بُوَد، آن قوم هم نمازشان با خلل باشد.

۸۱ و همچنین به هر شهری محتسبی باید گماشت، تا ترازوها و نرخها راست می‌دارد و خرید و فروختها می‌داند، تا اندر آن راستی روَد؛ و هر متاعی که از اطراف آرند و در بازارها فروشند، احتیاطِ تمام کند تا غِشّی و خیانتی نکنند و ۸۴ سنگها راست دارند، و امرِ معروف و نهیِ منکر به جای آرند. و پادشاه و گماشتگان باید که دستِ او قوی دارند. که یکی از قاعدهٔ مملکت و نتیجهٔ عدل این است؛ و اگر جز این کنند، درویشان در رنج افتند، و مردمِ بازارها ۸۷ چنانکه خواهند خرند و چنانکه خواهند فروشند و فَضله جویِ مستولی شوند، و فسق آشکارا شود و کارِ شریعت بی‌رونق گردد. و همیشه این کار یکی از خواص را فرمودندی یا خادمی را یا پیرِ ترکی را، تا هیچ محابا نکردی ۹۰ و خاص و عام از او بترسیدندی. همهٔ کارها بر انصاف بودی و قواعدِ اسلام محکم، چنانکه در حکایت آمده است.

علیِ نوشتگین و محتسب

چنین گویند: سلطان محمود همهٔ شب، با خاصگیان و ندیمانِ خویش ۹۳ شراب خورده بود و بامداد صبوح کرده. علیِ نوشتگین و محمّدِ عربی، که سپاهسالارانِ محمود بودند، در آن مجلس حاضر بودند و همهٔ شب بیدار بودند، با محمود شراب خورده. چون روز به چاشتگاه رسید، علیِ نوشتگین ۹۶ را سر گران گشت، و رنجِ بیداری و افراطِ شراب بر او اثر کرد. دستوری خواست تا با خانهٔ خویش رود. محمود گفت: «صواب نیست روزِ روشن بدین حال چنین مست بروی؛ هم اینجا اندر حجره‌ای بیاسای تا نمازِ دیگر، ۹۹ آنگاه به هشیاری برو، که اگر بدین حال تو را محتسب اندر بازار ببیند، بگیرد و حد زند، و آبروی تو ریخته شود و دلِ من رنجور گردد؛ و هیچ نتوانم گفتن.»

علیِ نوشتگین سپاهسالارِ پنجاه هزار سوار بود، و شجاع و مبارزِ وقتِ ۱۰۲ خویش بود، و او را با هزار مرد نهادَه بودند. در وهمِ او نگذشت که محتسب

این معنی در دل یارد اندیشیدن، نَشْتوهی و ستیهندگی کرد که «البتّه بروم.»
محمود گفت: «تو بِهْ دانی؛ یله کنید تا برود.»

۱۰۵ علیِ نوشتگین برنشست، با بَوْشی عظیم از خیل و غلامان و چاکران، و روی به خانهٔ خویش نهاد.

قضا را محتسب در میانِ بازار پیش آمد با صد مردِ سوار و پیاده. چون
۱۰۸ علیِ نوشتگین را چنان مست بدید، بفرمود تا از اسپش فرو کشیدند و خود از اسپ فرود آمد، و بفرمود تا یکی بر سرش نشست و یکی برپای، و به دستِ خویش چهل چوب بزدش بی‌محابا، چنانکه زمین را به دندان می‌گرفت و
۱۱۱ حاشیت و لشکرش می‌نگریستند، هیچ کس زهرهٔ آن نداشت که زبان بجنباند. و آن محتسب خادمی ترک بود پیر و محتشم، و حقهایِ خدمت داشت. چون برفت، علیِ نوشتگین را به خانه بردند؛ و همهٔ راه می‌گفت: «هر
۱۱۴ که فرمانِ سلطان نبرد، حالِ او همچون حالِ من باشد.»

روز دیگر، چون علیِ نوشتگین به خدمت رفت، سلطان گفت: «چون رَستی از محتسب؟» علیِ نوشتگین پشت برهنه کرد و به محمود نمود شاخ
۱۱۷ شاخ گشته؛ و محمود بخندید و گفت: «توبه کن تا هرگز مست از خانه بیرون نروی.»

چون ترتیبِ مُلک و قواعد سیاست محکم نهاده بود، کارِ عدل بر این
۱۲۰ جمله می‌رفت که یاد کرده شد.

خبّازِ غزنین

شنیدم که در غزنین، خبّازان درِ دکّانها ببستند؛ و نان عزیز و نایافت شد؛ و غربا و درویشان در رنج افتادند و به تظلّم به درگاه شدند، و پیشِ سلطان
۱۲۳ ابراهیم از نانوایان بنالیدند. فرمود تا همه را حاضر کردند. گفت: «چرا نان تنگ کرده‌اید؟» گفتند: «هر باری که گندم و آرد که در این شهر می‌آرند، نانوایِ تو می‌خرد و در انبار می‌کند و می‌گوید: فرمان چنین است؛ و ما را نمی‌گذارد
۱۲۶ که یک من بار بخریم.» سلطان بفرمود تا خبّازِ خاص را بیاوردند، در زیرِ پایِ

پیل افکندند. چون بمرد، بر دندانِ پیل ببستند و در شهر بگردانیدند، و بر وی
منادی می‌کردند که «هر که درِ دکان نگشاید از نانوایان، با او همین کنیم.» و
۱۲۹ انبارش خرج کردند. نمازِ شام بر درِ هر دکّانی پنجاه من نان بمانده بود و کس
نمی‌خرید.

۲ـ کوتاه‌دست: کسی که از دست درازی به مال مردم خودداری کند. ۴ـ مشاهره: اجرت ماهانه، شهریّه. || اطلاق کردن: رها کردن (کنایه از پرداختن مقرّری.) ۵ـ نازک: باریک و حسّاس. ۷ـ امضا کردن: اجرا کردن. ۸ـ مالش: گوشمال، مجازات. نک ۵/۹. ۹ـ تعذّر: عذر آوردن، امتناع. || محتشم: با حشمت و شکوه. ۱۰ـ عنف: درشتی، شدّت. || کُرْه: (مقابل طوع)، ناپسند داشتن، بی‌میلی. ۱۱ـ به تن خویش: شخصاً، بشخصه. || از بهر آنکه تا: امروز به جای آن «از بهر آنکه» یا «تا» می‌آورند و این‌گونه تأکید به تکرار در متنهای کهن دیده می‌شود. ۱۳ـ * انصاف... بستده‌اند: داد مردم را داده و حق ستمدیده را از ستمکار گرفته‌اند. ۱۶ـ عجم: غیر عرب، در اینجا، ایرانیان. || مهرگان: مهمترین عید ایرانیان جنوب غربی، و جشن آغاز زمستان بود. این جشن از روز ۱۶ مهر آغاز و به روز ۲۱ مهر که رام روز است، ختم می‌شد. این روز ظاهراً عید میترا=مهر (خدای نور و آفتاب) بوده. روز شانزدهم هر ماه ــ که به مهر روز موسوم است ــ مخصوص به نام فرشتهٔ فروغ یعنی مهر است. در روز مهر از ماه مهر، ایرانیان جشن بزرگی برپا می‌داشتند. به نوشتهٔ بُنْدَهِشْن، مَشْیا و مَشْیانه (آدم و حوّای آریائیان) در چنین روزی تولّد یافته‌اند. به گفتهٔ «طبری» جشن مهرگان به مناسبت کشته شدن ضحّاک و نشستن فریدون به تخت پادشاهی است. نکفم و تاریخ بلعمی، ص۱۴۷.
۱۷ـ نوروز: بزرگترین جشن ملّی ایرانیان که در نخستین روز از نخستین ماه (فروردین) سال شمسی، آنگاه که روز و شب برابر است، آغاز می‌شود. فردوسی تأسیس این جشن را به جمشید نسبت می‌دهد و می‌گوید:

به فرّ کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت...
جهان انجمن شد بر تخت اوی / فرو مانده از فرّهٔ بخت اوی
به جمشید بر، گوهر افشاندند / مر آن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین / بر آسوده از رنج تن، دل زکین
بزرگان به شادی بیاراستند / می و جام و رامشگران خواستند

ابوریحان بیرونی نوروز را از رسمهای پارسیان می‌داند، و می‌گوید: «از این جهت آن را روز نو نامیدند که پیشانی سال نو است.» (التّفهیم، ص۲۵۳). پادشاهان در نوروز بر تخت می‌نشستند، و رسم چنین بود که پنج روز حاجت مردم را روا می‌کردند و عطاهای فراوان می‌دادند، و پس از آن به عیش و عشرت می‌نشستند، و گفته‌اند که آن، روزی است که جمشید مردم را بشارت می‌داد به

بی‌مرگی و تندرستی و آموزندگی، و گویند در همین روز بود که کیومرث دیو را کشت. نوروز در زمان پادشاهان ساسانی با مراسم خاصّی برگزار می‌شد. نخستین خلفای اسلام به نوروز اعتنایی نداشتند، ولی بعدها خلفای اموی هدایای نوروز را از نو معمول کردند. بنی‌امیّه هدیه‌ای در عید نوروز بر مردم ایران تحمیل می‌کردند که در زمان معاویه مقدار آن به ۵ تا ۱۰ میلیون درهم می‌رسید. اندکی بعد این رسم منسوخ شد، ولی در تمام این مدّت ایرانیان مراسم جشن نوروز را برپا می‌داشتند. در نتیجهٔ ظهور ابومسلم خراسانی و روی کارآمدن خلافت عبّاسی و نفوذ برمکیان و دیگر وزرای ایرانی و تشکیل سلسله‌های طاهریان و صفّاریان، جشنهای ایرانیان، رونق یافت. گویندگان دربارهٔ آنها قصیده‌ها پرداختند و نویسندگان آنها را مدوّن کردند. در زمان ما نیز جشن نَوروز بزرگترین جشن ملّی ایرانیان به شمار می‌آید. (خلاصه شده از فم.)نک فم، لغت‌نامه.

* مر عامّه را = عامّه را. «مر» در قدیم معمولاً پیش از مفعول یا متمّمی می‌آمده که همراه «را» بوده است، و فراوان به کار می‌رفته. || بازداشت: منع، مانع (اسم مصدر). || پیش به چند روز: چند روز پیش. ۱۸ـ منادی فرمودن: فرمان دادن که منادا کنند و جار زنند؛ ندا دادن. جار زدن. || بسازید فلان روز را: برای فلان روز آماده شوید. ۱۹ـ قصّه: عرض حال. || حجّت: دلیل، برهان. ۲۰ـ منادی: نداکننده، جار زننده. ۲۱ـ حاجت برداشتن: عرض حاجت، دادخواهی. ۲۲ـ * از خونِ... است: خونش هدر است. ۲۳ـ بستدن: بگرفتن، گرفتن. ۲۴ـ می‌نگریدی: ماضی استمراری از «نگریدن» = نگریستن. || موبد موبدان: رئیس موبدان (روحانیّون زردشتی) که بالاترین مقام روحانی در دین زردشتی بود.
۲۸ـ محابا: (از محاباة عربی)، جانبداری، پروا، ملاحظه. || منادی فرمودی کردن: فرمان می‌داد تا جار زنند. || خصومت: ادّعا، شکایت و طرفیّت. ۲۹ـ گزاردن: ادا کردن، انجام دادن.
۳۴ـ خذلان: خواری. ۳۶ـ تحویل کند: منتقل می‌شود. به دست دیگران می‌افتد.
۳۷ـ نگر: مواظب باش، هان (صوت). || نگزینی: ترجیح ندهی. ۳۹ـ درست شدی: ثابت می‌شد. ۴۰ـ حجّت: دلیل، برهان. ۴۲ـ دلیری: جسارت، گستاخی.
۴۳ـ پرداختن: فارغ شدن. ۴۸ـ اردشیر: اردشیر پاپکان پسر پاپک. مؤسس سلسلهٔ ساسانی. پس از غلبه بر اردوان پنجم، آخرین پادشاه اشکانی، سلسلهٔ ساسانیان را بنیان نهاد. دو سال پس از این تاریخ، تیسفون را تسخیر کرد. سپس به جنگ با رومیان پرداخت؛ نصیبین و حرّان را فتح کرد. سپس متوجّه ارمنستان شد و آن ناحیه را نیز جزو ایران کرد. او سرداری مقتدر و پادشاهی مدبّر بود. || یزدگرد: چهاردهمین پادشاه سلسلهٔ ساسانی (۳۹۹-۴۲۱م.) مشهور به یزدگرد بزه‌کار، که در کتب اسلامی به نام «اثیم» (گناهکار) یاد شده است، در حالی که مورّخین رومی او را عادل و نیکوکار دانسته‌اند؛ زیرا تا حدّی از عیسویّت حمایت می‌کرد (فم).
۴۹ـ بگردانید: تغییر داد، دگرگون کرد. || سنّت: طریقه، آیین. «سنّت رسول اکرم»: گفتار و کردار

او. ۵۰ـ متواتر: پیاپی. ۵۱ـ * بر صفتی چنان که: بدان‌سان که. این حکایت هیچ‌گونه صحّت تاریخی ندارد. (اقبال، ۵۰). ۵۲ـ مقرّ آمدن: اقرار کردن. ۵۵ـ بش: یال اسب. ۵۷ـ لگام: دهنه، دهانه، افسار. ۵۸ـ تنگ: تسمه‌ای که بدان بار را بر ستور می‌بندند. ۵۹ـ پاردم: رانکی اسب، چرمی که بر زین یا پالان می‌دوزند و زیر دم اسب یا پی ران چارپا می‌اندازند. || جفته: جفتک. ۶۱ـ متّفق گشتن: توافق کردن. معتقد گشتن. ۶۳ـ عُمارةبن حمزه: معروف به ابن میمون (وفات: ۱۹۹ ه‍ ق) از منشیان بزرگ عربی زبان و داهیان (تیزهوشان) و سخندانان روزگار، و یکی از عمّال بنی‌عبّاس بود، که از عهد ابوالعبّاس سفّاح، نخستین خلیفهٔ عبّاسی، تا عهد هادی، چهارمین خلیفهٔ عبّاسی، خدمت آنان می‌کرد. منصور و مهدی، دومین و سومین خلیفهٔ عبّاسی، او را پایه‌ای بلند بخشیدند. ولایت بصره و فارس و اهواز و یمامه و بحرین داشت. مردی بخشنده بود. دیوان رسائل، الرّسالة الماهانیّة و رسالة الخمیس از آثار اوست. «أَتْیَهُ مِنْ عُمارَة» مثل است.
|| ابودوانیق: کنیهٔ منصور [ابوجعفر عبدالله بن محمّد] (۹۵-۱۵۸ ه‍ ق). دومیّن خلیفهٔ عبّاسی. به فقه و ادب آشنایی و به فلسفه و نجوم علاقه داشت. به علوم توجّه می‌کرد و دوستدار دانشمندان بود. پس از وفات برادر خود، سفّاح، به سال ۱۳۶ ه‍ ق به خلافت نشست. شهر بغداد را بنا کرد و آن را به جای هاشمیه (در ده فرسنگی مغرب بغداد، کنار رود سورا، فرات کنونی)، دارالملک خود ساخت. بنای مسجدالحرام را وسعت بخشید. به روزگار او عرب کسب علوم یونانی و ایرانی را آغاز نهاد. نخستین اسطرلاب دورهٔ اسلامی در زمان او ساخته شد. سختکوش و متفکّر بود و عمر به بیهوده نمی‌گذراند. برای تحکیم قدرت خویش خون فراوان ریخت. ابومسلم خراسانی ناجوانمردانه به فرمان او در سال ۱۲۷ ه‍ ق کشته شد. وی نیای همهٔ خلفای عبّاسی پس از خود است. منصور را «ابودوانیق» بدان جهت گفته‌اند که در بخل مبالغه می‌کرد، و دوانیق جمع دانق و دانگ است. نک تاریخ گزیده و دارک، ۳۳۴. مورّخان معتبر این حکایت را به زمان هادی خلیفه (۱۷۰-۱۶۹ ه‍ ق) نسبت داده‌اند. نک معجم الأدباءِ یاقوت، ج۶، ص۶ (اقبال، ۵۰).
۶۴ـ ضیعت: زمین زراعتی، آب و زمین. ۶۵ـ به غصب: غاصبانه. ۷۰ـ قضا: داوری، قضاوت. ۷۱ـ تازیک: غیر ترک، ترک و تازیک، ترک و غیرترک. تازیک به ایرانی و عرب هم اطلاق شده است؛= تاجیک (نک یادداشتهای قزوینی ۲:۷-۸ و ۲۵).
۷۳ـ می‌راند: براند، انجام دهد. ۷۵ـ بکمال: کامل، از باءِ پیشوندِ صفت ساز + کمال، مانند بخرد و بنام. || نایب: وکیل، نماینده. || شعار او دارند: نشانهٔ او را دارند، معرّف او هستند.
۷۸ـ نازک: باریک، حسّاس. ۷۹ـ تعلّق دارد: وابسته است. ۸۱ـ محتسب: ناظر اجرای احکام دینی، وظیفهٔ او رسیدگی به کار بازار و کوی و برزن و خرید و فروش، و منع از تقلّبات کسبه و اصناف، و نهی از منکر و منع از کارهای حرام بود. ۸۲ـ متاع: اثاث خانه، کالا. ۸۳ـ غشّ: به هم آمیختگی حق و باطل، یا چیزی کم بها در چیزی گرانبها، آمیغ،

تقلّب، تزویر. ۸۷ـ فضله جوی: زیاده طلب، سودجو. || مستولی: غالب، چیره.
۸۸ـ فسق: بدکاری. ۸۹ـ محابا: پروا. نک ۲۸/۱۳. ۹۲ـ سلطان محمود: ابوالقاسم، ملقّب به یمین الدّوله (جل. ۳۸۷ ف ۴۲۱ هـ ق) فرزند ارشد سبکتگین، سومین و مقتدرترین شاه سلسلهٔ غزنوی. پس از تسخیر نواحی مختلف خراسان و غلبه بر عبدالملک بن نوح سامانی و خلف بن احمد صفّاری و تصرّف خوارزم، متوجّه هندوستان شد و دوازده بار به هندوستان لشکر کشید. او به مرض سلّ در غزنین در سنّ ۶۱ سالگی درگذشت. مدّت سلطنتش ۳۳ سال بود. || خاصگیان: (جمع خاصگی، صفت نسبی فارسی از خاصّه با تبدیل «ه» غیر ملفوظ به گاف)، ندیمان، مقرّبان. ۹۳ـ صبوح: شراب صبحگاهی. (مقابل غَبوق، شراب شامگاهی). || علی نوشتگین: برحسب متن، سپهسالار سلطان محمود غزنوی (۳۸۹-۴۲۱ هـ ق). || محمّد عربی: برحسب متن، سپهسالار محمود غزنوی. ۹۵ـ چاشتگاه: اوّل روز، موقع دمیدن آفتاب. ۹۶ـ دستوری: اجازه. ۹۷ـ با خانهٔ: به خانهٔ. ۹۸ـ حجره: اتاق. || نماز دیگر: هنگام نماز عصر. ۹۹ـ به هشیاری: به حال هشیاری.
۱۰۰ـ حدّ: مجازات شرعی جُرم از نوع تنبیه بدنی. مجازاتی معیّن که از جانب خدا در مقابل بعضی گناهان قرار داده شده است مانند تازیانه زدن به زناکار. ۱۰۲ـ نهاده بودند: برابر شمرده بودند. || وهم: گمان. ۱۰۳ـ یارد اندیشیدن: تواند اندیشیدن، می‌تواند بیندیشد. || نستوهی: ستیزه در سخن و کار و جنگ. || ستیهندگی: ستیزه و لجاج (حاصل مصدر از ستیهیدن، ستیزه کردن). ۱۰۴ـ یله کردن: رها کردن، به حال خود گذاشتن.
۱۰۵ـ بَوْش: گروهی آمیخته از مردم (ج، اَبواش، که به قلب مکانی اوباش گویند). || خیل: دسته، گروه. ۱۱۱ـ حاشیت: (حاشیه)، اطرافیان، خدمتگزاران. || زهره: کیسهٔ صفرا، زرداب، کنایه از شجاعت و پروا. ۱۱۲ـ محتشم: با شکوه. ۱۱۵ـ چون؟: چگونه؟
۱۱۶ـ رستن: رهایی یافتن. || شاخ شاخ: چاک چاک. ۱۱۹ـ بر این جمله: بر این طریق.
۱۲۱ـ غزنین: از شهرهای مرکزی افغانستان کنونی در آسیا است که در سراشیبی مرتفعات سفید کوه ــ که به سوی جنوب امتداد می‌یابد ــ قرار دارد. خرابه‌های غزنین قدیم پایتخت غزنویان، در شمال شرقی همین شهر به فاصلهٔ ۵ کیلومتری قرار دارد، و آن در قرنهای سوم تا ششم اهمیّت بسزایی داشته. (فم). || خبّاز: نانوا. || عزیز: کمیاب، سخت. || نایافت: نایاب.
۱۲۳ـ ابراهیم: ابوالمظفّر ظهیرالدّوله (۴۲۶-۴۹۲ هـ ق)، دهمین پادشاه (۴۵۱-۴۹۲ هـ ق) غزنوی، پسر مسعود غزنوی. چون به سلطنت نشست با سلجوقیان که بر خراسان چیره شده بودند، طرح دوستی افکند و دختر خود را به پسر الب ارسلان سلجوقی داد و دختر ملکشاه سلجوقی را برای یکی از پسران خود گرفت. در غزنین خلل‌هایی را که پس از مرگ مسعود غزنوی (۴۳۲ هـ ق) در کارها افتاده بود، به صلاح باز آورد. وی فرزندان بسیار داشت.

۱۴

عامل و قاضی و شحنه و رئیس و شرطِ سیاست

به هر شهری نگاه کنند تا آنجا کیست که او را بر کارِ دین شفقتی است و از ایزد تعالیٰ ترسان است و صاحب غرض نیست؛ او را بگویند که «امانتِ این شهر و ناحیت درگردنِ تو کردیم. آنچه ایزد تعالیٰ از تو پرسد، ما از تو پرسیم. باید که حالِ عامل و قاضی و شحنه و محتسب و رعایا و خرد و بزرگ می‌دانی و می‌پرسی، و حقیقتِ آن معلومِ ما گردانی، و در سِرّ و عَلانیَت می‌نمایی، تا آنچه واجب آید، اندر آن می‌فرماییم.» و اگر کسانی که بدین صفت باشند، امتناع کنند و این امانت نپذیرند، ایشان را الزام باید کرد و به اکراه ببابد فرمود.

آیینِ عبداللهِ بنِ طاهر

چنین گویند که عبداللهِ بنِ طاهر امیری عادل بوده است؛ و گورش به نیشابور است و ما دیدیم و زیارت کردیم؛ و پیوسته مردمان آنجا می‌باشند و حاجتها می‌خواهند؛ و خدای تعالیٰ حاجتهایِ ایشان روا می‌کند. و او همیشه عمل به پارسایان و زاهدان وکسانی فرمودی که ایشان را به مالِ دنیا حاجت نبودی و به غرض از آنِ خویش مشغول نگشتندی، تا مالِ حق حاصل آمدی، و رعایا را رنج نرسیدی، و اوگرفتار نبودی.

پندِ ابوعلیِ دَقّاق

ابوعلیِ دَقّاق روزی به نزدیک امیر ابوعلی الیاس اندر آمد که سپاهسالار و والیِ خراسان بود. و این ابوعلی، با همهٔ جلالت، سخت فاضل بود. چون

ابوعلیِ دقّاق پیشِ وی بنشست به دو زانو، ابوعلی الیاس گفت: «مرا پندی
۱۸ ده.» گفت: «یا امیر، مسئله‌ای می‌پرسم از تو، بی‌نفاق جوابم دهی؟» گفت:
«دهم.» گفت: «مرا بگوی تا تو زر دوست‌تر داری یا خصم؟» گفت: «زر.»
گفت: «پس چگونه است که آنچه همی‌دوست‌تر داری، اینجا می‌گذاری و
۲۱ خصم را که دوست نداری با خویشتن بدان جهان می‌بری!» ابوعلی الیاس را
آب در چشم آمد و گفت: «نیکو پندی دادی؛ و مرا همهٔ حکمت و فایدهٔ دو
جهانی اندر این سخن در آمد؛ و مرا از خوابِ غفلت بیدار کردی.»

پندِ وزیر

۲۴ چنین گویند که سلطان محمودِ غازی را روی نیکو نبود. کشیده روی بود و
خشک و درازگردن و بلند بینی و کوسه و زرد روی بود. و چون پدرش
سبکتگین درگذشت و او به پادشاهی بنشست و هندوستان او را صافی
۲۷ گشت، روزی، بامداد پگاه، در حجرهٔ خاص بر مصلاّیِ نماز نشسته بود و
نماز بکرده، و آینه و شانه در پیشِ او نهاده، و دو غلامِ خاص ایستاده.
وزیرش، شمسُ الکُفاة احمدِ حسن، از درِ حجره اندر آمد و خدمت کرد.
۳۰ محمود او را به سر اشارت کرد که «بنشین.» در پیشِ محمود بنشست.
چون محمود از دعواتْ خواندن فارغ شد، قبا درپوشید و کلاه بر سر نهاد
و موزه در پای کرد و در آینه نگاه کرد: چهرهٔ خود را بدید، تبسّم کرد و احمدِ
۳۳ حسن را گفت: «دانی که این زمان در دلِ من چه می‌گردد؟» گفت: «خداوند
بهتر داند.» گفت: «می‌ترسم که مردمان مرا دوست ندارند، از آنچه رویِ من نه
نیکوست، و مردمان به عادت، پادشاهِ نیکو روی را دوست دارند.» احمدِ
۳۶ حسن گفت: «ای خداوند، یک کار بکن تا مردم تو را از زن و فرزند و جانِ
خویش دوست‌تر دارند، و به فرمانِ تو در آب و آتش روند.» گفت: «چه کنم؟»
گفت: «زر را دشمن گیر تا مردمان تو را دوست گیرند.» محمود را خوش آمد.
۳۹ گفت: «هزار معنی و فایده در زیرِ این سخن است.»
پس محمود دست به عطا دادن و خیرات کردن برگشاد؛ و جهانیان او را

دوست گرفتند و ثناگویِ وی شدند؛ و کارهایِ نیکو و فتحهایِ بزرگ بر دستِ
۴۲ او برآمد، و به سومنات شد، و منات را بشکست و بیاورد، و به سمرقند شد
و به عراق آمد. پس روزی احمدِ حسن را گفت: «تا من دست از زر بداشتم،
هر دو جهان مرا به‌دست آمد، و چون دینار را خوار گرفتم، عزیزِ دو جهان
۴۵ گشتم.»

و پیش از او اسمِ سلطانی نبود؛ و نخستین کسی که در اسلام خود را
سلطان خواند، محمود بود؛ و بعد از او سنّت گشت. و پادشاهی عادل و
۴۸ خداترس و دانش‌دوست و جوانمرد و بیدار و قوی رای و پاکدین و غازی
بود. و روزگارِ نیک آن باشد که در آن روزگار، پادشاهی عادل باشد.

در خبر است که پیغمبر (ص) گفت: اَلْعَدْلُ عِزُّ الدّینِ و قُوَّةُ السُّلطانِ وَ فیهِ
۵۱ صَلاحُ الْخاصَّةِ و الْعامَّةِ. یعنی عدل عزِّ دین است و قوّتِ سلطان و صلاحِ
لشکر و رعیّت است و ترازویِ همهٔ نیکیهاست، چنانکه خدای تعالیٰ گفت:
وَالسَّماءَ رَفَعَها وَ وَضَعَ الْمیزان. یعنی بهْ از عدل چیزی نیست، و جای دیگر
۵۴ گفت: اَللهُ الَّذی اَنْزَلَ الْکِتابَ بِالْحَقِّ وَ الْمیزان. و سزاوارترین پادشاهی آن
است که دلِ وی جایگاهِ عدل است و خانهٔ وی آرامگاهِ دینداران و
خردمندان، و ندیمان و کاردارانِ او منصف و مسلمان باشند.

۵۷ فُضَیل بنِ عِیاض گفتی: «اگر دعایِ من مُستجاب گشتی، جز برای سلطانِ
عادل دعا نکردمی، زیرا که صلاحِ وی صلاحِ بندگان است و آبادانیِ جهان
است.»

۶۰ در خبر است از رسول (ص): اَلْمُقْسِطونَ للهِ عَزَّوَجَلَّ فِی الدُّنْیا عَلیٰ مَنابِرِ
اللُّؤْلؤِ یَوْمَ الْقِیامَةِ. گفت: «داد کنندگانِ این جهان از بهرِ خدای، عزّوجلّ، روز
قیامت در بهشت، بر منبرهایی از مروارید باشند.»

۶۳ و پادشاهان پیوسته از بهرِ عدل و مصلحتِ خلق، پرهیزگاران را و
خدای ترسان را، که صاحب غرض نباشند، بر کارها گماشته‌اند، تا به هر
وقتی احوال می‌نمایند به‌درستی، چنانکه امیرالمؤمنین معتصم کرد به بغداد.



۱ـ شفقت: ترحّم، دل‌سوزی.   ۲ـ صاحب غرض: با غرض، غرض‌ورز، سودجو.
۴ـ عامل: مأمور دیوان، مباشر مالیات. || شحنه: داروغه. || محتسب: ناظر اجرای احکام دینی. نک ۸۱/۱۳.   ۵ـ می‌دانی و می‌پرسی: بدانی و بپرسی. وجه اخباری در معنی امری. * در سرّ... : در نهان و آشکار اظهار می‌کنی. «می‌نمایی»: ظاهر می‌کنی.   ۷ـ الزام کردن: واداشتن، واجب کردن.   ۸ـ اکراه: به زور و ستم بر کاری واداشتن، مجبور کردن.
۹ـ عبدالله‌بن طاهر: (۱۸۲–۲۳۰) هـ ق) سوّمین امیر از سلسلهٔ طاهریان در خراسان. پسر طاهر ذوالیمینین بود. وی به آسایش کشاورزان و برزگران علاقه نشان می‌داد و عاملان را به رعایت آنان توصیه می‌کرد.   ۱۰ـ نیشابور: یا نشابور شهری قدیم و تاریخی در خراسان، که اکنون جزء استان خراسان است.   ۱۲ـ عمل: شغل دیوانی، خدمت دولتی.   ۱۳ـ * به غرض... نگشتندی: از روی غرض به منافع خود نمی‌اندیشیدند. «آن» ضمیر است و مرجع آن «مال دنیا».   ۱۵ـ ابوعلی دقّاق: ابوعلی حسن‌بن محمّدبن علی یا حسن‌بن علیّ‌بن محمّدبن اسحاق نیشابوری (ف ۴۰۵ هـ ق)، عارف و صوفی مشهور. وی همعصر شیخ ابوسعید ابی الخیر و استاد امام ابوالقاسم قشیری بود، و ابوالقاسم قشیری دختر او را به زنی گرفت. مردی محقّق و خوش زبان بود. درکتابهای صوفیّه سخنان نغز و بلند از او نقل شده است.
۱۷ـ ابوعلی الیاس: اگر مقصود مؤلّف از این شخص همان ابوعلی محمّدبن الیاس امیر کرمان باشد که در سال ۳۵۶ هـ ق درگذشته، علاوه بر آن که زمان او قدری مقدّم بر زمان ابوعلی دقّاق است، او هرگز به سپهسالاری و امارت خراسان نرسیده و در نیشابور بوده نه در کرمان. ظاهراً مؤلّف این ابوعلی محمّدبن الیاس را با امیر عمادالدّوله ابوعلیّ بن ابی الحسن سیمجوری که در سال ۳۷۸ هـ ق از طرف نوح بن منصور سامانی به سپهسالاری خراسان و اقامت در نیشابور منصوب شده، اشتباه کرده است.   ۱۹ـ خصم: کسی که بر تو خصومت و داوری دارد.
۲۴ـ غازی: جنگاور، جنگجو در راه خدا و دین.   ۲۶ـ سبکتگین: ابومنصور ناصرالدّین... (ف ۳۸۷ هـ ق در حدود بلخ). بنیانگذار سلسلهٔ غزنویان آل‌ناصر. در آغاز غلام البتگین بود و در پرتو کفایت و شجاعت به دامادی وی رسید. پس از وفات البتگین (۳۵۲ هـ ق) اخلاف او نتوانستند از عهدهٔ ادارهٔ کارها برآیند، از این رو سرداران در ۳۶۶ هـ ق سبکتگین را به امارت برداشتند. وی پس از فتح بُست، ابوالفتح بستی شاعر ذواللّسانین (گویندهٔ شعر به دو زبان فارسی و عربی) را که دبیر امیر بُست بود به دبیری برگزید. به درخواست پسر نوح سامانی با بغراخان (نخستین پادشاه معروف از سلسلهٔ ایلک خانیان ترکستان) جنگید و امیر نوح را که از حریف گریخته بود، به بخارا باز آورد و در ازاءِ این خدمت بزرگ از وی حکومت خراسان (۳۸۴ هـ ق) و لقب ناصرالدّین یافت. مردی دانا، دلیر، دیندار و مشفق بود. || صافی= صاف.   ۲۷ـ پگاه: صبح زود، اوّل بامداد، بهنگام. || مصلاّ: جای نماز، فرشی که بر آن نماز می‌گزارند.
۲۹ـ شمس الکفاة احمدِ حسن: (احمدِ حسن اضافهٔ بنوّت). خواجه ابوالقاسم احمدبن حسن

میمندی ملقّب به شمس الکُفاة (ﻓ ۴۲۴ ﻫ ق) وزیر محمود غزنوی و پسرش مسعود. به سال ۴۰۱ ﻫ ق به جای ابوالعبّاس فضل‌بن احمد اسفراینی به وزارت نشست و به سال ۴۱۵ ﻫ ق معزول و زندانی شد. وی پس از وفات محمود، به فرمان مسعود آزاد گردید و بار دیگر وزارت یافت (۴۲۱ ﻫ ق) و تا آخر عمر در این مقام بود. دیوانها راکه در زمان سلف او از عربی به فارسی نقل شده بود، بار دیگر به عربی باز آورد. ۳۱ـ دعوات: دعاها، جِ دعوت.
۳۲ـ موزه: کفش. ۳۴ـ از آنچه: از آن جهت، به سبب آنکه. ۴۲ـ سومنات: (خداوندگار ماه)، شهر قدیم در گُجُرات هند که پرستشگاه شیوا (یکی از خدایان بزرگ آیین هندو که با بِرهماوویشنو تثلیث ـ تریمورتی ـ آن آیین را می‌سازد)، و آن نزد مسلمین به نام بتخانهٔ سومنات مشهور بوده است. بت سومنات همان صورت نرینهٔ مهادوا (جنبهٔ خلاّق شیوا) بوده است. محمود غزنوی در سال ۴۱۶ ﻫ ق این شهر را گشود. و بتکدهٔ آن را ویران ساخت و بت اعظم آن را شکست و قسمتی از آن را به مکّه و قسمتی دیگر را به مدینه فرستاد. قسمتی را نیز به غزنین آورد، تا لگدکوب مردم شهر شود. طولی نکشید که سومنات از نو به دست هندوان افتاد و عظمت گذشتهٔ آن احیا شد. در زمان علاءالدّین محمّد خلجی (سومین پادشاه خلجی دهلی، ﻓ ۷۱۵ ﻫ ق) یک چند به تصرّف مسلمین در آمد و ویران شد. || منات: یکی از سه بت عصر جاهلیّت که در قرآن مجید (۱۹/۵۳) از آن نام برده شده است. درکتاب حاضر نام بتی شمرده شده که در سومنات بوده است. || سمرقند: شهری قدیمی در آسیای میانه نزدیک بخارا، کنار رود سغد که اکنون یکی از شهرهای جمهوری ازبکستان است. ۴۳ـ عراق: در سابق سرزمینی در مرکز ایران، شامل ایالات و ولایات مرکزی واقع بین اصفهان و همدان و تهران. نک ۵/۵.
۵۳ـ والسّماء...: آسمان را برافراشت و ترازو بنهاد (قرآن، الرّحمن، ۷). ۵۴ـ الله...: خدایْ اوست که کتاب را بحق فرستاد و میزان نهاد و به عدل فرمود (قرآن، شوری، ۱۷).
۵۷ـ فضیل‌بن عیاض: ابوعلی ملقّب به‌شیخ‌الحرم (و ۱۰۵ ﻫ ق در سمرقند ـ ﻓ ۱۸۷ ﻫ ق در مکّه) از پارسایان و صالحان بزرگ. در حدیث موثّق بود. کسانی از جمله امام شافعی (یکی از چهار امام مذهب سنّت در فقه) از او حدیث شنیده‌اند. || مستجاب: اجابت شده، پذیرفته شده.
۶۵ـ احوال می‌نمایند: چگونگی را گزارش می‌کنند، بیان می‌دارند. || معتصم: ابواسحاق محمّدبن هارون الرّشید (۱۷۹-۲۲۷ ﻫ ق در سامرا)، هشتمین خلیفهٔ عبّاسی. در سال ۲۱۸ ﻫ ق پس از درگذشت برادرش مأمون به خلافت رسید. مردی پرزور و کم سواد بود. عموریّه از بلاد روم (آسیای صغیر) راگشود و سی‌هزار اسیر گرفت، و شهر به دست سپاهیان او ویران شد. چون در بغداد برای لشکریانش جای کافی نبود، در سال ۲۲۲ ﻫ ق شهر سامرا را بنا کرد. نخستین خلیفه‌ای بود که «الله» بر اسمش افزوده شد، و او را «المعتصم بالله» نامیدند. نرم گردن (سست اراده) و خوشخو بود. هفتاد هزار مملوک (بنده، غلام) داشت.

۱۵

حکایتِ امیرِ ترک و سیاستِ معتصم

و آن چنان بود که از خلفایِ بنی‌عبّاس، هیچ کس را آن سیاست و هیبت و آلت و عُدّت نبود که معتصم را بود، و چندان بندهٔ ترک که او داشت کس نداشت. گویند که هفتاد هزار غلامِ ترک داشت؛ و بسیار کس را از غلامان برکشیده بود و به امیری رسانیده؛ و پیوسته گفتی که «خدمت را چون ترک نیست.»

مگر، امیری وکیلِ خویش را بخواند و گفت که «در بغداد کسی را شناسی، از مردمانِ شهر و بازار، که به دیناری پانصد با من معامله کند، که مهم می‌باید، و به وقتِ ارتفاع باز دهم؟» وکیل اندیشید، از آشنایی او را به یاد آمد که در بازار خرید و فروختِ باریک کردی؛ و ششصد دینار زرِ خلیفتی داشت که به روزگار به دست آورده بود. امیر را گفت: «مرا مردی آشنا هست که دکّان به فلان بازار دارد، و من گاه گاه به دکّانِ او می‌روم و با او داد و ستد می‌کنم. ششصد دینارِ خلیفتی دارد. مگر کسی بدو فرستی، و او را بخوانی، و به جایی نیکوش بنشانی، و هر ساعت تلطّف کنی، و در وقتِ خوان با وی تکلّف نمایی، و پس از نان خوردن سخنِ سود و زیان در میان آری، باشد که از تو شرم دارد و از حشمتِ تو رد نتواند کرد.»

امیر همچنین کرد، و کس بدو فرستاد که «زمانی رنجه شو که با تو شغلی دارم فریضه.» این مرد برخاست و به سرایِ امیر رفت، و او را هرگز با این امیر معرفت نبود. چون پیشِ وی در رفت، سلام کرد. امیر جواب داد، و روی سویِ کسانِ خویش کرد که «این، فلان کس است؟» گفتند: «آری.» امیر پیشِ وی برخاست و فرمود تا او را به جایِ نیک بنشاندند. پس گفت: «من آزادمردی و نیکوسیرتی و امانت و دیانتِ تو، ای خواجه، از زبانِ هر کسی

بسیار شنیده‌ام، و تو را نادیده فریفتهٔ تو گشته‌ام؛ و چنین می‌گویند که در همهٔ بازارِ بغداد، هیچ کس به آزادمردیِ و نیکومعاملتیِ این خواجه نیست.» پس
۲۴ او را گفت: «چرا با ما گستاخی نکنی، و ما را کاری نفرمایی، و خانهٔ ما را خانهٔ خود ندانی، و با ما دوستی و برادری نکنی؟» و هر چه امیر می‌گفت، او خدمت می‌کرد؛ و آن وکیل می‌گفت: «همچنین است و صد چندین است.»

۲۷ زمانی بود، خوان آوردند. امیر او را نزدیکِ خویش جای کرد، و هر زمان از پیشِ خویش چیزی برمی‌گرفت و پیشِ او می‌نهاد، و تلطّف همی کرد. چون خوان برداشتند، و دست بشستند، و مردمان بپراکندند، خواص ماندند. امیر
۳۰ روی سویِ این مرد کرد و گفت: «دانی که تو را از بهرِ چه رنجه کردم؟» گفت: «امیر بهتر داند.»

گفت: «بدان که مرا در این شهر دوستان بسیارند، که هر اشارتی که بدیشان
۳۳ کنم، از آن نگذرند، و اگر پنج هزار و ده هزار از ایشان خواهم در وقتْ بدهند و دریغ ندارند؛ از آنکه ایشان را از معاملتِ من فایدهٔ بسیار بوده است؛ و هرگز کس در صحبت و معاملتِ من زیان نکرده است. در این وقت، مرا آرزوی
۳۶ چنان افتاد که میانِ من و تو دوستی باشد و گستاخیها کنیم. هر چند که مرا غریمان بسیارند، امّا می‌باید که در این حال به دیناری هزار با من معاملت کنی، به مدّتِ چهار ماه یا پنج ماه، که به وقتِ ارتفاع باز دهم و دستی جامه بر
۳۹ سر نهم، و دانم که تو را چندین و اضعافِ این هست و از من دریغ نداری.»

مرد از شرم و خُلقِ خوش که با او همی کرد، گفت: «فرمان امیر راست؛ ولیکن من از آن دکّانداران نِیَم که مرا هزار و دو هزار باشد. با مهتران جز
۴۲ راست نشاید گفتن. همه سرمایهٔ من ششصد دینار است، و در بازار بدان دست و پا می‌زنم و خرید و فروختی باریک می‌کنم، و این قدر به روزگار و سختی به دست آورده‌ام.»

۴۵ امیر گفت: «مرا در خزانه زرِ درست بسیار است، ولیکن این کار را، که مرا می‌باید، نشاید. مرا از این معاملت مقصود دوستیِ توست. چه خیزد تو را از این داد و ستدِ باریک کردن؟ آن ششصد دینار به من ده و قباله به هفتصد
۴۸ دینار به گواهیِ عدول از من بستان، تا به وقتِ ارتفاع با تشریفی نیکو به تو

دهم.» وکیل همی گفت: «تو هنوز امیرِ ما را نمی شناسی! از همهٔ ارکانِ دولت هیچ‌کس پاک معامله تر از امیر نباشد!» مرد گفت: «فرمان امیر راست. این قدر که مرا هست دریغ نیست.» آن زر بداد و قباله بستد. ۵۱

چون حاله فراز آمد، به ده روز پس تر، مرد به سلامِ امیر شد، و به زبان هیچ تقاضا نکرد. با خود گفت: «چون امیر مرا بیند، داند که به تقاضایِ زر آمده‌ام.» و همچنین می‌آمد، تا دو ماه از حاله بگذشت، و زیادت از ده بار امیر را بدید؛ و امیر هیچ در آن راه نشد که به تقاضا می‌آید یا مرا چیزی به وی باید داد. ۵۴

۵۷ چون مرد بدید که امیر تن همی زند، قصّه‌ای نبشت و به دستِ امیر داد که «مرا بدان محقّر زر حاجت است، و از وعده دو ماه گذشت. اگر صواب بیند، اشارت به وکیل فرماید تا زر به خادم تسلیم کند.» امیر گفت: «تو پنداری که من از کارِ تو غافلم. دل مشغول مدار و روزی چند صبرکن، که من در تدبیرِ زرِ توام، مهر کرده به دستِ معتمدی از آنِ خویش به تو فرستم.» ۶۰

این مرد دو ماه دیگر صبر کرد و اثرِ زر ندید. دیگرباره به سرایِ امیر شد، و قصّه‌ای دیگر بداد و به زبان گفت. امیر هم عشوه‌ای چند بداد. و مرد هر دو سه روز به تقاضا می‌رفت، و هیچ سود نمی‌داشت؛ و از حاله هشت ماه بگذشت. ۶۳

۶۶ مرد درماند. مردمانِ شهر به شفیع انگیخت، و به قاضی شد، و او را به حکمِ شرع خواند؛ و هیچ بزرگی نماند که از بهرِ وی با امیر سخن نگفت و شفاعت نکرد؛ و سود نداشت. و از درِ قاضی پنجاه کس آورد، و او را به شرع نمی‌توانست بردن؛ و نه آنچه محتشمان می‌گفتند، می‌شنید؛ تا از حاله سالی و نیم بگذشت. ۶۹

مرد عاجز شد، و بدان راضی گشت که سود بگذارد و از مایه صد دینار کمتر بستاند؛ هیچ فایده نداشت. امید از همهٔ مهتران ببرید، و از دویدن سیر گشت. دل در خدای عزّوجلّ بست، و به مسجدِ فَضلومند شد، و چند رکعت نماز بکرد، و به خدای تعالیٰ بنالید، و زاری می‌کرد و می‌گفت: «یارب، تو فریاد رس، و مرا به حقِّ خویش باز رسان، و دادِ من از این بیدادگر بستان.» ۷۲ ۷۵

مگر، درویشی در آن مسجد نشسته بود، و آن زاری و نالهٔ او می‌شنید. دلش بر وی بسوخت. چون او از تضرّع فارغ شد، گفت: «ای شیخ، تو را چه رنج
۷۸ رسیده است که چنین می‌نالی؟ با من بگوی.» گفت: «مرا حالی پیش آمده است که با مخلوق گفتن هیچ سود نمی‌دارد. مگر خدای تعالیٰ فریادِ من رسد.» گفت: «با من بگوی، که سببها باشد.» گفت: «ای درویش، خلیفه مانده
۸۱ است که او را نگفته‌ام، دیگر با همهٔ امیران و بزرگانِ شهر گفته‌ام، و به قاضی رفته‌ام، هیچ سود نداشت. اگر با تو بگویم چه سود دارد؟» درویش گفت: «با من گفتنی است. اگر تو را سودی ندارد، زیانی هم ندارد. نشنیده‌ای که
۸۴ حکیمان گفته‌اند: هر که را دردی باشد با هرکسی باید گفتن، باشد که درمانِ او از کمتر کسی پدید آید. اگر حالِ خویش با من بگویی، باشد که تو را راحتی پدید آید. پس اگر نباشد، از این حال که در وی هستی درنمانی.» مرد با خود
۸۷ گفت: «راست می‌گوید.» پس ماجرایِ خویش با وی بگفت.

چون درویش بشنید، گفت: «ای آزاد مرد، اینک رنج تو را راحت پدید آمد، چون با من بگفتی. دل فارغ دار، که آنچه من با تو بگویم اگر بکنی، هم
۹۰ امروز با زرِ خویش رسی.» گفت: «چه کنم؟» گفت: «هم‌اکنون به فلان محلّت رو، بدان مسجد که مناره‌ای دارد، و در پهلویِ مسجد دری است و پسِ آن در دکّانی است، پیرمردی آنجا نشسته است، مرقّعی پوشیده، و کرباس همی
۹۳ دوزد، و کودکی دو در پیشِ وی نشسته‌اند و چیزی می‌دوزند. بر آن دکّان رو، و آن پیر را سلام کن، و پیشِ او بنشین، و احوالِ خویش با وی بگوی. چون به مقصود رسی، مرا به دعا یاد دار، و از این که گفتم هیچ کاهلی مکن.»

۹۶ مرد از مسجد بیرون آمد. با خود اندیشه کرد: «ای عجب، همهٔ بزرگان و امیران را شفیع کردم، و از جهتِ من سخن گفتند و تعصّب کردند، هیچ فایده نداشت، اکنون این درویش مرا پیشِ پیری عاجز رهنمونی می‌کند و می‌گوید
۹۹ که مقصودِ تو از او بحاصل آید. مرا این، چون مَخرَقه می‌نماید، ولیکن چه کنم؟ هر چگونه که هست، بروَم. اگر صلاح پدید نیاید، از این بتر نشود که هست.» رفت تا به درِ آن مسجد و بر آن دکّان شد، و بر آن پیر سلام کرد، و در
۱۰۲ پیشِ او بنشست. ساعتی بود. پیرمرد چیزی همی دوخت، از دست بنهاد و

آن مرد را گفت: «به چه کار رنجه شده‌ای؟» مرد قصّهٔ خویش، از اوّل تا آخر، با پیر بگفت، تا درِ مسجد رفتن و زاری کردن و آن درویش پرسیدن و رهنمونی کردن. ۱۰۵

چون پیرمردِ درزی احوالِ او بشنید، گفت: «کارهایِ بندگانْ خدای عزّوجلّ راست آرد؛ به دستِ ما سخنی باشد. ما نیز در بابِ تو با خصمِ تو سخنی گوییم. امیدوارم که خدای تعالیٰ راست آورد و تو به مقصود رسی. ۱۰۸ زمانی پشت بدان دیوارنهْ و ساکن بنشین.» پس، از آن دو شاگرد یکی را گفت: سوزن از دست بنه و به سرایِ فلان امیر رو و بر درِ حجرهٔ خاصِ او بنشین، هر که در آنجا شود یا بیرون آید، بگوی که امیر را بگوید که «شاگردِ فلان درزی ۱۱۱ ایستاده است و به تو پیغامی دارد.» چون تو را بخوانَد و او را ببینی، سلام کن، و آنگاه بگو که «استادم سلام می‌رساند و می‌گوید که مردی از دستِ تو به تظلّم پیشِ من آمده است، و حجّتی به اقرارِ تو، به مبلغ هفتصد دینار، در ۱۱۴ دست دارد؛ و از حاله یک سال و نیم گذشته است؛ خواهم که هم‌اکنون زرِ این مرد به وی رسانی به تمام وکمال، و او را خشنود کنی و هیچ تقصیر نکنی و تغافل روا نداری.» و زود جوابِ او به من آور. ۱۱۷

این کودک به تک خاست و به سرایِ امیر شد؛ و من به تعجّب فرومانده بودم که هیچ پادشاه به کمترین بندهٔ خویش چنان پیغام ندهد که او بدان امیر، به زبانِ این کودک، فرستاد. زمانی بود، کودک باز آمد و استاد را گفت: ۱۲۰ «همچنانکه فرمودی کردم: امیر را بدیدم و پیغام گزاردم. امیر از جای برخاست و گفت: سلام و خدمتِ من به استاد برسان و بگو سپاس دارم، چنان کنم که تو فرمایی. اینک آمدم و زر با خود می‌آورم؛ و عذرِ تقصیر باز ۱۲۳ خواهم و در خدمتِ تو زرِ او را تسلیم کنم.»

هنوز ساعتی نگذشته بود که امیر می‌آمد با رکابداری و دو چاکر؛ و از اسب فرود آمد، و بر بالای دکان آمد، و سلام کرد، و دست پیرمردِ درزی را ۱۲۶ بوسه داد، و پیشِ وی بنشست، و صُرّه‌ای زر از چاکر بستد و گفت: «اینک زر، تا ظن نبری که من زرِ این آزاد مرد فرو خواستم گرفت، و تقصیری که رفت از جهتِ وکیلان بود نه از من.» و بسیار عذر خواست، و چاکری را گفت: «برو و ۱۲۹

از این بازار ناقدی با ترازو بیاور.» رفت و ناقد را بیاورد. زرْ نقد کرد و برکشید: پانصد دینارِ خلیفتی بود. امیر گفت: «این پانصد دینار باید که امروز از من بستاند؛ و فردا، چندانکه از درگاه بازگردم، او را بخوانم و دویست دینارِ دیگر بدو تسلیم کنم و عذرِ گذشته بخواهم و رضایِ او بجویم و چنان کنم که، فردا پیش از نمازِ پیشین، ثناگوی پیشِ تو آید.» پیرمرد گفت: «این پانصد دینار در کنار او ریز، و چنان کن که از این قول بازنگردی.» گفت: «چنین کنم.» زر در کنارِ من کرد، و دستِ پیر را بوسه داد و برفت؛ و من از شگفت و خرّمی نمی‌دانستم که بر چه حالم! دست پیش کردم و ترازو را برداشتم و صد دینار برسَختم و پیشِ پیر نهادم. درزی گفت: «این چیست؟» گفتم: «من بدان رضا دادم که از سرمایه صد دینار کمتر باز ستانم؛ اکنون از برکاتِ سخنِ تو، زرِ تمام به من خواهد رسید. این صد دینار حقِّ سعیِ توست، و به طوعِ خویش به تو بخشیدم.» پیرمرد روی ترش کرد و گره بر ابرو افکند و گفت: «اکَنون برآسایم، که به سخنی که بگفتم دلِ مسلمانی از غم و رنج خلاص یافت؛ که اگر یک حبّه از زرِ تو بر خود حلال کنم، بر تو ظالم تر از این تُرک باشم. برخیز و با این زر که یافتی به سلامت برو؛ و فردا، اگر این دویست دینار باقی به تو نرساند، مرا معلوم کن؛ و بعد از این به وقتِ معاملت باید که حریفِ خویش را بشناسی.» چون بسیار جهد کردم و چیزی از من نپذیرفت، برخاستم و از پیشِ او شادمان بیرون آمدم و به خانهٔ خویش رفتم، و آن شب فارغْ دل بخفتم.

دیگر روز در خانه نشسته بودم؛ چاشتگاهی، کسِ امیر به طلبِ من آمد و گفت: «امیر می‌گوید که یک لحظه به سرایِ من رنجه باش.» رفتم به سرایِ امیر. چون پیشِ وی رفتم، برخاست و مرا به جایی نیکو بنشاند و وکیلانِ خویش را دشنام داد که «تقصیر ایشان کردند؛ و من پیوسته به شغل و خدمتِ پادشاه مشغول بودم.» پس خزانه‌دار را گفت: «کیسهٔ زر و ترازو بیاور.» و دویست دینار برسخت و به دستِ من نهاد. خدمت کردم، و برخاستم تا بروم، گفت: «زمانی بنشین.» خوان آوردند. چون طعام بخوردیم و دست بشستیم، امیر چیزی در گوشِ خادمی گفت. خادم برفت و در حال باز آمد و

خلعت آورد. امیر گفت: «در پوشان.» جبّه‌ای گرانمایه در من پوشانیدند، و دستاری قصب بر سرِ من بستند.

۱۵۹ پس امیر مرا گفت: «به دلِ پاک از من خشنود گشتی؟» گفتم: «آری.» گفت: «قبالهٔ من باز ده، و همین ساعت نزدِ آن پیر شو و او را بگوی که من به حقِّ خود رسیدم و از فلان خشنود گشتم.» گفتم: «چنین کنم؛ که او خود مرا گفته

۱۶۲ است که فردا خبری به من ده.» برخاستم و از سرایِ امیر نزدِ درزی رفتم و حال با او بگفتم که «امیر مرا بخواند و گرامی داشت و باقیِ زر بداد و این جُبّه و دستار به من داد؛ و این همه از برکتِ سخنِ تو می‌شناسم. چه باشد اگر

۱۶۵ دویست دینار از من بپذیری؟» هر چند که گفتم قبول نکرد؛ و من برخاستم و به دلِ شاد به دکّان آمدم.

دیگر روز برّه‌ای و مرغی چند بریان کردم با طبقی حلوا و کُلیچه، و از بهرِ

۱۶۸ پیرمردِ درزی بردم و گفتم: «ای شیخ، اگر زر نمی‌پذیری، این قدر خوردنی به تبرّک بپذیر، که از کسبِ حلالِ من است، تا دلم خوش گردد.» گفت: «پذیرفتم.» دست فرازکرد و از طعامِ من بخورد و شاگردان را بداد. پس پیر را

۱۷۱ گفتم: «همهٔ بزرگان و امیرانِ بغداد از بهرِ من با این امیر سخن گفتند، هیچ سود نداشت، و سخنِ کس نشنید، و قاضی در کارِ او عاجز ماند، چرا سخنِ تو قبول کرد، و هر چه گفتی، در وقت به جای آورد و زرِ من بداد؟ این حرمتِ تو

۱۷۴ به نزدیکِ او از کجاست؛ مرا بازگوی تا بدانم.» گفت: «تو از احوالِ من با امیرالمؤمنین خبر نداری؟» گفتم: «نه.» گفت: «گوش دار تا بگویم.»

گفت: بدان که مرا سی سال است تا بر منارهٔ این مسجد مؤذّنی می‌کنم؛ و

۱۷۷ کسبِ من از درزیگری است، و هرگز می نخورده‌ام و زنا و لواط نکرده‌ام و کارهایِ ناشایسته روا نداشته‌ام؛ و در این کوچه سرایِ امیری است. مگر روزی، نمازِ دیگر بکردم و از مسجد بیرون آمدم تا بدین دکان آیم، امیر را

۱۸۰ دیدم: مست می‌آمد و دست در چادرِ زنی جوان زده بود و او را به زور می‌کشید، و آن زن فریاد می‌کرد و می‌گفت: «ای مسلمانان، مرا فریاد رسید، که من زنِ اینکاره نِیَم و دخترِ فلان کسم و زنِ فلان مَردم، و خانهٔ من به فلان

۱۸۳ محلّت است، و همه کس سَتر و صلاحِ من دانند، و این تُرک مرا به زور و

مکابره می‌برد تا با من فساد کند؛ و نیز شویَم به طلاق سوگند خورده است که اگر شبی از خانه غایب شوم از او برآیم.» و می‌گریست و هیچ کس به فریادِ او
۱۸۶ نمی‌رسید؛ که این تُرک سخت محتشم و بزرگ بود، و ده هزار سوار داشت، و هیچ کس با او سخن نمی‌یارست گفتن. من لختی بانگ برداشتم، سود نداشت؛ و زن را به خانهٔ خویش برد. مرا از آن تغابن، حمیّتِ دین بجنبید، و
۱۸۹ بی‌صبر گشتم. برفتم و پیرانِ محلّت را راست کردم؛ و به درِ سرایِ امیر شدیم و امرِ معروف کردیم و فریاد برآوردیم که «مسلمانی نمانده است، که در شهرِ بغداد، بر بالینِ خلیفه، زنی را به کُره و مکابره از راه بگیرند و در خانه برند و با
۱۹۲ او فساد کنند! اگر این زن را بیرون فرستی، واگر نه، هم اکنون به درگاهِ معتصم رَویم و تظلّم کنیم.» چون ترک آوازِ ما بشنید، با غلامان از درِ سرایِ خویش به در آمد؛ و ما را نیک بزدند و دست پایِ ما بشکستند.

۱۹۵ چون چنان دیدیم، همه بگریختیم و متفرّق شدیم. وقتِ نمازِ شام بود؛ نماز بکردم. زمانی بود. در جامهٔ خواب شدم و پهلو بر زمین نهادم. از آن رنج و غیرت مرا خواب نمی‌برد. تا از شب نیمی بگذشت، من در تفکّر مانده
۱۹۸ بودم، تا بر اندیشهٔ من بگذشت که اگر فسادی خواست کردن، اکنون کرده باشد و در نتوان یافت، این بتر است که شوهرِ زن به طلاقِ وی سوگند خورده است که به شب از خانه غایب نباشد. من شنیده‌ام که سِیَکی خوارگان، چون
۲۰۱ مست شوند، خوابی بکنند، چون هشیار شوند ندانند که از شب چند گذشته است. مرا تدبیر آن است که اکنون بر مناره شوم و بانگِ نماز بلند بکنم. چون تُرک بشنود، پندارد که وقتِ روز است، دست از این زن بدارد و او را از سرای
۲۰۴ بیرون فرستد. لابد رهگذرش بر درِ این مسجد بُوَد. من چون بانگِ نماز بگویم، زود از مناره فرود آیم و بر درِ مسجد بایستم. چون زن فراز آید او را به خانهٔ شوهرش برم، تا باری این بیچاره از شوی و کدبانوییِ خویش برنیاید.

۲۰۷ پس همچنین کردم و بر مناره رفتم و بانگِ نماز کردم. و امیرالمؤمنین معتصم بیدار بود. چون بانگِ نماز، بیوقت بشنید، سخت خشمناک شد و گفت: «هر که نیم‌شب بانگِ نماز کند، مفسد باشد؛ زیرا که هر که بشنود،
۲۱۰ پندارد که روز است، راست که از خانه بیرون آید، عسسش بگیرد و در رنج

افتد.» خادمی را بفرمود که «برو و حاجبُ الباب را بگوی که من همین ساعت خواهم که بروی و این مؤذّن را بیاوری، که نیم‌شب بانگِ نماز کرده
۲۱۳ است، تا او را ادبی بلیغ فرمایم، چنانکه هیچ مؤذّن، دیگر بانگِ نماز بیوقت نکند.»

من بر درِ مسجد ایستاده بودم منتظرِ این زن. حاجبُ الباب را دیدم که با
۲۱۶ مشعله می‌آید. چون مرا دید بر درِ مسجد ایستاده، گفت: «این بانگِ نماز تو کردی؟» گفتم: «آری.» گفت: «چرا بانگِ نماز، بیوقت کردی؟ که خلیفه را سخت منکَر آمده است، و بدین سبب بر تو خشم‌آلود شده است، و مرا به
۲۱۹ طلبِ تو فرستاده است تا تو را ادب کند.» من گفتم: «فرمان خلیفه راست ولیکن بی‌ادبی مرا بدین آورد که بانگِ نماز بیوقت کردم.» گفت: «این بی‌ادب کیست؟» گفتم: «آن کس که از خدای و از خلیفه نمی‌ترسد.» گفت: «این کی
۲۲۲ تواند بود؟» گفتم: «این حالی است که جز با امیرالمؤمنین نتوانم گفتن، اگر من این به قصد کرده باشم هر ادبی که خلیفه فرماید دونِ حقِّ من باشد.» گفت: «بسم‌الله، بیا تا به سرایِ خلیفه شویم.»

۲۲۵ چون به درِ سرای رسیدیم، آن خادم منتظر بود. آنچه من به حاجبُ‌الباب گفتم، با خادم بگفت. خادم برفت و با معتصم بگفت. خادم را گفت: «برو، او را نزدِ من آر.» خادم مرا نزدِ معتصم برد. مرا گفت: «چرا بانگِ نماز، بیوقت
۲۲۸ کردی؟» من قصّهٔ آن تُرک و آن زن، از اوّل تا آخر، بگفتم. چون بشنید عظیم برآشفت. خادم را گفت: «حاجبُ الباب را بگوی که با صد سوار به سرایِ فلان امیر رو و او را بگو که خلیفه تو را می‌خواند؛ چون او را به دست آوردی،
۲۳۱ آن زن را که او دیروز به سرایِ خود برده بود، بیرون آور، و با این پیرمرد را سه مردِ دیگر به خانهٔ خویش فرست، و شوهرش را به در خوان و بگوی که معتصم تو را سلام می‌رساند و در بابِ این زن شفاعت می‌کند و می‌گوید:
۲۳۴ حالی که رفت، او را در آن هیچ گناهی نبود. باید که او را نیکوتر از آن داری که می‌داشتی، و این امیر را زود پیش من آر» و مرا گفت: «زمانی اینجا باش.»

چون یک ساعت بود، امیر را پیشِ معتصم آوردند. چون چشمِ معتصم بر
۲۳۷ وی افتاد، گفت: «ای چنین و چنین، از بی‌حمیّتیِ من در دینِ مسلمانی تو را

چه معلوم گشته است، و یا از ظلمِ من بر کسی چه دیده‌ای، و به روزگارِ من
چه خلل در مسلمانی آمده است؟ نه من همانم که به سویِ مسلمانی که در
۲۴۰ دستِ رومیان اسیر افتاده بود، از بغداد برفتم و لشکرِ روم را بشکستم و قیصر
را هزیمت کردم، و شش سال بلادِ روم را همی کَندم، و تا قسطنطینیه را
نکندم و نسوختم و مسجدِ جامع بنا نکردم و تا آن مرد را از بندِ ایشان نیاوردم
۲۴۳ بازنگشتم؟ امروز از عدل و سهمِ من گرگ و میش به یک جا آب می‌خورند، تا
تو را چه زهرهٔ آن باشد که، در شهر بغداد بر سرِ بالینِ من، زنی را به مُکابره
بگیری و در سرایِ خود بری و فساد کنی، و چون مردمان امرِ معروف کنند
۲۴۶ ایشان را بزنی!»

فرمود که «جوالی بیاورید و او را در جوال کنید و سرِ جوال محکم
ببندید.» همچنین کردند. پس بفرمود تا دو چوبِ گچ کوب بیاوردند و گفت:
۲۴۹ «یکی از این سو بایستید و یکی از آن سو، و او را می‌زنید تا خرد شود.» در
حال، دو مرد گچ کوب در نهادند و چندانش بزدند تا خردش بکردند. گفتند:
«یا امیرالمؤمنین، همه استخوانش خرد گشت.» فرمود تا جوال را همچنان
۲۵۲ سربسته ببردند و در دجله انداختند.

پس مرا گفت: «ای شیخ، بدان که هر که از خدای عزّوجلّ نترسد، از من
هم نترسد؛ و آنکه از خدای عزّوجلّ بترسد، خود کاری نکند که او را به دو
۲۵۵ جهان گرفتاری باشد. [illegible] چون ناکردنی بکرد، جزایِ خویش یافت.
پس از این [illegible] هر که بر کسی ستم کند و یا کسی را به ناحق
برنجاند یا بر شریعت استخفاف کند و تو را معلوم گردد، باید که همچنین
۲۵۸ بیوقت، بانگِ نماز کنی تا من بشنوم و تو را بخوانم و احوال بپرسم و با آن
کس همان کنم که با این سگ کردم، اگر همه فرزند یا برادرِ من باشد.» و آنگه
مرا صلتی فرمود و گسیل کرد.

۲۶۱ و از این احوال همهٔ بزرگان و خواص خبر دارند. و این امیر زرِ تو نه از
حرمتِ من با تو داد، بلکه از بیمِ آن جوال و گچ‌کوب و دجله باز داد. چه، اگر
تقصیر کردی، من در وقت بر مناره رفتمی و بانگِ نماز کردمی، و با او همان
۲۶۴ رفتی که با آن ترک رفت.

و مانند این حکایات بسیار است. این قدر بدان یاد کردم تا خداوندِ عالم بداند که همیشه خلفا و پادشاهان چگونه بوده‌اند و میش را از گرگ چگونه نگاه داشته‌اند و گماشتگان را چگونه مالش داده‌اند و از جهتِ مفسدان چه احتیاط کرده‌اند و دینِ اسلام را چه قوّتها داده‌اند و عزیز و گرامی داشته! ۲۶۷

۱ـ بنی‌عبّاس: آل عبّاس یا عبّاسیان: دومین سلسلهٔ خلفای اسلامی (۱۳۲-۶۵۶ هـ‌ق). نک ۱۰/۵. || هیبت: شکوه، وقار، ترس. ۲ـ آلت: ابزار، لوازم زندگی. || عُدّت: وسایل زندگی، ساز و برگ. ۴ـ برکشیدن: مقرّب داشتن، بالا بردن مقام کسی. * خدمت را... نیست: برای خدمت هیچ قومی چون قوم ترک برازنده نیست. ۶ـ مگر: اتّفاقاً. ۷ـ دیناری پانصد: پانصد دینار. || مهم می‌باید: سخت لازم است. ۸ـ ارتفاع: برداشت محصول. ۹ـ باریک: از سیاق عبارت چنین برمی‌آید که مقصود داد و ستد جزئی است که از آن سودی اندک حاصل می‌شود. || زر خلیفتی: زر به سکّهٔ خلیفهٔ وقت. سکّهٔ خلفا معمولاً از سکّهٔ عمّال و حکّامی که اجازهٔ ضرب سکّه داشتند خالص‌تر و عیارش بالاتر بوده است، و به گفتهٔ اقبال آشتیانی «زر خلیفتی نوعی از مسکوک زر بوده است منسوب به دارالخلافهٔ بغداد که از جهت عیار با زرهای سایر نواحی تفاوت داشته است». ۱۰ـ به روزگار: به مرور. ۱۳ـ تلطّف: مهربانی. ۱۴ـ تکلّف: رنج بر خود نهادن. ۱۵ـ حشمت: شکوه. ۱۷ـ فریضه: لازم، واجب. ۱۸ـ معرفت: آشنایی. || پیش وی: پیش پای وی. ۲۶ـ خدمت کردن: تعظیم کردن، رسم ادب به جایْ آوردن. ۲۷ـ زمانی بود: زمانی گذشت. || خوان: سفره. ۳۳ـ در وقت: فوراً. ۳۷ـ غریمان: غریم هم به معنی وامدار و هم به معنی وام دهنده است، در اینجا مقصود معنی دوم است. || دیناری هزار: هزار دینار. ۳۸ـ دستی جامه...: یک دست جامه بر آن هزار دینار علاوه کنم. ۳۹ـ اضعاف: جمع ضِعْف، چند برابر. ۴۵ـ زرِ درست: سکّهٔ تمام عیار. ۴۷ـ قباله: سند عقد معامله، قراردادی که به موجب آن تعهّد پرداخت خراج مقطوعی به دیوان می‌شد. ۴۸ـ عدول: جمع عدل، شخص شایسته برای گواهی و شهادت. ۵۲ـ حاله: موعد، وقت. «فراز آمدن»: منقضی شدن موعد، سررسیدن موعد. شاید «حالّه» با تشدید لام باشد از «حلّ» عربی به معنی سررسیدن. ۵۵ـ * در آن راه نشد: به روی خود نیاورد. ۵۷ـ تن زدن: طفره رفتن، به سکوت و خاموشی گذراندن. || قصّه‌ای نبشت: نامه‌ای (عرض حالی) نوشت. ۵۸ـ محقّر زر: زر محقّر، زر ناچیز. ۶۳ـ عشوه: فریب، خدعه، وعدهٔ دروغ. ۶۶ـ شفیع: واسطه، پایمرد. ۶۹ـ محتشم: دارای حشمت و شکوه. ۷۳ـ فضلومند: از سیاق عبارت چنین برمی‌آید که نام مسجدی بوده. فضلومند ترکیبی است از فضل و «ومند» (پسوند دارندگی) نظیر دانشومند. در برخی از نسخه‌ها «فاضل» آمده. ۷۶ـ مگر: اتّفاقاً. ۷۷ـ تضرّع: ناله، فریاد. ۸۵ـ کمتر

کسی: کسی بیمقدار. این تعبیر را سعدی نیز به کار برده است:

ازیـن خـاندان بـنده‌ای پـاک شـد   که در پای کمتر کسی خـاک شـد.

(بوستان، تصحیح مرحوم دکتر قریب، ص ۱۳۷)

۸۶ـ * از این حال... درنمانی: حال تو بدتر از این نباشد که هست. ۹۰ـ با زر: به زر. ۹۲ـ مرقّع: جامهٔ پاره پارهٔ به هم دوخته، جامهٔ درویشی. ۹۷ـ تعصّب: جانبداری، حمایت کردن. ۹۹ـ بحاصل آید: حاصل شود. || مخرقه: باطل، دروغ، نیرنگ، فریب. ۱۱۴ـ حجّت: سند، دستخط، قبض. ۱۱۶ـ تقصیر: کوتاهی، خطا. ۱۱۷ـ تغافل: غفلت ورزیدن، خود را به غفلت زدن. ۱۱۸ـ به تک خاستن: دویدن، شتافتن. منوچهری گوید:

چـو هنگـام عـزایـم زی مـعزّم   بـه تک خـیزند ثعبـانانِ ریـمن.

۱۲۳ـ اینک آمدم: السّاعه آمدم (خواهم آمد). «آمدم» صیغهٔ ماضی است که در معنی مضارع به کار رفته، به جهت محقّق الوقوع بودن. این شیوه امروز نیز معمول است. ۱۲۷ـ صرّه: کیسهٔ سیم و زر. ۱۲۸ـ فرو خواستم گرفت: می‌خواستم تصرّف کنم. || تقصیری که رفت: کوتاهی که روی داد. ۱۲۹ـ از جهت: از ناحیهٔ، از جانب. ۱۳۰ـ ناقد: صرّاف، کسی که پول سره از ناسره جدا کند. ۱۳۴ـ نماز پیشین: نماز ظهر، وقت نماز ظهر. || ثناگوی: ثناگویان (قید حالت). ۱۳۸ـ برسختن: سنجیدن، وزن کردن.

۱۴۰ـ طوع: میل، اراده. ۱۴۵ـ معلوم کردن: اطّلاع دادن. ۱۵۷ـ خلعت: جامهٔ دوخته‌ای که بزرگی به کسی بخشد. || در پوشان: بپوشان. || جبّه: بالاپوش گشاد و بلند.

۱۵۸ـ دستار: عمامه، پارچه‌ای که به دور سر می‌پیچند. || قصب: کتان نازک و نرم، پارچهٔ ظریفی از کتان تُنک و نرم. ۱۶۷ـ کلیچه: نان کوچک شیرین. ۱۶۹ـ تبرّک: برکت بخشیدن. ۱۷۶ـ * مرا... مؤذّنی می‌کنم = من مؤذّنی می‌کنم. «را» بر سر فاعل زاید است. کاربرد قدیم. ۱۷۹ـ نماز دیگر: نماز عصر، هنگام نماز عصر. ۱۸۳ـ ستر: پوشیدگی، عفّت. ۱۸۴ـ مکابره: ستیزه، لجاج. ۱۸۵ـ از او برآیم: مطلّقه باشم، باز مانم. ۱۸۷ـ نمی‌یارست گفتن: نمی‌توانست بگوید. || لختی: پاره‌ای.

۱۸۸ـ تغابن: تأسّف، افسوس خوردن، زیانمند شدن. || حمیّت: غیرت. ۱۸۹ـ راست کردن: گرد آوردن، آماده کردن. ۱۹۱ـ بربالین خلیفه: (به تعبیر امروز) بیخ گوش خلیفه. || کُره: نفرت و بیزاری، بی‌میلی. ۱۹۲ـ * اگر این زن... اگرنه = اگر این زن را بیرون فرستی، فبها (یا چه بهتر) وگرنه... ۱۹۹ـ در نتوان یافت: جبران نتوان کرد.

۲۰۰ـ سیکی خواره: شرابخوار (سیکی: شراب مثلّث، ثلثان، شرابی که با جوشش دو سوم آن بخار شده و یک‌سوم آن به‌جا مانده باشد). ۲۰۲ـ بانگ نماز: اذان. ۲۰۶ـ برنیاید: نیفتد. ۲۰۸ـ بیوقت: قید زمان است نه صفت نماز، به قرینهٔ عبارت «باید که همچنین

بـــیوقت بـانگ نمـاز کـنی...» در اواخـر داستـان. ۲۱۰ـ راست کـه: بـه مـحض اینکه. || عسسش: عسس (شبگرد) او را. ۲۱۱ـ من = معتصم. ۲۱۲ـ بیاوری: نقل قول غیرمستقیم و مستقیم در هم آمیخته است. ۲۱۳ـ بلیغ: کامل، رسا. ۲۱۵ـ حاجب الباب: دربان، پرده‌دار. ۲۱۶ـ مشعله: قندیلِ بزرگ و مشبّک و پایه‌دار. ۲۱۸ـ منکَر: زشت، ناروا. ۲۱۹ـ فرمانْ خلیفه راست: حکم، حکم خلیفه است. ۲۲۳ـ * دون حق من باشد: باز برایم کم است. ۲۳۴ـ * حالی که رفت...: او را در آن حالی کـه رفت (حالی که پیش آمد)... ۲۳۶ـ بود: گذشت. ۲۳۷ـ چنین و چنین: کنایه از دشنام است. ۲۳۹ـ به سویِ: به جهت، به خاطر. ۲۴۰ـ روم: یکی از کشورهای جنوبی اروپا که سابقاً وسعت زیادی داشت و پس از مرگ تئودسیوس کبیر به دو قسمت تقسیم شـد (۳۹۵م): روم شرقی و روم غربی. روم غربی اکنون کشور ایتالیاست که مرکز آن شهر رُم است. روم شرقی یا بیزانس که پایتخت آن قسطنطنیه (استانبول کنونی) بود و در سال ۱۴۵۳ م. با فتح قسطنطنیه توسّط سلطان محمّد فاتح منقرض گردید. || قیصر: لقب پادشاهان روم.
۲۴۱ـ هزیمت کردن: شکست دادن. || قسطنطینیه: استانبول فعلی در کشـور تـرکیه. پـایتخت امپراطوری بیزانس. قسطنطین اوّل (کایوس فلاویوس اورلیوس) پایتخت امپراطوری خود را به آنجا منتقل کرد و این شهر به نام او قسطنطنیه نامیده شد. (فم).
۲۴۳ـ بازنگشتم: این جمله اشاره است به لشکرکشی معتصم به سرزمین‌های متعلّق به روم در آسیای صغیر، و فتح قلعهٔ عموریه در سال ۲۲۳ هـ‌ق، و گرفتن اسیران بسیار از رومیان. امّا آنچه در باب فتح قسطنطنیه و بنای جامع در آنجا و ماندن خلیفه به مدّت شش سال در بلاد روم در این حکایت آمده است، همه از جملهٔ اشتباهات تاریخی مؤلّف است، و هیچکدام درست نیست. (اقبال) || سهم: ترس، بیم. ۲۴۷ـ جوال: کیسه. ۲۵۲ـ دجله: نام شطّی در آسیای داخلی، که دیار بکر، موصل و بغداد را مشروب می‌سازد و با فرات متّحد گشته شطّ‌العـرب را تشکیل می‌دهد و ۲۰۰۰ کیلومتر طول دارد. (فم). ۲۵۷ـ استخفاف: خوار داشتن.
۲۵۹ـ اگر همه: (ظاهراً) اگر حتّی. ۲۶۰ـ صلت: انعام، بخشش و جایزه، صله. || گسیل کردن: فرستادن، روانه کردن. ۲۶۲ـ با تو: به تو. ۲۶۵ـ بدان: از آن جهت.
۲۶۷ـ مالش: تنبیه. نک ۲۶/۲.

۱۶

پژوهشِ کارِ دین و شریعت

بر پادشاه واجب است در کارِ دین پژوهش کردن، و فرایض و سنّت و فرمانهای خدای تعالیٰ به جای آوردن و کار بستن، و علمایِ دین را حرمت ۳ داشتن و کفافِ ایشان از بیتُ‌المال پدید آوردن، و زاهدان و پرهیزگاران را گرامی داشتن. واجب چنان کند که در هفته یک بار یا دو بار علمایِ دین را پیشِ خویش راه دهد، و امرهایِ حق تعالیٰ از ایشان بشنود، و تفسیرِ قرآن و ۶ اخبارِ رسول (ص) استماع کند، و حکایاتِ پادشاهانِ عادل و قصصِ انبیا علیهم‌السّلام بشنود، و در آن حال، دل از اَشغالِ دنیا فارغ گرداند و گوش و هوش بدیشان سپارد، و بفرماید تا فریقَین مناظره کنند، و هرچه او را معلوم ۹ نشود باز پرسد؛ چون دانست، به دل بگمارد. که چون یک چندی چنین کرده شود، خود عادت گردد، و بس روزگاری برنیاید که بیشتر احکام شریعت و تفسیر قرآن و اخبارِ رسول علیه السّلام او را معلوم گردد و حفظ شود، راهِ کار ۱۲ دینی و دنیاوی و تدبیر و صواب بر او گشاده شود، و هیچ بدمذهب و مبتدِع او را از راه نتواند برد، و قوی رای گردد، و در عدل و انصاف بیفزاید و هوا و بدعت از مملکتِ او برخیزد، و بر دستِ او کارهایِ بزرگ برآید و مادّتِ شرّ و ۱۵ فساد و فتنه از روزگارِ دولتِ او منقطع گردد، و دستِ اهلِ صلاح قوی شود، و مفسد نماند، و در این جهان نیکنامی باشد و در آن جهان رستگاری، و درجهٔ بلند و ثوابِ بی‌شمار یابد، و مردمان در عهدِ او به علم آموختن رغبت بیشتر ۱۸ کنند.

ابن‌عمر گوید، رَضِیَ اللهُ عَنْه، که رسول علیه‌السّلام گفت که «داد کنندگان را اندر بهشت سراها باشد از روشنایی، با اهلِ خویش، با آن کسها که ۲۱ زیردستِ ایشان باشند.»

و نیکوترین چیزی که پادشاه را باید، دینِ درست است؛ زیرا که پادشاهی و دین همچون دو برادرند. هرگه که در مملکت اضطرابی پدید آید، در دین نیز خلل آید، بد دینان و مفسدان پدید آیند؛ و هرگه که کار دین با خلل باشد، مملکت شوریده بُوَد و مفسدان قوّت گیرند و پادشاه را بی‌شکوه و رنجه دل دارند و بدعت آشکارا شود و خوارج زور آرند.

سفیان ثوری گوید: «بهترین سلطانان آن است که با اهلِ علم نشست و خاست کند، و بدترین علما آن است که با سلطان نشست و خاست کند.»

اردشیر گوید: «هر سلطانی که توانایی آن ندارد که خاصّگیانِ خویش را به صلاح باز آورد، می‌باید دانست که هرگز او عامّه و رعیّت را به صلاح نتواند آورد.» و در این معنی، حق تعالی می‌فرماید: وَأَنْذِرْ عَشیرَتَكَ الْأَقْرَبین.

و امیرالمؤمنین عمر گوید: «هیچ چیز ضایع کننده‌تر مر مملکت را و تباه کننده‌تر مر رعیّت را از درازیِ حجابِ پادشاه نیست؛ و هیچ چیز سودمندتر و با هیبت‌تر اندر دلِ خلق از آسانی و کم حجابیِ پادشاه نیست، خاصّه در دلِ گماشتگان و عمّال، که چون بدانستند که پادشاه آسان حجاب است، هیچ کس بر رعیّت ستم نتواند کردن و جز مالِ حق نتواند ستدن.»

لقمان حکیم گفت: «هیچ یاری مرد را در جهان بهْ از علم نیست؛ و علم بهتر است که گنج، از بهرِ آنکه گنج تو را نگاه باید داشت و علم تو را نگاه دارد.»

و حسن بصری، رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گوید که «دانا نه آن کس است که تازی بیشتر داند و بر الفاظ و لغتِ عرب قادرتر باشد، که دانا آن کس است که بر همه دانشی واقف باشد: هر زبان که داند شاید. اگر کسی همه احکام شریعت و تفسیرِ قرآن به زبان ترکی و پارسی و یا رومی بداند و تازی نداند، او عالم باشد. پس اگر زبان تازی داند، بهتر بُوَد؛ که خدای تعالیٰ قرآن را به لفظِ عرب فرستاده است، و محمّد مصطفی (ص) تازی زبان بود.»

امّا چون پادشاه را فرِّ الاهی باشد و مملکت باشد و علم با آن یار باشد، سعادتِ دو جهانی بیابد. از بهرِ آنکه هیچ کاری بی‌علم نکند و به جهل رضا ندهد. و پادشاهانی که دانا بودند، بنگر که نامِ ایشان در جهان چگونه بزرگ

است! و کارهایِ بزرگ کردند، تا به قیامت نامِ ایشان به نیکی می‌برند.

نیکوکاری عمرِ بنِ عبدُالعزیز

چنین گویند که در روزگارِ عمرِبنِ عبدُالعزیز، رحمةُ الله علیه، قحط افتاد، و مردم در رنج افتادند. قومی از عرب نزدِ وی آمدند و بنالیدند و گفتند: «یا امیرالمؤمنین، ما گوشتها و خونهایِ خویش بخوردیم اندر قحط ــ یعنی که لاغر شدیم و گونه‌ها زرد کردیم از نایافتنِ طعام ــ و واجبِ ما اندر بیت‌المالِ توست. این مال یا از آنِ توست یا از آنِ خدای تعالیٰ و یا از آنِ بندگانِ خدای است. اگر از آنِ بندگانِ خدای است، از آنِ ماست؛ و اگر از آنِ خدای است، خدای را بدان حاجت نیست؛ و اگر از آنِ توست فَتَصَدَّقْ عَلَیْنا اِنَّ اللهَ یَجْزِی الْـمُتَصَدِّقین. تفسیر چنان است که بر ما صدقه کن که خدای تعالیٰ صدقه‌کنندگان را مکافات دهد ــ و اگر از آنِ ماست، به ما ارزانی دار، تا از این تنگی برهیم، که پوست بر تن‌هایِ ما خشک شده است.»

عمرِبنِ عبدُالعزیز را دل بر ایشان بسوخت و آب به چشم اندر آورد. گفت: «همچنین کنم که شما گفتید.» هم در ساعت بفرمود تا کارِ ایشان بساختند و مقصودِ ایشان حاصل کردند؛ و چون خواستند که برخیزند و بروند، عمربن عبدالعزیز، رحمةالله علیه، گفت: «ای مردمان، کجا می‌روید؟ چنانکه سخنِ خود و از آنِ بندگانِ خدای تعالیٰ با من بگفتید، سخنِ من نیز با خدای تعالی بگویید» ــ یعنی مرا به نیکی یاد آورید. پس اعرابیان روی سویِ آسمان کردند و گفتند: «یا رب، به عزّتِ تو که با عمرِ بنِ عبدُالعزیز آن کنی که او با بندگانِ تو کرد.»

چون دعا تمام کردند، هم در وقتْ ابری برآمد و بارانی سخت اندرگرفت و از آن ژاله یکی بر خشتِ پختهٔ سرای آمد و به دو نیم شد و از میانِ وی کاغذی بیرون آمد. نگاه کردند، بر وی نوشته بود: هٰذا بَراءَةٌ مِنَ اللهِ العَزیزِ اِلیٰ عُمَرِبْنِ عَبْدِالْعَزیزِ مِنَ النّارِ. پارسیش چنین بُوَد که این امانی است از خدای تعالیٰ مر عمربن عبدالعزیز را از آتشِ دوزخ.

و در این معنی حکایات بسیار است، ولیکن اندر این باب این قدر که یاد کرده شد، تمام است.

۱ـ فرایض: جِ فریضه، واجب از قبیل نماز و روزه. || سنّت: ج: سُنَن، طریقه، آیین؛ «سنّت رسول اکرم»: گفتار و کردار او. ۳ـ کفاف: معاش بی‌نیاز کننده. || پدید آوردن: برقرار کردن.
۴ـ واجب چنان کند = چنان واجب کند، لازم است. ۶ـ استماع: شنیدن.
۷ـ اَشغال: جِ شغل، کارها، امور. ۸ـ بدیشان: به علمای دین. || فریقین: دو گروه، طرفین.
|| مناظره: مباحثه، جدال و گفتگو. ۹ـ به دل بگمارد: به یاد بسپرَد. ۱۲ـ دنیاوی: دنیوی. || مبتدع: بدعت گذار در دین، آورندهٔ رسم و آیین و عقیدهٔ تازه در دین.
۱۴ـ بدعت: آیین نو، عقیدهٔ نو که به خلاف دین باشد. || مادّت: ریشه، اساس، اصل.
۱۹ـ ابن‌عمر: مراد عبدالله‌بن عمربن خطّاب است (۱۰-۷۳ هـ ق). وی یکی از صحابهٔ حضرت رسول و از قاضیان پرهیزگار بود. روایاتی نسبتاً فراوان از او روایت شده است (اقبال). || رضی الله عنه: خدای از او خشنود باد. ۲۶ـ خوارج: فرقه‌ای از مسلمین، که بعد از وقعهٔ صفّین (۳۷ هـ ق) و قضیّهٔ حکمیّت، خروج کردند و حکمیّت را ناروا شمردند و علیّ‌بن ابی‌طالب و معاویه هر دو را کافر دانستند. علی (ع) در نهروان با آنان جنگید؛ امّا خوارج و عقاید و آرای آنان از بین نرفت. این فرقه در اطراف سرزمینهای اسلامی سر به شورش برداشتند و مکرّر فتنه‌ها پدید آوردند. خوارج عموماً علی و معاویه و عثمان و اصحاب جمل و حکمین و همچنین همهٔ کسانی را که به حکمیّت رضا دادند، کافر می‌شمارند، و خروج بر خلیفه و امام و سلطان ظالم را نیز واجب می‌دانند. نیز بیشتر خوارج کسانی را که مرتکب گناهان کبیره می‌شوند، کافر می‌دانند. و بعضی از آنان معتقدند که امام و خلیفه لازم نیست از قریش باشد، و می‌توان او را از هر طبقه و هر قوم برگزید. خوارج غالباً کشتن مخالفان خود و حتّی زنان و اطفال آنها را روا می‌داشته‌اند و به همین سبب، فتنهٔ خوارج همواره با کشتارهای سخت همراه بوده است. از مهمترین دسته‌های آنها می‌توان حَروریّه، ازارِقه و اِباضیّه را نام برد. (نک *دایرةالمعارف*). ۲۷ـ سفیان ثوری: ابوعبدالله سفیان‌بن سعید ثوری (۹۷-۱۶۱ هـ ق) محدّث و زاهد معروف. وی از قبول مناصبی که منصور، خلیفهٔ عبّاسی، به وی اعطا کرد، تن زد و سالها برای فرار از شغل قضا متواری بود. الجامع الکبیر، الجامع الصغیر و کتاب الفرائض از آثار اوست. ۲۹ـ خاصگیان: ندیمان. نک ۹۲/۱۳. ۳۱ـ و انذر... الأقربین: ای پیغمبر، خویشاوندان نزدیک خود را بیم بده (به اسلام دعوت کن). ۳۲ـ عمر: خلیفهٔ دوم از خلفای راشدین. نک ۲۲/۳. ۳۳ـ حجاب: به معنی پرده است و در اینجا مراد پوشیدگی از مردم و دور از آنان بودن و بار ندادن است. چنانکه آسان حجابی و کم حجابی کنایه از نزدیک شدن به مردم و رسیدگی به حال ایشان است.
۳۵ـ عمّال: عاملان، حاکمان، کارگزاران. ۳۷ـ لقمان: مردی حکیم که بنا به روایات

اسلامی حبشی بود، و در روزگار داوود می‌زیسته است. در اشعار فارسی و در امثال و حکم نام وی بسیار آمده. (فم). ۳۸ـ گنج تو را نگاه باید داشت = تو باید گنج را نگاه داری (کاربرد قدیم). ۴۰ـ حسن بصری: ابوسعید حسن بن یسار بصری (۲۱-۱۱۰ ه ق)، از بزرگان تابعین و فقیهان و زاهدان و فصیحان و دلاوران مشهور در عهد حجّاج‌بن یوسف، والی ستمگر و پر قدرت عصر اموی، و نیز روزگار عمربن عبدالعزیز، خلیفهٔ اموی. وی با خلافت یزیدبن معاویه به صراحت مخالفت کرد. همچنین در نامه‌هایی که به عبدالملک مروان، خلیفهٔ اموی، و به حجّاج نوشت، شجاعت اخلاقی خود را نشان داد. در مسجد بصره مجلس درس داشت. واصل‌بن عطا و عمروبن عبید، از رؤسای معتزله، نخست شاگرد او بوده‌اند. در پیدایش طریقهٔ معتزلی تأثیر، و در ترویج فکر زهد سهم بسزا داشت. گفتارش سرشار از حکمت بوده است؛ و غزالی سخن او را شبیه سخن پیامبران وصف کرده است. || رحمةالله علیه: رحمت خدای بر او باد. ۴۲ـ شاید: شایسته است. ۴۵ـ محمّد مصطفی (ص): پیامبر اسلام. نک ۳/۱. ۴۶ـ فرّ الٰهی: این تعبیر گرایش مؤلف را به اعتقاد ایرانیان باستان نشان می‌دهد. فرّ یا فرّهٔ ایزدی چنانکه در *شاهنامهٔ* فردوسی آمده، در باور ایرانیان قدیم، فروغی است ایزدی، به دل هر کس بتابد از همگنان برتری می‌یابد. از پرتو این فروغ است که کسی به پادشاهی می‌رسد. گشتاسب، طبق مندرجات *اوستا*، آخرین پادشاهی است که از فرّ ایزدی برخوردار بوده. واژهٔ فرّ به شکل خُرّه و خورّه نیز آمده. نک *یشتها*، ج۲، ص۳۰۳ به بعد، و حواشی برهان ذیل خوره. فرّه در فارسی به معنی شوکت، شأن و شکوه به کار می‌رود. نک *رزم‌نامه*، ص۶۵. ۵۳ـ واجب: مقرّری، آنچه ضرور است. ۵۶ـ * فتصدّق... المتصدّقین: در قرآن «و تصدّق» است، و به سیاق عبارت به جای «و»، «ف» آمده است. (قرآن، یوسف، ۸۸). ۶۱ـ در ساعت: فوراً، همان دم. || بساختند: به راه انداختند. ۶۶ـ به عزّت تو: به بزرگواریت سوگند می‌دهیم. ۶۹ـ ژاله: در اینجا تگرگ. || به دو نیم شد: یعنی خشت پخته...

۱۷

بازرسی و نظارت

کسی که بر وی اعتمادی تمام است، او را اِشراف فرمایند، تا آنچه به درگاه رود، او می‌داند و به وقتی که خواهند و حاجت افتد می‌نماید. و این
۳ کس باید که از دستِ خویش به هر ناحیتی و شهری نایبی فرستد سَدید و

کوتاه دست، تا اعمال و اموالْ تیمار می‌دارد و آنچه رود، از اندک و بسیار، به علمِ ایشان باشد؛ نه چنانکه به سببِ مشاهره و مزدِ ایشان باری بر رعیّت افتد
۶ و به تازگی رنجی بحاصل شود. و آنچه ایشان را به کار باید، از بیت‌المال بدهند، تا ایشان را به خیانت کردن و رشوت ستدن حاجت نیفتد، و آن فایده که از راستی کردنِ ایشان حاصل شود، ده چندان و صد چندان مال باشد که
۹ بدیشان دهند به وقتِ خویش.

۱ـ اِشراف: فرو نگریستن، نظارت، آگاهی و وقوف. ۲ـ می‌نماید: عرض می‌کند، بیان می‌کند. ۳ـ سدید: راست و درست. ۴ـ تیمار داشتن: غمخواری و پرستاری.
۵ـ مشاهره: شهریّه نک ۴/۱۳. ۶ـ به تازگی: مجدّداً. ۸ـ * ده چندان...: ده برابر و صد برابر مالی باشد که...

۱۸

صاحب خبران و کارآگاهان

واجب است بر پادشاهان از احوالِ رعیّت و لشکر و دور و نزدیکِ خویش بر رسیدن، و اندک و بسیار، آنچه روَد، بدانستن. اگر نه چنین کند، عیب
۳ باشد، و بر غفلت و خوارکاری و ستمکاری حمل کنند و گویند: فساد و درازدستی که در مملکت می‌رود، یا پادشاه می‌داند، یا نمی‌داند: اگر می‌داند و تدارکی و منعی نمی‌کند، آن است که همچون ایشان ظالم است و به ظلم
۶ رضا داده است؛ و اگر نمی‌داند، بس غافل است وکم دان. و این هر دو معنی نه نیک است، لابد به صاحب برید حاجت آید. و به همه روزگار، پادشاهان در جاهلیّت و اسلام به همه شهرها برید داشته‌اند، تا آنچه می‌رفته است، از
۹ خیر و شرّ، از آن بیخبر نبوده‌اند؛ چنانکه اگر کسی مرغی یا توبره‌ای کاه به ناحق ستده است از کسی به مسافتِ پانصد فرسنگ، پادشاه را خبر بوده

است و آن کس را ادب فرموده است، تا دیگران بدانستند که پادشاه بیدار
۱۲ است و به همه جای کارآگهان گذاشته است، و همهٔ ستمکاران دستها کوتاه
کرده‌اند، و مردمان در امن و سایهٔ عدل به کسب و عمارت مشغول گشته‌اند؛
ولیکن این کاری نازک است و با غایله: باید که این کار بر دست و زبان و قلمِ
۱۵ کسانی باشد که بر ایشان هیچ گمانِ بد نبوَد، و به غرضِ خویش مشغول
نباشند، که صلاح و فسادِ مملکت در ایشان بسته است، و ایشان از قِبَلِ
پادشاه باشند و نه از قِبَلِ کسی دیگر. و مزد و مشاهرهٔ ایشان باید که از خزینه،
۱۸ مهیّا، می‌رسد، تا به فراخ دلی احوال می‌نمایند. و نباید که جز پادشاه کسی
دیگر بداند که ایشان چه می‌نمایند، تا هر حادثه‌ای که تازه شود، پادشاه
می‌داند و آنچه واجب کند می‌فرماید، و به هر کسی در خوردِ او، بی‌آگاهیِ
۲۱ او، ناگاه پاداش و مالش و نواخت و پادافراه می‌رسد از پادشاه. چون چنین
باشد، مردمان پیوسته بر طاعت حریص باشند و از تأدیبِ پادشاه ترسند، و
کس را زهرهٔ آن نباشد که در پادشاه عاصی تواند بود و یا بدِ او یارد
۲۴ اندیشیدن، که صاحب خبر و مُنهی گماشتن از عدل و بیداری و قوی رایی
پادشاه باشد و آبادان کردنِ ولایت.

اَلب ارسلان و صاحب خبران

وقتی ابوالفضلِ سَگِزی سلطانِ شهید اَلْب ارسلان را، اَنارَاللهُ بُرْهانَهُ، گفت:
۲۷ «چرا صاحب خبر نداری؟» گفت: «می‌خواهی که مُلکِ من به باد دهی و
هواخواهانِ ما را از من برَمانی؟» گفت: «چرا؟» سلطان گفت: «چون صاحبِ
خبری دیدار کنم، آنکه مرا دوستدار و یگانه باشد، به اعتمادِ دوستداری و
۳۰ یگانگیِ خویش، صاحب خبر را وزنی ننهد و او را رشوتی ندهد، و آنکه
مخالف و دشمنِ من بُوَد، با او دوستی گیرد و او را مال بخشد. چون چنین
باشد، ناچار صاحب خبر همیشه از دوستدارانِ ما به سمعِ ما سخنِ بد
۳۳ رساند، و از دشمنان سخنِ نیکو همی پیوندد؛ و سخنِ نیک و بد با اثر باشد؛
چون چند تیر بیندازی، آخر یکی بر نشانه آید؛ و دلِ ما بدین سبب هر روز بر

دوستداران گران‌تر می‌شود؛ و ایشان را دورتر می‌گردانیم و دشمنان را به
۳۶ خویش نزدیک‌تر می‌کنیم؛ و چون نگاه کنی، به اندک روزگار، دوستداران
همه دور شوند و دشمنان جایِ ایشان بگیرند، و آنگاه آن خلل تولّد کند که
در نتوان یافت.»

۳۹ ولیکن آن اولیٰ‌تر که صاحب خبر باشد، که صاحب برید داشتن یکی از
قواعدِ مُلک است؛ و چون این معتمد چنان باشد که باید، در این معنی که
گفتیم، دل مشغول نَبُوَد.

۲ـ بدانستن: خواجه از آل سلجوق دو شکایت بزرگ دارد: یکی اینکه آنها چون از جاسوسی و خبرچینی متنفّر بوده‌اند، اجازه نمی‌دادند که وی در نقاط مختلف مملکت مُنهی و صاحب خبر بگمارد، تا هر چه اتّفاق می‌افتد و هر چه از مردم می‌شنوند و می‌بینند، به درگاه سلطان خبر بدهند؛ و دیگر اینکه نمی‌گذاشته‌اند نظام‌الملک برحسب میل خود و بروفق تعصّب شدیدی که در مذهب شافعی داشت، کلّیهٔ کسانی را که تعلّق به ادیان و مذاهب دیگر داشتند، آزار و تعذیب کند. در موضوع شکایت اوّلی، خود او می‌گوید که «روزی ابوالفضل سگزی از آلب ارسلان پرسید: چرا صاحب خبر نداری؟ گفت: چون من صاحب خبری نصب کنم، آن که مرا دوستدار و یگانه باشد، به اعتماد دوستداری و یگانگی خویش، صاحب خبر را وزنی ننهد و رشوتی ندهد، و آنکه مخالف و دشمن من بود، با او دوستی گیرد، و او را مال ببخشد، چون چنین باشد ناچار صاحب خبر همیشه از دوستان به سمع ما خبر بد رساند و از دشمنان خبر نیک. دل، هر روز بر دوست گران‌تر می‌شود و بر دشمن خوشتر؛ پس به اندک روزگار دوست دورتر می‌شود و دشمن نزدیکتر، تا جای دوست دشمن بگیرد.» و نظام‌الملک بعد از نقل این استدلال عاقل پسند، باز می‌گوید: صاحب خبر و برید داشتن یکی از قواعد ملک است و داشتن آن اولیٰ است. (مینوی، نقد حال، ص۲۰۴–۲۰۵). ۵ـ تدارک: دریافتن، جبران. ۷ـ صاحب برید: رئیس چاپار، رئیس پیکان که مأمور اعلام وقایع شهر به سلطان بود. ۱۴ـ نازک: باریک و حسّاس. ۱۷ـ مشاهره: شهریّه. نک ۴/۱۳. ۲۰ـ واجب کند: لازم باشد، ایجاب کند. || بی‌آگاهی او: بی‌آنکه خود او خبر داشته باشد. ۲۱ـ مالش: تنبیه. نک ۲۶/۲. || نواخت: نوازش، دلجویی یا بخشش و انعام (اسم مصدر از نواختن). || پادافراه: مجازات. نک ۳۸/۶. ۲۲ـ تأدیب: مجازات. ۲۳ـ یارد اندیشیدن: می‌تواند بیندیشد. ۲۴ـ صاحب خبر: خبرگیر. || منهی: خبر دهنده، خبرگزار، جاسوس. || گماشتن: منصوب کردن. ۲۶ـ ابوالفضل سگزی: (= سیستانی) ظاهراً از خواصّ الب ارسلان سلجوقی بود. در مآخذ موجود شرحی دیده نشد. || الب ارسلان: یا الپ ارسلان، ابوشجاع محمّدبن داوود (وفات ۴۶۵

هق) پادشاه معروف از سلسلهٔ سلجوقیان، و دومین پادشاهِ آن سلسله (۴۵۵-۴۶۵ هق)، و پسر چَغْری بیگ داوود. مذهب حنفی داشت. وی پس از مرگ عمّش طُغْرِل بیگ به سلطنت نشست، و وزارت خویش به خواجه نظام‌الملک طوسی داد. الب ارسلان به گرجستان و ارمنستان لشکر کشید و با حکومت بیزانس جنگید و قیصر را اسیر کرد و سرانجام آهنگ سمرقند نمود. امّا در آنجا کشته شد و در مرو دفن گردید. (نک *دایرةالمعارف* و براون: *تاریخ ادبی ایران*، ج ۲، ص۳۵۳-۳۵۶). || انارالله برهانه: خداوند دلیل او را روشن گرداناد. **۲۹ـ** دیدار کنم: پدیدار کنم، به وجود آورم. **۳۰ـ** وزن نهادن: اهمیّت دادن، اعتنا کردن. **۳۲ـ** سمع: گوش. **۳۷ـ** * آن خلل...: خللی به وجود می‌آید که نمی‌توان جبران کرد.
۳۹ـ اولی‌تر: سزاوارتر. || باشد: وجود داشته باشد. **۴۰ـ** معتمد: محرم اسرار، شخص مورد اعتماد. **۴۱ـ** دلْ مشغول: صفت مرکّب به معنی پریشان و مضطرب است، نه آنکه «دل» مسندالیه و «مشغول» مسند باشد. || نبود: پادشاه دل مشغول نبود.

۱۹

حرمت داشتنِ فرمانها

نامه‌ها از درگاه بسیار می‌نویسند، و هر چه بسیار گردد حرمتش بشود. باید که تا مهمّی نبُوَد، از مجلسِ عالی چیزی ننویسند؛ و چون بنویسند، باید که حشمتش آنچنان بُوَد که کس را زهرهٔ آن نباشد که آن را از دست بنهد تا فرمان ۳
را پیش نبرد، و اگر معلوم گردد که کسی در آن فرمان به چشمِ حقارت نگریسته است و اندر پیش شدن به سمع و طاعت کاهلی کرده است، آن کس را مالشِ بلیغ دهند و اگرچه از نزدیکان بُوَد. فرق میانِ پادشاه و دیگر مُقطَعان ۶
و مردمان، فرمانِ روان است.

گویند زنی، از نشابور به تظلّم به غزنین رفت و پیشِ سلطان محمود گله کرد که «عاملِ نشابور ضِیاعی از من بسته است و در تصرّفِ خود آورده.» ۹
نامه‌ای دادند که «ضیاع بدو باز ده.» این عامل مگر ضیاع را حجّتی داشته بود، گفت: «این ضیاعِ من است، و حالش به درگاه باز نمایم.» دگرباره این زن

۱۲ به غزنین رفت و تظلّم کرد. غلام فرستادند و این عامل را از نشابور به غزنین بردند و هزار چوب، بر درِ سرای، بزدندش، از پسِ آنکه او این چوب را به امیدِ شفیع به بیست هزار دینار نشابوری باز می‌خرید و بنفروختند؛ و گفتند:
۱۵ «اگرچه این ضیاع تو را درست بود، چرا به حکمِ فرمان نرفتی و بعد از آن حال ننمودی، تا آنچه واجب آیدی، اندر آن بفرمودیمی؟»

و این از بهرِ آن بوده است تا چون دیگران این حال بشنوند، کس زهره
۱۸ ندارد که در فرمانِ پادشاه تقصیر کند؛ و هر چیزی همچنین که به پادشاه تعلّق دارد و او را رسد که آن کند و یا فرماید چون مالش دادن و گردن زدن و دست و پای بریدن و خادم کردن و هر سیاستی که باشد؛ و اگر کسی بی‌دستوری و
۲۱ فرمانِ پادشاه چنین چیزی کند تا چاکر و درم خریدهٔ خویش را، همداستان نباید بود و او را مالش باید داد، تا دیگران خویشتن را بشناسند و عبرت گیرند.

پرویز و بهرامِ چوبین

۲۴ چنین گویند که پرویز بهرامِ چوبین را در ابتدا نیکو می‌داشت، چنانکه یک ساعت بی او نبودی، و در شراب و شکار و خلوت از خویشتنش جدا نداشتی. و این بهرامِ چوبین سواری یگانه بود و مبارزی بی‌همتا. مگر روزی
۲۷ مَلک پرویز را از عمّالِ هرات و سرخس سیصد اشترِ سرخ موی آوردند، بر هر یکی خرواری بار از حوایج و دیگر متاع. بفرمود تا همچنان به سرایِ بهرامِ چوبین بردند، تا او را در مطبخ فراخی بوَد.

۳۰ دیگر روز پرویز را خبر آوردند که «دوش، بهرام چوبین غلامی را فروکشید از آنِ خویشتن، و بیست چوب بزد.» پرویز را خشم آمد و فرمود که بهرام را حاضر کنند. چون بهرام بیامد، بفرمود تا از سلاح‌خانه تیغی پانصد بیاوردند.
۳۳ گفت: «ای بهرام، هر چه از این تیغها بهتر است، جدا کن.» بهرام همی‌گُزید. و بعد از آن گفت: «آنچه خیاره‌تر است، از این گزیده‌ها بیرون کن.» پس بهرام از این گزیده‌ها ده تیغ جدا کرد. پرویز گفت: «از این ده تیغ دو تیغِ بهتر بگزین.»

۳۶ بگزید. گفت: «اکنون بفرمای تا این هر دو تیغ را در یک نیام بسپارند.» بهرام گفت: «یا مَلک، دو تیغ در یک نیام نیاید.» پرویز گفت: «دو فرمانده در یک شهر چون نیکو آید!» بهرام در وقت به جای آورد و بدانست که خطا کرده
۳۹ است. زمین را بوسه داد و عفو خواست. پرویز گفت: «اگر نه آنستی که تو را بر من حقِّ خدمت است و برکشیدهٔ خویش را نمی‌خواهم که بیفکنم، والّا از تو در نگذاشتمی. خدای عزّوجلّ ما را بر زمین داور کرده است نه تو را. هر که را
۴۲ داوری باشد، حال را به ما بر باید داشت تا آنچه واجب کند اندر آن، به راستی بفرماییم؛ و اگر بعد از این از زیردستی و درم‌خریده‌ای گناهی دیدار آید، نخست باید که معلومِ ما گردانی، تا آنچه واجب کند از تأدیب، ما
۴۵ بفرماییم، تا هیچ کس را به ناواجب رنجی نرسد. این بار تو را عفو کردیم.»

بهرامِ چوبین که سپاهسالارِ او بود، با او این خطاب رفت، با دیگری خود چه رود!

۱ـ درگاه: بارگاه، ایوان پادشاهی. || بشود: برود، می‌رود. ۲ـ مجلس عالی: مجلس بلندپایه، بارگاه شاهی. تعبیری برای خود پادشاه است. ۳ـ حشمت: شکوه. * کس را... نبرد: تا فرمان را پیش نبرده، آن را فرو گذارد (ترک کند). ۵ـ پیش شدن به سمع و طاعت: شنیدن و فرمانبرداری کردن. ۶ـ مالش: گوشمال. نک ۲۶/۲. || بلیغ: رسا، کامل. || مُقطَع: صاحب تیول. نک ۱/۱۰. ۷ـ فرمانِ روان: حکم جاری، فرمان نافذ. ۸ـ نشابور: یا نیشابور شهری قدیم و تاریخی در خراسان که اکنون جزو استان خراسان است. || غزنین: پایتختِ غزنویان، در افغانستان کنونی. نک ۱۲۱/۱۳. || سلطان محمود: مقتدرترین سلطان از سلسلهٔ غزنویان. نک ۹۲/۱۳. ۹ـ عامل: مأمور دیوان. ۱۰ـ ضیاع: زمینهای زراعتی. * مگر ضیاع را... بود: گویا (یا اتّفاقاً) برای آن آبادی سندی داشت. ۱۵ـ درست بود: ثابت و مقرّر بود، مسجّل بود. ۱۷ـ زهره: کیسهٔ صفرا، کنایه از شجاعت.
۱۸ـ تقصیر: گناه، کوتاهی. || هر چیزی همچنین که...: و همچنین است هر چیزی که...
۲۰ـ خادم: در اینجا به معنی خواجه، خصیّ، اَخته است. || دستوری: اجازه. ۲۱ـ تا: حتّی. || درم خریده: [بنده‌ای که] او را به زر خریده باشند. در مقابل آزاده‌نژاد. رودکی گوید:

می آرد شرفِ مردمی پدید و آزاده‌نژاد از درم خرید.

|| همداستان: موافق، سازگار. ۲۴ـ پرویز: خسروپرویز پادشاه ایرانی (۵۹۰-۶۲۸م.) از سلسلهٔ ساسانیان، نک ۲۳۵/۹. || بهرام چوبین: سردار بزرگ ایران. چون خسروپرویز

(۵۹۰-۶۲۸م.) به سلطنت رسید، بهرام تاج و تخت را غصب کرد. خسرو به یاری رومیان او را شکست داد، بهرام فرار کرد و کمی بعد کشته شد. **۲۷ـ** عمّال: جِ عامل، مأمور دیوان، مباشر مالیات. || اشتر سرخ موی: به عربی حُمْرُ النَّعَم است، وشتران سرخ موی ممتازند.
۲۸ـ متاع: کالا. **۳۴ـ** خیاره‌تر: گزیده‌تر، بهتر. **۳۶ـ** نیام: غلاف شمشیر.
۳۸ـ شهر: کشور (ایرانشهر). || به جای آورد: دریافت، فهمید. **۳۹ـ** آنستی = آن استی، آن می‌بود، «استی» وجه التزامی از «استن». **۴۰ـ** برکشیده: ترقّی داده شده، نوازش یافته.
۴۱ـ در نگذاشتمی: نمی‌گذشتم، «گذاشتن»: بخشودن. **۴۲ـ** بر باید داشت: به آگاهی باید برساند، به عرض ما باید برساند (رفع قصّه). || واجب کند: لازم باشد، ایجاب کند.
۴۳ـ دیدار آید: پدیدار شود. **۴۴ـ** معلوم گردانیدن: اطّلاع دادن. || تأدیب: مجازات.
۴۵ـ به ناواجب: به ناحق، بی‌سبب.

۲۰

غلامانِ درگاه

غلام از درگاه بسیار می‌رود، بعضی به فرمان و بیشتر بی‌فرمان. و اندر آن، مردمان را رنجها می‌رسد و مالها می‌ستانند. و خصومت هست که اندازهٔ آن دویست دینار هست، غلام می‌رود و پانصد دینار جُعْل می‌خواهد؛ و (۳) مردمان در این مستأصل و درویش می‌شوند. باید که تا مهمّی نباشد، غلام نفرستند، و آنچه فرستند جز به فرمان نفرستند، و با غلام قرار دهند که «این خصومت چندین است و تو بیش از این جُعْل مستان.» تا به وجهِ خویش بُوَد. (۶)

۱ـ بی‌فرمان: بی‌دستور کتبی (ظاهراً). نک پروانه، ۷/۱. **۲ـ** خصومت: مدّعیٰ به، به اصطلاح امروز «خواسته». مصدر در معنی اسمی به کار رفته. **۳ـ** جُعْل: مزدِ کار، اجرت، پای‌مزد. **۴ـ** مستأصل: بینوا، بدبخت، از بیخ برکنده. **۶ـ** به وجه خویش: به رسم و آیین خود.

۲۱

گماشتنِ جاسوسان و آیینِ کشورداری

باید که همیشه به همه اطراف جاسوسان بروند بر سبیلِ بازرگانان و سیّاحان و صوفیان و پیزُری فروشان و درویشان، و از هر چه می‌شنوند، خبر
۳ می‌آرند، تا هیچ‌گونه از احوالْ خبری پوشیده نماند و اگر چیزی حادث گردد و تازه شود، به وقتِ خویش تدارک کرده آید. چه، بسیار وقت بوده است که والیان و مُقطَعان و گماشتگان و امرا سرِ مخالفت و عصیان داشته‌اند و بر
۶ پادشاه سگالیده، که جاسوسان در رسیده‌اند و پادشاه را خبر کرده. پادشاه در وقتْ برنشسته است و تاختن برده و ناآگاه بر سرِ ایشان شده و فروگرفته و این عزمِ ایشان را باطل کرده. و اگر پادشاه و یا لشکری بیگانه قصدِ مملکتِ او
۹ کرده‌اند، همچنین او را آگاه کرده‌اند، و او کارِ خویش بساخته است و دفعِ آن کرده. و از حالِ رعایا همچنین خبر داده‌اند از نیک و بد، و پادشاهان تیمارِ آن بداشته‌اند چنانکه وقتی عضدالدّوله کرد.

عضدالّدوله و قاضیِ خاین

۱۲ از دیلمان هیچ پادشاهی بیدارتر و بزرگتر و پیش‌بین‌تر از عضدالدّوله نبوده است؛ و عمارت دوست داشتی و بلند همّت و با سیاست بود. روزی مُنهیی به وی نوشت: بدان مهم که بنده را بدان فرستاده بود، چون از دروازهٔ
۱۵ شهر بیرون رفتم، گامی دویست رفته بودم، جوانی را دیدم بر کرانِ راه ایستاده، زرد چهره، و بر روی و گردن زخمها داشت. مرا بدید و سلام کرد. چون جوابش دادم، پرسیدم: «چه ایستاده‌ای؟» گفت: «همراهی می‌طلبم تا
۱۸ به شهری روم که در آن شهر پادشاه عادل باشد و قاضی منصف.» گفتم:

«دانی که چه می‌گویی؟! پادشاه از عضدالدّوله عادل‌تر خواهی، و قاضی از قاضیِ شهرِ ما عالم‌تر؟!» گفت: «اگر پادشاه عادل بودی و در کارها بیدار
۲۱ بودی، حاکم راست‌رو بودی. چون حاکم راست‌رو نیست، دانستم که پادشاه غافل است.» گفتم: «از غفلت پادشاه و ناراستیِ قاضی چه دیدی؟» گفت: «قصّهٔ من دراز است و چون از این شهر برفتم، کوتاه گشت.» گفتم: «البتّه با من
۲۴ بتوانی گفت.» گفت: «پس، رو، تا راه به حدیث کوتاه کنیم.»

چون در راه ایستادیم، گفت: بدان که من پسرِ فلان مردِ بازرگانم، و سرایِ پدرِ من در این شهر به فلان محلّت است، و همه کس پدرِ مرا شناسند که
۲۷ چون مردی بود، و دانند که او را چه مال و خواسته بود. در جمله پدرم فرمان یافت، و من چند سال به تماشایِ دل و عشرت و شرابخوارگی مشغول بودم. مگر مرا بیماریی سخت پدیدار آمد، چنانکه امید از زندگانی ببریدم؛ و در آن
۳۰ بیماری با خدای عزّوجل نذر کردم که اگر از این بیماری برَهَم، حجّ و غَزْو بکنم.

خدای تعالیٰ شفا فرستاد و به سلامت برخاستم، و عزمْ درست کردم که
۳۳ به حج روم و پس به غزو. هر چه مرا بود از کنیزک و غلام، آزاد کردم و همه را زر و سرای و ضِیاع دادم و به یکدیگر نامزد کردم؛ و دیگر هر چه مرا اسباب و ضیاع و مستغَل بود، همه بفروختم. پنجاه هزار دینار زر حاصل کردم؛ و با
۳۶ خود اندیشیدم که این هر دو سفر که مرا در پیش است، پرخطر است، مرا صواب نیست این همه زر با خود بردن. پس دل بر آن بنهادم که سی هزار ببرم و بیست هزار بگذارم. پس، رفتم دو آفتابهٔ مسین بخریدم و در هر یکی ده
۳۹ هزار دینار کردم و گفتم: «اکنون این پیشِ که شاید نهاد؟» از همهٔ شهر دلم بر قاضی القُضاة قرار گرفت. گفتم: «او مردی عالم و حاکم است، و پادشاه خون و مالِ مسلمانان بدو سپرده است و اعتماد کرده، به هیچ حال مرا او خیانت
۴۲ نکند.» برفتم و این معنی با وی نرمک بگفتم. قبول کرد. خرّم شدم.

شبگیری برخاستم، و این دو آفتابهٔ زر به خانهٔ او بردم و به ودیعت بدو سپردم، و روی به راه آوردم و حجِّ اسلام بکردم، و هم از مکّه و مدینه روی به
۴۵ دیارِ روم آوردم و با غازیان پیوستم و چند سال غَزات می‌کردم، و در مصافی

در میانِ کافران گرفتار آمدم، و چند جایْ مرا بر روی و گردن و بازو و ران جراحت رسید، و به دستِ رومیان اسیر گشتم و چهار سال دربند و زندانِ
۴۸ ایشان بماندم؛ و قیصر بیمار شد، همهٔ اسیران را آزاد کرد. چون خلاص یافتم، دیگر بار، میانِ یاوَگیان آمدم، و خدمتِ ایشان می‌کردم، چندانکه راهِ نفقاتی به دست آوردم؛ و دلم بدان قوی بود که بیست هزار دینار پیشِ قاضیِ
۵۱ بغداد نهاده بودم. بر امیدِ آن برخاستم.

پسِ ده سال به بغداد آمدم، دستْ تهی و جامه خَلَق شده و تن از رنجِ راه و بد داشتی نزار گشته. پیشِ قاضی رفتم و سلام گفتم و پیشِ او بنشستم و
۵۴ برخاستم. دو روز همچنین پیشِ او رفتم. چون با من هیچ نمی‌گفت، روز سوم پیش او رفتم و دیر بنشستم. چون خالی شد، نزدیکِ او رفتم و نرمک او را گفتم: «من فلانم پسرِ فلان، حج کردم و غزو کردم و مرا رنجها رسید و
۵۷ هرچه با خود بردم، همه از دست برفت و بدین حال که می‌بینی بماندم و بر یک حبّه قادری ندارم و مرا بدان دو آفتابهٔ زر که پیشِ تو سویِ چنین روزی نهاده‌ام، حاجت است.»

۶۰ قاضی از اندک و بسیار مرا هیچ جواب نداد، و بدان راه نشد که «تو چه می‌گویی؟ و با که می‌گویی؟» برخاست و به حجره فرو شد؛ و من دل شکسته بازگشتم و از بد حالی و برهنگی که بودم، از شرم نه به خانهٔ خویش
۶۳ می‌توانستم شد و نه به خانهٔ دوستان و خویشان. شب در مسجدی می‌خفتم و روز در گوشه‌ای می‌بودم. قصّه دراز چه کنم! دوبار با او این معنی بگفتم، هیچ جواب نداد. روزِ هفتم دیگر بار سخت‌تر بگفتم. مرا گفت: «تو را ماخولیا
۶۶ رنجه می‌دارد و مغزِ تو از گرد و رنجِ راه خشک شده است و هذیان بسیار می‌گویی. نه من تو را شناسم و نه از اینکه تو می‌گویی خبر دارم؛ ولیکن نامِ آن مرد که می‌بری، او جوانی نیکو روی بود، و آبادان و ترو تازه و ملبّس.»

۶۹ گفتم: «ای قاضی، من آنم، و از بدداشتی چنین نزار و زردم، و از جراحتها رویِ من چنین زرد شده است و زشت.» مرا گفت: «برخیز و صُداع مده. برخیز و بسلامت برو.» گفتم: «ای قاضی، مکن. از خدای بترس که بعد از این
۷۲ جهان جهانی دیگر هست. هر کاری را ثوابی و عقابی هست.» گفت: «مرا

رنجه مدار.» گفتم: «از آن بیست هزار، دو تو را و پنج مرا.» هیچ جواب نداد. گفتم: «ای قاضی، از آن دو آفتابه یکی تو را، حَلالاً و طَیّباً، یکی به من باز ده، که
۷۵ سخت درمانده‌ام، و با این همه از اقرارِ خویش تبرّایِ محکم کنم به گواهیِ عدول، که مرا بر تو هیچ دعویی نیست.»

قاضی گفت: «تو را دیوانگی رنجه می‌دارد، و گِرد آن می‌گردی که بر
۷۸ دیوانگیِ تو حکم کنم و بفرمایم تا تو را در بیمارستان کنند و دربند کنند، تا جان داری از آنجا رهایی نیابی.»

بترسیدم و بدانستم که در دل کرده است که زرِ من پاک ببرد، و هرچه او
۸۱ حکم کند، مردمان بر آن بروند. نرمک برخاستم و از پیشِ او بیرون آمدم و با خویشتن این مثَل می‌زدم که گفته‌اند: «چون گوشت گنده شود به نمک علاج توان کرد، چون نمک گنده شود او را به چه علاج کنند؟» همهٔ داوریها به
۸۴ قاضی درست شود. چون قاضی بیداد کند، کیست که از قاضی داد بستاند؟ اگر عضدالدّوله دادگر بودی، بیست هزار دینارِ من در دستِ قاضی نبودی و من چنین گرسنهٔ دو روزه نبودمی و طمع از مال و شهرِ خویش نبریدمی!

۸۷ چون مُنهی ماجرایِ احوال از او بشنود، دلش بر او بسوخت. گفت: «ای آزادمرد، همهٔ امیدها از پسِ نومیدی است. دل در خدای بند که خدای عزّوجلّ کارِ بندگان راست آورد.» پس او را گفت: «مرا در این دیهْ دوستی
۹۰ است آزادمرد و مهمان دوست، من به دیدارِ او می‌روم و مرا با تو سخت خوش افتاده است. مساعدت کن تا امروز و امشب به خانهٔ آن دوست باشیم تا فردا خود چه دیدار آید.» او را برد تا به درِ خانهٔ آن دوست؛ و ماحضر
۹۳ چیزی بخوردند؛ و مُنهی در خانه‌ای شد، و این حال بر کاغذ نوشت و به یکی روستایی داد که «در سرایِ عضدالدّوله رو، و فلان خادم را خواه، و این نبشته بدو ده که فلان فرستاده است. باید که در حال برسانی و جواب
۹۶ بیاوری.»

چون قاصد برفت و نوشته به خادم داد. خادم، در وقت، به عضدالدّوله رسانید. چون عضدالدّوله بخواند، انگشت به دندان گرفت و در حال کس
۹۹ فرستاد و گفت: «خواهم که نمازِ خفتن، این مرد را پیشِ من آری.» این مُنهی

او را گفت: «برخیز تا به شهر رویم که عضدالدّوله مرا و تو را خوانده است، و این قاصد فرستادهٔ اوست.» گفتم: «خیر هست؟» گفت: «جز خیر نباشد. مگر،
۱۰۲ آنچه تو با من در راه می‌گفتی، دیوار بشنید و به سمعِ او رسانید؛ و اومید چنان دارم که اکنون تو به مقصود رسی و از این مشقّت برهی.» برخاست و این مرد را پیشِ عضدالدّوله برد.

۱۰۵ عضدالدّوله جای خالی کرد و احوالِ او باز پرسید. او از اوّل تا آخر، چنانکه بود، با عضدالدّوله بگفت. عضد را دل بر او بسوخت و گفت: «اکنون این کاری است که مرا افتاده است نه تو را؛ و او گماشتهٔ من است. تدبیرِ این
۱۰۸ کار مرا می‌باید کرد؛ که خدای عزّوجلّ این مرزبانی مرا به سویِ آن داده است تا مرزها را نگاه دارم، و نگذارم که کسی را رنجی یا زیانی رسد از کسی، بلکه از قاضی، که من او را بر خون و اموالِ مسلمانان گذاشته‌ام و گماشته، و اجرا و
۱۱۱ مشاهرهٔ او می‌دهم، تا او به راستی شغلِ مردمان می‌گذارد به حکم شرع، و میل و محابا نکند و رشوتی نستاند. و در دارُالملکِ من این روَد از مردی عالم، و نیز جایهای دیگر از گماشتگان و حاکمانِ جوان و متهوّر، نگر، چه
۱۱۴ خیانتها رود!

و در ابتدا، این قاضی مردی درویش و صاحب عیال بود؛ و این قدر مشاهره که او را فرموده‌ام، چندان است که کفافِ او باشد؛ و امروز در بغداد و
۱۱۷ ناحیت چندین ضیاع و عَقار و باغ و بوستان و مستغلّ و سرایها دارد، و تجمّل و متاعِ خانه‌اش را خود حدّی نیست؛ معلوم است که این همه نعمت از آن قدر مشاهره نتوان ساخت. پس درست گشت که این همه از مالِ مسلمانان
۱۲۰ ساخته است.» پس روی سویِ این مرد کرد و گفت: «خوش نخورم و خوش نخُسبم تا تو را به حقِّ خویش نرسانم. برو و نفقاتی از خزینهٔ ما بستان و از این شهر برو، به اصفهان رو و پیشِ فلان کس می‌باش، و ما بنویسیم تا او تو را
۱۲۳ نیکو می‌دارد، تا آنگاه که تو را از او طلب کنیم.» پس دویست دینارِ زر و پنج پاره جامه بدو دادند و هم در شب، او را سویِ سپاهان گسیل کردند.

پس همهٔ شب تا روز، عضدالدّوله می‌اندیشید که چه چاره کنم تا این مال
۱۲۶ از دستِ قاضی بیرون کنم. با خویشتن گفت: «اگر به زور و سلطنت قاضی را

بگیرم و برنجانم، او به هیچ حال معترف نشود و مُقرّ نیاید، و خیانت بر خویشتن درست نکند، و این مال در تهلکه افتد و مردمان نیز مرا در زبان گیرند که "عضد مردی پیر و عالم و قاضی را به طریقِ مُحال می‌رنجاند" و این زشت نامی به همه اطراف بپراکند. مرا تدبیری می‌باید کرد که این خیانت بر قاضی درست گردد و این مرد به مالِ خویش رسد.»

۱۲۹

چون بر این حدیث یک دو ماه برآمد، قاضی نیز اثرِ خداوندِ زر هیچ جای ندید، گفت: «بیست هزار دینار بردم؛ ولیکن یک سالی دیگر صبر کنم، باشد که از کسی خبرِ مرگِ او شنوم. چه، بر آن حال که من او را دیدم، او خود زود میرد.»

۱۳۲

۱۳۵

پس چون بر این سخن دو ماه بگذشت، روزی گرمگاه، به وقتِ قیلوله، عضد کس فرستاد و قاضی را بخواند و با او خلوت کرد و گفت: «ای قاضی، دانی که تو را از بهرِ چه رنجه کرده‌ام؟» گفت: «مَلک بهتر داند.» گفت: «بدان که عاقبت اندیش شده‌ام، و در این تفکّر و سودا خواب از چشمِ من رمیده است که بر این دنیا و مملکتِ دنیا معوَّلی نیست و نه بر این زندگانی هیچ اعتماد است. از دو بیرون نیست: یا مُلک جویی از گوشه‌ای برخیزد و این پادشاهی از دستِ ما بیرون کند، چنانکه ما از دستِ دیگری کردیم ــ و بنگر تا چه رنجها به من رسید تا من یک راه چنین راست توانستم نشست ــ و یا فرمانِ حق در رسد و ما را ناگاه از این تخت و مملکت جدا گرداند به ناکام. و هیچ‌کس را از مرگ چاره نیست. و این روزِ عمرْ روزنامهٔ ماست: اگر نیک باشیم و با خلقِ خدای نیکویی کنیم، تا جهان و مردم باشند، از ما به نیکویی یاد کنند و ثنا گویند و فردا به قیامت رستگاری یابیم و در بهشت رویم؛ و اگر بد باشیم و با بندگانِ خدای بدی کنیم، تا قیامت نامِ ما به زشتی برند و هرگاه که از ما یاد کنند، بر ما لعنت و نفرین کنند، و فردا گرفتاری باشد و جایِ ما در دوزخ بُوَد. پس آنچه ممکن گشت، جهدِ بندگی می‌کنیم و انصافِ خلق می‌دهیم و احسانی می‌کنیم.»

۱۳۸

۱۴۱

۱۴۴

۱۴۷

۱۵۰

«ولیکن مقصودِ من از این گفتن با تو آن است که در سرایْ جماعتی اطفال و عورات دارم، و کارِ پسران خوارتر است، که ایشان همچو مرغی پرنده

۱۵۳

باشند، از اقلیمی به اقلیمی توانند شد، حالِ این سرپوشیدگان بتر، که بیچاره باشند، و من امروز می‌توانم که در حقِّ ایشان اندیشه‌ای کنم، و فردا شاید که
۱۵۶ مرگ فرا رسد و یا دولت را گردشی باشد، و خواهم که با ایشان نیکویی کنم، نتوانم کرد.

و امروز در همهٔ مملکتِ من، چندانکه می‌اندیشم، از تو پارساتر و خدای
۱۵۹ ترس‌تر و کوتاه دست‌تر و با دیانت و امانت‌تر مردی نیست؛ و می‌خواهم که دوبار هزار هزار دینار زرِ نقد و جواهر، به ودیعتْ پیشِ تو بنهم، چنانکه من دانم و تو و خدای عزّوجلّ. و اگر فردا روز حالی باشد و کارِ ایشان به جایی
۱۶۲ رسد که به قوتِ روز درمانند، در سرّ ایشان را بخوانی، چنانکه هیچ‌کس نداند، و بر ایشان قسمت کنی، و هریکی را به مردی دهی تا پردهٔ ایشان دریده نشود و نان‌خواهِ خلق نشوند. و تدبیرِ این کار آن است که در سرایِ
۱۶۵ خویش، در حجره‌هایِ درونی، خانه‌ای اختیار کنی و در آنجا زیرزمینی از خشتِ پخته محکم بسازی، چون تمام گردد، مرا خبر دهی تا من بفرمایم شبی بیست مردِ خونی را، که قتل بر ایشان واجب است، از زندان به در آرند،
۱۶۸ و این مال بر پشتِ ایشان نهند، به سرایِ تو آرند و در آن زیر زمین بنهند، و درِ سردابه برآرند و بازگردند؛ و همه را بفرمایم تا گردن بزنند تا پوشیده بماند.»

قاضی گفت: «فرمان بُردارم، و آنچه ممکن گردد، در این خدمت، به جای
۱۷۱ آرم.» پس مَلک خادمی را نرمک درگوش گفت: «برو به خزینه و دویست دینار زرِ مغربی درکیسه‌ای کن و زود بیار.»

چون زر بیاورد، عضد بستد و پیشِ قاضی نهاد که «این دویست دینار
۱۷۴ است، در وجهِ زیر زمین کن و اگر تمام نباشد، این قدرِ دیگر بفرستم.» قاضی گفت: «الله الله، ای مَلک، من این قدر خدمت اگر از زرِ خویش کنم، بس کاری نباشد!» عضد گفت: «شرط نباشد که تو از جهتِ مهمّاتِ من زرِ خویش خرج
۱۷۷ کنی، که زرِ تو حلالی است، این کار را نشاید. جهدِ آن کند تا بدانچه بر او اعتماد افتاده است، به جای آرد، همه خدمتی کرده باشد.» قاضی گفت: «فرمانْ مَلک راست.»

۱۸۰ این دویست دینار در آستین نهاد و از پیشِ مَلک بیرون آمد، بر صفتی که

از شادی در پوست نمی‌گنجید. با خود گفت: «به پیرانه سربخت و دولت مرا دوست گرفته است، و خان و مانِ من پر زر خواهد شد، و همه روزیِ من خواهد بود. اگر مَلک را حالی افتد، نه کس بر من قباله‌ای دارد، همه با من و فرزندانِ من بماند. خداوندِ دو آفتابه، که زنده است، از بیست هزار دینار دانگی از من باز نتوانست ستد، مَلک که مرده باشد یا کشته، از من کی چیزی تواند ستد؟» و عمارتِ سردابه به تعجیل بکرد، و در مدّتِ یک ماه زیرزمین بپرداخت سخت محکم و نیک؛ و برخاست و به سرایِ عضد شد نمازِ خفتن.

۱۸۳

۱۸۶

عضد او را حالی پیشِ خویش خواند و گفت: «بدین وقت به چه آمده‌ای؟» گفت: «خواستم که مَلک را معلوم گردانم که زیرزمینی چنانکه فرموده بود، تمام گشت.» عضد گفت: «چنین خواهم. و من دانستم که تو در کارها بجد باشی. الحمدلله که ظنِّ من در تو خطا نیست، و دلم از این مهم فارغ کردی؛ و آنچه با تو گفته‌ام لحظه‌ای از اندیشهٔ آن خالی نیَم: از آن مبلغی که مسمّیٰ کرده‌ام، هزار هزار و پانصد هزار مُعَدّ شده است از زر و جواهر، پانصد هزار دینارِ دیگر درمی‌باید، و چندین جامه وعود و عنبر و مشک و کافور و هر چیز در وجهِ این نهاده‌ام؛ و در آیندگی، زمان تا زمان، بیّاعان زر آورند، و در این یک هفته تمام گردد، آنگاه به یکبار آنجا برند؛ و من فردا شب به دیدنِ آن زیرزمین به سرایِ تو می‌آیم ناشناس، تا چشمی بر آن بقعه اندازم، و ببینم تا چگونه آمده است؛ و نخواهم که تو از هیچ تکلّفی کنی، که در وقتْ بازخواهم گشت.» و قاضی را گسیل کرد، و در وقتْ قاصدی را به اصفهان فرستاد تا خداوندِ زر بیاید.

۱۸۹

۱۹۲

۱۹۵

۱۹۸

۲۰۱

دیگر شب، نیمشبی، به سرایِ قاضی رفت و آن سردابه بدید و بپسندید و قاضی را گفت: «باید که تو روز سه‌شنبه پیشِ من آیی، تا آنچه مُعَدّ شده است، ببینی.» گفت: «چنین کنم.» و چون از سرایِ قاضی بازگشت، خزینه‌دار را فرمود تا صدو چهل آفتابه پُر زر در خانه‌ای بنهند، و سه قَرابه پُر مروارید و جامی زرّین پُر یاقوت کنند و جامی پُر لعل و جامی پُر فیروزه همه بر آفتابه‌ها بنهند.

۲۰۴

۲۰۷

چون خزینه‌دار از این بپرداخت، روزِ شنبه، مردِ دو آفتابه زر فرا رسید. عضدْ قاضی را بخواند و دستِ او گرفت و در آن خانه برد که آن مال نهاده
۲۱۰ بود. قاضی که آن آفتابه‌ها بدید و جواهر، خیره بماند. عضد گفت: «در این هفته، نیمشبی، گوش به آمدنِ این مال همی دار.» پس، از آن خانه بیرون آمدند؛ و قاضی بازگشت و از شادی دل اندر بَرَش همی پرید.

۲۱۳ دیگر روز عضد خداوندِ دو آفتابه را گفت: خواهم که هم‌اکنون پیشِ قاضی رَوی و او را بگویی که «من مدّتی صبر کردم و حرمتِ تو نگاه داشتم، و بیش از این احتمال نخواهم کرد، و همهٔ شهر دانند که مرا و پدرِ مرا چه مال و
۲۱۶ نِعَم بود و بر قولِ من به همه جایگاه گواهی دهند، اگر زرِ من بدهی فَبِها و نِعْمَه، و الّا هم‌اکنون پیشِ عضدالدّوله رَوم و از تو تظلّم کنم و آن بی‌حشمتی بر سرِ تو آرم که جهانیان از تو عبرت گیرند». بنگر تا چه جواب دهد. اگر زرت
۲۱۹ باز دهد، همچنان با پیشِ من آی و اگر ندهد، چنانکه روَد مرا خبر ده.

جوانمرد پیشِ قاضی رفت و نزدیکِ او بنشست و همچنین با او بگفت. قاضی اندیشید که «اگر این با من تشنیع کند و پیشِ عضدالدّوله رَود، عضد
۲۲۲ در کارِ من به شبهت افتد و آن مال به خانهٔ من نفرستد؛ آن صواب‌تر که مال بدو بازدهم، که آخر، به همه حال، صدوپنجاه آفتابه زر با چندان جواهر بهتر از دو آفتابه زر.» جوانمرد را گفت: «زمانی صبر کن، که من در همه جهان تو را
۲۲۵ می‌جویم» چون زمانی بود، برخاست و در حجره‌ای شد و او را در خواند و در کنارش گرفت و گفت: «تو دوست و دوست‌زادهٔ منی و مرا به جایگاهِ فرزندی؛ و من آن همه از بهرِ احتیاط می‌گفتم، و از آن وقت باز تو را می‌طلبم.
۲۲۸ الحمدلله که تو را باز دیدم و از این عهده بیرون آمدم. زرِ تو همچنان برجاست.» برخاست و هر دو آفتابه پیش آورد و گفت: «این زرِ تو هست؟» گفت: «هست.» گفت: «اکنون هر کجا خواهی رو.» جوانمرد بیرون آمد، و دو
۲۳۱ مرد حمّال را در سرایِ قاضی برد، و آفتابه‌ها بر گردنِ ایشان نهاد، و همچنان می‌برد تا به سرایِ عضدالدّوله.

و عضد بار داده بود و همهٔ بزرگانِ دولت حاضر بودند که این مرد پیش
۲۳۴ آمد با دو آفتابه، و خدمت کرد، و آفتابه‌ها در پیشِ عضد بنهاد. عضد را

خنده برافتاد و گفت: «الحمدلله که تو به حقِّ خویش رسیدی و خیانت بر قاضی درست شد؛ و تو چه دانی که ما چه تدبیرها و اندیشه‌ها کردیم تا تو زرِ

۲۳۷ خویش یافتی؟» بزرگان پرسیدند. عضد ماجرایِ جوانمرد و آنچه او کرده بود، بازگفت. همه به تعجّب فرو ماندند. پس حاجبِ بزرگ را بفرمود که «برو، قاضیِ شهر را سر برهنه و دستار درگردن کرده پیشِ من آر.»

۲۴۰ چون قاضی را پیشِ عضد بر این گونه در آورد، نگاه کرد، آن جوانمرد را دید آنجا ایستاده و آن هر دو آفتابه در پیشِ عضد نهاده. گفت: «آه بسوختم.» دانست که هر چند عضد با اوگفت و نمود، از جهتِ این دو آفتابه بوده است.

۲۴۳ پس عضد او را گفت: «مردی پیر و عالم و حاکم باشی، و به لبِ گور رسیده، این خیانت کنی و در امانت زنهار خوری، از دیگران چه چشم می‌باید داشت؟! معلوم گشت هر چه داری و ساخته‌ای از مالِ مسلمانان است و از

۲۴۶ رشوت. بدین جهان جزایِ تو بدهم و بدان جهان از خدای مکافات یابی. و از جهتِ آنکه مردی پیری و عالم، جانِ تو به تو بخشیدم؛ امّا مال و ملکِ تو خزینه راست.» و هر مال و مِلکی که داشت، از او بستد، و نیز هرگز او را عمل

۲۴۹ و شغلِ قضا نفرمود، و آن دو آفتابهٔ زر همچنان بدان جوانمرد بداد.

۱ـ برسبیل: به عنوان. به شکل. ۲ـ سیّاحان: جهانگردان. * پیزُزی فروش: فروشندهٔ پیرزی. «پیرزی» متاع، کالای پست، مخفّف پیروزی (؟) نک‌لغت‌نامه. «دارک» خرده ریز معنی کرده است (ص۳۴۹). ۴ـ تدارک: دریافتن. ۵ـ والیان: جمع فارسی والی، فرمانروا. || مُقطَعان: تیولداران. نک ۱/۱۰. || عصیان: نافرمانی. ۶ـ سگالیده: اندیشیده.
۷ـ برنشستن: سوار اسب شدن. || ناآگاه: غفلتاً. ۹ـ بساخته است: تدارک دیده است.
۱۰ـ تیمار داشتن: غمخواری، به اندیشهٔ چیزی بودن. ۱۲ـ عضدالدّوله: لقب مغیث الدّین فنّاخسرو ابوشجاع بن رکن الدّوله حسن، پادشاه مقتدر سلسلهٔ آل بویه. او همهٔ ادیان و مذاهب را محترم می‌شمرد و فقرای آنان را مورد رأفت قرار می‌داد. وی شیعی مذهب بود و از آثارش بند امیر در فارس است. جنازهٔ عضدالدّوله را در جوار حرم علیّ بن ابی‌طالب به خاک سپردند. متنبّی شاعر عرب قصایدی در مدح او سروده است. || دیلمان: نام مردم بومی قدیم ناحیه‌ای به همین نام. دیلم یا دیلمان در اصل به قسمت کوهستانی ولایت گیلان، بین ساحل خزر و قزوین اطلاق می‌شده و با فتوحات دیلمیان بعضی از نواحی مجاور را نیز در برگرفته، چنانکه در دورهٔ اقتدار آل بویه در قرن چهارم هجری ولایت دیلم همهٔ گیلان و نیز طبرستان و

جرجان و قومس را شامل می‌شده است. قوم دیلم به سربازی و سلحشوری معروف بوده‌اند. بسیاری از نویسندگان قدیم یونان و روم با نام دیلمیان آشنا بودند. به قول بعضی از مآخذ، دیلمیان هیچگاه به فرمان شاهان ایرانی نبودند، بلکه به عنوان سرباز مزدور خدمت می‌کردند. دیلمیان مثل مردم طبرستان سالها در مقابل لشکریان اسلام مقاومت کردند، و مدتها پس از انقراض سلسلهٔ ساسانی، همچنان به آیین قدیم خویش باقی ماندند، با آنکه مسلمین چندین بار به آنجا لشکر کشیدند، نتوانستند تمام آن را مسخّر سازند. به همین جهت، دیلم پناهگاه امنی برای مخالفان خلفای عبّاسی گردید. در قرنهای اوّل و دوّم و اوایل قرن چهارم هجری دیلم جزو قلمرو جستانیان بود که با علویان طبرستان روابط دوستانه داشتند. در زمان ناصرکبیر (امارت: ۲۲۵ یا ۲۳۰-۳۰۴ هـ ق)، از سلسلهٔ علویان طبرستان، بود که بسیاری از دیلمیان بین شمال سفیدرود و آمل به اسلام (آیین‌زیدیّه) در آمدند. معروفترین سلسله‌ای که از میان دیلمیان برخاست، سلسلهٔ آل بویه بود. زنان دیلم مانند مردان کار کشاورزی می‌کردند و گویند در ادارهٔ کارها با مردان برابر بوده‌اند. دیلمیان در مرگ کسان خود و حتّی در گرفتاریهای شخصی سخت بیتابی و زاری می‌کردند. معزّالدولهٔ دیلمی در ۳۵۲ هـ ق نوحه‌سرایی عمومی را برای امام حسین در بغداد رواج داد و همین امر اساس عزاداری ماه محرّم به این صورت گردید. وضع مستحکم دیلم و تمایلات مردم آنجا توجّه حسن صبّاح را به جانب دیلم جلب کرد. وی ابتدا مبلّغان خود را به آن ناحیه گسیل داشت و سپس در ۴۸۳ هـ ق قلعهٔ الموت را تسخیر کرد. بعدها مرتفعات دیلم کمابیش زیر تسلّط سلسلهٔ کارکیائیان گیلان شرقی (بیه پیش)، که مرکزشان در لاهیجان بود، قرار گرفت. ۱۴ـ منهی: خبردهنده، جاسوس. ۲۳ـ برفتم... گشت = بروم، می‌گردد.

۲۴ـ * رو... کوتاه کنیم: حرکت کن تا با سخن گفتن راه کوتاه به نظر آید. ۲۵ـ ایستادن: اقدام و شروع کردن به کاری = قیام عربی. ۲۷ـ در جمله: القصّه، کوتاه سخن. || فرمان یافت: مُرد، درگذشت. ۲۸ـ تماشا: در اینجا به همان معنی «تماشی» به کار رفته، و مقصود مماشات و همراه آمدن با دل و هوای دل است. ۳۰ـ بِرَهَم: رهایی یابم، مضارع از مصدر «رستن». || غَزْو: جنگ با دشمن دین، جنگ. ۳۲ـ درست کردم: ثابت کردم.

۳۴ـ ضِیاع: زمینهای زراعتی. نک ۱۲/۹. ۳۵ـ مستغل: زمین غلّه خیز. نک ۱۶۲/۱۱.

۴۰ـ قاضی القضاة: رئیس قاضیان، قاضی اعظم. ۴۳ـ شبگیر: صبح زود. || ودیعت: امانت، ودیعه. ۴۴ـ مکّه: شهر معروف و قدیمی عربستان سعودی در حجاز نزدیک دریای سرخ که به وسیلهٔ بندر جدّه به دریا مربوط می‌شود. این شهر زیارتگاه و قبلهٔ مسلمانان جهان است. هرسال مسلمین برای انجام مناسک حج در ماه ذیحجّةالحرام بدان جا سفر می‌کنند. بازار مشهوری به نام عُکاظ داشت. فتح مکّه در سال هشتم هجری اتّفاق افتاد. (فم). || مدینه: یکی از شهرهای عمدهٔ عربستان و دومین شهر اسلامی از جهت عظمت و تقدّس، واقع در شمال شرقی مکّه در ناحیهٔ حجاز. نام اصلی این شهر یثرب بوده، ولی پس از هجرت رسول اکرم به نام

مدینةالنّبی یا مدینهٔ طیّبه و یا به اختصار مدینه خوانده شده است (فم). ۴۵ـ روم: نام امپراطوری وسیعی در جهان باستان. نک ۲۴۰/۱۵. || غازیان: جنگجویان، ج غازی. || غَزات: جنگ کردن با دشمن دین. || مصاف: (ج مَصَفّ)، رزمگاه، در فارسی در معنی جنگ، و مفرد به کار می‌رود و به «ها» نیز جمع بسته می‌شود: «بسیار جنگها کرده بودی و مصافها شکسته.» (همین کتاب). ۴۹ـ یاوگیان: لشکرِ بی‌سردار و غیرمنظّم، چریک. ۵۰ـ نفقات: خرجها، هزینه‌ها. ۵۲ـ خَلَق: کهنه، ژنده (جامه). ۵۳ـ بد داشتی: بدگذرانی، گذران بد. ۵۵ـ خالی شد: خلوت شد. ۵۸ـ قادری: توانایی. از «قادر» + یاءِ مصدری. || سویِ: برای، جهتِ. ۶۳ـ شد: رفت. ۶۴ـ * قصّه دراز چه کنم: چرا قصّه را دراز کنم؟ ۶۵ـ ماخولیا: (از «ملانخولیا»ی یونانی به معنی خلط سیاه) مالیخولیا، عارضه‌ای عصبی که با اختلال قوای عضلانی و دماغی همراه است. ۶۸ـ ملبّس: جامه پوشیده، کنایه از کسی که جامهٔ نیکو و پاکیزه بپوشد. ۷۰ـ صداع: دردسر. ۷۲ـ عقاب: مجازات، عقوبت. ۷۴ـ حلالاً و طیّباً: حلال و پاک‌است. ۷۵ـ * از اقرار خویش... بکنم: به اقرار خود از ادّعایم (قرضی که داده‌ام) کاملاً چشم بپوشم. || تبرّیٰ کردن: چشم پوشیدن و صرف‌نظر کردن، اِبراء. ۷۶ـ عدول: گواهان عادل. ج عدل. ۸۰ـ پاک: قید مقدار، تماماً، کلاً. ۸۹ـ دیه: ده. ۹۲ـ دیدار آید: پدید آید. || ماحضر: غذای حاضری، غذای موجود بی‌تدارک قبلی. || او را: جوان را. ۱۰۲ـ سمع: گوش. ۱۰۵ـ خالی کرد: خلوت کرد. ۱۰۸ـ به سوی آن: برای آن، محضِ آن. ۱۰۹ـ بلکه: حتّی، به خصوص. || که: زیرا که (کهٔ تعلیل). ۱۱۰ـ اجرا: مقرّری، مستمرّی. ۱۱۱ـ مشاهره: شهریّه، اجرت ماهانه. || می‌گذارد: بگذارد، انجام دهد. ۱۱۲ـ محابا: پروا، ملاحظه، از مُحاباة عربی. || دارالملک: پایتخت. ۱۱۶ـ کفاف: معاش بی‌نیاز کننده.

۱۱۷ـ ضیاع: زمینهای زراعتی، ج ضیعه. || عَقار: مِلک، آب و زمین. || مستغل: زمین غلّه خیز، خانه و کاروانسرا و دکان. || تجمّل: جاه و ثروت، خَدَم و حشم، خودآرایی.

۱۲۱ـ نخسبم: نخوابم. || نفقات: هزینه‌ها. ۱۲۲ـ اصفهان: یا سپاهان، از شهرهای تاریخی ایران واقع در غرب قسمت مرکزی. ملکشاه سلجوقی به اقامت در اصفهان علاقهٔ فراوان داشت. این شهر در قرن ششم هجری از دست اسماعیلیّه آسیب دید. اکنون مرکز استان اصفهان است. ۱۲۶ـ سلطنت: چیرگی. ۱۲۸ـ درست نکند: مقرّر ندارد، مسلّم نداند. || تهلکه: نابودی، تلف شدن. || در زبان گرفتن: کنایه از بدگویی و سخن گفتن در غیاب کسی.

۱۲۹ـ محال: بیهوده و بی‌سبب، به دروغ. ۱۳۶ـ گرمگاه: وقت ظهر. || قیلوله: خواب نیمروز. ۱۳۹ـ سودا: آرزو، هوی، میل شدید. ۱۴۰ـ معوَّلی: اعتماد، اتّکا. (یاءِ آن مصدری است). ۱۴۱ـ مُلک جوی: ملک جوینده. ۱۴۳ـ یک راه: یک بار.

۱۴۵ـ روزنامه: دفتر وقایع روزانه، نزدیک به معنی کارنامه. ۱۵۳ـ عورات: زنان و

همسران. جِ عورت. || خوارتر: آسان‌تر. ۱۵۴ـ سرپوشیدگان: زنان. ۱۶۰ـ دوبار هزار هزار دینار: دو میلیون دینار. ۱۶۱ـ حال: کنایه از حادثهٔ مرگ. ۱۶۷ـ خونی: قاتل. ۱۶۹ـ برآرند: بپوشانند، تیغه بگیرند. ۱۷۴ـ تمام نباشد: کافی نباشد. ۱۷۶ـ مهمّات: کارهای مهم و بزرگ. جِ مهمّه. ۱۷۷ـ *کُنَد... به جای آرد: هر دو فعل امر است. ۱۸۳ـ * نه کس... دارد: کس از من قباله و سندی ندارد. ۱۸۷ـ پرداختن: تمام کردن. ۱۸۹ـ حالی: فوراً، دردم. ۱۹۲ـ بجِدّ: جدّی، کوشا.
۱۹۴ـ هزار هزاروپانصد هزار: یک میلیون و پانصد هزار. || مُعَدّ: آماده، مهیّا. ۱۹۵ـ عود: چوبی دارای دود خوشبو. || عنبر: مادّه‌ای خوشبو که از روده یا معدهٔ ماهی عنبر cachalot گرفته می‌شود. || مشک: مادّه‌ای خوشبو که از نافهٔ آهو به دست می‌آید. ۱۹۶ـ کافور: مادهٔ معطر سفید که از برخی گیاهان از قبیل ریحان و بابونه تهیّه می‌شود. || آیندگی: آینده. || بیّاعان: جِ بیّاع، فروشنده، دلاّل خریدوفروش. ۱۹۸ـ بقعه: خانه، جای. ۱۹۹ـ * نخواهم... کَنی: نمی‌خواهم که برای پذیرایی چیزی آماده کنی. ۲۰۲ـ نیمشبی: نیمشبان.
۲۰۵ـ قرابه: شیشهٔ شراب، ظرف شیشه‌ای. ۲۰۸ـ بپرداخت: فارغ شد.
۲۱۵ـ احتمال: در قدیم غالباً به معنی بردن و تحمّل کردن به کار می‌رفته است. سعدی گوید:

ترک احسان خواجه اولی‌تر کاحتمال جفای بوّابان (اقبال).

۲۱۶ـ فبها و نعمه: بسیار خوب؛ در *کلیله و دمنه* نیز آمده بدین‌سان: «اگر به خویشتن نزدیک نشستی و از این اقدام اعراض نمود، فبها و نعمت.» اصطلاحی است که در جواب جملهٔ مشروط به کار می‌رود، مثل این که بگوییم: «اگر این کار را کردی که بسیار خوب.» گاهی فقط «فبها» گفته می‌شود. ضمیر مؤنّث در «فبها» به جای فِعلة یا خصلة و امثال آن است. (از *کلیله و دمنه* مصحّح مجتبی مینوی و تعلیقات *قابوسنامه* از دکتر یوسفی، ص۴۵۷). ۲۲۱ـ تشنیع: زشتگویی. ۲۲۲ـ شبهت: شبهه، شکّ و تردید. سوءِظن. ۲۲۵ـ زمانی بود: زمانی گذشت. ۲۳۳ـ بار دادن: اجازهٔ شرفیابی دادن. ۲۳۶ـ درست شد: ثابت و محقّق شد. ۲۴۲ـ هرچند: هر چه. || نمود: ظاهر کرد، نشان داد. ۲۴۴ـ زنهار خوردن: خیانت کردن، عهد شکستن. ۲۴۸ـ نیز: دیگر.

۲۲

سلطان محمود و قاضیِ نادرست

مردی در راه قصّه‌ای به سلطان محمود داد که: دو هزار دینار در کیسه‌ای دیبایِ سبز، سربسته و مهر نهاده، در پیشِ قاضیِ شهر به ودیعت نهادم، و خود به سفری رفتم، و آنچه با خود برده بودم، دزدان در راهِ هندوستان از من بستدند، و آنچه به دستِ قاضی نهاده بودم، از قاضی بازستدم. چون به خانه آوردم، سرِ کیسه باز کردم: پُر درمهایِ مسین یافتم. به قاضی بازگشتم که «من کیسه‌ای پُر زر پیشِ تو نهادم، اکنون پر مس می‌یابم، چگونه باشد!» گفت: «تو به وقتِ سپردن هیچ زر مرا بنمودی، یا زر برسختی یا شمردی؟ کیسه‌ای سربسته و مهر نهاده به من آوردی و همچنان باز بردی، و به وقتِ باز دادن از تو پرسیدم که "این کیسه کیسهٔ تو هست و این بند مُهرِ تو هست؟" گفتی: "هست". و به سلامت ببردی. اکنون به خشک ریش آمده‌ای!» الله الله ای ملک عادل، به فریادِ بنده رسی که بر تایی نان قادری ندارم.

سلطان محمود از جهتِ او رنجه دل گشت و گفت: «دل فارغ‌دار که تدبیرِ زرِ تو بکنم. برو آن کیسه پیشِ من آور.» مرد برفت و آن کیسه پیشِ محمود برد. هر چند گِرد برگِردِ کیسه نگاه کرد، هیچ نشانِ شکافتگی نیافت. آن مرد را گفت: «کیسه همچنین پیشِ من بگذار، و هر روز سه من نان و یک من گوشت و هر ماه ده دینار از وکیلِ ما می ستان، تا من تدبیرِ زرِ تو بکنم و تو بی برگ نباشی.»

پس روزی محمود آن کیسه را، نیمروزی وقتِ قیلوله، پیش نهاده بود و اندیشه برگماشته که چون تواند بود؟ آخر، دلش قرار گرفت بر آنکه ممکن باشد که این کیسه را شکافته باشند و زر بیرون کرده و رفو کرده. مِقْرَمه‌ای داشت توزی مُذَهَّب نیکو طرایف، بر رویِ نهالی اَوْکنده. نیمشبی برخاست

و از بام فرود آمد، کارد برکشید و چندِ یک گزی از این مِقْرَمه ببرید و بازِ جای شد، و سپیده‌دم برخاست و از بام فرود آمد و سه روز به شکار رفت.

۲۴ و فرّاشی بود خاص، که خدمتِ این حجره کردی. بامداد، به سرِ نهالی شد تا بروبد، مِقرمه را دید چندِ یک گز دریده، راست بر میانه. بترسید، و از بیمْ گریه بر او افتاد. در فرّاشخانه فرّاشی بود، او را بدید چنان گریان؛ گفت:

۲۷ «چه بوده است؟» گفت: «کسی بر من ستیزه داشته است، در خیشخانه رفته است و مقرمهٔ سلطان مقدارِ گزی بدریده؛ اگر چشمِ سلطان بر آنجا افتد، مرا بکشد.» گفت: «جز تو هیچ کس دیده است؟» گفت: «نی.» گفت: «پس، دل

۳۰ مشغول مدار که من چارهٔ آن بکنم و تو را بیاموزم. سلطان سه روزه به شکار رفته است؛ و در این شهر رفوگری است، کَهْل مردی، و دوکان به فلان برزن دارد، و احمد نام است، و در رفوگری سخت استاد است، و رفوگرانی که در

۳۳ این شهرند همه شاگردانِ وی‌اند. این مقرمه پیشِ او بر، چندانکه مزد خواهد بده. او چنان بکند که استادانِ خیاره به جای نتوانند آوردن که آنجا رفو کرده‌اند.»

۳۶ این فرّاش، در وقتْ، آن مقرمه را در اِزاری پیچید و به دوکانِ احمدِ رَفّاء برد و گفت: «ای استاد، چه خواهی که این را چنان رفو کنی که هیچ کس نداند که اینجا دریده بوده است؟» گفت: «دُرُستکی نیم دینار.» گفت: «درستی به

۳۹ سنگ دیناری بستان و هر استادیی که بدانی در این بـه جـای آور.» گـفت: «سپاس دارم، دل فارغ دار.» درستی به سنگ دیناری به وی داد و گفت: «زود می باید.» گفت: «فردا، نمازِ دیگر، بیا و ببر.»

۴۲ دیگر روز به وعده رفت. مقرمه پیشِ وی نهاد چنانکه او به جای نیاورد که کجا دریده بوده است. فرّاش شادمانه شد، و به سرای برد و در رویِ نهالی کشید.

۴۵ چون محمود از شکار باز آمد، نیمروزی در خیشخانه شد تا بخسبد. نگاه کرد، مقرمه درست دید. گفت: «این فرّاش را بخوانید.» چون فرّاش بیامد، گفت: «این مقرمه دریده بود، که درست کرد؟» گفت: «ای خداونـد، هـرگز

۴۸ ندریده بود؛ دروغ می‌گویند.» گفت: «ای احمق، مترس که من دریده بودم. مرا

در این مقصودی است. راست بگو که این رفو که کرده است، که به‌غایت نیک کرده است.» گفت: «ای خداوند، فلان رفوگر.» گفت: «هم اکنون خواهم که
۵۱ این رفوگر را پیشِ من آری و بگویی که تو را سلطان می‌خواند. مبادا که اندیشه‌مند شود. بگوی که در سرایْ شغلکی دارند با تو، رنجه شو. چون در سرای آمد پیشِ من آرش.»

۵۴ فرّاش دوید و رفوگر را پیشِ محمود آورد. رفوگر که سلطان را بدید، تنها نشسته، بترسید. سلطان را که چشم بر او افتاد، گفت: «بیا استاد.» و پس او را گفت: «این مقرمه تو رفو کرده‌ای؟» گفت: «آری.» گفت: «سخت استادانه
۵۷ کرده‌ای.» گفت: «به دولتِ خداوند نیک آمده است.» گفت: «در این شهر هیچ کس از تو استادتر هست؟» گفت: «نی.» گفت: «از تو سخنی پرسم، راست بگوی.» گفت: «با پادشاهان هیچ بهتر از راستی نیست.» گفت: «تو در این
۶۰ شش هفت سال هیچ کیسهٔ دیبایِ سبز رفو کرده‌ای به خانهٔ محتشمی؟» گفت: «کردم.» گفت: «کجا؟» گفت: «به خانهٔ قاضیِ شهر، و دو دینار مزدِ آن مرا بداد.» گفت: «اگر آن کیسهٔ رفو کردهٔ خویش را ببینی بشناسی؟» گفت:
۶۳ «شناسم.»

سلطان دست به زیرِ نهالی کرد، کیسه برداشت و به رفوگر داد، گفت: «آن کیسه این هست؟» گفت: «هست.» گفت: «آنجا که رفو کرده‌ای، کدام جایگاه
۶۶ است؟ مرا بنمای.» انگشت بر آن نهاد که این جایگه است. سلطان به تعجّب بماند، از بس که نیکو کرده بود. گفت: «اگر حاجت آید، بر رویِ قاضی گواهی توانی داد؟» گفت: «چرا نتوانم داد؟» در وقت، کس فرستاد و قاضی را
۶۹ بخواند، و یکی را گفت: «برو و آن خداوندِ کیسه را بخوان.»

چون قاضی حاضر آمد، سلام کرد و بر عادت بنشست. محمود روی بدو آورد و گفت: «تو مردی عالم و پیر باشی، و من قضا به تو داده‌ام و مالها و
۷۲ خونهایِ مسلمانان به تو سپرده‌ام و بر تو اعتماد کرده ــ و دو هزار مرد هست در شهر و ولایتِ من از تو عالم‌تر که همه ضایع‌اند ــ روا باشد که تو خیانت کنی و شرطِ امانت به جای نیاری و مالِ مردی مسلمان به ناحق از بُن ببَری و
۷۵ او را محروم بگذاری؟!»

گفت: «ای خداوند، این چه حدیث است و این که می‌گوید؟ این من نکرده‌ام.» محمود گفت: «ای منافقِ سگ، این تو کرده‌ای و این من می‌گویم.»
۷۸ و پس، کیسه را بدو نمود و گفت: «این کیسه آن است که تو بشکافتی و زر بیرون کردی و مس، بَدَلِ زر، در آنجا نهادی و کیسه را بفرمودی تا رفو کردند. پس خداوندِ زر را گفته‌ای که "کیسهٔ سربسته و به مهرِ خویش آوردی و
۸۱ همچنان باز بردی. چیزی بر من سختی و یا نمودی؟" فعل و سیرت تو در دیانت چنین است؟!» قاضی گفت: «نه این کیسه را هرگز دیده‌ام و نه از اینچه می‌گوید خبر دارم.» محمود گفت: «این هر دو مرد را در آرید.»
۸۴ خادمی برفت، خداوندِ کیسه را و رفوگر را پیشِ محمود آورد. محمود گفت: «ای دروغزن، اینک خداوندِ زر و اینک آن رفوگر که این کیسه را اینجا رفو کرده است.»
۸۷ قاضی خجل شد و رویش زرد گشت و از بیم لرزه بر او افتاد، چنانکه نیز سخن نتوانست گفت. محمود گفت: «برگیریدش و با او موکّل باشید، و خواهم که در این ساعت زرِ این مرد باز دهد، والّا بفرمایم تا گردنش بزنند. و
۹۰ پس بگویم چه می‌باید کرد.» قاضی را از پیشِ سلطان محمود برگرفتند و در نوبتخانه بنشاندند و گفتند: «زر بده.» قاضی گفت تا وکیلِ او را بیاوردند، و نشان بداد. وکیل برفت و دو هزار دینار زرِ نشابوری بیاورد و به خداوندِ کیسه
۹۳ تسلیم کرد.

و دیگر روز سلطان محمود مظالم کرد و خیانتِ قاضی با بزرگان برملا بگفت، و پس بفرمود تا قاضی را بیاوردند و سرنگونسار از کنگرهٔ درگاه
۹۶ بیاویختند. بزرگان شفاعت کردند که «مردی پیر و عالم است.» تا به پنجاه هزار دینار خویشتن را باز خرید. بعد از آن فرو گرفتندش و این مال از او بستدند، و هرگز او را نیز قضا نفرمودند.
۹۹ □ و مانند این، حکایتهای پادشاهان بسیار است؛ و این قدر بدان یاد کرده شد تا خداوندِ عالم، خَلَّدَ اللهُ مُلْکَه، بداند که پادشاهان در عدل و انصاف چگونه بوده‌اند و چه اندیشه‌ها کرده‌اند تا ستم رسیدگان را به حقِّ خویش
۱۰۲ رسانیده‌اند، و چه تدبیرها کرده‌اند تا مفسدان را از روی زمین برداشته‌اند، که

پادشاه را رایِ قوی بهْ از لشکرِ قوی. و الحمدلله که خداوندِ عالم را این هر دو هست. و این فصل در معنیِ جاسوسان است. و معتمدان باید که این کار کنند، و چنین مردمان به دست آرند و به هرجانبی و مهمّی می‌فرستند پیوسته. ۱۰۵

۱ـ قصّه: نامه، عرض حال. ۳ـ هندوستان: هند ناحیتی است بسیار نعمت و آبادان و بسیار پادشایی، و اندر وی شهرهای بسیار است... و از وی طیبهای گوناگون خیزد و مشک و عود و عنبر و کافور و گوهرهای گوناگون خیزد و مروارید و یاقوت و الماس و مرجان و دُر، و ازو داروهای بسیار برخیزد بی‌عدد و جامه‌های عجیب گوناگون... و این بزرگترین ناحیت است اندر آبادانی شمال... (*حدودالعالم*، ص۶۴). هند، شامل سه کشور هند و پاکستان و بنگلادش است که شبه جزیرهٔ عظیمی است در جنوب آسیا. پایتخت هند دهلی است. قسمتی از مسلمانان هند را مهاجرین قدیم ایرانی تشکیل داده‌اند، و علاوه بر آن عدّه‌ای از ایرانیان هنوز در هندوستان مذهب زردشتی دارند که به نام پارسیان هند معروفند (از فم). ۷ـ برسختن: سنجیدن، با ترازو کشیدن. ۱۰ـ خشک ریش: بهانه تراشی. «اقبال». گویا به معنی گوش بری و دغلی و مانند آن است. (قزوینی، ص ۹۰). ۱۱ـ تایی نان: قرصی نان، دانه‌ای نان. (تای = تاه + ی وحدت) نک دارک ۳۵۹: کاربردهای یاءِ وحدت در *سیاست‌نامه*). || قادری: توانایی، قدرت. یاءِ مصدری است. ۱۶ـ برگ: آزوقه. ۱۸ـ نیمروز: ظهر. || قیلوله: خواب نیمروز. ۲۰ـ مقرمه: پارچهٔ منقّش که بر روی فرش یا بستر می‌کشیدند، بستر آهنگ، پردهٔ رنگین پشمی که دارای نقش و نگار باشد. ۲۱ـ توزی: ساختِ شهر توز. «توز» شهری قدیم در فارس در نزدیکی کازرون که پارچهٔ کتانی آن معروف بوده است. || مذهّب: زراندود، طلاکاری شده. || طرایف: چیزهای لطیف و خوش و پسندیده، چیزهای نادر و کمیاب. جِ طریفه. || بر روی نهالی او کنده: بر روی تشک افکنده. ۲۲ـ چندِ یک گزی: به اندازهٔ یک گز. || بازِ جای شد: به جای خود بازگشت. ۲۵ـ راست: درست، کاملاً. ۲۷ـ خیشخانه: خانه‌ای که از نی و علف و خار و خس یا با پردهٔ خیش (پرده‌ای از پارچهٔ کتان که آن را می‌آویختند و برای خنکی نمناک می‌کردند) می‌سازند و بر آن آب می‌پاشند تا هوای داخل آن خنک شود. شبیه آلاچیق امروزی. (نک دارک ۳۵۱). ۳۱ـ کهل: مردی که سنّ او میان سی و پنجاه باشد؛ مجازاً: مرد عاقل و آزموده. ۳۴ـ خیاره: برگزیده. || به جای نتوانند آوردن: نمی‌توانند پی ببرند. ۳۶ـ ازار: لنگ، دستار. || رفّاء: رفوگر. ۳۸ـ درستکی: سکّهٔ کوچک. || درستی به سنگ: ظاهراً سکّهٔ طلای وزن شده. ۴۱ـ نماز دیگر: هنگام نماز عصر. ۴۲ـ نهاد: احمد نهاد. ۴۵ـ نیمروزی: نیمروزان، به وقت ظهر. || خسبیدن: خوابیدن. ۵۲ـ اندیشه‌مند: مضطرب، غمگین. || شغلک: کار کوچک و جزئی (شغل + ک تصغیر).

۵۵ـ سلطان را که چشم = چشمِ سلطان که. ۶۷ـ گواهی: شهادت. ۷۳ـ ضایع: مهمل و بیکار. ۷۷ـ منافق: دو رو. ۷۹ـ بدلِ زر: به جای زر. ۸۰ـ خداوند: صاحب. ۸۱ـ سختی: فعل ماضی از «سختن». نک «برسختن» در آغاز همین بخش. ۸۷ـ نیز: دیگر. ۸۸ـ برگیریدش: او را ببرید. || موکّل: نگهبان، محافظ. ۹۱ـ نوبتخانه: زندان، زندان موقّت، پاسدارخانه، نقّاره خانه. || وکیل: پیشکار، ناظرِ خرج، ناظر سرای. ۹۴ـ مظالم کرد: به دادخواهی نشست. || برملا: آشکارا، پیش مردم. ۹۶ـ شفاعت: وساطت، پایمردی. ۱۰۰ـ خلّدالله ملکه: خدای پادشاهیش را جاودان داراد. ۱۰۴ـ معتمدان: اشخاص مورد اعتماد.

۲۳

پیکان و پرندگان

به چند راهِ معروف، پیکانِ مرتّب باید نشاند، و مشاهره و مرسومِ ایشان پدید کرد، که چون چنین باشد، اندر شبانروزی از پنجاه فرسنگ هر خبری که باید، می‌رسد. و ایشان را بر عادتِ گذشته نقیبان باشند که تیمارِ ایشان می‌دارند تا ۳
از اعمال و کردارِ خویش فرو نمانند.

۱ـ پیکان: جمع پیک، قاصد، و مراد از «پرندگان» ظاهراً کبوتران نامه‌بر است. در متن دربارهٔ «پرندگان» سخنی گفته نشده، از این رو شاید «برندگان»، بنابر ضبط یکی از نسخه‌ها، باشد. یعنی نامه‌برها (عموماً). «دارک» پرنده را نوعی قاصد معنی کرده است، امّا در فرهنگها دیده نشد. (ص۳۴۹). || مشاهره: شهریّه. || مرسوم: جیره، مقرّری. ۲ـ شبانروزی: شبانروزان، روز و شب. ۳ـ نقیب: سرپرست و مهتر قوم و گروه، مأمور تیمارداری و تفحّص احوال دسته یا صنفی. || تیمار داشتن: سرپرستی، غمخواری.

۲۴

دستورها

پروانه‌ها می‌رسد به دیوان و خزانه اندر مهمّاتِ ولایت و اِقطاع و صِلات. باشد که بعضی از این فرمانها در حالِ خرّمی باشد، و این کاری نازک است، ۳ اندر این احتیاطِ تمام می‌باید؛ و باشد که گویندگان را نیز تفاوتی افتد یا چنانکه باید نشنیده باشند. باید که این رسالت بر زفانِ یک تن باشد و آن یک تن به زفانِ خویش گوید نه به نیابت. و شرط چنان باشد که هرچند که این ۶ فرمان را برسانند، تا حالِ آن، دیگر راه، از دیوان بر رایِ عالی عرضه نکنند امضا نیفتد و بر آن نروند.

۱ـ پروانه: دستور شفاهی، فرمان. || اندر مهمّات: دربارهٔ کارهای مهم و بزرگ. || اقطاع: نک ۱/۱۰. || صِلات: جمع صله، انعام، بخشش و جایزه. ۲ـ * در حال خرّمی: مراد «در حال مستی» است و از راه ادب چنین بیان کرده است. در متن چاپی «در حال جزمی باید» آمده است. (نک مینوی، *نقد حال*، ص ۲۳۱). || نازک: باریک و حسّاس. ۳ـ * گویندگان...: گویندگان فرمان اختلاف یا نقصی داشته باشند. ۴ـ زفان: زبان. ۶ـ دیگر راه: بار دیگر. || دیوان: دفتر محاسبه. ۱۷ـ * امضاً نیفتد...: تصویب نشود و انجام ندهند.

۲۵

پیشکارِ خاص

وکیلی اندر این روزگار سخت خَلَق شده است، و همیشه این کارِ مردی معروف و محترم بوده است. و کسی که احوالِ مطبخ و شرابخانه و آخُر و

۳ سراهایِ خاص و فرزندان و حواشی بدو تعلّق دارد، هر ماهی بلکه هر روزی و هر وقتی، پیش آید و حال باز نماید، و شناختهٔ مجلسِ عالی باشد، و به هروقت استطلاعِ رای کند، و آنچه می‌رود و می‌دهد و می‌ستاند خبر می‌کند؛
۶ و او را حشمتی تمام باید، تا شغل تواند راند و کارِ او بنظامْ روان باشد.

۱ـ وکیلی: وکیل بودن، «ی» مصدری (وکیل: پیشکار، ناظر هزینه). || خَلَق: کهنه، ژنده.
۲ـ شرابخانه: جای شراب (می)، و بجز «آبدار» است نک ۵/۳۶. || آخُر: آخور.
۳ـ حواشی: اطرافیان، خدمتگزاران و همدمان، جِ حاشیه. ۴ـ مجلس عالی = پیشگاه والا، بارگاه شاهی، مراد خود پادشاه است. ۵ـ استطلاع: آگاهی خواستن، «استطلاع رای»: نظر خواستن، کسب دستور. || می‌رود: جریان می‌یابد.

۲۶

ندیمان و نزدیکان

پادشاه را چاره نیست از ندیمانِ شایسته داشتن و با ایشان گشاده و گستاخ در آمدن، که بزرگان و صاحب طرفان و سپهسالاران را بسیار نشستن، شکوه و
۳ حشمتِ پادشاهان را زیان دارد، و ایشان دلیر گردند. و در جمله، هر که را شغلی و عملی فرمودند، او را باید که ندیمی نفرمایند؛ و هر که را ندیمی فرمودند، باید که هیچ عملی نفرمایند، که به حکمِ انبساطی که بر بساطِ
۶ پادشاه دارد، درازدستی کند و مردمان را رنج رساند.
عامل همیشه باید که از پادشاه ترسان باشد و ندیمْ گستاخ. و چون ندیم گستاخ نباشد، پادشاه از او حلاوت نیابد. و طبعِ پادشاه از ندیم گشاده شود.
۹ و ایشان را وقتی معلوم باشد، چون پادشاه بار بداد و بزرگان همه بازگشتند، آنگه نوبتِ وقتِ ایشان باشد.
و در ندیم چند فایده است: یکی آنکه پادشاه را مونس باشد و دیگر آنکه
۱۲ چون شب و روز با او باشد به محلِّ جانداری بُوَد، و اگر، نَعوذُبالله، خطری

پیش آید، ندیم باک ندارد که تنِ خویش را سپرِ بلا کند. و دیگر هزار گونه سخن با ندیم بتوان گفتن، از جدّ و هزل، که با وزیر و بزرگان نتوان گفت، که
۱۵ ایشان صاحب عمل‌اند و کارکنانِ پادشاه باشند. و نیز از ندیمان هزار گونه‌سخن شنوند و احوال نمایند، به حکمِ گستاخی، از خیر و شر در مستی و هشیاری، که در آن فایده و مصلحت باشد.

۱۸ ولیکن ندیم باید که گوهری و فاضل و تازه‌روی و پاک مذهب و رازدار و پاکیزه جامه بود، و سمر و قصص و نوادر، از هزل و جِد، بسیار یاد دارد، و نیکو روایت کند، و همواره نیکوگوی و نیک پیوند باشد و نرد و شطرنج داند
۲۱ باخت، و اگررودی بداند زد و ملاهی کار داند بست بهتر باشد. و باید که موافقِ پادشاهان باشد؛ و هر چه پادشاه گوید و کند، زه و احسنْت بر زفان دارد؛ و معلّمی نکند که «این بکن.» و «آن مکن.» و «آن چرا کردی؟» و «آن
۲۴ نباید کرد.» که ایشان را دشوار آید و پس به کراهیَت کشد.

و هر چه تعلّق به عشرت و تماشا و مجلسِ انس و شراب و شکار و گوی زدن و خورد و بُرد و مانندِ این دارد، روا باشد که با ندیمان تدبیر کند، که
۲۷ ایشان این معنی را مهیّااند. و باز هر چه تعلّق به مملکت و عمارت و مصاف و تاختن و سیاست و ذخیره و وصلت و سفر و مقام و لشکر و رعایا دارد و مانند آن، با وزیر و بزرگانِ دولت و پیرانِ جهان‌دیده تدبیر کند، اولیتر باشد،
۳۰ که ایشان در این معنی داهی‌تر باشند، تا همه کارها به وجهِ خویش رود.

و بعضی پادشاهان طبیب و منجّم را ندیم کرده‌اند. و گفته‌اند: تا هر چه خورد، طبیب می‌گوید که منفعت و مضرّتِ هریکی چیست، و او را چه سازد
۳۳ و چه نسازد؛ و طبیعتِ مزاجِ او نگاه داشته آید. و منجّم وقت و ساعت نگاه می‌دارد، و از سعد و نحس آگاهی می‌دهد، و شغلی راکه خواهد کرد، وقتش اختیار می‌کند. و بعضی از پادشاهان این هر دو را کاهل بوده‌اند. گفتند:
۳۶ «طبیب ما را همیشه، بی‌بیماری، از خوردنیهایِ خوش و پاکیزه باز دارد، و بی‌علّتی دارو دهد، و بی‌رنجی فصد کند. و منجّم همچنین ازکارهاکردن منع کند و از مهمّات باز دارد. و چون نگاه کنی هر دو آنند که ما را از مراد و لذّت و
۳۹ شهوتِ دنیا همیشه باز دارند و عیش بر ما منغّص کنند؛ و آن اولیٰ ترکه ایشان

را به وقتِ آنکه حاجت باشد، طلب کنیم.»

امّا اگر ندیمانْ جهان‌دیده و به هرجای رسیده باشند و بزرگان را خدمت
۴۲ کرده، نیکوتر باشد. و چون مردمان خواهند که از خوی و عادتِ پادشاه
بدانند، از ندیمانش قیاس کنند: اگر ندیمانش خوشخوی و گشاده طبع و
بردبار و جوانمرد و ظریف باشند، بدانند که پادشاه خوشخوی و خوش‌طبع
۴۵ و نیکو سیرت و پسندیده عادت است؛ و اگر ندیمانش ترشروی و خویشتن
ساخته و مستخِفّ و متکبّر و بخیل و مُحال طلب و رعنا باشند، بدانند که
پادشاه ناخوش طبع و بدخوی و بدساز و بدسیرت است و کف‌بسته و متهوّر.

۴۸ و دیگر هریکی را از ندیمان مرتبتی و منزلتی باشد: بعضی را محلِّ نشستن
باشد و بعضی را محلِّ ایستادن، چنانکه از قدیم باز، عادتِ مجلسِ ملوک و
خلفا بوده است و هنوز این رسم در خاندانِ قدیم مانده است. و خلیفه را
۵۱ همیشه چندان ندیم باشد که پدرانِ او را بوده است. و سلطانِ غزنین را
همیشه بیست ندیم بوده است: ده برپای و ده نشسته؛ و ایشان این رسم و
ترتیب از سامانیان دارند. و باید که ندیمانِ پادشاه را کفافی و حرمتی تمام
۵۴ باشد میانِ حَشَم؛ و ایشان باید که خویشتن‌دار و مهذّب باشند و
پادشاه‌دوست.

۲ـ صاحب طرف: مرزبان، سرحددار. ۳ـ دلیر: گستاخ، جسور. || در جمله: باری، خلاصه، سرانجام، = فی‌الجملهٔ عربی. ۴ـ ندیمی: ندیم بودن، «ی» مصدری.
۵ـ انبساط: گستاخی، گشاده‌رویی. ۷ـ عامل: مأمور دیوان. ۸ـ حلاوت: شیرینی.
۹ـ ایشان را: ندیمان را. ۱۲ـ جاندار: نگهبان، محافظ. || نعوذبالله: به خدا پناه می‌بریم (صوت). ۱۵ـ صاحب عمل: دارندهٔ شغل دیوانی (اداری). * از ندیمان... نمایند: ندیمان به سبب گستاخی سخنان گوناگونی به پادشاه می‌گویند و از اوضاع خبر می‌دهند.
۱۸ـ گوهری: اصیل، پاک نژاد. ۱۹ـ سمر: داستان، داستان شب. || نوادر: جِ نادره، سخنان نادر و عجیب. ۲۰ـ نیک پیوند: کسی که سخن نیک پیوندد. || داند باخت: به بازی آشنا باشد. ۲۱ـ رود: نوعی ساز زهی که بر آن تارهایی از زه (روده) یا از ابریشم می‌کشیده‌اند. || ملاهی: جِ مَلْهیٰ: سرگرمیها، بازیها. * اگر رودی... بست: اگر به نواختن رود و سرگرمیها و بازیها آشنا باشد. ۲۲ـ زه: آفرین (صوت تحسین). || زفان: زبان. ۲۴ـ کراهیت: نفرت، ناپسند داشتن. ۲۷ـ مصاف: جنگ. نک ۱۱/۲۱. ۲۸ـ وصلت: پیوند

زناشویی. ۳۰ـ داهی‌تر: زیرک‌تر، باهوش‌تر. ۳۴ـ سعد و نحس: مبارک و شوم، مبارک و شوم بودن. ۳۵ـ کاهل: در اینجا معنی بی‌میل و مخالف می‌دهد. در نسخه‌ای «کاره» آمده. ۳۶ـ بازداشتن: مانع شدن. ۳۷ـ علّت: بیماری. || فصد: رگ زدن، گشودن رگ. ۳۸ـ مهمّات: کارهای مهمّ و بزرگ. || مراد: خواسته، آرزو.
۳۹ـ منغّص: تیره، آلوده، مکدّر. ۴۵ـ خویشتن ساخته: سازگار با خود و ناسازگار با دیگران. ۴۶ـ مستخِفّ: حقیر شمارنده، خوار گیرنده، (اسم فاعل از استخفاف). || محال طلب: جویندهٔ باطل و دروغ || رعنا: خودپسند و احمق. ۴۷ـ کف بسته: بخیل و ممسک. || متهوّر: بی‌باک، بی‌پروا. ۴۹ـ باز: تاکنون، به این سو. ۵۰ـ غزنین: پایتخت غزنویان. نک ۱۲۱/۱۳. ۵۳ـ سامانیان: نام سلسله‌ای که از ۲۶۱ تا ۳۸۹ در خراسان حکومت کردند. نک ۱/۵. || کفاف: حداقلّ معاش. ۵۴ـ حشم: خویشان و چاکران. || مهذّب: پاکیزه، خوش (اسم مفعول از تهذیب).

۲۷

مشورت با دانایان و پیران

مشاورت کردن در کارها از قوی راییِ مرد باشد و از تمامیِ عقل و پیش‌بینی. چه، هرکسی را دانشی باشد و هریکی چیزی داند: یکی بیشتر
۳ داند و یکی کمتر، و یکی دانشی داند و هرگز کار نبسته و نیازموده، و یکی هم دانش داند و هم کار بسته و تجربه‌ها کرده. مَثَلِ این چنان باشد که یکی معالجتِ دردی و علّتی ازکتابِ طب خوانده باشد و نام آن داروها همه به یاد
۶ دارد و بس، و یکی نامِ همه داروها بداند و معالجتِ آن علّت کرده باشد و بارها تجربت کرده، هرگز این با آن برابر نباشد. همچنین یکی باشد که سفرها بسیار کرده باشد و جهان بیشتر دیده و سرد و گرم بیشتر چشیده و در میانِ
۹ کارها بوده، با آن کس برابر نتوان کرد این کس را، که هرگز سفر نکرده باشد و ولایتها ندیده و در میانِ کارها نبوده، و یا میانه حال باشد. این معنی را گفته‌اند که «تدبیر، همه، با دانایان و پیران و جهاندیدگان باید کرد.» و نیز یکی را

۱۲ خاطری، تیزتر باشد و در کارها زودتر تواند دید، و یکی کند فهم‌تر باشد.
و دانایان گفته‌اند که «تدبیرِ یک تنه چون زورِ یک مرده باشد و تدبیرِ دو تنه چون زورِ دو مرده و تدبیرِ ده تنه چون زورِ ده مرده باشد.» و در هرحالی
۱۵ نیرویِ ده مرده بیشتر و قویتر از نیرویِ یک مرده باشد. همچنین تدبیرِ ده کس قویتر از تدبیرِ دوکس باشد یا سه کس یا پنج کس. و همهٔ جهانیان متّفق‌اند که از آدمیان هیچ‌کس داناتر از پیغامبرِ ما محمّد مصطفی (ص) نبوده است. به
۱۸ همه دانش که او را بود، از پس همچنان بدیدی که از پیش، و آسمانها و زمینها و بهشت و دوزخ و لوح و قلم و عرش و کرسی و آنچه در این هر دو میان است بر او عرضه کردند، و جبرئیل علیه السّلام هر زمان همی آمد و
۲۱ وحی همی آورد و از بوده و نابوده خبر همی داد ـ با چندین فضیلت و معجزات که او را بود ایزد تعالیٰ او را همی فرماید: وَشاوِرْهُم فِی‌الْاَمْر؛ یا محمّد، چون کاری خواهی کرد و یا مهمّی تو را پیش آید، با یارانِ خویش
۲۴ تدبیر کن. او را مشورت همی فرماید کردن. چون او بی‌نیاز نبود از تدبیر و مشورت، بباید دانستن که هیچ آفریده بی‌نیاز نتواند بود.
پس چنان واجب کند که چون پادشاه کاری خواهد کرد و یا او را مهمّی
۲۷ پیش آید، با پیران و هواخواهان و اولیایِ دولتِ خویش مشاورت کند، تا هرکسی را در آن معنی هر چه فراز آید بگویند، و آنچه رایِ پادشاه دیده باشد با گفتارِ هر یکی مقابله کنند، و هریکی چون گفتار و رایِ یکدیگر بشنوند و
۳۰ براندازند، رایِ صواب از آن میان پدیدار آید. و رای و تدبیرِ صواب آن باشد که عقلهایِ همگنان بر آن متّفق شود که «چنین می‌باید کرد.» و مشورت نا کردن در کارها از ضعیف رایی باشد و چنین کس را خودکامه خوانند. و
۳۳ چنانکه هیچ کاری بی‌مردانِ کار نتوان کرد، همچنین هیچ شغلی بی‌مشورت نیکو نیاید.
□ والحمدلله که خداوندِ عالم را خَلَّدَ اللهُ مُلْکَه، هم رای قوی است و هم
۳۶ مردانِ کار و تدبیر دارد؛ ولیکن این قدر از جهتِ شرطِ کتاب یاد کرده شد.

۱ـ تمامی: کمال، تمام بودن. ۵ـ علّت: بیماری. ۱۰ـ * این معنی را: برای این

معنی، به جهت...　　۱۷ـ محمّد مصطفی (ص): پیامبر گرامی اسلام. نک: ۳/۱.
۱۹ـ لوح و قلم: «لوح» مراد لوح محفوظ است (قرآن کریم، ۲۱/۸۵) و آن به صحیفه‌ای تفسیر گردیده که آنچه در جهان جاری و ساری می‌شود، بر آن نوشته شده است. «قلم» (قرآن کریم، ۱/۶۸): به قلمی تفسیر گردیده که لوح با آن نوشته شده و نخستین چیزی شمرده شده است که خدا آفرید. || عرش: مجازاً مقام و جایگاه الهی، جایگاه صدور اوامر الهی (تدبیر امر). || کرسی: عرش. * در این هر دو میان: در میان این هر دو.　　۲۰ـ جبرئیل: فرشتهٔ وحی. نک ۱۰/۷.　　۲۲ـ و شاورهم فی‌الأمر: قرآن، آل عمران ۱۵۹/۳.　　۲۶ـ واجب کند: لازم آید، ایجاب می‌کند.　　۲۸ـ فراز آید: به نظر رسد، فراهم شود. || دیده باشد: صلاح دیده باشد.　　۳۰ـ رأی برانداختن: اظهار رأی.　　۳۱ـ همگنان: عموم، همگان.
۳۲ـ خودکامه: مستبد رأی، «خودکامگی»: استبداد رأی و خودسری.　　۳۵ـ خلّدالله ملکه: خدای پادشاهیش را جاودان دارد.

۲۸

سوارانِ برگزیده در درگاه

دویست مرد باید بر درگاه، که ایشان را مفردان گویند، مردانِ گزیده هم به دیدار و قد نیکو، و هم به مردی و دلاوری تمام. از این جمله صد خراسانی و ۳ صد دیلم که در حضر و سفر از خدمت غایب نباشند و همیشه بر درگاه باشند و ایشان را لباسهایِ نیکو بُوَد. و دویست دست سلاحْ ایشان را ساخته کنند، و بوقت به ایشان می‌دهند و بوقت باز می‌ستانند. از این سلاح بیست ۶ حمایلِ بزر و سپرِ بزر باید که باشد، و صدوهشتاد حمایلِ بسیم و سپرِ بسیم و نیزه‌هایِ خطّی. و ایشان را جامگیِ گران و تمام باید که باشد و اِجریِ روان.

و هرپنجاه مرد را نقیبی بُوَد که احوالِ ایشان می‌دانند و ایشان را خدمت ۹ همی فرمایند. و همه، سوار باید که باشند و با برگ، تا اگر وقتی مهمّی پیش آید، آنچه بدیشان تعلّق دارد فرو نمانند. و همواره چهارهزار مردِ پیاده را باید که نام در دیوان بُوَد از هر جنس: هزار مردِ گزیده خاصّ پادشاه باشند و سه

۱۲ هزار مرد در خیلِ امیران و سپهسلارانِ لشکر باشند، تا به وقتِ مهم به کار آیند.

۱ـ مفرد: فرد و ممتاز در شجاعت، دلاور، یگانه، یکّه سوار، یکّه‌تاز. ۲ـ دیدار: چهره، قیافه. || خراسانی: خراسان + «ی» نسبت. نک ۴/۵. ۳ـ دیلم: نام مردم بومی قدیم ناحیه‌ای به همین نام. نک ۱۲/۲۱. || حضر: اقامت در شهر، مقابل سفر. ۴ـ ساختن: آماده کردن، تدارک دیدن، ساز کردن. ۶ـ حمایل: بندهای شمشیر، (ج حِماله و حَمیله). || بِزَر: زرّین، از طلا. || بسیم: از سیم (نقره). ۷ـ خَطّی: منسوب به خطّ، سرزمینی در ساحل بحرین که نیزهٔ‌آن معروف‌بوده. || جامگی: وظیفه،مقرّری. || اجریِ روان: مقرّری پایدار و جاری باید باشد. «اجری» مُمالِ «اجرا» به معنی مقرّری است، امّا در چاپ اقبال «چرانی» آمده یعنی پول غذا. ۸ـ نقیب: سرپرست و مهتر قوم. نک ۳/۲۳. ۹ـ * همه سوار...: همه باید که سوار و با ساز و برگ باشند. ۱۰ـ فرو نمانند: فرو نگذارند، ترک نکنند. «ماندن» در معنی متعدّی به کار رفته. ۱۱ـ دیوان: دفتر محاسبه. ۱۲ـ خیل: گروه، دسته.

۲۹

سلاحهایِ مرصّع

باید که پیوسته بیست دست سلاحِ خاص، همه مرصّع و غیر آن، ساخته باشند و در خزانه نهاده، تا به هرجشنی و یا به هر وقتی که رسولان رسند از ۳ اطرافِ جهان، بیست غلام با جامه‌هایِ نیکو آن سلاح بردارند و گِردِ تخت بایستند. و هرچند این مَلک، بحمدالله تعالیٰ، به جایگاهی رسیده است که از چنین تکلّفها مستغنی است، لیکن زینتِ مُلک و زینتِ پادشاهی نگاه باید ۶ داشت، که زینت و عُدّتِ هرپادشاهی براندازهٔ همّت و مُلک او باید که باشد. و امروز در همهٔ جهان پادشاهی از خداوندِ عـالم، خَلَّدَ اللهُ مُلْکَهُ، بزرگتر نیست، و هیچ‌کس را مُلک از مُلکِ او بیشتر نیست: واجب چنان کند که هر ۹ چه پادشاهان یکی دارند، مَلک باید که ده دارد، و هر چه ایشان ده دارند،

مَلک باید که صد دارد، که اینجا همّت و آلت و عُدّت و مروّت و رای و بزرگی و مملکت هر چه باید هست.

۱ـ مرصّع: گوهرنشان. ۴ـ بحمدالله تعالی: با ستایش خدای بلند پایگاه.
۵ـ تکلّف: رنج برخود نهادن، تشریفات. ||مستغنی: بی‌نیاز. ۶ـ عُدّت: ساز و برگ.
۸ـ واجب چنان کند: چنان لازم است، ایجاب می‌کند. ۱۰ـ دارد: داشته باشد.

۳۰

بزرگداشتِ فرستادگانِ شاهان

رسولان که از اطراف می‌آیند، تا به درِ خانه نمی‌رسند کس را خبر نمی‌باشد، و اندر آمدن و شدن هیچ‌کس ایشان را تعهّد نمی‌کند و چیزی نمی‌دهند؛ و این را بر غفلت و خوار داشتنِ کارها حمل کنند. باید که گماشتگانِ سرحدها را بگویند که هر که اندر رسد، در حال و در وقت، سوار فرستند و آگاه کنند که این کیست که می‌آید، و با او چند سوار و پیاده است، و آلت و تجمّلش به چه اندازه است، و به چه کار می‌آید. و معتمدی با ایشان نامزد کنند تا ایشان را به شهری معروف رساند و آنجا بسپارد؛ و آنجا کسی از گماشتهٔ دیگر همچنین با ایشان بیاید تا به شهری و ناحیتی دیگر، و هم بر این مثال تا به درگاه. و هرکجا که برسند از آبادانی، فرمان چنان باشد به گماشتگان و عُمّال و مُقطَعان، که ایشان را به هر منزل نُزل دهند و نیکو دارند و به خشنودی گسیل کنند. و چون بازگردند هم بر این صفت روند؛ که هر چه با ایشان کنند، از نیک و بد، همچنان باشد که با آن پادشاه کرده باشند که ایشان را فرستاده باشد. و پادشاهان همیشه حرمتِ یکدیگر داشته‌اند و رسولان را عزیز داشته؛ که بدان قدر جاهِ ایشان زیادت شده است نه کم. و اگر وقتی میانِ پادشاهان مخالفتی و وحشتی بوده است، رسولان برحسبِ وقت

همی آمده‌اند و می شده، و رسالت چنانکه ایشان را فرموده‌اند می‌گزارده. هرگز ایشان را نیازرده‌اند و از نیکو داشتِ عادتی کم نکرده؛ که پسندیده
۱۸ نیست. چنانکه خدای عزّوجلّ در این معنی می‌گوید در محکمِ کتابِ خویش: وَ ما عَلَی الرَّسولِ اِلّا الْبَلاغُ الْمُبین. معنیش این باشد که نیست بر رسول مگر رسانیدنِ آنچه ظاهر دانند.

۲۱ □ و دیگر بباید دانست که چون پادشاهان به یکدیگر رسول فرستند، نه مقصودِ آن، همه پیغام و نامهٔ ایشان باشد که برملا اظهار کنند. چه، صد خرده و مقصود در سرّ بیش باشد ایشان را در فرستادنِ رسول؛ الّا خواهند که بدانند
۲۴ که احوالِ راه و عقبه‌ها و آبهایِ رودها چگونه است، تا لشکر شاید گذشت یا نه، و علف کجا یابد و کجا نیابد، و به هرجای ازگماشتگان کی‌اند، و ببینند که لشکرِ آن مَلک چند است، و آلت و عُدّتش به چه اندازه است، و خوان و
۲۷ مجلسش چگونه است، و ترتیبِ درگاه و بارگاه، و نشست و خاست، و به چوگان و شکار، و به خلق و سیرت، و بخشش و کوشش، و به دیدار و کردار، چگونه است؛ ظالم است یا عادل، پیر است یا جوان، ولایتش آبادان است یا
۳۰ ویران، لشکرش خشنود است یا مُتَشَکّی، رعیّتش توانگرند یا درویش، او شَحیح است یا سخی، در کارها عاقل است یا غافل، وزیرش کفایتی دارد و با دیانت و نیک روش هست یا نه، سپهسالارانِ او کار دیده و رزم آزموده هستند
۳۳ یا نه، و ندیمانش مردمانِ شایسته و ظریف هستند یا نه، و چه چیز دوست دارد و چه دشمن، و در کارِ دین صُلب هست و شفقتی دارد یا مغفّل است و سست، و میلِ او بیشتر به هزل باشد یا به جدّ، تا اگر وقتی خواهند که او را به
۳۶ دست آرند یا با او مخالفتی کنند و یا عیبی گیرند، چون بر احوال او واقف باشند، تدبیرِ آن کار می‌سگالند از نیک و بد بدانند کرد، و به واجبی به‌دست گیرند...

۳۹ رسولان بیشتر عیبجوی باشند، و همی نگرند تا در پادشاه و مملکتِ او چه چیز است که آن عیب است و چه هنر؛ و به وقتِ دیگر از پادشاهان سرزنش و ملامت برسد. و از این معنی، پادشاهانِ زیرک و بیدار اخلاقِ خویش
۴۲ مهذّب کرده‌اند و سیرتهایِ نیکو بر دست گرفته و مردمانی شایسته و پاکدین

را پیشِ کار داشته و عمل فرموده، تا کسی بر ایشان عیب نگیرد.

و رسول را مردی شاید که او خدمتِ پادشاهان کرده باشد، و بر سخن
۴۵ گفتن دلیر باشد، و سفرهایِ بسیار کرده بُوَد، و از هر دانشی بهره دارد و حافظ
و پیش بین باشد، و قد و منظرِ نیکو دارد، و اگر مردی پیر و عالم باشد، بهتر
بُوَد؛ و اگر ندیمی را این شغل فرمایند، اعتماد زیادت بُوَد. و اگر مردی را به
۴۸ رسولی فرستند که او دلیر باشد و مردانه، و ادبِ سلاح و سواری نیک داند و
مبارز باشد، سخت صواب بُوَد، تا با ایشان نموده باشد که مردانِ ما چنین
باشند. و اگر رسول مردی شریف باشد، هم نیک بُوَد، که از جهتِ شرف
۵۱ حرمتِ او زیادت کنند و با او بدی نتوانند کرد؛ و اگر کسی بُوَد که سیَکی
خواره نباشد و مَزّاح و قمار باز و بسیار گوی و مجهول نبوَد، بهتر باشد. و
بسیار وقت، پادشاهان رسول فرستاده‌اند با هدیه و طرایفِ فراوان، و صلح
۵۴ خواسته و از خویشتن عجز و نرم گردنی نموده، و بدین غرور بر اثرِ رسول، با
لشکری ساخته و مردانِ کار، تاختن برده‌اند و خصم را شکسته! و سیرت و
خرد و رایِ رسول دلیل باشد بر سیرت و خرد و رای و بزرگواریِ پادشاه.

۲ـ تعهّد کردن: رسیدگی و مواظبت. ۶ـ آلت: وسایل، زین و یراق. || معتمد: مورد اعتماد.
۹ـ * هرکجا... آبادانی: به هر آبادیی که برسند. ۱۰ـ مُقطَعان: تیولداران. نک ۱/۱۰. || نُزل:
طعام و جز آن که پیش مهمان می‌آورند. ۱۱ـ * براین صفت روند: بدین ترتیب رفتار
کنند. ۱۶ـ گزاردن: انجام دادن. ۱۷ـ عادتی: عادی، مألوف. ۱۸ـ محکمِ
کتاب: آیات صریح و روشن قرآن. ۱۹ـ نک قرآن، نور ۵۴/۲۴. ۲۲ـ برملا: آشکارا.
|| خرده: نکته، ریزه‌کاری. ۲۴ـ عقبه: گردنه، ج: عقبات. || شاید گذشت: می‌تواند
بگذرد. ۳۰ـ متشکّی: شکایت کننده، (اسم فاعل از مصدر تشکّی). ۳۱ـ شحیح:
بخیل، آزمند. ۳۲ـ سپهسلاّر: سپهسالار. ۳۴ـ صلب: استوار، سخت، محکم.
|| مغفّل: غافل، بیخبر، ساده‌لوح و ساده‌دل. ۳۶ـ به دست آرند: به خود جلب و با خود
یار و همراه کنند. || واقف: آگاه. ۳۷ـ سگالیدن: اندیشیدن. || به واجبی، چنانکه لازم
است، رواست. ۴۲ـ مهذّب: پالوده، پاک. ۴۳ـ عمل فرمودن: شغل دیوانی دادن.
۴۴ـ رسول را: به عنوان رسول، برای رسالت. ۴۵ـ حافظ: با حافظه. ۴۸ـ رسولی:
رسالت، رسول بودن (یاءِ مصدری). || مردانه: غالباً در معنی قید به کار می‌رود، امّا در اینجا
صفت است در معنی شجاع و دلاور، و پسوند «انه» معنی «مانند» می‌دهد، = مردوار.

۵۰ـ شریف، در معنی عام کسی است که به بزرگی و شهرت نسبت معروف باشد، و در معنی خاصّ، سادات و علویان را به این نام می‌خوانده‌اند (اقبال). ۵۱ـ سیکی خواره: شرابخواره. نک ۲۰۰/۱۵. ۵۲ـ مزّاح: مزاح کننده، شوخی کننده، شوخی کننده، هزل‌گو. ۵۳ـ طرایف: چیزهای نو و تازه. ۵۴ـ * از خویشتن...: از خود عجز و فرمانبرداری نشان داده‌اند. || غرور: فریب، مکر. || بر اثر: به دنبال. ۵۵ـ مردان کار: مردان جنگی. «کار»: جنگ، کارزار. فردوسی «میدان کار» را به‌معنی میدان جنگ به‌کار برده‌است. نک رزم‌نامه، ب ۹۹۷.

۳۱

تهیّهٔ توشه و خوار بار در راهها

چون رکابِ عالی حرکت فرماید، به هر مرحله‌ای که نزول افتد، آنجا علفی و نُزلی ساخته نمی‌باشد، و علفِ روز به تکلّف و جهد حاصل باید کرد، یا از رعیّت به قسمت باید ستدن، و این روا نباشد. به همهٔ راهها که آنجا گذری خواهد بود، هر دیهی که منزلگاه است و حوالی آن، اگر در اقطاع است با خاص باید گرفتن؛ و نیز آنجا که رباطی و دیهی نیست به نزدیکیِ آن دیهی که باشد، باز باید استدن، تا ارتفاعِ آن را جمله می‌کنند، اگر بدان حاجت افتد، خرج کنند؛ و اگر بدان جانب رفتنی نباشد، آن غلّه می‌فروشند و مال به خزانه می‌آرند چون دیگر مالها، تا رعایا را رنج نرسد، و از جهتِ علف تقصیری نباشد؛ و بدان مهم که عزم درست کرده است باز نماند.

۱ـ رکاب عالی: مرکبِ بلند پایه، کنایه از امیر یا پادشاهی است که بر مرکبی سوار شده باشد، تعبیری خاضعانه و از روی فروتنی. * به هر... افتد: در هر منزلی که فرود آیند. ۲ـ علف: (در اینجا) آزوقه، توشه و خواربار. || نُزل: طعام و میوه و جز آن که نزد مهمان می‌آورند. || تکلّف: رنج بر خود نهادن. ۳ـ به قسمت: با تقسیم‌بندی. ۴ـ دیه: ده. || اقطاع: ملکی که به کسی دهند تا از در آمدِ آن زندگی کند. نک ۱/۱۰. ۵ـ با خاص باید گرفتن: جزو املاک خاصّه باید شمرد، ضبط باید کرد. نک دارک، ۳۵۱. || رباط: منزل، کاروانسرا.
۶ـ ارتفاع: برداشت محصول. * ارتفاع... می‌کنند: درآمد و محصول را فراهم آورند.

۹ـ تقصیر: کمبود، کوتاهی. || درست کردن: ثابت کردن. || بازنماند: رکاب عالی باز نماند.

۳۲

مواجبِ لشکر

لشکر را مال روشن باید کرد: آنچه اهلِ اقطاع‌اند، اندر دستِ ایشان مطلق و مقرّر باید داشت؛ و آنچه غلامان‌اند که اقطاع‌داری را نشایند، مالِ ایشان ۳ پدیدار باید آورد. و چون اندازهٔ آن پدید آید که چندین است، وجهِ آن بباید ساخت تا جمله می‌کنند، و به وقتِ خویش بدیشان می‌رسانند؛ و یا در سالی دوبار ایشان را پیشِ خویش باید خواند و بدیشان فرمایند رسانید؛ نه چنانکه ۶ حوالت کنند به خزانه، یا پادشاه را نادیده از آنجا بستانند. چه، اولیتر آن باشد که پادشاه از دستِ خویش در دست و دامنِ ایشان کند. چه، از آن مهری و اتّحادی در دلِ ایشان برویَد، و به هنگامِ خدمت و کارزار سختکوش‌تر باشند ۹ و ایستادگی کنند.

و ترتیبِ پادشاهانِ قدیم چنان بوده است که اقطاع ندادندی، و هرکسی را بر اندازهٔ ایشان، در سالی چهار بار، مواجبِ ایشان از خزانه نقد بدادندی، و ۱۲ ایشان پیوسته با برگ و نوا بودندی؛ و به هر مهم، در وقت، ده هزار و بیست هزار برنشستندی و روی بدان مهم آوردندی؛ و عمّال مال جمع کردندی و به خزانهٔ پادشاه می‌رسانیدندی؛ و از خزانه بر این گونه به غلامان و به لشکر هر ۱۵ سه ماهی همی دادندی، و این را بیستگانی خواندندی. و این رسم و ترتیب هنوز در خانهٔ محمودیان مانده است.

و اقطاع داران را بگویند تا هر که از خیلها به سببِ مرگ و یا به سببی دیگر ۱۸ غایب شود، در حال، باز نمایند و پوشیده ندارند. خداوندانِ خیل را بگویند که چون مالِ خویش یافتند، به هر مهمّی که باشد جملهٔ لشکر را حاضر دارند، و اگر کسی به عذری بماند، در حال بگویند، تا آن مُقام به فرمان باشد؛

۲۱ که اگر جز این کنند با ایشان عتاب رَود، و غرامتِ مالِ ستده ایشان را باید کشید.

۱ـ * لشکر را مال روشن باید کرد: مقرّری را به صورت قطعی باید تعیین کرد. «مال» نقد است در برابر «جهات» که محصول و اجناس است. (از یادداشتهای قزوینی). * آنچه اهل... باید داشت: از لشکریان آنانی که اقطاع (زمین دولتی) دارند، آن را به ایشان واگذار و مقرّر باید کرد.
۲ـ مال... باید آورد: مقرّری ایشان را باید تعیین کرد. ۳ـ * وجه آن...: راه وصول آن را باید تدارک دید تا فراهم کرده شود. ۵ـ بدیشان فرمایند رسانید: دستور دهند که به ایشان مال (مقرّری) را برسانند. ۸ـ کارزار: جنگ. ۱۱ـ مواجب: مستمرّی، وظیفه، حقوق. در جوامع‌الحکایات آمده: «چنین گویند که انوشیروان یازده هزار مرد مواجب خوار داشت». ۱۲ـ برگ: آزوقه، توشه. || نوا: گروگان. شاعر گوید:

به نوا نیست هیچ کار مرا — تا دلم نزد زلف تو به نواست.

|| در وقت: فوراً، همان دم. ۱۳ـ برنشستن: سوار اسب شدن. ۱۵ـ بیستگانی: پول و مواجبی که به سپاهیان می‌داده‌اند. در اصل پولی که هر بیست روز یک بار به نوکران و لشکریان می‌داده‌اند. ۱۶ـ محمودیان: (منسوب به محمود غزنوی)، پس از مرگ سلطان محمود، خانه‌زادان، پروردگان و پایه‌داران دستگاه او را به این نام یا به نام «پدریان» خواندند.
۱۷ـ خیلها: سواران. ۱۸ـ باز نمودن: بیان کردن، گزارش کردن. ۲۰ـ * تا آن... باشد: تا آن ماندن و مقام کردن بنا به دستور و فرمان باشد. ۲۱ـ عتاب: سرزنش. * غرامت... کشید: غرامت مال (مقرّری) گرفته شده را خداوندان خیل باید بکشند. غرامت مالی را که فرد غایب گرفته است...

۳۳

لشکرداری

چون لشکر همه از یک جنس باشند، از آن، خطرها برخیزد؛ و سخت‌کوش نباشند و تخلیط کنند. باید که از هر جنسی باشند، و دو هزار مردِ
۳ دیلم و خراسانی باید که مقیم بر درگاه باشند: آنچه هستند بدارند و باقی

راست کنند. و اگر از این، بعضی گرجیان و شبانکارگانِ پارس باشند، روا بوَد، که این جنس هم مردانِ نیک باشند.

***

۶ عادتِ سلطان محمود چنان بوده است که از چند جنس لشکر داشتی چون ترک و خراسانی و عرب و هندو و غوری و دیلم. و هر شب، در سفر، از هر گروه معلوم کرده بودندی که چند مرد یَتاق رفتندی، و جایگاه هر گروه ۹ دیدار بودی؛ و هیچ گروه از بیمِ یکدیگر از جایِ خویش نیارستندی جنبید، تا روز به نزدِ یکدیگر پاس داشتندی و نخفتندی. و اگر روزِ جنگ بودی، هر جنسی از جهتِ نام و ننگ بکوشیدندی، و جنگی هر چه سخت‌تر ۱۲ بکردندی، تا کسی نگفتی که فلان جنس در جنگ سستی کردند؛ و همه در آن کوشیدندی که از یکدیگر بِهْ آیند.

چون قاعدهٔ کارِ مردانِ جنگی چنین بودی، همه سخت‌کوش و نامجوی ۱۵ بودندی. لاجرم چون دست به سلاح بردندی، قدم باز پس ننهادندی تا لشکرِ مخالف را نشکستندی.

و هر آنگاه که لشکری یک بار و دوبار چیره گشت و بر مخالف ظفر یافت، ۱۸ بعد از آن صد سوار از این، هزار سوارِ مخالف را بزنند، و هیچ کس، نیز با این لشکرِ منصور مقاومت نتواند کرد، و همهٔ لشکرهایِ اطراف از این پادشاه بترسند و طاعتدار شوند.

۱ـ تخلیط: دو به هم‌زدن، آشفتن. ۳ـ دیلم: مردم سرزمین دیلمان در شمال ایران. نک ۱۲/۲۱. * آنچه... کنند: تعدادی را که هستند، نگاه دارند و باقی را فراهم آورند و تکمیل کنند. * گرجیان: مجموعهٔ اقوام ساکن گرجستان که به زبانهای خارثولی تکلّم می‌کنند. گرجستان هم‌اکنون جمهوری مستقلی است و مرکز آن شهر تفلیس است. || شبانکارگان: مردم شبانکاره. شبانکاره: یکی از ولایات فارس، ناحیهٔ قدیم دارابجرد (دارابگرد) که از خاوری‌ترین ولایات پنجگانهٔ فارس بود. چون در زمان استیلای مغول از فارس جدا شد، به ولایت شبانکاره مبدّل گردید. شبانکاره برحسب فارسنامهٔ ابن بلخی نام طایفه‌ای از فضلویهٔ دیلمان بود که مذهب شیعهٔ اسماعیلی داشت. این طایفه پس از اضمحلال سلجوقیان بر ناحیهٔ خاوری فارس مستولی گردید و آن ناحیه به نام آن خوانده شد. در زمان حکومت طایفهٔ شبانکاره کرسی دارابگرد به دارکان (یا

زرکان) منتقل شد. || پارس = فارس، بخش جنوب غربی ایران، و کمابیش مطابق ایالت فارس است. اکنون یکی از استانهای بزرگ ایران، و مرکزش شیراز است. ۷ـ هندو: هندی. اهل کشور هندوستان. نک ۳/۲۲. || غوری: اهل غور. نک ۶۳/۶۳. ۸ـ معلوم کرده بودندی: معیّن می‌کردند. || یتاق: پاسبانی. واژهٔ ترکی. (صحاح الفرس)، «یتاق رفتن»: حفظ و نگهبانی کردن. سعدی گوید:

تو مست شراب ناز و، ما را بیخوابی کشت دریتاقت (اقبال، ۱۲۴)

۹ـ دیدار: پدیدار. || نیارستندی جنبید: نمی‌توانستند بجنبند. ۱۱ـ نام و ننگ: آبرو، حیثیّت. ۱۵ـ لاجرم: بناچار. * قدم... نشکستندی: تا لشکر مخالف را نمی‌شکستند، قدم باز پس نمی‌نهادند. ۱۸ـ بزنند: غلبه می‌کنند. || نیز: دیگر. ۱۹ـ منصور: پیروز.

۳۴

گروگان بر درگاه

اسیرانِ عرب و کُردان و دیلمان و رومیان و آن کسانی که در طاعتداری نوعهدند، باید گفت تا هرکسی از ایشان فرزندی یا برادری بر درگاه مقیم دارند، چنانکه اگر هزار نباشد، به هیچ وقت از پانصد کم نباشد. و چون سالی بگذرد، بَدَلِ ایشان بفرستند و اینها باز روند؛ و تا بَدَل اینجا نرسد، این قوم باز نروند، تا هیچ کس به سببِ نوا در پادشاه عاصی نتواند شد. و دیلمان و کوهیان و مردمِ طبرستان و شبانکاره و مانندِ این که اِقطاع و نانپاره دارند، همچنین پانصد مرد از ایشان باید که بر درگاه مقیم باشند، تا به وقتی که حاجت آید، به هیچ‌گونه درگاه از مردِ کار خالی نباشد.

۱ـ کُردان: طوایف و اقوام آریایی که در کوهستانهای غربی ایران، عراق، ترکیّه و سوریّهٔ شمالی زندگی می‌کنند. شمارهٔ آنان اکنون بیش از ۲۰ میلیون تن است. گروههایی از آنان در خراسان، فارس و جمهوریهای آذربایجان،ارمنستان و گرجستان زندگی‌می‌کنند.(فم). || دیلمان: سرزمینی در شمال ایران، نک ۱۲/۲۱. || رومیان: ساکنان سرزمین روم. از امپراطوریهای وسیع جهان باستان. نک ۲۴۰/۱۵. ۲ـ درگاه: بارگاه. ۴ـ بدل ایشان: عوض ایشان،به‌جای ایشان.

۵ـ نوا: گروگان. || در: به. || عاصی: نافرمان، عصیان کننده. ۶ـ کوهیان: شاید مراد مردم کوهستان (جبال) باشد که در قدیم منطقهٔ وسیعی از مرکز و مغرب ایران بود. نک کوهستان ۱۰۵/۵. || طبرستان: (تپورستان: منسوب به قوم تپور)، نام سرزمین مازندران در مآخذ اسلامی، محدود به دریای خزر، رشته کوه البرز، گرگان و گیلان، واقع در شمال ایران. خلفای اموی و عبّاسی هرچند بارها در صدد تسخیر این ناحیه برآمدند و موفّقیّتهای نسبی موقّت نیز کسب کردند، هرگز نتوانستند کاملاً بر آن مسلّط گردند. طبرستان پناهگاه علویان بود و امرای طبرستان در اوایل که قبول اسلام کردند، شیعه بودند و سادات را محترم می‌شمردند. نخستین سیّدی که در طبرستان خروج کرد (۲۵۰ هـ ق) حسن بن زید علوی حسنی معروف به داعی کبیر بود که بنیانگذار سلسلهٔ علویان طبرستان است. حکومت این سلسله که تا ۳۱۶ هـ ق دوام یافت با کشته شدن داعی صغیر، آخرین پادشاه سلسلهٔ علویان طبرستان، در جنگ با اسفاربن شیرویه، سردار دیلمی یا گیلی که به دعوی سلطنت و استقلال بر خلیفهٔ عبّاسی عصیان کرده بود، منقرض شد. اسفار نیز به دست مرداویج بنیانگذار سلسلهٔ آل زیار، به قتل رسید. منوچهربن قابوس از امرای زیاری به اطاعت غزنویان درآمد. در ۴۳۳ هـ ق طغرل بیک سلجوقی طبرستان را گرفت و این ناحیه به قلمرو سلجوقیان پیوست. امّا اسپهبدان آل باوند مدّتها کمابیش به استقلال در نواحی کوهستانی طبرستان فرمانروایی می‌کردند. || اقطاع: ملکی که به کسی می‌دهند، تا از درآمد آن زندگی کند، نک ۱/۱۰. || نانپاره: جیره، تیول. ۸ـ مردِ کار: مرد جنگی.

۳۵

در خدمت داشتنِ ترکمانان

هرچند از ترکمانان ملالتی حاصل شده است و عددی بسیارند، ایشان را بر دولت حقّی ایستاده است؛ که در ابتدایِ دولت خدمتها کرده‌اند و رنجها کشیده، و از جملهٔ خویشاوندان‌اند. از فرزندانِ ایشان، مردی هزار را نام باید نوشت و بر سیرتِ غلامانِ سرای، ایشان را می‌پرورْد که چون پیوسته در خدمت مشغول باشند، ادبِ سلاح و خدمت بیاموزند و با مردم قرار گیرند و دل بنهند و همچون غلامان خدمت کنند، و آن نفرت که ایشان را حاصل شده است در طبع زایل گردد، و هرگاه که حاجت افتد، پنج هزار و ده هزار به

خدمتی که نامزد شوند برنشینند با زینت و سازِ غلامان، تا از این دولت بی‌نصیب نباشند و مَلک را محمدت حاصل آید و ایشان خشنود باشند. ۹

۱ـ ترکمانان: رجال دیوانی ایران طبعاً دستجات بیابان گرد ترکمان را به منزلهٔ «حشم» یا مستحفظین می‌دانستند، و می‌خواستند که ایشان را تحت همان نظم و نسقی قرار دهند که فوج غلامان زر خرید و سپاهیان مزدور در زمان سلاطین سابق تابع آن بودند؛ زیرا که افواج کثیری از ایشان در ایران جمع شده بودند و دایم ایجاد اختلال می‌کردند. نظام‌الملک معتقد بود که چون این ترکمانها وابسته به سلسلهٔ سلجوقی هستند و در تأسیس سلطنت خدماتی کرده‌اند، نباید دربارهٔ ایشان اقدامات سختی به عمل آید... البتّه تبدیل فرزندان گروهی بیابانگرد به غلامان درباری کار آسانی نبود، و از آن مشکل‌تر توافق دادن منافع اهالی بود با منافع مهاجمین که به هیچ وجه مایل نبودند دست از زندگانی صحراگردی خود بردارند. و چون خانهای ترک به تدریج تغییر وضع می‌دادند و فرمانروای مستبدّ ایرانی می‌شدند، در هر اختلافی که بین کشاورزان ایرانی و بیابانگردان ترکمان روی می‌داد، جانب ایرانیان را می‌گرفتند، و روز به روز این ترجیح دادن حقّ ایرانیان بیشتر می‌شد، و ترکمنها خود را مجبور می‌دیدند که یا در نقطه‌ای سکونت اختیار کرده، و به اصطلاح، تخته قاپو بشوند، و یا در مملکتی که به ایلغار و هجوم آن را فتح کرده بودند، سختی بکشند. سفارشهای نظام‌الملک ناظر به این مسأله است. (مینوی، نقد حال، ص۲۳۵-۲۳۷). ۲ـ ایستادن: ثابت و قایم بودن. ۳ـ خویشاوندان‌اند: اشاره است به ترکمانان غز که در ابتدای قیام سلجوقیان که خود نیز از ترکمانان بودند، به ایشان یاری کرده‌اند، ولی چون پیوسته در راهزنی و دستبرد به آبادیها مزاحم سلجوقیان بودند، پادشاهان این سلسله چند بار به سرکوب ایشان پرداخته و به سختی آنان را تنبیه کرده بودند. (اقبال).
۴ـ می‌پرورد: می‌باید پرورد. («باید» به قرینهٔ «باید نوشت» حذف شده است.)
۸ـ برنشستن: بر اسب سوار شدن. ۹ـ محمدت: ستایش، ستودن.

۳۶

رسمِ خدمتِ غلامان دربارگاه

بندگان که به خدمت می‌ایستند زحمت می‌کنند تا حاجت می‌افتد به هر وقت پرده انداختن؛ و چون در حالِ پراکنده شوند، هم اندر وقت باز می‌آیند؛

۳ و چون فرمانی جزم داده شود و یک دو راه با ایشان بگویند که ایشان را چگونه می‌باید بود، بر آن بروند و بدین تکلّف حاجت نیاید؛ و یا معلوم فرمایند کرد که هر روز از غلامانِ آبدار و سلاحدار و شرابدار و جامه‌دار و
۶ مانند این، و از غلامان که به امیر حاجبی و به امیری و بزرگی رسیده‌اند، چند پیشِ خدمت آیند؛ تا هر روزی از هر وثاقی بدان عدد به نوبت به خدمت می‌آیند و از خواص همچنین، تا زحمت نباشد. و دیگر غلامان را، به همه
۹ روزگارِ قدیم، در پرورش و مرتبتِ ایشان، از آن روز که بخریده‌اند تا آن روز که پیر شده‌اند و برکشیده‌اند، ترتیبی بوده است پسندیده؛ و در این ایّام، آن رسم از قاعدهٔ خویش بیفتاده است. اندکی از جهتِ شرطِ کتاب را یاد کند بنده، تا
۱۲ استطلاعِ رای افتد.

□ و هنوز در روزگارِ سامانیان، این ترتیب برجای بود، و به تدریج براندازهٔ خدمت و شایستگی، غلام را درجه می‌افزودندی: چنانکه غلامی را
۱۵ بخریدندی، یک سال او را پیاده در رکاب خدمت فرمودندی با قبایی زَنْدَنیجی و موزه؛ و آن غلام را فرمان نبودی که نهان و آشکارا در این یک سال بر اسب نشیند، و اگر معلوم شدی، مالِش دادندی؛ و چون یک سال با موزه
۱۸ خدمت کردی، وُشاق باشی با حاجب بگفتی و حاجب معلومِ پادشاه کردی، آنگاه او را اسبکی ترکی فرمودندی با زینکی در خام گرفته ولگامی دوالِ ساده. و چون یک سال با اسب و تازیانه خدمت کردی، سوم سال او را
۲۱ قراچوری دادندی تا بر میان بستی، و سالِ چهارم کیش و قُربان فرمودندی تا به وقتِ برنشستن بربستی. سالِ پنجم زینی بهتر ولگامی بکوکب و قبایی و دبّوسی که در دبّوس حلقه آویختی. سال ششم ساقیی فرمودندی و آبداری،
۲۴ و قدحی از میان در آویختی. و سالِ هفتم جامه‌داری. و سالِ هشتم خیمگکی یک سریِ شانزده میخی بدادندی و سه غلامکِ نو خریده را در خیلِ او کردندی و او را وُشاق باشی لقب دادندی و کلاهی نمدینِ سیاهِ سیم‌کشیده و
۲۷ قبایکی گنزی در پوشانیدندی. همچنین هرسالی جامه و تجمّل و خیل و مرتبت او می‌افزودندی تا خیلباشی شدی؛ پس همچنین حاجب شدی. و چون شایستگی و هنرها و شجاعتِ او همه کس را معلوم گشتی و کارهایِ

۳۰ بزرگ از دستِ او برآمدی و مردم‌دار و خداوند دوست بودی، آنگاه او را تا سی و پنج و چهل سال نشدی، امیری ندادندی و به ولایت نامزد نکردندی.

۱ـ زحمت کردن: انبوهی کردن، ازدحام، جمع شدن. ۲ـ پرده انداختن: آویختن و برقرار کردن پرده، تا کسی به خدمت پادشاه نیاید. در نسخهٔ نخجوانی «تیر انداختن» آمده، که ظاهراً کنایه است از سرزنش کردن، و «دارک» سقط گفتن و تیر افکندن معنی کرده است (ص ۳۵۰). نسخه‌های چاپی کلمهٔ «تیرانداختن» و یا «پرده انداختن» را ندارند؛ عبارت چنین است: زحمت نکنند تا حاجت می‌افتد. نیز نک ۱۷/۳۸–۱۸. ۳ـ جزم: قاطع، استوار. || راه: بار، دفعه. ۴ـ بروند: رفتار کنند. || تکلّف = پرده‌انداختن. * معلوم فرمایند کرد: دستور دهند که معلوم کنند... شاید لفظ «فرمودن» برای اظهار ادب و تعارف آمده باشد. نک «دارک» ۳۶۰.
۶ـ امیر حاجب: عنوانی نظیر آجودان لشکری امروز. || چند: چند تن. ۷ـ وثاق: اتاق.
۱۰ـ برکشیدن: مقرّب ساختن، به مقام بالا رسانیدن. ۱۲ـ استطلاع: آگاهی خواستن.
۱۳ـ سامانیان: سلسله‌ای از امرای پس از اسلام (۲۶۱–۳۸۹ هـ ق). نک ۱/۵.
۱۶ـ زندنیجی: کرباسی مخصوص که در زَنْدَنه یا زندنیج، از آبادیهای شمال بخارا، می‌بافته‌اند. خاقانی گوید:

چـون بـاد زنـدنیجی کهسار برکشد بر خاک و خاره سُندُسِ خضرا برافکَنَد.

|| موزه: کفش. || فرمان نبودی: اجازه نمی‌بود. ۱۷ـ مالش: تنبیه. نک ۲۶/۲.
۱۸ـ وشاق باشی: رئیس وشاقان، غلام باشی. «وشاق»: غلام، غلام بچّه. در ترکی آذری، اوشاق Ušaq به معنی بچّه است. در برخی از نسخه‌ها «وثاق باشی» ضبط شده که ظاهراً به معنی رئیس سرای است، امّا استعمال این کلمه در چند سطر بعد، ضبط «وشاق باشی» را تأیید می‌کند. || معلوم... کردی: اطّلاع می‌داد. ۱۹ـ اسبکی: اسبی کوچک (کاف تصغیر). نک «دارک» ۳۵۸. * زینکی...: زینی کوچک با پوشش چرمی. «خام» چرم دبّاغی شده. || دوال: تسمه.
۲۱ـ قراچور: (ترکی) شمشیر، شمشیر دراز، بعضی به معنی شمشیر سرکج یا کمر شمشیر گفته‌اند. (اقبال). || کیش: تیردان، ترکش. || قُربان: کمانداان، نیم لنگ، دوالی (تسمه‌ای) که در ترکش دوخته، حمایل‌وار در گردن می‌اندازند چنانکه ترکش پس دوش می‌ماند و گاهی سواران کمان خود را در آن دوال نگاه می‌دارند. ۲۲ـ برنشستن: سوار اسب شدن. || لگامی به کوکب: لگامی کوکب‌دار، ستاره‌نشان. «ب» معنی «با» می‌دهد، «مُکَوْکَب» نیز می‌توان خواند.
۲۳ـ دبّوس: گرز آهنی، چوب دستی ستبر که سر آن کلفت و گره‌دار باشد. || ساقیی: ساقیگری. از «ساقی» + یاءِ مصدری. ۲۴ـ قدح: کاسه، پیاله. || جامه‌دار: نگهبان جامه خانه. || خیمگکی یک سری: خیمهٔ کوچک یک نفره (ظاهراً). || سیم کشیده: نقره‌دار (؟).
۲۷ـ قبایکی گَنْزی: قبای کوچک گنجه‌ای. «گنزی» منسوب به گنزه «گنجه، جنزه». و گنجه شهر

قدیم بر سر راه بردعه به تفلیس. پس از زوال رونق بردعه، کرسی ناحیهٔ ارّان (نام عربی ناحیه‌ای قدیم در قفقاز) شد. ارّان در سال ۴۶۸ هـ ق به دست سردار سلجوقی سوتکین گشوده شد، و فضلون، آخرین فرمانروای شاخهٔ اصلی سلسلهٔ شدّادیان، مجبور شد که قلمرو نیاکان خود را تسلیم کند، و از این پس گنجه به زیر استیلای سلجوقیان در آمد. این شهر در قرن ششم به سبب زلزله ویران گردید. قَراسُنْقُر، امیر آذربایجان و ارّان، آن را از نوبنیاد نهاد و شکوه و جلال آن را بازگردانید. در قرن هفتم یکی از زیباترین شهرهای آسیای غربی بود. در ۶۲۲ هـ ق سلطان جلال‌الدّین خوارزمشاه آن را گرفت. چهارسال بعد مغولان آن را تصرّف کردند و سوزانیدند. به موجب عهدنامهٔ گلستان در دورهٔ قاجاریّه به روسیّه واگذار شد و اکنون جزو جمهوری آذربایجان است.

۲۸ـ خیلباشی: فرمانده خیل، فرمانده سواران.

۳۷

منزلت یافتنِ سبکتگین

البتگین بنده و پروردهٔ سامانیان بود، و به سی و پنج سالگی سپهسالّاریِ خراسان یافت، و سخت نیک عهد و وفادار و مردانه بود، و ترکی با رای و تدبیر و مردم‌دار و خیل دوست و جوانمرد و فراخ نان و نمک و خدای ترس بود، و همه سیرتِ سامانیان داشت، و مالهایِ خراسان و عراق او داشت، و هزار و هفتصد غلامِ ترک داشت و بنده.

روزی سی غلامِ ترک بخرید؛ و سبکتگین، که پدرِ سلطان محمود بود، یکی از این سیگانه بود، و از اقبالِ سبکتگین، نخست چیزی آن بود که او را البتگین خریده بود. و دیگر سه روز بود تا او را خریده بود، و پیشِ البتگین در میانِ غلامان ایستاده بود که حاجب پیش رفت و البتگین را گفت که «فلان غلام که وُشاق باشی بود، فرمان یافت، آن وثاق و رخت و خیل و منزلتِ او به کدام غلام ارزانی می‌فرماید داشت؟» چشمِ البتگین بر سبکتگین افتاد، بر زفانِ او رفت که «بدین غلامک بخشیدم.»

حاجب گفت: «ای خداوند، هنوز این غلامک را سه روز بیش نیست که

خریده‌ای، و او را هفت سال خدمت می‌باید کرد تا بدین منزلت رسد، این
۱۵ چون بدو شاید داد؟» الپتگین گفت: «من گفتم، و این غلامک شنید و خدمت
کرد. و من اینْ به وجهِ عطا بدو می‌دهم؛ و دیگر، هم بر عادت می‌باید رفت.»
پس آن وثاق بدو دادند، و آنچه ثمرتِ خدمتِ هفت هشت ساله باشد به وی
۱۸ رسید.

پس الپتگین با خود اندیشید که «چه شاید بودن که منزلتِ خدمتِ هفت
ساله به غلامکی خُردِ نو خریده برسید؟ ممکن باشد که این بزرگزاده تواند
۲۱ بود به اصلِ خویش در ترکستان، یا مُقبل خواهد بودن، و کارِ اینْ بالا گیرد.»
پس او را آزمودن گرفت و بدین و بدان پیغامش دادی و گفتی: «چه گفتم؟
بازگوی.» همه بازگفتی، که هیچ غلط نکردی. پس گفتی: «برو، جواب باز
۲۴ آور.» برفتی و جواب باز آوردی بواجب‌تر از آنکه پیغام برده بودی. و چون او
را، به آزمایش، هر روز بهتر همی یافت، مهری از او در دلِ الپتگین پدیدار
آمد. او را آبداری داد، و پیشِ خویشتن خدمت فرمود، و ده غلامک در خیلِ
۲۷ او کرد، و هر روز او را برتر می‌کشید.

چون سبکتگین هژده ساله شد، دویست غلامِ مردانه خیل داشت، و همه
سیرتِ الپتگین بر دست گرفته بود در نشستن و خاستن و گفتن و ترتیبِ خوان
۳۰ و کاسه و مجلس و شکار و تیرانداختن و گوی زدن و مراعاتِ مردم کردن و با
خیل چون برادران زیستن؛ و اگر سیبی در دست گرفتی، خواستی که با ده تن
خورَد؛ و به سببِ خوبی و خویِ خوش و سیرتِ نیکو همه کس او را دوست
۳۳ داشتی.

مگر روزی الپتگین دویست غلام را نامزد کرد تا به خَلَج و ترکمانان روند،
و مالی که از ایشان سِتَدَنی بود بستانند، و سبکتگین در جملهٔ ایشان بود.
۳۶ چون آنجا شدند، خلج و ترکمانان مال بتمامت نمی‌دادند. غلامان در خشم
شدند و دست به سلاح بردند، و قصد کردند که با ایشان جنگ کنند و به زور
مال بستانند. سبکتگین گفت: «من جنگ نکنم و با شما بدین کار باز نایستم.»
۳۹ یارانش گفتند: «چرا؟» گفت: «خداوندْ ما را نه به جنگ کردن فرستاده است.»
گفت: «بروید و آن مال و چهارپای بیارید. اکنون اگر جنگ کنیم و ایشان ما را

بشکنند، شَیْنی و ننگی عظیم باشد، و حشمتِ خداوندِ ما را زیان دارد؛ و
۴۲ دیگر خداوندِ ما گوید: «کی فرمودم شما را که جنگ کنید؟! و تا [illegible] از این
ملامت و سرزنش نرهیم؛ و طاقت عتاب او نداریم.»

چون سبکتگین این بگفت، بیشترِ غلامان گفتند: «این صواب‌تر است که
۴۵ سبکتگین می‌گوید.» خلافی در میانِ غلامان پدیدار آمد، و عاقبت جنگ
نکردند و بازگشتند، و چون پیشِ الپتگین آمدند و بگفتند که «به قهر از ایشان
مال نستدیم اگر چه سرکشی کردند و مال ندادند.» الپتگین گفت: «چرا دست
۴۸ به سلاح نبردید و به هر صفت که بود، مال نستدید؟» غلامان گفتند: «ما
سلاح پوشیدیم و جنگ خواستیم کرد: سبکتگین خلاف کرد و نگذاشت و
دو گروهی در میانِ غلامان افگند. چون چنین شد، بازگشتیم.»

۵۱ الپتگین سبکتگین را گفت: «چرا جنگ نکردی و نگذاشتی تا جنگ
کردندی؟» سبکتگین گفت: «از جهتِ آنکه خداوند ما را نفرموده بود که
جنگ کنید؛ و اگر ما، بی‌فرمانِ خداوند، جنگ کردیمی، پس هریکی
۵۴ خداوندی بودیمی نه بنده، که نشانِ بندگی آن باشد که همه آن کند که
خداوند فرماید. و اگر شکست بر ما بودی، لابد خداوند گفتی: "کی فرمود
شما را که جنگ کنید؟" و آن عتاب را که طاقت داشتی؟ و اگر ما ایشان را
۵۷ شکستیمی، لابد خلقی کشته آمدی، بس منّت و سپاس نبودی و ملامتِ بر
سری حاصل آمدی. اکنون اگر فرمایی تا جنگ کنیم برویم، یا مال بستانیم یا
جان فدا کنیم.»

۶۰ الپتگین را خوش آمد. گفت: «راست می‌گوید.» پس همچنین او را
برمی‌کشید تا به جایی رسید که سیصد غلامْ خیل داشت.

□ و امیرِ خراسان نوحِ بنِ نصر به بخارا فرمان یافت. و الپتگین به نشابور
۶۳ بود، و از حضرتِ بخارا امرایِ خواص با الپتگین نبشتند که «چنین حالی
افتاد، و امیرِ خراسان درگذشت؛ و او را برادری سی ساله مانده است و
پسری شانزده ساله. که را فرمایی تا به پادشاهی نشانیم؟ که مدارِ این مملکت
۶۶ بر توست.»

او زود قاصدِ خویش گسیل کرد و بنوشت که «هر دو تختِ مُلک را

شایسته‌اند و خداوند زادگان مااند. برادرِ مَلِک مردیِ پخته است و سرد و گرم
۶۹ چشیده، و همه کس را نیک شناسد و قدر و منزلتِ هر یکی داند و حرمتِ
هرکس بهتر به جای آرد؛ و پسرِ مَلِک کودک است و جهان نادیده، ترسم
مردمان را مراعات نتواند کرد، و در هر معنیِ فرمانها بواجبی نتواند داد. مگر
۷۲ صواب‌تر آن باشد که برادر بنشانید.»

و نامه‌ای دیگر، هم بدین عبارت، دیگر روز بفرستاد. بعدِ پنج روز،
قاصدی در رسید و بشارت آورد که «پسر مِلِک را به پادشاهی نشاندند.» از آن
۷۵ هر دو نامه که فرستاده بود، تشویر زده شد. گفت: «این ناجوانمردانِ
بی‌تمیزان، چون از خویشتن کاری خواستند کرد، چرا مشورت به من
آوردند؟ و مرا هر دو ملک‌زاده چون روشنایی در چشم‌اند؛ ولیکن از آن
۷۸ می‌اندیشم که من اشارت به برادر کرده‌ام، و چون نبشتهٔ من به آنجا رسد، پسرِ
ملک را ناخوش بیاید، پندارد که مرا میل به برادرِ مَلک بوده است، دل بر من
گران کند و غضبی و کینه‌ای در طبع او بروید، و صاحب غرضان مجالِ سخن
۸۱ یابند و آن پسر را بر من تباه کنند.»

در وقت، پنج جمّازه گسیل کرد و گفت: «جهد کنید تا مگر این دو قاصد
را، پیش از آنکه از جیحون بگذرند، دریابید و بازگردانید. جمّازگان بشتافتند.
۸۴ یکی را در بیابانِ آموی دریافتند و یکی از جیحون بگذشته بود.»

چون نبشتهٔ الپتگین به بخارا رسید، پسر مَلِک را و هواخواهانِ او را
ناخوش آمد و گفتند: «نه نیک کرد الپتگین که اشارت به برادرِ مَلک کرد.
۸۷ ندانست که میراثِ پدر به پسر رسد نه به برادر؟» و از این معنی همی گفتند،
تا هر روز دلِ این پسر بر الپتگین گران‌تر می‌شد. و الپتگین بسیار عذرها
خواست و خدمتها فرستاد. به هیچ‌گونه، آن غبار از دل ملک‌زاده برنخاست؛
۹۰ و مفسدان و صاحب غرضان مفسده می‌کردند، و ملک‌زاده تیزتر می‌شد، و
وحشت و کینه زیادت می‌گشت.

و الپتگین را احمدِبنِ اسماعیل خریده بود در آخرِ عمر. پس نصربنِ احمد
۹۳ را چند سال خدمت کرد. چون نصرِبنِ احمد گذشته شد، نوحِ بنِ نصر را
خدمت کرد. و سپاهسالاریِ خراسان در ایّام نوح یافت. و چون نوح

درگذشت، این منصورِبنِ نوح را به جایِ پدر به پادشاهی نشاندند. و چون
۹۶ شش سال از پادشاهیِ منصور بگذشت، و الپتگین مالها بذل کرد و هر جهدی
که ممکن باشد، به جای آورد، هیچ‌گونه دلِ منصور بن نوح به دست
نتوانست آورد از گفتارِ صاحب غرضان. و هر چه به حضرتِ بخارا می‌رفت،
۹۹ وکیل‌دران به الپتگین می‌نوشتند.

پس منصوربن نوح را مفسدان گفتند: «تا الپتگین را نکُشی، تو پادشاه
نباشی و فرمانروا نگردی؛ و او پنجاه و سه سال است تا در خراسان پادشاهی
۱۰۲ می‌کند و مال و خواسته می‌نهد و لشکر همه گوش به سخنِ او دارند؛ و چون
او را برگیری، از خواسته‌هایِ او خزینه پر شود و فارغ دل گردی. تدبیر آن
است که او را به درگاه خوانی و چنان نمایی که تا ما بر تختِ مملکت
۱۰۵ نشسته‌ایم، تو به درگاه نیامده‌ای و عهد تازه نکرده‌ای، و ما آرزومندِ توایم، که
تو ما را به جایِ پدری؛ هر چند که قاعدهٔ دولتِ ما به تو استوار است و مدارِ
مملکتِ ماوراءالنّهر و خراسان تویی؛ و این قدر گفت و گوی که می‌باشد،
۱۰۸ همه از آن است که تو هیچ پیشِ ما نیامده‌ای. باید که هر چه زودتر به درگاه
آیی، و هر چه بر درگاه و بارگاهِ ما از ترتیب بیفتاده است، بازِ قاعدهٔ خویش
آوری، تا اعتمادِ ما بر تو زیادت شود و سخنِ صاحب غرضان منقطع گردد؛
۱۱۱ چون اینجا آید، او را به خلوت خوانی و بفرمایی تا سرش برگیرند.»

پس امیرِ سدید منصور همچنین کرد، و او را به درگاه خواند، و صاحب
خبران بنوشتند که «تو را به چه می‌خواند.» الپتگین آوازه در افکند که «بسازید
۱۱۴ تا به بخارا رویم.» و از نشابور کوچ کرد و به سرخس آمد، و قربِ سی‌هزار
سوار با او بود. چون سه روز از مُقام بگذشت، همهٔ امیران لشکر را بخواند.
پس ایشان را گفت: «سخنی دارم با شما گفتنی. چون بگویم، چنانکه
۱۱۷ صواب‌تر باشد و نیکیِ ما و شما در آن باشد، جواب دهید.» گفتند:
«فرمان‌بُرداریم» گفت: «شما دانید که امیرِ خراسان مرا از بهرِ چه کاری
می‌خواند یا نه؟» گفتند: «می‌خواند تا تو را ببیند و عهد تازه کند، که تو او را و
۱۲۰ پدرانِ او را همچون پدری.» گفت: «نه چنان است که شما را صورت است.
این مَلک مرا می‌خواند تا سرِ من از تن جدا کند، و کودک است و قدرِ مردان

نمی‌داند. و شما دانید که مُلکِ سامانیان، امروز سالهاست، تا من بر ایشان
۱۲۳ نگاه می‌دارم؛ و چند دفعت خانانِ ترکستان را که قصدِ مُلک ایشان می‌کردند،
بشکستم، و از هر جانب همچنین خوارج را قهر کردم، و هرگز طَرفةُ‌العینی در
ایشان عاصی نشدم؛ و این پادشاهی بر جدّش و پدرش و بر او من نگاه
۱۲۶ داشته‌ام و می‌دارم؛ و به عاقبتْ مکافاتِ من این است که سرِ من بخواهند
برید، و این قدر نمی‌داند که مُلکِ او چون تنی است که سرِ آن تن منم: چون
سر رفت تن را چه بقا باشد؟ اکنون چه صواب بینید؟ دفع این مضرّت را
۱۲۹ چاره چه چیز است؟»

همهٔ امیران گفتند: «چارهٔ این شمشیر است. و چون با تو این اندیشد و
مکافاتِ کردارهایِ تو این باشد، ما از او چه چشم داریم؟ و اگر به جایِ تو
۱۳۲ کسی دیگر بودی، از پنجاه سال باز، مُلک از دستِ ایشان بیرون کردی. ما
همه تو را شناسیم، نه او را دانیم و نه پدرِ او را. چه، ما و هر که در این دولتِ
سامانیان کسی است، همه ناپاره و جاه و حشمت و نعمت و ولایت و تجمّل
۱۳۵ از تو داریم، و از تو کسی شده‌ایم. ما بر توایم، و خراسان و خوارزم و نیمروز
مسلّم تو راست. به ترکِ منصورِ بنِ نوح بگوی و خود به پادشاهی بنشین؛ و
اگر خواهی بخارا و سمرقند بدو ارزانی دار و اگر خواهی آن نیز بگیر.»

۱۳۸ چون امرا همه این سخن بگفتند به رغبتی هر چه تمام‌تر، الپتگین گفت:
«عَفَا الله! شما اینچه گفتید از سرِ اعتقاد و یگانگی گفتید و از شما همین چشم
دارم. خدای عزّوجلّ مکافاتِ شما همیشه نیکی کناد! امروز بازگردید تا فردا
۱۴۱ چه دیدار آید.»

و در این حال سی هزار سوار با الپتگین بود، و اگر خواستی صدهزار سوار
برنشاندی. دیگر روز همهٔ امیران به بارگاه آمدند؛ و الپتگین بیرون آمد و
۱۴۴ بنشست. ساعتی بود. روی سویِ امیران کرد و گفت: «دی من آن سخن که با
شما گفتم، خواستم که شما را بیازمایم تا شما با من یکدل هستید، و اگر مرا
کاری پیش آید، ایستادگی و همپشتی کنید یا نه؟ اکنون من از شما همه آن
۱۴۷ شنیدم که از حلال‌زادگی و نیک عهدی شما سزد، و حقِّ نعمتِ من گزاردید،
و من از شما خشنود گشتم.

«ولیکن بدانید و آگاه باشید که من، بعد از این، شرِّ او از خویشتن جز به
۱۵۰ شمشیر دفع نتوانم کرد؛ و او کودک است، و حقِّ کس نمی‌شناسد و گوش به
سخنِ تنی چند نابکارِ بی‌اصل نهاده است، و مصلحتِ خویش از مفسدت
باز نمی‌داند. چون من مردی را که خاندانِ ایشان برجای می‌دارم، مرا، دشمن
۱۵۳ می‌پندارد؛ و قومی را که فسادِ مملکتِ او می‌خواهند، و به کمتر خللی که در
مُلک تولّد کند دفع نتوانند کرد، ایشان را، دوست می‌پندارد و قصدِ جان من
می‌کند. من توانم کرد که مُلک از او بستانم و عمّش را به جایِ او بنشانم، و یا
۱۵۶ به دستِ خویش گیرم، ولیکن از آن می‌اندیشم که جهانیان گویند: "الپتگین
شصت سال خاندانِ سامانیان را که خداوندان بودند، نگاه داشت، و به
عاقبت که عمرِ او به هشتاد سال رسید، بر خداوند زادگانِ خویش بیرون آمد،
۱۵۹ و به شمشیر، مُلک از ایشان بستد و به جایِ خداوندانِ خویش بنشست و
کافر نعمت گشت!" و دانید که من همهٔ عمر به نیکنامی و نیکوکاری
گذاشته‌ام؛ و اکنون که به لبِ گور رسیدم، واجب نکند که کاری کنم که زشت
۱۶۲ نام شوم. هر چند معلوم است که گناه از جانبِ امیر منصور راست، ولیکن این
معنی همهٔ مردمان بندانند. گروهی گویند: "گناهْ امیرمنصور را بود." گروهی
گویند: "نی، همهٔ جرم الپتگین را بود." و هر چند من طمع به مُلکِ ایشان
۱۶۵ ندارم و آزارِ ایشان نخواهم، تا من در خراسان باشم، این گفت و گوی کم
نشود، و هر روز این پسر را بر من تباه‌تر کنند؛ و چون من به ترکِ خراسان
بگویم و از مُلکِ این پسر بیرون شوم، صاحب غرضان را در این معنی هیچ
۱۶۸ سخن نماند؛ و دیگر که چون مرا پس از این شمشیر می‌باید کشید تا نانی
خورم و باقیِ عمر زندگانی کنم، باری شمشیر در روی کافر کشم تا ثواب یابم.
«اکنون بدانید ای امیرانِ لشکرِ خراسان و خوارزم و نیمروز، که پادشاهیِ
۱۷۱ خراسان و ماوراءالنّهر امیر منصور است، و شما همه لشکر اویید و من شما را
از بهرِ او می‌داشتم. برخیزید و به درگاه روید و مَلِک را ببینید و منشورها تازه
کنید و بر سرِ خدمت باشید، که من به هندوستان خواهم شد و به غزا و جهاد
۱۷۴ مشغول گشت. اگر کشته شوم شهید باشم، و اگر توفیق یابم عزِّ اسلام را دارِ
کفر را در دارِ اسلام پیوندم به امیدِ بهشت و خشنودیِ خدای و رسول. اگر

نیک بودم و اگر بد، امیرِ خراسان از من برآساید و گفت و گوی منقطع شود. و
۱۷۷ آنگاه او بهتر داند با خراسان و لشکر و رعیّت.»

چون این بگفت، برخاست و امیران را گفت: «یک یک پیش من آیید تا
شما را وداع کنم.» هر چند امیران گفتند، سود نداشت؛ و گریستن بر ایشان
۱۸۰ افتاد. گریان گریان همی آمدند و او را در کنار همی گرفتند و باز می‌گشتند، تا
همه را وداع کرد. چون مردمان همه بازگشتند، او در سرایْ پرده شد و با این
همه، کس را باور نمی‌کرد که الپتگین خراسان بگذارد و به هندوستان رود؛ از
۱۸۳ بهرِ آنکه او را در خراسان و ماوراءالنّهر پانصد پاره دیه مِلک بود، و هیچ
شهری نبود که او را در او سرای و باغها و کاروانسراها و گرماوه‌ها و مستغَلّ
بسیار نبود؛ و هزار بار هزار گوسفند و صدهزار اسپ و استر و شتر بیش بود او
۱۸۶ را در مُلکِ سامانیان. دیگر روز، آن دیدند که بانگِ کوس بخاست، و الپتگین با
غلامان و حاشیتِ خویش کوچ کرد، و به ترک این همه نعمت بگفت و به
جانبِ بلخ رفت؛ و امیرانِ خراسان همه به بخارا شدند.

۱۸۹ و چون الپتگین به بلخ رسید، قرارش چنان بود که یک دو ماه مُقام کند تا
هر که عزمِ غزا دارد، از ماوراءَالنّهر و خُتّلان و تخارستان و حدودِ بلخ، گرد
آیند، و پس روی به غزا نهد. بدگویان و مُخَلِّطانْ امیرِ خراسان، منصوربنِ
۱۹۲ نوح، را بر آن داشتند که «الپتگین گرگی پیر است و تو از او ایمن نتوانی بود تا
او را هلاک نکنی. لشکری را از پسِ او باید فرستاد تا او را بگیرند و پیشِ تو
آرند.»

۱۹۵ امیری را با شانزده هزار سوار از بخارا به بلخ فرستادند؛ و چون لشکر به
تِرمَد رسید و از جیحون بگذشتن گرفتند، الپتگین از بلخ کوچ کرد و سویِ
خُلْم رفت. و میانِ بلخ و خُلْم دره‌ای تنگ است مسافتِ چهار فرسنگ، و آن
۱۹۸ را تنگِ خُلْم خوانند. و در این تنگ، بر دستِ راست و دستِ چپ، دره‌ها و
دیههاست. الپتگین در آن تنگ فرود آمد و دویست سوار را از غلامانِ خویش
بر سرِ تنگ بگماشت تا طلایه دارند. و در این حال، دو هزار و دویست غلام
۲۰۱ بنده داشت ترک، همه مردانِ نیک؛ و از جهتِ غزا هشتصد سوار غازی از
هرجای بدو پیوسته بودند.

چون لشکرِ امیرِ خراسان در رسیدند، در پیشِ تنگ بر صحرا فرود آمدند، از آنکه در تنگ نتوانستند شد. دو ماه بر این‌گونه بنشستند. سرِ دو ماه نوبتِ طلایه داشتن به سبکتگین رسید. چون به سرِ تنگ آمد، همهٔ صحرا لشکر دید و طلایهٔ ایشان ایستاده. با خود اندیشید که «خداوندگارِ ما خراسان و همهٔ نعمت خویش به امیرِ خراسان گذاشت، و روی به غزا نهاده است، و اینها طمع به جان او و آنِ ما کرده‌اند! و خداوندِ من از بس نیک عهدی که می‌ورزد و جانبِ ایشان نگاه می‌دارد، ترسم که خویش را و ما را در هلاک افکند. این کار جز به شمشیر برنیاید، و تا ما خاموش می‌باشیم از دنبالهٔ ما بازنگردند. و خدای، تعالی، یارِ آن کس باشد که بر او ستم کنند؛ و اینها همه ظالم‌اند و ما مظلوم.»

روی سوی غلامان کرد که در خیلِ او بودند و گفت: «این کاری است که ما را افتاده است، اگر اینها دست یابند بر ما، یکی را زنده نگذارند. من امروز دستی با اینها بزنم، تا چه دیدار آید، اگر خداوندِ ما پسندد و اگر نپسندد؛ هر چه بادا باد.» این بگفت و با سیصد سوار غلام، خویش بر طلایه زد؛ و در وقتْ ایشان را بشکست و در لشکرگاهِ ایشان افتاد. تا ایشان در سلاح شدند و برپشتِ اسب نشستند، زیادت از هزار مرد بر زمین زد؛ و سبک بازگشت و به سرِ تنگ آمد.

و خبر به الپتگین بردند که سبکتگین چنین کاری بکرد و خلقی را از ایشان بکشت. الپتگین، سبکتگین را بخواند و گفت: «چرا شتاب‌زدگی کردی؟ صبر بایست کرد.» گفت: «ای خداوند، صبر چند کنیم؟ طاقتِ ما برسید، ما را از بهرِ جان می‌باید کوشید. و این کار به صبر برنخواهد آمد الّا به شمشیر. تا جان داریم از بهرِ جانِ خداوند می‌زنیم، تا چه دیدار آید.»

الپتگین گفت: «اکنون که شورانیدید، بهْ از این، تدبیرِ ایشان بر دست باید گرفت. بگویید تا خیمه‌ها بیَوْکنند و بارها دربندند، و چون نمازِ خفتن بکنند کوچ کنند، و بارو بنه از تنگه بیرون برند. و طُغان باید که با هزار غلام، پوشیده، بر دستِ راست در فلان دره شود، و تو با هزار غلام بر دستِ چپ در فلان دره شو، و من با هزار سوار با بنه از تنگه بیرون شوم و بر صحرا

بایستم. چون ایشان دیگر روز بر سرِ تنگه کسی نبینند، گویند که الپتگین
۲۳۱ گریخت؛ به یکبار برنشینند و از پسِ ما تازند و در تنگه آیند. چون نیمی
بیشتر از تنگه بیرون آمدند، مرا ببینند در صحرا ایستاده؛ شما از دستِ راست
و دستِ چپ از کمین بیرون تازید و شمشیر در نهید. چون بانگ بخیزد، این
۲۳۴ لشکر، که از تنگه بیرون آمده باشند در مقابلِ من، بعضی بازپس تازند تا چه
آشوب است: آنچه در تنگه باشند همه بازپس گریزند، و بعضی به شمشیرِ
شما گرفتار آیند. من از پیش حمله آرم و شما از تنگه بیرون تازید. اینها، که از
۲۳۷ تنگه بیرون آمده باشند، در میان گیریم و شمشیر در نهیم؛ تا آنگاه که مقاومت
می‌کنند می‌زنیم، و چون پشت بدادند، راهِ هزیمت بر ایشان گشاده کنیم.
آنگاه باز گردیم و از تنگ بیرون آییم و در لشکرگاهِ ایشان افتیم و غنیمت
۲۴۰ گیریم.» پس همچنین کردند و از تنگه بیرون شدند.

دیگر روز سپیده‌دم لشکرِ امیرِ خراسان سلاح پوشیدند و جنگ را
ساختند. چون به سرِ تنگه آمدند، هیچ‌کس را ندیدند. تا به یک فرسنگیِ درِ
۲۴۳ تنگه رفتند، نشانِ لشکرگاه الپتگین دیدند؛ یقینشان درست شد که الپتگین
بگریخت. لشکر را گفتند: «برانید تا از پسِ الپتگین رویم. چون از تنگه بیرون
شویم، به یک ساعت ایشان را در صحرا برچینیم و الپتگین را گیریم.»

۲۴۶ لشکر به تعجیل براندند، و مردانِ خیاره در پیش ایستادند. چون از تنگه
بیرون آمدن گرفتند، الپتگین را دیدند، با مقدارِ سه هزار سوار و اندکی پیاده
در صحرا ایستاده. راست که یک نیم از لشکر بیرون آمد از تنگه، طُغان از
۲۴۹ دستِ چپ از دره بیرون تاخت و شمشیر در نهاد با هزار غلام؛ و لشکری را
که همی آمدند، همه را، بازپس برد و هزیمت کرد و خلقی را بکشت. و از
دستِ راست، سبکتگین بیرون تاخت با هزار غلام، و شمشیر در نهاد، و
۲۵۲ طُغان نیز در رسید، و هر دو از پسِ لشکری که از تنگه بیرون آمده بودند در
آمدند و الپتگین از پیش حمله آورد، و شمشیر در نهادند، و به یک ساعت
جمعی بسیار را بر زمین زدند، و امیرِ آن لشکر را نیزه بزدند بر پشت، و از
۲۵۵ سینه بیرون آوردند، و بیفتاد، و لشکر هزیمت شد، و به هر جانبی که
هنجاری می‌یافتند می‌گریختند. پس، به یکبار غلامانِ الپتگین از تنگه بیرون

آمدند و در لشکرگاهِ ایشان افتادند: هر چه از اسب و استر و شتر و سیمینه و
۲۵۸ زر و دیبا و غلام یافتند بگرفتند، و خیمه و فرش و مانندِ این بگذاشتند و
بازگشتند؛ و تا یک ماه مردمانِ دیهhe‌ای بلخ از آن لشکرگاه قماشات
می‌کشیدند. و آنچه کشته آمده بود آن روز، بشمردند: چهار هزار و هفتصد و
۲۶۱ پنجاه مرد برآمد بیرون از خستگان.

پس الپتگین از خُلْم کوچ کرد و به بامیان شد؛ امیرِ بامیان با او مصاف کرد،
گرفتار شد؛ و الپتگین او را معذور داشت بر آنچه کرد، و عفوش کرد و
۲۶۴ خلعتش داد و پسر خواندش. و این آن امیرِ بامیان است که او را شیر باریک
گفتندی. پس، از آنجا به کابل رفت و امیرِ کابل را نیز بشکست و پسرش را نیز
بگرفت و هم بنواخت و پیشِ پدرش فرستاد. پس قصدِ غزنین کرد. و پسر
۲۶۷ امیرِ کابل داماد لویک بود، امیر غزنین، بگریخت و به سرخس شد. چون
الپتگین به درِ غزنین شد، لویک بیرون آمد و با الپتگین جنگ کرد. دیگرباره
پسرِ امیرِ کابل گرفتار شد، ولو یک هزیمت شد و شهر حصار گرفت. و الپتگین
۲۷۰ بر درِ شهر فرود آمد و حصار می‌داد. و مردمانِ زاولستان از وی می‌ترسیدند.
منادی فرمود که «هیچ‌کس مبادا که چیزی از کسی بستاند الّا به زر خرند؛ و
اگر معلوم شود، سیاست کنند.»

۲۷۳ مگر روزی چشمِ الپتگین بر غلامی ترک از آنِ خویش افتاد، توبره‌ای کاه و
مرغی بر فِتْراک بسته بود و می‌آمد. گفت: «آن غلام را پیشِ من آرید.» پیشِ
او بردند. از او پرسید که «این توبرهٔ کاه و این مرغ از کجا آوردی؟» گفت: «از
۲۷۶ مردی روستایی بستدم.» گفت: «هر ماهی بیستگانی و مشاهره می‌ستانی؟»
گفت: «می‌ستانم.» گفت: «پس چرا به زر نخریدی؟ که من این بیستگانی و
مشاهره، شما را از بهرِ آن می‌دهم تا از درویشی به بیداد چیزی بنستانید؛ و با
۲۷۹ این همه نیز منادی فرمودم.» در وقتْ فرمود تا غلام را میان به دو نیم کردند،
و همان‌جا بر سرِ راه با آن توبرهٔ کاه بیاویختند، و سه روز منادی می‌کردند: «هر
آن کس که از کسی چیزی بستاند و معلوم ما گردد، با او همچنان کنیم که با این
۲۸۲ غلامِ خاص کردیم.» لشکریان همه بترسیدند، و رعیّت ایمن گشتند؛ و هر
روز از روستاها و ناحیتها چندان نعمت به لشکرگاه آوردندی که قیاسِ آن

خدای عزّوجل دانستی، و نگذاشتندی که یک سیب در شهر بردندی.

۲۸۵ چون مردمانِ شهر آن امن و عدل و نعمت بدیدند، گفتند: «ما را پادشاهی باید که عادل باشد، و ما از او به جان و خواسته و زن و فرزند ایمن باشیم، خواه ترک باش خواه تازیک.» همه درِ شهر بگشادند و پیشِ الپتگین آمدند. و

۲۸۸ لویک چون چنان دید، بر قلعه گریخت، و پس از بیست روز فرود آمد و پیشِ الپتگین شد. الپتگین او را ناپاره پدیدارکرد، و هیچ‌کس را نیازرد، و غزنین را خانهٔ خویش ساخت، و از آنجا در هندوستان تاخت بردن گرفت، و غنیمت

۲۹۱ یافت، و از غزنین تا کافران دو روزه راه بود.

خبر در خراسان و نیمروز و ماوراءالنّهر افتاد که «الپتگین در بندِ هندوستان بگشاد، و تاختنها می‌برد، و چندان زر و سیم و چهارپای و برده و طرایف

۲۹۴ غنیمت گرفتند که خدای داند.» مردم از چپ و راست آمدن گرفتند تا شش هزار سوار شدند. و الپتگین چندین ولایت بگرفت، و تا برشاوور صافی کرد. شاه هندوستان با صدهزار سواره و پنجاه هزار پیاده و هزار و پانصد پیل

۲۹۷ بیامد، تا الپتگین را از دیارِ هند بیرون کند. و از این سو امیرِ خراسان، از تغابنِ آنکه لشکرِ او را به درِ بلخ و به تنگهٔ خُلْم بدان صعبی شکسته بود و کشته، بوجعفرِ بامی را با بیست و پنج هزار سوار به جنگِ الپتگین فرستاد. و الپتگین

۳۰۰ بگذاشت تا این بوجعفر به یک منزلیِ غزنین رسید. او با این شش هزار سوار از شهرِ غزنین بیرون تاخت و بر آن لشکر زد؛ و به کم از ساعتی آن بیست و پنج هزار سوار را بشکست، هزار بار بتر از آن که بر درِ خُلْم شکسته بود؛ و

۳۰۳ بوجعفر به هزیمت برفت، بر حالی شدند چنانکه تنها افتاد. روستاییان او را به ناشناخت بگرفتند، و اسب و چیزی که داشت از او بستدند، و او را رها کردند و او پیاده و متواری و متنکّر به بلخ شد. و آن همه چهارپای و تجمّل و

۳۰۶ رحلِ ایشان به دستِ الپتگین افتاد؛ و نیز قصدِ الپتگین نتوانستند کردن، که از مفارقتِ الپتگین ضعفی هر چه تمام‌تر در کارِ سامانیان پدیدار آمد و خانانِ ترکستان قصدِ ایشان کردند.

۳۰۹ و الپتگین چون از ابوجعفر بپرداخت، روی به شاهِ هندوستان نهاد، و به خراسان و هرجانب نامه‌ها نبشت و مدد خواست. چندان بیامدند به طمعِ

غنیمت و به غزا، که چون عرض کرد یازده هزار و پانصد سوار و پیاده برآمد،
۳۱۲ همه جوان و با سلاحِ تمام. پیشِ شاه باز رفت و ناگاه بر طلایهٔ او زد. مگر
زیادت از ده هزار هندو بکشت، و به غنیمت مشغول نشد، سبک باز پس
گریخت. و لشکرِ شاه از پسِ تاختن، او را درنیافتند. و کوهی بود بلند، و میان
۳۱۵ دو کوه دره‌ای بود، و راهِ شاهِ هندوستان در این دره بود. الپتگین سرِ آن دره
بگرفت؛ و چون شاه آنجا رسید، نتوانست از آن دره گذشتن، آنجا فرود آمد؛
و دو ماه بر آن مقام بماند؛ و هر وقتی، به شب یا به روز، ناگاه الپتگین بیرون
۳۱۸ تاختی و جماعتی را از هندوان بکشتی.

و سبکتگین در این جنگ بسیار بکوشید؛ و چند کار بر دستِ او برآمد؛ و
شاهِ هند فرو ماند در کار خویش، نه پیش‌تر می‌توانست آمد و نه ممکن
۳۲۱ می‌گشت که بی‌مرادی و قراری باز گردد. آخر، بر آن قرار افتاد که شاهِ هند
گفت: «شما از خراسان از بهرِ نانی اینجا آمده‌اید؛ من شما را نانپاره بدهم و از
شمارِ لشکرِ من باشید. می خورید و بسلامت می باشید.» ایشان بر این رضا
۳۲۴ دادند. پس چندین شهر و ناحیت و پنج قلعه بدیشان داد و خود بازگشت. و
در سِرّ با دزدان گفته بود که «چون من بازگردم دژها بدیشان مسپارید.» چون
بازگشت، دژها نسپردند. الپتگین گفت: «اکنون عهدْ ایشان بشکستند.»
۳۲۷ دیگرباره تاختن برد و شهرها بگشاد و این دژها را به قهر و حصار دادن بستد،
و اندر این میان فرمان یافت. و آن لشکر و غلامانِ او متحیّر فرو ماندند، و همه
گِرد بر گردِ ایشان هندو و کافر بود.

۳۳۰ پس بنشستند و تدبیر کردند که «الپتگین را پسری نمانده است که به
جایگاه او نشاندیمی و بر خویشتن مهتر کردیمی، و ما را در هندوستان
حشمتی و ناموسی افتاده است هر چه عظیم‌تر، و هیبتی است از ما در دلِ
۳۳۳ هندوان هر چه تمام‌تر، اگر بدین مشغول گردیم که این گوید من محتشم‌ترم و
آن گوید من مقدّم‌تر، و هر کسی گردنکشی کند، ناموسِ ما شکسته شود و
دشمنان بر ما دست یاوند؛ و چون مخالفت میانِ ما پدیدار آید، این شمشیر
۳۳۶ که در رویِ کافران می‌کشیم، در رویِ یکدیگر باید کشیدن، و این ولایت که به
دست آورده‌ایم، از دستِ ما بیرون کنند. تدبیر ما آن است که یکی را از میانِ

ماکه او شایسته‌تر باشد، اختیارکنیم، و او را بر خویشتن امیرکنیم، و به هرچه
۳۳۹ او فرمان دهد، رضا دهیم، و چنان پنداریم که او الپتگین است.» همه گفتند:
«درمانِ کار ما جز این نیست.» پس نام غلامانی که مقدّم‌تر بودند، بـر دادن
گرفتند. هرکس هر یکی را عیبی و عذری می‌نهادند تا به سبکتگین رسیدند.
۳۴۲ چـون نـامِ او بـردند، هـمه خـاموش گشـتند. پس از آن میـان یکـی گـفت:
«سبکتگین را عیب آن است که غلامان هستند که از او پیش‌تر خریده‌اند و
حقِّ خدمت بیشتر دارند، و الّا به هشیاری و مبارزی و دلیـری و مـروّت و
۳۴۵ سخـاوت و نـانپاره و مـراعـاتِ مردمـان و یـاران کـردن و خـوش‌خویی و
خداترسی و نیک عهدی و راستی او را هیچ چیز در نمی‌باید؛ و او را خداوندِ
ما پرورده است و کردارهایِ او را به همه اوقات بپسندیده بود، و او هـمه
۳۴۸ سیرت و طریقتِ خداوندِ ما دارد، و اندازه و آزرم و محلِّ هریک از ما نیک
شناسد. من آنچه دانستم، گفتم. پس، شما بهتر دانید.»

زمانی از هرگونه گفتند. آخر بر آن متّفق گشتند که سبکتگین را بر خویشتن
۳۵۱ امیر کنند. سبکتگین سر در نمی‌آورد تا الزامش کردند. پس گفت: «اگر چاره
نیست، من آن گاه این شغل در خویشتن پذیرم که هر که از شما مرا خلاف
کند، و یا در من عاصی شود و در فرمانِ من کاهلی نماید، شما همه با من
۳۵۴ یکدل باشید و او را بکشید.» همه بر این سوگند خوردند و عهدی مـحکم
کردند و او را ببردند و در بالشِ الپتگین بنشاندند و به امیری بر وی سلام
کردند و زر و درم نثار کردند.

۳۵۷ و سبکتگین هر تدبیری و تاختنی که می‌کرد، صـواب مـی‌آمد. و دخـترِ
رئیسِ زاولستان را به زنی کرد؛ و محمود از این زن بود، و از این معنی او را
محمودِ زاوُلی گفتندی. و چون بزرگ شد، با پدر بسیار تاختنها و سفرها کرد؛
۳۶۰ و از خلیفهٔ بغداد، سبکتگین را، بعد از آنکه بسیار کارهای بزرگ کرده بود و
مصافهایِ گران شکسته در دیارِ هندوستان، ناصرالدّین لقبش آمد.

و چون سبکتگین فرمان یافت، سلطان محمود به جایِ پدر بنشست، و
۳۶۳ همه تدبیرهایِ مَلکانه از پدر آموخته بود، و نـویسنده و خـوانـنده بـود، و
پیوسته اخبارِ پادشاهان شنیدن دوست داشتی، و همه سیرتهایِ پسندیده بر

دست گرفت. و برفت، ولایتِ نیمروز بگشاد و خراسان بگرفت. و در
۳۶۶ هندوستان چندان برفت که سومنات بگرفت، و منات را بیاورد، و شاهانِ
هند را بشکست و کارِ او رسید تا آنجا که رسید.

□ و مقصودِ بنده از این حکایت آن است تا خداوندِ عالم، خَلَّدَ اللهُ مُلْکَهُ،
۳۶۹ را معلوم گردد که بندهٔ نیک چگونه باشد؛ و چون بنده‌ای که خدمتهایِ
پسندیده کرده باشد، و هرگز از او خیانتی و بدعهدیی ندیده باشند، و مُلک
بدو استوار بُوَد، و بر دولت مبارک باشد، به آزارِ دلِ او نباید کوشید و سخنِ
۳۷۲ هرکس به زشتی بر او نباید شنید، بلکه اعتماد زیادت باید کرد؛ که خاندانها و
شهرها و مملکتها، به هر وقتی، به مردی باز بسته باشد که چون او را از جای
برگیرند، آن خاندان برود و آن شهر ویران شود و آن مُلک زیر و زبر گردد؛
۳۷۵ چنانکه الپتگین که بنده‌ای نیک بود، و ملکِ سامانیان بدو استوار بود، قدرِ او
ندانستند و قصدِ او کردند. چون او از خراسان برفت، دولت از خانهٔ سامانیان
با او برفت و در خانهٔ بنده‌ای از آنِ او شد، از برکاتِ او. بندگانی را که پرورده
۳۷۸ باشند و بزرگ کرده، نگاه باید داشت، که عمری دیگر می‌باید و روزگاری
مساعد، تا بنده‌ای شایسته و آزموده به دست آید. و دانایان گفته‌اند که:
چاکری و بنده‌ای شایسته و آزموده بهتر از فرزند باشد. و در این معنی شاعر
۳۸۱ گوید:

یک بندهٔ مِطواع بهْ از سیصد فرزند   کاین مرگِ پدر خواهد و آن عِزِّ خداوند

۱ـ الپتگین: یا البتگین (وفات: ۳۵۲ ه‍ ق)، مؤسّس دولت غزنویان. وی در آغاز از غلامان درگاه سامانیان بود. سپس به حاجب سالاری رسید و در دستگاه عبدالملکِ (اوّل) سامانی قدرت و نفوذی یافت. عاقبت به سپهسالاری خراسان و امارت نیشابور رسید (۳۴۹ ه‍ ق). امّا چون با سلطنت منصور سامانی موافقت نداشت، معزول شد و به بلخ رفت و لشکری راکه امیر سامانی به دفع او فرستاد، شکست داد. سپس به غزنه رفت و آن ولایت را از امیر محلّی آنجا بگرفت، و دولت غزنویان را بنیان نهاد و خود چندی بعد درگذشت، و پسرش اسحاق به جای او به امارت غزنه نشست.   ۴ـ * او داشت: در اختیار او بود. در دست او بود.   ۶ـ سبکتگین: دومین امیر غزنوی. نک ۲۶/۱۴.   ۹ـ حاجب: پرده‌دار، دربان.   ۱۰ـ فرمان یافت: مُرد.   ۱۲ـ زفان: زبان.   ۱۴ـ این = این منزلت.   ۱۵ـ شاید داد: می‌توان داد.

|| خدمت کرد: تعظیم کرد، کرنش نمود. ۱۶ـ و دیگر... رفت: در نوبتهای دیگر و بعد از این به همان رسم پیشین باید عمل کرد. ۱۷ـ ثمرت: نتیجه، میوه، ثمره. ۱۹ـ چه شاید بودن؟: چه سرّی درکار تواند بود، چه سببی تواند بود؟ ۲۰ـ این = غلامک، ضمیر اشاره. ۲۱ـ ترکستان: ناحیه‌ای در آسیا که از شمال به سیبریه، از مغرب به بحر خزر، از جنوب به افغانستان، هند و تبّت، از مشرق به مغولستان محدود است و تا چندی پیش: ترکستان روس و چین خوانده می‌شد. در اصطلاح جغرافی‌دانان مسلمان قرنهای سوم و چهارم هجری ترکستان از شمال ماوراءالنّهر آغاز می‌شده‌است. شهرهای معتبر آن بخارا، سمرقند و مرو بوده. ترکستان روس اکنون مشتمل بر جمهوریهای ترکمنستان، ازبکستان، تاجیکستان و قسمت جنوبی قزّاقستان است، و ترکستان چین فعلاً جزءِ ایالت سینکیانگ است. (از دایرةالمعارف). || مقبل: با اقبال، بختیار. ۲۳ـ غلط نکردی: اشتباه نمی‌کرد. ۲۴ـ بواجب‌تر: بهتر و شایسته‌تر. ۲۶ـ آبدار: شربت‌دار، خادمی که برای امیران و بزرگان آشامیدنی آماده می‌کرد. ۲۹ـ خوان: سفره. ۳۴ـ خلج: نام یکی از قبایل ترک. خلجها در قرن چهارم هجری در قسمت جنوبی افغانستان کنونی، بین سیستان و هند می‌زیستند. در منابع به عنوان سربازان مزدور یا نگهبانان فرمانروایان خارجی از آنها یاد شده، و سرکردگان آنها گاهی سلسله‌های مستقلّی تشکیل داده‌اند، که معروفترین آنها سلسلهٔ خلجی دهلی (۶۸۹-۷۲۰ ه ق) است. خلجستان (در شهرستان تفرش) از مهاجران خلج نام گرفته است. || ترکمانان: نام قومی نک ۱/۳۵. ۳۵ـ ستدنی: گرفتنی (یاءِ لیاقت). ۴۱ـ بشکنند. شکست بدهند. || شَین: عیب، نقص، زشتی. || حشمت: شکوه و عظمت. ۴۵ـ خلاف: اختلاف. ۴۶ـ به قهر: به زور. ۴۹ـ خلاف کرد: مخالفت کرد. ۵۰ـ دو گروهی: دودستگی.
۵۶ـ * اگر... شکستیمی... کشته آمدی: اگر می‌شکستیم، کشته می‌شد. نک دارک، ۳۶۰.
۵۷ـ * بس منّت... حاصل آمدی: چندان موجب قدردانی و سپاس نمی‌بود؛ افزون بر این، ملامت هم حاصل می‌آمد. ۶۱ـ برکشیدن: بالا بردن مقام کسی. ۶۲ـ نوح بن نصر: پنجمین امیر سامانی (۳۳۱-۳۴۳ ه ق) ملقّب به امیر احمد. وی پس از نصربن احمد به سلطنت رسید. || نشابور: شهری در خراسان. نک ۱۰/۱۴. ۶۳ـ حضرت بخارا: بخارا پایتخت سامانیان، اضافهٔ توضیحی، مانند شهر تهران. «حضرت»: پایتخت. || با: به.
۶۶ـ برتوست: مداخلهٔ الپتگین در مسألهٔ جانشینی سامانیان، به هنگام مرگ عبدالملک بن نوح روی داد نه پس از درگذشت نوح بن نصر، و مؤلّف عبدالملک را در شمار امرای سامانی نیاورده است. (دارک، ص ۳۳۷). ۶۸ـ خداوندزاده: شاهزاده، امیرزاده. ۷۱ـ معنی: موضوع، امر. || بواجبی: چنانکه لازم و شایسته است. || مگر: شاید (قید تردید).
۷۲ـ برادر بنشانید: برادر را برتخت بنشانید. ۷۳ـ بعدِ پنج روز: بعد از پنج روز.
۷۵ـ تشویر: شرمساری. ۷۶ـ از خویشتن: به سر خود، با خودکامگی.

۸۰ـ صاحب غرض: با غرض، غرض‌ورز، سودجو. ۸۱ـ تباه‌کردن: خشمگین کردن، بیزار ساختن. ۸۲ـ جمّازه: شتر تندرو. ۸۳ـ جیحون: نام رودی در ماوراءالنّهر.
۸۴ـ آموی: دشت وسیعی در ماوراءالنّهر. * بگذشته بود: این حکایت در کمال اختصار در زین الأخبار، ص۴۳ نیز هست و ظاهراً بکلّی بی‌اصل و افسانه نبوده است (قزوینی، به نقل سیاست‌نامه، طهوری، ص۱۱۴). ۸۵ـ بخارا: شهری در ماوراءالنّهر. نک ۱۱۳/۵.
۸۶ـ گفتند: هواخواهان گفتند. ۸۹ـ خدمتها: پیشکشها، هدیه‌ها. * غبار... برنخاست: کدورت زایل نشد. ۹۲ـ احمدبن اسماعیل: سومین امیر از امرای سامانی ملقّب به امیر سعید. (جلوس ۲۹۵ ه‍ ق/ ۹۰۷م). || نصربن احمد: پس از احمد سامانی به سال ۳۰۱ ه‍ ق به سلطنت رسید و در آن هنگام هشت سال داشت. وی سی سال و اندی حکومت کرد. در زمان او در اطراف بلاد سامانیان طغیانها آغاز شد. نصر با مساعدت وزرای دانشمند خود کلّیهٔ این فتنه‌ها را فرو نشاند. (فم). ۹۳ـ گذشته شد: درگذشت، مُرد. || نوح‌بن نصر: نک همین بخش/۶۲.
۹۵ـ منصوربن نوح: غلط است. پس از نوح بن نصر پسرش عبدالملک بن نوح (۳۴۳-۳۵۰ ه‍ ق) به جای او نشست، و پس از عبدالملک برادر وی منصور بن نوح (۳۵۰-۳۶۶) به جای او نشست (قزوینی، چاپ طهوری، ص۱۱۵، ح۱). ۹۸ـ * از گفتار...: به سبب گفتار... * هرچه... می‌رفت: هر چه در پایتخت می‌گذشت. ۹۹ـ وکیلْ‌دران: جِ وکیل در. «وکیل در» به حذف کسرهٔ اضافه است وگرنه «وکیلانِ در» می بود، وکیل در (در = دربار) نماینده‌ای نهانی بوده است که امرا و حکام اطراف در دربار پادشاه مقیم می‌داشته‌اند تا کارهای مربوط به ایشان را انجام دهد و مراقب مصالح کار باشد. نک تاریخ بیهقی و راحة‌الصّدور و دارک، ص۳۵۷.
۱۰۲ـ خواسته: مال و ثروت. ۱۰۵ـ عهد تازه کردن: تجدید عهد، مراد از «عهد» پیمانی است که حاکی از به رسمیّت شناخته شدن کسی است در حکومتی. نک رزم‌نامه، ص۷۵، ب۱۲۴.
۱۰۶ـ قاعده: پایه. ۱۰۷ـ ماوراءالنّهر: سرزمینی بوده است در شمال رود جیحون، بین دو رود سیحون و جیحون. شامل بخارا، سمرقند، خجند، اَسْروشَنه و تِرْمَذ. ماوراءالنّهر مدّت پنج قرن مهد تمدّن اسلامی ایران و مرکز حکومتهای ایرانی بود. اکنون جزو جمهوری ازبکستان است. ۱۰۹ـ * بازِ قاعدهٔ خویش آوری: به قاعدهٔ خویش بیاوری. ۱۱۲ـ سدید: (استوار) لقب منصوربن نوح سامانی. || صاحب خبر: خبرگیر. ۱۱۴ـ بخارا: شهری قدیمی در ترکستان. نک ۱۱۳/۵. || نشابور: شهری در خراسان. نک ۱۰/۱۴. || سرخس: بخشی از شهرستان مشهد. نک ۱۲۹/۵. ۱۱۵ـ مُقام: اقامت کردن. ۱۲۰ـ * نه چنان... است: نه چنان است که شما اندیشیده‌اید. «صورت» گویا در معنی تصوّر به کار رفته.
۱۲۲ـ برایشان: «بر ایشان» خوانده می‌شود نه «برای شان» به قیاس آنچه در چند سطر پایین‌تر آمده است: و این پادشاهی را بر جدّش و پدرش و «بر او» من نگاه داشته‌ام و می‌دارم.
۱۲۳ـ ترکستان: ناحیه‌ای در آسیا. نک ۲۱/۳۷. ۱۲۴ـ خوارج: فرقه‌ای از مسلمین. نک

۲۶/۱۶. || قهر کردن: مغلوب ساختن، مسلّط شدن. || طرفةالعین: مدّت یک چشم به هم زدن، یک لحظه. ۱۲۵ـ عاصی: گناهکار، نافرمان. ۱۳۰ـ چارهٔ این: چارهٔ این مضرّت. ۱۳۱ـ داریم: بداریم. * از پنجاه سال باز: از پنجاه سال به این سو. ۱۳۳ـ دانیم: می‌شناسیم. ۱۳۴ـ کسی است: شخصی است، رجلی است. || نانپاره: جیره، تیول.
۱۳۵ـ خوارزم: یا خیوه، سرزمینی در قسمت سفلای آمودریا (جیحون) که در قدیم یکی از مراکز مهمّ تمدّن آسیای مرکزی بوده است. ولایت خوارزم در قدیم دو شهر مهمّ داشته: یکی کاث و دیگری گرگانج (اورگنج یا جرجانیّه). از خوارزم ادبا و دانشمندانی چون زمخشری، امام فخررازی و وطواط برخاستند. || نیمروز: نام دیگر سیستان. سیستان را به مناسبت اینکه در جنوب خراسان جای دارد، نیمروز (= سرزمین جنوبی) خوانده‌اند. (دایرةالمعارف: سیستان). طبق نوشتهٔ رسالهٔ پهلوی شهرستان ایران، نیمروز یکی از بخشهای چهارگانهٔ ایران زمین بود. سیستان سرزمین تاریخی قدیم واقع در جنوب خراسان که نام بومی آن زَرَنْک بوده، و اکنون در شرق ایران و غرب افغانستان حالیّه قرار دارد، و بخشی از آن در خاک ایران و بقیّه‌اش در دست افغانستان است. نک دایرةالمعارف. ۱۳۹ـ عفاالله: خدایش ببخشایاد (مخفّف عفاالله عنه ـ صوت).
۱۴۱ـ دیدار آید: پدیدار آید. ۱۴۴ـ ساعتی بود: ساعتی گذشت. || دی: دیروز.
۱۵۸ـ بیرون آمد: خروج کرد، عصیان ورزید. ۱۶۳ـ بندانند: نمی‌دانند، باءِ تأکید با نون نفی همراه شده. ۱۶۶ـ تباه کردن: خشمگین کردن و بیزار کردن. ۱۷۲ـ منشور: فرمان. ۱۷۳ـ غزا: جنگ، جنگ با دشمن دین. ۱۷۴ـ مشغول گشت: مشغول خواهم گشت. «خواهم» به قرینهٔ «خواهم شد» حذف شده است. * عزّ اسلام را: برای عزّت اسلام. || دار: جایی که در آن سکونت دارند، سرا، خانه. ۱۸۲ـ * کس را باور نمی‌کرد: کسی باور نمی‌کرد. ۱۸۴ـ گرماوه: گرمابه، حمّام. || مستغلّ: زمین غلّه‌خیز، خانه و دکان و کاروانسرا. ۱۸۵ـ هزار بار هزار: یک میلیون. ۱۸۷ـ حاشیت: (حاشیه) اطرافیان، خدمتگزاران. ۱۸۸ـ بلخ: شهری قدیمی که اکنون دهکده‌ای در شمال افغانستان است. نک ۱۲۶/۵. ۱۹۰ـ خُتّلان: یا خَتْلان یا خُتَّل ناحیه‌ای در ساحل مسیر علیای آمودریا، میان رودهای پنج و وخشاب. پیش از اسلام حکمرانان ختل عنوان ختلان شاه و شیر ختلان داشتند که در دورهٔ اسلامی منسوخ شد. در نبردهای اعراب به سال ۱۳۳ هـ ق شاه ختل به فرغانه، و از آنجا به چین گریخت. در دورهٔ سامانیان برخی از امرای ختل به شاهان سامانی هدایایی می‌دادند، ولی خراجگزار نبودند. پس از سقوط دولت سامانی، ختل به غزنویان تعلّق گرفت و به سبب مجاورت با قلمرو ایلک خانیان (قراخانیان، آل افراسیاب) در معرض تجاوزات مکرّر آنها بود. در قرنهای پنجم و ششم هجری، برخی از امرای ختل گاه گاه کرّ و فرّی می‌کردند، چنانکه در ۵۵۳ هـ ق فرّخ شاه «صاحب» ختل، به ترمذ لشکر کشید. از آن پس احتمالاً، ختل جزو قلمروِ غوریان گردید. بعدها ختل از توابع حصار «ناحیه‌ای در سرزمین بخارا که مرکزش شهر حصار، زرّادخانهٔ

تیمور، بوده و اکنون در جمهوری ازبکستان است) شد. در ۹۱۰ هـ‌ق شیبک خان بنیانگذار سلسلهٔ ازبکان، بیکِ حصار را کشت. در دورهٔ استیلای ازبکان، ناحیهٔ ختل به نام کلاب خوانده شد. || تخارستان (طخارستان): سرزمین تاریخی بر مسیر علیای آمودریا (جیحون) که طخارها در آن می‌زیسته‌اند. زبان طخاری شاخه‌ای مستقل از زبانهای هند و اروپایی بوده و در اوایل قرن بیستم آثار آن (که متعلّق به قرنهای ششم و هفتم میلادی است.) در ترکستان شرقی (ترکستان، چین، سین‌کیانگ) به ویژه در تورفان به دست آمده است. در دوره اسلامی طخارستان جزو خراسان بزرگ و به معنای وسیع، شامل همهٔ سرزمین‌های مرتفع سواحل راست و چپ مسیر علیای آمودریا بود و به طخارستان علیا (احتمالاً در شمال بلخ و مغرب آمودریا) و طخارستان سفلی (در مغرب آمودریا امّا شرقی‌تر) منقسم می‌شد. طخارستان خاص سرزمینی بود محدود به بلخ و بدخشان و جنوب آمودریا و شمال رشتهٔ اصلی هندوکش. مرکزش طالقان نام داشت. پس از مرگ یزدگرد دوم ساسانی (۴۳۸م) هفتالیان (هیاطله) طخارستان را گرفتند. بعدها طخارستان جزءِ مملکت غوریّهٔ بامیان (شاخه‌ای از غوریان که در طخارستان حکومت می‌کردند و مقرّ ایشان بامیان بود) گردید. **۱۹۱ـ** مخلّط: فساد کننده، دو به هم زن. **۱۹۶ـ** ترمد: (ترمذ) شهر قدیم و از مهمترین بلاد ایالت چغانیان در ماوراءالنّهر درکنار آمودریاست، اکنون در جمهوری ازبکستان و در مرز افغانستان جای دارد. **۱۹۷ـ** خُلم: خلم قدیم (کهنه خلم) اکنون قریهٔ کوچکی در شمال بلخ در افغانستان است. خلم کنونی همان ناشقرغان سابق است. (نک دایرةالمعارف). **۲۰۱ـ** غزا: جنگ، جنگ با دشمن دین. || غازی: جنگجو.

۲۰۳ـ تنگ: درّهٔ کوه. **۲۰۵ـ** طلایه: (از طلایع عربی)، جلودار، گروه سربازان، پیشرو لشکر. **۲۱۵ـ** دیدار آید: پدیدار شود. * خداوند...: یا خداوند ما بپسندد یا نپسندد.

۲۱۶ـ خویش: خود را. **۲۱۸ـ** سبک: فوراً. **۲۲۲ـ** برسید: تمام شد.

۲۲۵ـ شوراندن: پریشان کردن. **۲۲۶ـ** بیوکنند: بیفکنند. از مصدر «اُوکندن» = افکندن.

۲۲۷ـ بنه: سازوبرگ. || طغان. برحسب متن، از سرداران البتگین (وفاتِ ۲۵۲ هـ ق) بود. وی در جنگ با لشکر امیر خراسان (نوح بن نصر) دلاوریها نمود. **۲۲۸ـ** پوشیده: پنهانی.

۲۳۸ـ هزیمت: فرار، شکست. **۲۴۱ـ** * جنگ را ساختند: برای جنگ آماده شدند.

۲۴۳ـ درست: کامل و تمام. **۲۴۶ـ** خیاره: برگزیده، نخبه. **۲۵۶ـ** هنجار: راه، طریق. **۲۵۹ـ** قماشات: (جِ قماش). اسباب و اثاث خانه. کالا. **۲۶۱ـ** بیرون از خستگان: به استثنای زخمیان. **۲۶۲ـ** بامیان شهر قدیم، کرسی ولایت بامیان (قسمت خاوری غور)، در درّهٔ بامیان (قسمت غربی کوههای هندوکش در شمال شرقی افغانستان) که زمانی از مراکز عمدهٔ مذهب بودایی بود، و خرابه‌های برجهای بزرگ و غارهای مسکونی و دو مجسّمهٔ عظیم بودا از آن برجاست. || مصاف: جنگ و پیکار. **۲۶۴ـ** خلعت: جامهٔ فاخر که بزرگی به کسی ببخشد. || شیر باریک: لقب عمومی امرای بامیان، در قدیم شیر بامیان یا شار

بامیان بوده است، امّا کلمهٔ «باریک» که اصل آن معلوم نیست، ظاهراً نام شخصیِ این امیر بوده است (اقبال). **۲۶۵ـ** کابل: منطقه‌ای پرآب و سرسبز و شاداب و پرجمعیّت. شهر کابل پایتخت افغانستان کنونی در این منطقه واقع است. (فم). **۲۶۷ـ** غزنین: شهری در افغانستان کنونی. نک ۱۲۱/۱۳. **۲۶۹ـ** لویک: (داماد لویک) برحسب متن، پسر امیر کابل بود که با الپتگین جنگید. ضبط «لویک» روشن نیست و در نسخه‌ای کوبک آمده (سیاست‌نامه، خلخالی، ص۸۲). * پسر امیر... بگریخت: پسر امیر کابل، که داماد لویک امیر غزنین بود و لابد در غزنین بود، بگریخت. || حصار گرفتن: در پناه حصار در آمدن، شهر و قلعه را به روی خصم بستن و در آن به دفاع نشستن. **۲۷۰ـ** حصار دادن: محاصره کردن. **۲۷۱ـ** منادی فرمود: فرمود که ندا دهند، جار بزنند. **۲۷۴ـ** فتراک: ترک بند، تسمه‌ای که از پس و پیش زین اسب می‌آویزند و شکار را به آن می‌بندند. **۲۷۶ـ** بیستگانی: مواجب سپاهیان. نک ۱۵/۳۲. || مشاهره: شهریّه، اجرت ماهانه. **۲۷۹ـ** * غلام را میان = میانِ غلام. «رأ» به جای کسرهٔ اضافه است. «میان» کمر. **۲۸۴ـ** * که... بردندی: که ببرند.

۲۸۷ـ تازیک: غیرترک. نک ۷۱/۱۳. **۲۸۹ـ** پدیدار کرد: تعیین کرد. **۲۹۱ـ** کافران = سرزمین کافران. **۲۹۲ـ** نیمروز: نام دیگر سیستان نک همین بخش/ ۱۳۵. || ماوراءالنّهر: سرزمین بین دو رود سیحون و جیحون. نک همین بخش/ ۱۰۷. **۲۹۳ـ** طرایف: چیزهای نیکو و غریب. جِ طریفه. **۲۹۵ـ** برشاوور: پیشاور (شهر)، شهری در ولایت پنجاب در هندوستان. امروزه در پاکستان غربی نزدیک ساحل چپ رود بارا، حدود ۲۰ کیلومتری شمال گردنهٔ خیبر واقع است. **۲۹۷ـ** تغابن: افسوس خوردن. **۲۹۸ـ** صعبی: سختی. «ی» مصدری است. **۲۹۹ـ** بوجعفر بامی: [بامی = بامیانی ظاهراً] برحسب متن از سرداران امیر خراسان، منصوربن نوح سامانی (امارت از ۳۵۰ تا ۳۶۶ هـ ق) بود. **۳۰۳ـ** تنها افتاد: تنها ماند. **۳۰۴ـ** به ناشناخت: ناشناخته، ناشناس. **۳۰۵ـ** متواری: مخفی، فراری. || متنکّر: ناشناخته، ناشناس. **۳۰۶ـ** رحل: پالان شتر، محمل، بار، رخت. || نیز: دیگر. **۳۰۷ـ** مفارقت: جدایی. **۳۰۸ـ** ترکستان: ناحیه‌ای در آسیای مرکزی نک همین بخش/ ۲۱. **۳۰۹ـ** بپرداخت: آسوده شد. **۳۱۰ـ** نبشت: نوشت. **۳۱۱ـ** غزا: جنگ، جنگ با دشمن دینی. **۳۱۲ـ** طلایه: پیشقراول، نک همین بخش/ ۲۰۵. **۳۱۷ـ** مقام: محل، جا (اسم مکان عربی). **۳۲۲ـ** نانپاره: تیول. نک ۱۲۹/۹. **۳۲۸ـ** فرمان یافت: مُرد. **۳۳۱ـ** نشاندیمی... مهتر کردیمی: می‌نشاندیم... مهتر می‌کردیم. **۳۳۲ـ** ناموس: آبرو، اعتبار. || هیبت: ترس، شکوه. **۳۳۵ـ** دست یاوند: دست یابند. **۳۴۶ـ** * هیچ چیز در نمی‌باید: هیچ کمی و نقصان ندارد. **۳۴۸ـ** خداوند ما: امیر ما، = الپتگین. || آزرم: حرمت، عزّت، شرم. || محلّ: مرتبه و منزلت. **۳۵۱ـ** سر درنمی‌آورد: نمی‌پذیرفت، شانه خالی می‌کرد. || الزام کردن: واداشتن، واجب کردن. **۳۵۲ـ** مرا خلاف کند: با من

مخالفت کند.　　۳۵۳ـ عاصی: نافرمان.　　۳۵۵ـ بالش: مسند، جایگاه.
۳۵۷ـ صواب می‌آمد: درست می‌شد.　　۳۵۸ـ زاولستان: (زابلستان) نام قدیم ناحیهٔ کوهستانی بخشهای علیای رود هیرمند و قندهار، به ویژه سرزمین اطراف غزنه. زابلستان در افسانه‌های ایرانی، به سبب اینکه زال و رستم بدان جا نسبت داده شده‌اند (رستم زابلی) جایگاهی دارد.　　۳۵۹ـ محمود زاولی = سلطان محمود. نک ۹۲/۱۳.
۳۶۱ـ ناصرالدّین: یاری کنندهٔ دین.　　۳۶۶ـ سومنات: شهری قدیم در هند. نک ۴۲/۱۴. || منات: نام بتی، نک ۴۲/۱۴.　　۳۶۸ـ خلّد الله ملکه: خداوند پادشاهی او را جاودان دارد.
۳۷۳ـ باز بسته: وابسته.　　۳۷۴ـ زیر و زبر: بالا و پایین، زیر و رو.　　۳۸۲ـ مطواع: فرمان‌بردار، مطیع.

۳۸

ترتیبِ بار دادن

بار دادن را ترتیبی باید: اوّل خویشاوندان در آیند، پس از آن معروفانِ حشم، پس از آن دیگر اجناسِ مردمان. چون همه به یک جا در آیند، میانِ وضیع و شریف فرقی نباشد. و نشانِ بار آن باشد که پرده بردارند؛ و نشانِ آنکه راه نبوَد جز کسی را که خوانند، علامتش آن بوَد که پرده فروگذارند؛ تا بزرگان و سرانِ سپاه کس به درگاه فرستند و بدین علامت بدانند که بار هست امروز یا نه. اگر به خدمت باید آمدن بیایند و اگر نباید آمدن نیایند، که بر بزرگان و سران هیچ از آن سخت‌تر نباشد که به درگاه آیند و پادشاه را نادیده بازگردند؛ و چون به دفعات بیایند و پادشاه را نبینند، بر پادشاه بدگمان شوند و بدسگالیدن آغازند. و از تنگ باریِ پادشاه کارهایِ مردمان فرو بسته شود، و مفسدان دلیر گردند، و احوالها پوشیده‌ماند و لشکر آزرده شوند، و رعیّت در رنج افتند.

و هیچ ترتیبی پادشاه را بهتر از فراخ باری نیست. و چون بار دهند، صاحب طرفان و امرا و سادات و ائمّه را که در آیند و خدمت کنند، شرط آن است که چون پادشاه را بدیدند، ایشان و کسانِ ایشان جمله بازگردند؛ و

خاصگیان چون آنجا بمانند، غلامانی که با ایشان به خدمت آیند بازگردند، تا
۱۵ آنجا خواص مانند و غلامانی کاردان چون سلاحدار و آبدار و چاشنی‌گیر و
مانندِ این، که لابد حاضر باید بود. چون چند راه بر این جُملت فرموده شود
عادت گردد و هم بر این قاعده بماند، و این زحمت برخیزد و به پرده
۱۸ انداختن و دربستن حاجت نیفتد؛ و اگر جز این کنند رضا نیوفتد.

۱ـ بار دادن: اجازهٔ حضور دادن. || در آمدن: داخل شدن. || معروفان: سرشناسان. || حشم: اطرافیان. نک ۲۴/۵. ۲ـ وضیع: فرومایه، کوچک، پست. ۴ـ فروگذاشتن: انداختن، گویا در اینجا مراد این است که پرده را به حالت خاصّی بیاویزند. ۸ـ بد سگالیدن: بداندیشی، دشمنی کردن. ۹ـ تنگ باری: (مقابل فراخ باری) دشواری بار یافتن نزد پادشاه و مُجاز نبودن. || دلیر: گستاخ، جری. ۱۲ـ صاحب طرف: مرزبان، سرحددار.
۱۴ـ خاصگیان: درباریان. نک ۲۳/۵. ۱۵ـ * تا آنجا خواص مانند: تا اینکه در آنجا خواص بمانند و... || چاشنی گیر: متصدّی آشپزخانه، کسی که در سفرهٔ پادشاهان اندکی از هر غذا می‌چشید، تا اطمینان حاصل شود که در آنها زهر نیست. ۱۶ـ * چند راه بر این جملت: چند دفعه بر این طریق. ۱۷ـ زحمت: مزاحمت، ازدحام. || پرده انداختن: در نسخه‌ای «تیرانداختن» ضبط شده. نک ۲/۳۶.

۳۹

آیینِ مجلسِ پادشاه

اندر هفته‌ای که نشاطِ اُنسی افتد، یک روز یا دو روز بارِ عام باید داد، تا هر
که عادت رفته است، در آیند، و کسی را باز ندارند؛ و ایشان را آگاه کرده
۳ باشند که روزِ آمدنِ ایشان است، و روزهایی که جایِ خواص باشد، آن قوم
دانند که جایِ ایشان نیست، خود نیایند؛ تا بدان حاجت نیفتد که یکی را بار
دهند و یکی را بازگردانند. و این قوم که مجلسِ خاص را شایند، باید که همه
۶ معدود باشند، و هم معلوم باشد که ایشان کی‌اند. و شرط چنان بُوَد که

هریکی از ایشان چون در آیند، جز با یکی غلام نباشند...

و پادشاه را از ندیمانِ شایسته بنگزیرد؛ که اگر بیشتر با بندگان نشیند، ایشان را گستاخ گرداند، و حشمت را زیان دارد، و حرمتِ خویش را شکسته بُوَد و رکیک طبعی باشد، که ایشان خدمت را شایند؛ و اگر با بزرگان و سپاهسالاران و عمیدانِ محتشم مخالطت کنند، شکوهِ پادشاه را زیان دارد، و در فرمانهایِ او سستی کنند و دلیر شوند و بیم از میان ببرند. و با وزیر در مهمّاتِ ولایت و لشکر و وجوهِ مال و عمارت تدبیرِ خصمان و مملکت و آنچه بدین ماند، واجب کند سخن گفتن. و این همه آن است که از آن ملالت و اندیشه افزاید و طبع در اشکنجه باشد؛ از آنکه خرد و نفس رخصت ندهد با این طایفه مزاح و گستاخی کردن، از بهرِ مصلحتِ مَلک را. و طبعِ پادشاه بنگشاید الّا از ندیم. و اگر خواهد که فراخ‌تر زِیَد و هزل و مطایبت در هم آمیزد و حکایتهایِ مَضاحک و نوادر بگوید و در پیشِ او بگویند ندیمان، حشمت و پادشاهیِ او را هیچ زیان ندارد. چه، ایشان را از بهرِ این کار دارند. و پیش از این در این معنی فصلی گفته‌ایم.

۱ـ نشاط انسی افتد: میل و هوس عیش و شادی داشته باشد. این فصل، که در آن آداب مجلس نشاط پادشاه و حتّی مراسم میخوارگی مشروحاً آمده است، حاکی از تظاهر ملکشاه به دینداری است، همچون اکثر شاهان دیگر. ما از ذکر قسمت مربوط به میخوارگی چشم پوشیدیم.

۲ـ بازداشتن: مانع شدن. ۵ـ شایند: شایسته هستند، مناسب و لایق هستند.

۸ـ بنگزیرد: گزیر و چاره نیست. فعل مضارع منفی از «گزیردن» همراه «ب» تأکید.

۹ـ شکسته بُوَد: شکسته باشد. ۱۰ـ رکیک طبعی: پست طبعی. *که ایشان...: زیرا ایشان شایستهٔ خدمت و برای خدمت‌اند. ۱۱ـ عمید: رئیس قوم، سروَر. || محتشم: با حشمت و شکوه. || مخالطت: آمیزگاری، معاشرت. ۱۳ـ مهمّات: کارهای مهم و بزرگ. || وجوه مال: ظاهراً عایدی املاک و اراضی. ۱۵ـ اشکنجه: شکنجه. || رخصت: اجازه.

۱۷ـ زِیَد: زندگی کند. (فعل مضارع از «زیستن»). || مطایبت، شوخی و مزاح کردن.

۱۸ـ مضاحک: سخنان خنده‌آور، لطیفه‌ها. جِ مَضحکه. || نوادر: سخنان عجیب، نادره‌ها.

۴۰

آیینِ ایستادن در بارگاه

ترتیبِ ایستادنِ بزرگان و کهتران و بندگان باید که پدیدار باشد و هر یکی را جایی معلوم، که ایستادن و نشستن در پیشِ ملوک هر دو یکسان است: در ایستادن همان ترتیب نگاه باید داشت که در نشستن. و کسانی که از خواصِ معروف باشند، نزدیکِ تخت و گِردا گِردِ تخت ایستند چون سلاحداران و ساقیان و مانندِ این. و اگر کسی خواهد که میانِ ایشان بایستد، حاجبِ درگاه او را دور کند؛ و همچنین اگر میانِ هر گروه بیگانه‌ای و نااهلی افتد، بانگ برزنند و نگذارند.

۱ـ پدیدار: معلوم و مشخّص. ۲ـ که: زیرا که (کهٔ تعلیل). ۵ـ حاجب: پرده‌دار، دربان.

۴۱

آیینِ عرضِ حاجت

هرحاجتی که لشکر را بُوَد، باید که برزفانِ سرخَیْلان و مقدّمانِ ایشان باشد، تا اگر نیکویی فرموده شود، بر دستِ ایشان بُوَد، و بدان سبب ایشان را حرمتی حاصل شود؛ که چون مرادِ خویش خودگویند، به واسطه‌ای حاجت نیفتد و سرخیل را حرمتی نماند. و اگر کسی از خیل برمقدّمِ خویش دراز زفانی کند و یا حرمتِ او نگاه ندارد و از حدِّ خویش بگذرد، او را مالش باید

۶ دادن، تا مهتر از کهتر پدیدار باشد.

۱ـ زفان: زبان. || سرخیل: سردسته، رئیس گروه سواران، صاحب منصب. || مقدّمان: پیشوایان، بزرگان و رؤسا. ۴ـ دراز زفانی: زبان درازی. ۵ـ مالش: تنبیه: نک ۲۶/۲.

۴۲

تجمّل و ابزارِ جنگ

معروفان را که جامگیهایِ گران دارند، بباید گفت تا تجمّل و سلاح و آلتِ جنگ سازند و غلام خرند، که جمال و شکوهِ ایشان اندر این چیزها بُوَد نه ۳ اندر تجمّل و آلت و زینتِ خانه. و هر که را از این معنی بیشتر، به نزدیکِ پادشاه پسندیده‌تر باشد و در میان همالان و لشکر با شکوه‌تر و آراسته‌تر. وَاللهُ اَعْلَم.

۱ـ معروفان: اشخاص سرشناس، رجال دولت. ۴ـ همال: همتا، نظیر. ۵ـ والله اعلم: و خدا داناتر است.

۴۳

روشِ عتاب کردن

کسانی را که برکَشند و بزرگ گردانند، اندر آن روزگاری و رنجی باید برد. و چون سهوی و خطایی که ایشان را افتد، اگر آشکارا با ایشان عتاب رود، آبِ ۳ روی ریختگی حاصل آید و به بسیار نواخت و نیکویی آن حال بازِ جایِ

خویش رَود، اولیتر آن باشد که چون کسی خطایی کند، در حال، اغماض کرده آید، و پوشیده او را بخوانند و بگویند: «چنین و چنین کردی. و ما از بهرِ ۶ آن تا برآوردهٔ خویش را فرونیاریم و برکشیدهٔ خویش را بنفکنیم، از سرِ آن در گذشتیم، پس از این، خویشتن نگاه دارد و نیز چنین دلیری نکند. پس اگر جز این کند، از پایگاه و حشمِ ما بیفتد، و آنگاه آن کردهٔ او بُوَد نه آنِ ما.»

۹ □ امیرالمؤمنین را، رَضِیَ‌الله عَنْه، پرسیدند که «از مردانِ مرد کدام مبارزترند؟» گفت: «آنکه به وقتِ خشم خویشتن را نگه تواند داشت و کاری نکند که چون از خشم بیرون آید، پشیمانی خورَد، و سودش ندارد.»

۱۲ و کمالِ خردِ مرد آن باشد که خود خشم نگیرد؛ پس اگر گیرد، باید که عقلِ او بر خشم چیره باشد نه خشمِ او بر عقل. و هر که را هوایِ نفسِ او برخرد چیره باشد، چون بشورد، خشمِ او مر چشمِ خِرَد او را بپوشاند، و همه آن کند ۱۵ و فرماید که از دیوانگان به وجود آید؛ و باز هر که را خردِ او بر هوایِ نفسِ او غالب باشد به وقتِ خشم، خردِ او خواستِ نفسِ او را بشکند، و همه آن کند و فرماید که به نزدیکِ همه عاقلان پسندیده باشد، و مردمان ندانند که او ۱۸ در خشم شده است.

بردباریِ حسینِ بنِ علی (ع)

روزی حسینِ بنِ علی، رِضْوانُ اللهِ عَلَیْهِما، با قومی از صحابه و وجوهانِ عرب بر سرِ خوان نشسته بود و نان می‌خورد، و جُبّه‌ای دیبایِ رومی گرانمایهٔ ۲۱ نو پوشیده بود و دستاری به غایت نیکو بر سر بسته. غلامی خواست که کاسه‌ای خوردنی در پیشِ او بنهد، و از بالایِ سرِ او ایستاده بود. قضا را کاسه از دستِ غلام رها شد و بر سر و دوشِ حسینِ بنِ علی آمد، و دستار و جُبّه، ۲۴ بیشتر، از خوردنی آلوده شد، بشریّتی در حسین پدیدار آمد، و از طیره و خجالت رخسارِ او برافروخت. سر برآورد و در غلام نگریست. غلام چون چنان دید، بترسید که او را ادب فرماید، گفت: «وَالْکاظِمینَ الْغَیْظَ وَ الْعافینَ ۲۷ عَنِ النّاسِ.» حسین رضی‌الله عنه، روی تازه کرد و گفت: «ای غلام، تو را آزاد

کردم تا به یکبارگی از خشم و مالشِ من ایمن گردی.» همهٔ حاضران را از آن حلم و بزرگواریِ حسین در چنان حال عجب آمد و پسندیده داشتند.

۳۰ □ و دانایان گفته‌اند: بردباری نیکوست ولیکن به وقتِ کامکاری نیکوتر. علم نیکوست ولیکن باهنر نیکوتر. نعمت نیکوست ولیکن به شکر و برخورداری نیکوتر. طاعت نیکوست ولیکن با علم و خدای ترسی نیکوتر.

۱ـ برکشیدن: بالا بردن مقام کسی. || روزگار بردن: طول دادن و صبر کردن. قیاس شود با «روزگار یافتن»: مهلت یافتن. شاعر گوید:

مخالفان تو موران بُدند مار شدند — برآر از سر مورانِ مار گشته دمار

مده زمانشان زین بیش و، روزگار مبر — که اژدها شود ار روزگار یابد مار

(اقبال).

۳ـ نواخت: نوازش، اسم مصدر از نواختن. * باز جای...: به قرار اصل برگردد.

۴ـ اغماض: چشم‌پوشی. ۵ـ پوشیده: در نهان. ۶ـ برآورده: بالا برده شده، آنکه مقام او را بالا برده باشند. ۷ـ نیز: دیگر. || دلیری: جسارت، گستاخی. ۸ـ حشم: اطرافیان، چاکران. ۹ـ امیرالمؤمنین = علی علیه السّلام (ظاهراً). || رضی‌الله عنه: خدای از او خشنود باد. || مرد: دلاور، شجاع. ۱۹ـ رضوان الله علیهما: خشنودی خدای بر آن دو باد. || صحابه: یاران. || وجوهان: جِ فارسی وجوه، بزرگان، سرشناسان. ۲۰ـ جبّه: بالاپوش بلند. ۲۱ـ دستار: عمامه. ۲۳ـ حسین بن علی: سوّمین امام شیعیان (۴-۶۱ هق) وی در برابر حکومت فاسد یزیدبن معاویه مردانه قد علم کرد و در راه دفاع از اسلام و حقیقت خون خود و گروهی از خاندان خویش را نثار کرد. فاجعهٔ کربلا از لحاظ ابراز شجاعت و شهامت و ستیزه با ظلم و جور و فداکاری در راه ایمان و اخلاق در تاریخ بشر کم نظیر است. بقعهٔ آن حضرت واقع در کربلا، و مزار شیعیان است. ۲۴ـ بشریّت: طبع بشری (کنایه از تغیّر و خشم). || طیره: آزردگی، شرمساری. ۲۵ـ رخسار: صورت.

۲۶ـ والکاظمین... النّاس: مؤمنان خشم خود را فرو می‌خورند و از مردم در می‌گذرند. قرآن، آل‌عمران / ۱۳۴/۳. ۲۸ـ مالش: تنبیه، مجازات.

۴۴

نگهبانان و دربانان

درکارِ پاسبانان و نوبتیان و دربانانِ خاص احتیاطی تمام باید کرد. کسانی
که این قوم را تیمار دارند، باید که همه را بشناسند، و از احوالِ ایشان پنهان و
۳ آشکارا بر رسیده باشند، که ایشان بیشتر ضعیف حال و طامع باشند و به زر
زود فریفته شوند؛ و چون بیگانه‌ای در میان ایشان بینند، از حالِ او بررسند؛ و
هر شب که به نوبت و پاسگاه آیند، همه را به چشم بازگذارند، و از این مهم
۶ به شب و روز غافل نباشند، که شغلی نازک است.

۱ـ نوبتی: نگهبان، نگهبان خیمه، نقّاره‌چی. ۲ـ تیمار داشتن: سرپرستی کردن، مراقبت.
۳ـ ضعیف حال: کنایه از بی چیز و بینواست. || طامع: طمع کننده، آزمند. ۵ـ نوبت:
پاس، نگهبانی، نگهبانی خیمه. || به چشم بازگذارند: از نظر بگذرانند، زیر نظر بگیرند.
۶ـ نازک: باریک، حسّاس.

۴۵

ضیافت و مهمان نوازی

پادشاهان همیشه اندر خوان نهادنِ بامدادان تکلّف نیکو کرده‌اند، تا
کسانی که به خدمت آیند آنجا چیزی خورند. و اگر خاص را، در حال، بدو
۳ رغبتی نبُوَد و به وقتِ خویش برگِ خویش خورند، باکی نباشد؛ امّا از نهادنِ
این خوانِ بامداد چاره نبُوَد.

سلطان طغرل، رَحِمَهُ الله، اندر خوان نهادنِ نیکو و خوردنیهایِ الوان
۶ تکلّفِ تمام فرمودی، چنانکه اگر پگاه برنشستی به تماشا و یا به شکاری
رفتی، بیست استروار بارْ خوردنی با او برفتی، تا به صحرا چیزی خوردی.
پس چون به صحرا خوردنی خوردندی، چندان بودی که همهٔ امیران و ترکان
۹ عجب بماندندی. و خانان ترکستان را، همه، ترتیبِ مُلک این است که
خوردنی بر خدمتکاران و در مطبخ فراخ دارند. و در این حال که ما به
سمرقند و اوزگند رفتیم، شنیدیم که بر زفانِ فضولیان می‌رفت که چِگِلیان و
۱۲ ماوراءالنّهریان پیوسته می‌گفتند که «ما اندر این مدّتِ درازکه سلطان بیامد و
برفت، لقمه‌ای نان بر خوانِ ایشان بنشکستیم!»

همّت و مروّتِ هرکسی بر اندازهٔ کدخدایی او باشد، و سلطان کدخدایِ
۱۵ همهٔ جهان باشد و همهٔ پادشاهان زیردستِ او باشند. پس واجب کند که
کدخدایی او و همّت و مروّت و خوان و صِلتِ او بر اندازهٔ او باشد و از همهٔ
پادشاهان بیشتر و نیکوتر باشد. و در خبر است که فراخ داشتنِ نان و طعام بر
۱۸ خلقِ خدای عزّوجلّ در بقایِ عمر و مُلک و دولت بیفزاید.

□ در تواریخ انبیاء علیهمُ السّلام، چنان است که موسیٰ را علیه‌السّلام، با
چندان معجزات و کرامات و منزلت به فرعون فرستادند. و هر روز راتبِ
۲۱ خوانِ فرعون چهارهزار گوسفند بوده است و چهارصد گاو و دویست شتر و
در خوردِ این، مرغ و ماهی و بَوارِد و قَلایا و حلواها و هر چیز. و همهٔ اهلِ
مصر و لشکر بر خوانِ او هر روز طعام خوردندی. و چهارصد سال به خدایی
۲۴ دعوی کرد و این خوان می‌نهاد.

چون موسی علیه‌السّلام دعا کرد که «یارب، فرعون را هلاک کن.» خدای
عزّوجلّ دعایِ موسی را مستجاب کرد و گفت: «او را در آب هلاک کنم، و
۲۷ همهٔ خواستهٔ او و از آنِ لشکرِ او روزیِ تو و از آنِ اُمّتان تو گردانم.» و چند سال
بر این وعده برآمد، و فرعون هم در ضَلالت با آن جلالت روزگار می‌گذاشت.
و موسی را علیه‌السّلام شتاب گرفته بود که هر چه زودتر خدای عزّوجلّ
۳۰ فرعون را هلاک کند. و موسی را از صبر کردن طاقت برسید، و چهل روز روزه
بداشت، و به کوهِ طورِ سینا شد و به مناجات با خدای عزّوجلّ گفت: «یارب،

وعده دادی که فرعون را هلاک کنی و او از آن کافری و دعوی هیچ کم
۳۳ نمی‌کند. پس کی هلاک کنی او را؟»

از حق تعالیٰ ندا آمد: «ای موسی، تو را می‌باید که هر چه زودتر او را
هلاک کنم، و هزار بار هزار بنده را می‌باید که او را هلاک نکنم؛ از آنکه هر روز
۳۶ نعمت از او می‌خورند و در عهدِ او آسایشی دارند. به عزّتِ من که تا او نان و
نعمت بر خلق تمام می‌دارد، او را هلاک نکنم.»

موسی گفت: «پس وعدهٔ تو کی تمام گردد؟» گفت: «وعدهٔ من آنگاه وفا
۳۹ شود که نان دادن از خلق باز گیرد. هرگه که از نان دادن کم کردن گیرد، بدان که
اجلش نزدیک‌تر می‌شود.»

اتّفاق چنان افتاد که فرعون روزی با هامان گفت که «موسی بنی‌اسرائیل را
۴۲ بر خویش جمع کرد و ما را رنجه می‌دارد. ندانم تا کارِ او با ما عاقبت به کجا
خواهد کشید. ذخایر آبادان باید داشت، تا هیچ وقتی بی‌استظهاری نباشیم،
و از راتب هر روز نیمی کم باید کرد و در وجهِ ذخیره نهاد و هزار گوسپند و
۴۵ دویست گاو و صد شتر کم کردن.» و همچنین هر دو سه روز کمتر می‌کرد. و
موسی علیه‌السّلام می‌دانست که وعدهٔ حق تعالیٰ نزدیک شد، که توفیرِ
بسیار علامتِ زوال باشد و شوم بُوَد. چنین گویند خداوندانِ اخبار که آن روز
۴۸ که فرعون غرق شد، در مطبخِ او دو میش کشته شده بود.

□ و ابراهیم علیه‌السّلام را ایزد تعالیٰ می‌بستاید از جهتِ نان دادن و
مهمان دوستی؛ و حاتمِ طایی را از جهتِ سخاوت و مهمان‌دوستی، تنِ او را
۵۱ خدای عزّوجلّ بر آتشِ دوزخ حرام گردانید، و تا جهان باشد از جوانمردی
او گویند. و انگشتریی که امیرالمؤمنین علی، رضی الله عنه، در نماز به سایلی
داد و گرسنه‌ای چند را که سیر کرد، چند جایگاه ایزد تعالیٰ او را در قرآن یاد
۵۴ کرد و بستود، و تا قیامت از شجاعت و جوانمردیِ او خواهند گفت. و هیچ
کاری در جهان بِهْ از جوانمردی و نیکوکاری و نانپاره نیست. و نان دادن سرِ
همهٔ جوانمردیهاست، چنانکه عنصری گوید:

۵۷ جوانمردی از کارها برتر است — جوانمردی از خویِ پیغمبر است
دو گیتی بُوَد بر جوانمرد راست — جوانمرد باش و دو گیتی توراست

و اگر کسی را نعمتی باشد و خواهد که بی‌منشورِ پادشاه مهتری کند و
۶۰ مردمان او را تواضع کنند و حرمت دارند و مهتر و بارخدای خوانند، گو «هر
روز سفره‌ای نان بیفکن.» و هر که در جهان نام گرفته است، بیشتر از نان دادن
گرفته است. و مردمِ نانْ‌کور و بخیل در دو جهان نکوهیده است. و در اخبار
۶۳ می‌آید که «اَلْبَخیلُ لَایَدْخُلُ الْجَنَّه.» معنی چنان باشد که بخیل در بهشت
نرود. و در همهٔ روزگار، در کفر و اسلام، خصلتی نیکوتر از نان دادن نبوده
است.

۱ـ تکلّف نیکو کرده‌اند: نظام‌الملک از ملکشاه شکایت می‌کند که چرا صرفه‌جویی می‌کند و به رسم طغرل و الب ارسلان و پادشاهان قراخانی ترکستان ضیافتهای بزرگ از برای لشکریان خود ترتیب نمی‌دهد. و به طور مثال حکایت می‌کند که وقتی که ملکشاه به ماوراءالنّهر لشکرکشی کرده بود، اهل آن سامان و سپاهیان سلطان توقّع مهمانی بزرگی داشتند، و یأسی که از این بابت به ایشان دست داد، سوءِ اثر داشت. مهمانی و بذل و بخشش در نظر بیابان نشینان و بیابان‌گردانِ هر ملّتی نخستین فضیلت پادشاهان و سرکردگان است. درباب ضیافتهای الب ارسلان هم عمادالدّین کاتب در تاریخ وزرای آل سلجوق می‌گوید: هر روزی در مطبخ او پنجاه رأس گوسفند از برای فقرا می‌پختند، و این غیر از آزوقه‌ای بود که از برای مائدهٔ خاصّ او جهت لشکریان و امیران تهیّه می‌کردند. (مینوی، نقد حال، ص۲۴۲-۲۴۳ با استفاده از کتاب ترکستان بارتلد).
۲ـ * اگر خاص... نباشد: اگر هم خواص به خوان بامداد رغبتی نکنند، باکی نیست.
۵ـ طغرل: یا طغرل بیگ، رکن‌الدّین محمّدبن میکائیل سلجوقی (وفات ۴۵۵ هـ ق) مؤسّس دولت و اوّلین پادشاه (۴۲۹-۴۵۵ هـ ق) سلاجقهٔ بزرگ. وی به حلم و دیانت و تقوی موصوف بود؛ به روزه و نماز و صدقات علاقه داشت و به بنای مساجد اهتمام می‌کرد. عمیدالملک کندری در قسمت عمدهٔ دوران سلطنت او وزارت وی را برعهده داشت. || رحمه‌الله: خدای او را ببخشاید (صوت). || الوان: رنگارنگ. ۶ـ پگاه: صبح زود. ۷ـ استوار: به اندازهٔ حمل استر (بسنجید با: خروار). ۸ـ * چندان بودی که: آن قدر خوردنی می‌بود که...
۹ـ ترکستان: نام سرزمینی در آسیای مرکزی. نک ۲۱/۳۷. ۱۱ـ سمرقند: شهری در آسیای میانه. نک ۴۲/۱۴. || اوزگند: شرقی‌ترین شهر فرغانه از شهرهای قدیم آسیای مرکزی (قرقیزستان کنونی). || زفان: زبان. || فضولیان: جمع فضولی، یاوه‌گو، زیاده‌گو. از «فضول» جمع فضل + یاءِ نسبت. || چگلیان: منسوب به چگل که نام قبیله‌ای بود از ترکان خلّخ که در ترکستان، در حدود کاشغر و رود ایلی می‌زیسته‌اند و شهری هم به نام چگل در نزدیک طراز داشته‌اند. ناحیهٔ چگل به نام آنان خوانده می‌شده‌است. طوایف چگل غالباً زندگی بدوی داشته و کمتر در شهرها زندگی

می‌کرده‌اند. خوبرویان چگلی مظهر زیبایی شمرده می‌شدند. چگلیان به خوش طبعی و مردم آمیزی و مهربانی ستوده شده‌اند. به قول اقبال آشتیانی مقصود خواجه نظام الملک از چگلیان، در حکایتی که آورده، خاقان شمس الملک و کسان اوست. ۱۲ـ ماوراءالنّهر: سرزمین بین دو رود سیحون و جیحون. نک ۵/۵. ۱۴ـ کدخدایی: ریاست، پادشاهی، مدیریّت.
۱۶ـ صلت: انعام، صله. ۱۹ـ علیهم السّلام: بر ایشان درود باد (صوت). || موسی: پیغمبر بنی‌اسرائیل که در زمان فرعون به دنیا آمد و مادرش تا سه ماه او را مخفیانه نگاه داشت، بعد از ترس فرعون وی را در زنبیلی قیراندود گذاشت و در میان نیزار رود نیل رها کرد. همسر فرعون موسی را برداشت و بزرگ کرد. موسی در سنّ چهل سالگی به رسالت از طرف خدا برگزیده شد. مدّت چهل شب در کوه سینا با خدا به راز و نیاز مشغول بود و از این نظر او را کلیم الله لقب داده‌اند. (فم). ۲۰ـ کرامات: ج کرامت، خارق عادتی که به دست اولیای خدا انجام می‌یابد. امّا خارق عادت از پیغمبران معجزه نامیده می‌شود. || فرعون: شکل عربی لقب پادشاهان مصر قدیم در تورات. فرعون زمان حضرت موسی، رامسس دوم بوده است. || راتب: مستمرّی. ۲۲ـ در خورد: مناسب، لایق، در خور. || بوارد: خوردنیهای سرد و خنک، غذاهای مختلفی که با سرکه و آب خورش تند تهیّه می‌شود، ترشیها. || قلایا: ج قَلیه، نوعی خوراک از گوشت که در تابه یا دیگ بریان می‌کردند. ۲۳ـ مصر: سرزمین قدیمی شامل زمینهای حوضهٔ سفلای نیل در شمال شرقی افریقا و نیز در شبه‌جزیرهٔ سینا در شمال دریای احمر می‌باشد. مصر کنونی مهمترین کشور عربی در شمال افریقا، و پایتخت آن قاهره است.
۲۶ـ مستجاب: اجابت شده، پذیرفته شده. ۲۸ـ جلالت: بزرگی، شکوه.
۳۰ـ برسید: تمام شد. ۳۱ـ طور سینا: کوهی است در جنوب شرقی جزیرهٔ سینا که موسی در آن به مناجات پرداخت و نورالهی را مشاهده کرد. (فم). احکام عشره (ده فرمان) در همین کوه بر موسی نازل شد. وادی طُویٰ که در آنجا موسی ندای الهی را شنید، نزدیک طور سیناست. || مناجات: نیایش. ۳۴ـ تعالی: بلند مرتبه است. ۳۵ـ هزار بار هزار: یک میلیون. ۴۱ـ هامان: وزیر فرعون که معاصر موسی بود. نامش در آیه‌های متعدّدی از قرآن کریم (سوره‌های قصص، عنکبوت و غافر) آمده است. || بنی‌اسرائیل: (عربی: پسران اسرائیل)، اولاد یعقوب (ع) می‌باشند و آن شامل طوایف یهود است. (فم).
۴۳ـ استظهار: پشتگرمی، آنچه مایهٔ پشتگرمی باشد چون اندوخته و ثروت. ۴۴ـ در وجه: جزو. ۴۵ـ کم کردن = باید کم کردن. «باید» به قرینهٔ «هر روز نیمی کم باید کرد.» حذف شده است. ۴۶ـ توفیر: اندوختن، گرد کردن مال، صرفه‌جویی، افزونی در عایدات.
۴۹ـ ابراهیم: از پیامبران اولوالعزم. نک ۹/۳. || می‌بستاید: می‌ستاید. باءِ تأکید با «می» همراه آمده، کاربرد قدیم. ۵۰ـ حاتم طایی: حاتم بن عبدالله سعد طائی مکنّی به ابوسفانه از قبیلهٔ طی، در دورهٔ جاهلیّت. وی مردی جوانمرد و بخشنده بود و عرب در سخا و کرمِ بدو مثل

می‌زدند. (فم). ۵۴ـ سایل: فقیر. ۵۵ـ نانپاره: تیول. نک ۱۲۹/۹.
۵۸ـ * بود... راست: آماده باشد. یعنی جوانمرد در هر دو جهان بهره‌مند است. * بیت اوّل از این دو بیت که در اینجا به عنصری نسبت داده شده، در پندنامهٔ انوشیروان اثر بدایعی بلخی دیده می‌شود، و چنین است:

نگه کن که شاعر چه گوید همی   وزین خوب گفتن چه جوید همی

تاریخ ادبیّات دکتر صفا، ج ۱، ص ۲۴۶ (دارک).
۵۹ـ منشور: فرمان. ۶۰ـ بارخدای: خدای بزرگ. «بار» در اینجا به معنی بزرگی و رفعت و شأن است؛ و شاید بار از «باری» به معنی آفریننده باشد. مؤلّف «بارخدای» را در مفهوم پادشاه به کار برده است. ۶۲ـ نانْ کور: بخیل، حق ناشناس. نک فم. || نکوهیده: نکوهش شده، بد، زشت.

۴۶

شناختنِ حقِّ خدمت

هرکه از خدمتکاران خدمتی پسندیده کرد، باید که در وقتْ نواختی یابد و ثمرتِ آن بدو رسد؛ و آنکه تقصیری کند، بی‌ضرورتی و سهوی، آن کس را به اندازهٔ گناه مالشی رسد، تا رغبتِ بندگان بر خدمت زیادت گردد، و بیمِ ۳
گناهکاران بیشتر می بشود و کارها بر استقامت می‌رود.

عقوبتِ گناه

پسرِ هاشمی بر گروهی مردمان از مستی عربده کرد. پیشِ پدرش آمدند و از وی بنالیدند و گله کردند. پدر خواست که او را عقوبت کند، پسر گفت: «یا ۶
پدر، من گناهی کردم و خِرَد با من نبود، تو مرا عقوبت مکن که خِرَد با توست.» پدرش را این سخن خوش آمد و عفوش کرد.

خسرو پرویز و باربَد

۹ خُردادبهْ گفت: «مَلک پرویز بر یکی از خاصگیانِ خویش خشم گرفت و مر او را باز داشت، و هیچ کس نزدیکِ او نیارست شدن مگر باربدِ مطرب، هر روز او را طعام و شراب بردی. مَلک پرویز را خبر کردند. باربد را گفت: «کسی
۱۲ را که اندر بازداشتِ ما باشد، تو را چه یارگیِ آن باشد که وی را تیمار کنی، و این قدر ندانی که چون ما بر کسی خشم گیریم و بازداریم، تیمارِ وی نباید داشتن؟»

۱۵ باربد گفت: «ای شاه، آنچه تو بدو بگذاشته‌ای، بیش از آن است که من به جایِ وی می‌کنم.» گفت: «چه گذاشته‌ام بدو؟» گفت: «جان، و این بهتر از آن است که من به وی می‌فرستم.» مَلک گفت: «زه! نیکو گفتی. برو که او را به تو
۱۸ بخشیدم.»

انوشیروان و پیرمردی که جوز می‌کاشت

رسمِ تخمهٔ ساسانیان چنان بوده است که هر که پیشِ ایشان سخنی گفتی و یا هنری نمودی که ایشان را خوش آمدی، بر زفانِ ایشان برفتی که «زه!»
۲۱ چون بر زفانِ پادشاه برفتی که «زه!» در وقت، خزینه‌دار هزار دینار بدان کس دادی. و ملوکِ اکاسره در عدل و همّت و مروّت، زیادت از دیگر پادشاهان بودند، خاصّه انوشیروان عادل.

۲۴ روزی نوشروان برنشسته بود و با خاصگیان به شکار می‌رفت. بر کنارِ دیهی گذر کرد. پیری را دید نود ساله، جوز در زمین می‌نشاند. نوشروان را عجب آمد، از بهرِ آنکه ده سال و بیست سال بباید تا این درختِ کِشته بر
۲۷ رسد. گفت: «ای پیر، جوز می کاری؟» گفت: «آری، خدایگان.» گفت: «چندان زنده باشی که از برش بخوری؟» گفت: «کشتند و خوردیم؛ کاریم و خورند.» نوشروان را خوش آمد، گفت: «زه!» در وقت، خزینه‌دار هزار دینار بدین پیر
۳۰ داد. پیر گفت: «ای خدایگان، هیچ کس برِ این درخت زودتر از بنده نخورد.» گفت: «چگونه؟» پیر گفت: «اگر من جوز نکشتمی و خدایگان اینجا گذر

نکردی و از بنده چنانکه پرسید، نپرسیدی و بنده آن جواب ندادی، من این
۳۳ هزار درم از کجا یافتمی؟» نوشروان گفت: «زهازه!» خزینه‌دار دو هزار دینارِ
دیگر بدو داد، از بهرِ آنکه دوبار زه بر زفانِ او برفت.

نیکوکاریِ مأمون

مأمون روزی به مَظالم نشسته بود، قصّه‌ای بدو برداشتند در حاجتی.
۳۶ مأمون آن قصّه مر فضلِ بنِ سهل را داد که وزیرش بود، گفت: «حاجتِ این
مرد روا کن به زودی، که این چرخِ تیزگرد تیزتر از آن است که بر یک حال
بماند، و این گیتی زود سیرتر از آن است که مر هیچ دوست را وفا کند. و
۳۹ امروز می‌توانیم نیکویی کردن، باشد که فردا روزی باشد که اگر خواهیم که با
کسی نیکویی کنیم، نتوانیم کردن، از عاجزی.»

۱ـ نواخت: نوازش. ۲ـ ثمرت: ثمره، فایده. ۳ـ مالش: گوشمالی. نک ۲۶/۲.
۴ـ می‌بشود: بشود، باشد. *کارها بر استقامت می‌رود: جریان امور درست باشد.
۵ـ پسر هاشمی: از سیاق عبارت پیداست که هاشمی شخص معروفی بوده است، و شاید اسم منسوب باشد یعنی یکی از هاشمیان. || عربده: بدخویی، بدمستی، نعره و فریاد.
۹ـ خرداد بهْ: شاید «ابن خرداد به» یعنی همان نویسندهٔ کتاب مشهور «المسالک و الممالک» درست باشد، و ابن ندیم نیز کتابی از او به نام «کتاب اللّهو و الملاهی» نام می‌برد که بعید نیست این حکایت از آن گرفته شده باشد (مجلّهٔ آینده، ۱۷۹/۷). || پرویز: پادشاه ساسانی. نک ۲۳۵/۹. || خاصگیان: ندیمان. نک ۹۲/۱۳. ۱۰ـ باربد: خنیاگر و موسیقی‌دان دربار خسروپرویز. || نیارست شدن: نتوانست برود. ۱۱ـ شراب: آشامیدنی. ۱۲ـ یارگی: یارا، توانایی، قدرت. || تیمار کردن: غمخواری، مواظبت. ۱۶ـ به جایِ وی: در حق وی.
۱۷ـ زه: آفرین، احسنت. ۱۹ـ تخمه: نسل، خاندان، نژاد. ۲۲ـ اکاسره: جِ کسری: خسرو، لقب پادشاهان ساسانی. ۲۳ـ انوشیروان: پادشاه ساسانی: نک ۱/۱۱.
۲۴ـ برنشستن: سوار بر اسب شدن. ۲۵ـ جوز: گردو. ۲۶ـ بباید: لازم است.
۳۳ـ زِهازِه: (زه + الف واسطه + زه)، آفرین، احسنت. ۳۵ـ مأمون: هفتمین خلیفه از خلفای بنی عبّاس. وی به پایمردی طاهربن حسین ملقّب به ذوالیمینین بر برادر خود امین پیروز شد و در مرو به خلافت نشست (۱۹۸ تا ۳۱۸ هق). || مظالم: جِ مظلمه، دادخواهی.
* قصّه‌ای...: دربارهٔ حاجتی نامه و عرض حالی به او دادند. ۳۶ـ مر: اداتی که بر سر

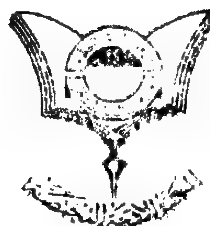
مفعول یا متمّم می‌آمده، کاربرد قدیم. || فضل‌بن سهل: وزیر مأمون خلیفهٔ عبّاسی (۱۵۴ هق ۲۰۲ هق). او مردی کریم و شجاع و در فصاحت و بلاغت ممتاز بود. چون مأمون عازم بغداد شد، در سرخس، فضل به دست چهارتن ازکسان خود درگرمابه به قتل رسید. (فم).
۴۰ـ از عاجزی: به سبب ناتوانی («از» سببی).

۴۷

بازرسیِ اِقطاعات

اگر از ناحیتی و رعیّتی نشانِ ویرانی و پراکندگی دهند، وگمان چنان افتد که مگرگویندگان صاحب غرض‌اند، ناگاه یکی را از خواص، که کسی راگمان
۳ نیوفتد که او را به چه شغل فرستند، نامزد باید کرد و به بهانه‌ای آنجا فرستاد، تا یک ماهی در آن ناحیت بگردد و حالِ شهر و روستا و آبادانی و ویرانی بیند و از هرکس آنچه می‌گویند در معنیِ مُقْطَع و عامل بشنود و خبرِ حقیقت باز
۶ آرد؛ که گماشتگان عذر و بهانه این می‌آورند که «ما را خصمان‌اند»، سخنِ ایشان نباید شنید که دلیر می‌گردند و هر چه خواهند می‌کنند و می‌گویند؛ و گویندگان و معتمدان به سببِ آن که تا صورت نبندد پادشاه و مُقطَع را که
۹ ایشان صاحب غرض‌اند، نصیحت باز می‌گیرند؛ و جهان بدین سبب ویران می‌شود، و رعیّت درویش و آواره می‌گردند و مالها به ناحق ستده می‌شود.

۲ـ مگر: شاید، گویا. || صاحب غرض: غرض ورز، سودجو. || ناگاه: بی‌خبر، بی‌اطّلاع قبلی.
۳ـ نیوفتد: نیفتد. ۵ـ در معنی: دربارهٔ. || مُقطَع: صاحب تیول. ۶ـ ما را خصمان‌اند: ما دشمنانی داریم. ۷ـ دلیر: جری، گستاخ. ۸ـ *گویندگان... باز می‌گیرند: گویندگان و معتمدان هم می‌ترسند از اینکه نزد پادشاه و اقطاع‌دار به غرض ورزی متّهم شوند، از این رو حقیقت را نمی‌گویند. «صورت بستن» به نظر آمدن، تصوّر حاصل شدن.



۴۸

تأمّل در کارها

اندر کارها شتابزدگی نباید کرد، و چون خبری شنوند و یا صورتی بندد، اندر آن آهستگی باید فرمود، تا حقیقتِ آن بداند و دروغ از راست پدیدار آید، که شتابزدگی کارِ ضعیفان است نه کارِ قادران. و چون دو خصم پیش آیند و با یکدیگر سخن گویند، باید که مر ایشان را معلوم نباشد که میلِ پادشاه به کدام جانب است، که پس آن وقت خداوندِ حق ترسان باشد و سخن نتواند گفت، و خداوندِ باطل دلیر شود و دروغ گوید. و فرمانِ حق تعالیٰ در قرآن چنان است که «اگر کسی چیزی گوید آن را مشنوید تا آن وقت که حقیقت نکنید، که نباید شتابزدگی کنید و پس از آن دلتنگی برید و از آن پشیمانی خورید، و پشیمانی سود ندارد.»

فراستِ اَلْب ارسلان

دانشمندی بود به شهرِ هرات، مردی معروف، او را وقتی پیشِ خداوند آورده بودند. مگر اتّفاق افتاد که سلطانِ شهید، اَنارَاللهُ بُرْهانَه به هرات شد، و مدّتی آنجا مُقام افتاد، و عبدالرّحمنِ خال در سرایِ این پیرِ عالِم فرو آمده بود. روزی پیشِ سلطان در شراب خوردن گفت: «اینْ پیر خانه‌ای دارد و شب در آنجا می‌شود. گفتند: "همهٔ شب نماز می‌کند" درِ آن خانه امروز بگشادم، سبویی شراب تلخ دیدم و بتی برنجین. همهٔ شب شراب می‌خورَد و بت را سجده می‌کند.» سبویی شراب و بتی برنجین با خویشتن آورده؛ و چنان دانست این عبدالرّحمنِ خال که چون این سخن با سلطان بگوید، سلطان همان ساعت بفرماید تا او را بکشند.

غلامی و کسی بفرستادند به طلبِ این پیر. امّا یکی را به بنده بفرستاد که «کس فرست و آن دانشمندِ پیر را بخوان.» من ندانستم که خواندنِ او و از بهرِ
۲۱ چیست. و هم اندر ساعت، کس باز آمد و گفت: «کس مفرست و او را مخوان.»

دیگر روز از سلطان پرسیدم که «دیروز خواندنِ آن پیرِ عالِم از بهرِ چه بود.
۲۴ و ناخواندن از بهرِ چه؟» گفت: «از بی باکیِ عبدالرّحمنِ خال.» پس این حکایت با بنده بازگفت. پس گفت: عبدالرّحمنِ خال راگفتم: «هر چند تو این سخن با من بگفتی و سبوی شراب و بتِ برنجین پیشِ من آوردی، من
۲۷ بی‌حقیقتی و درستیی چیز نخواهم فرمود؛ ولیکن تو دستْ مرا ده و به جان و سرِ من سوگند خور که اینچه می‌گویی راست می‌گویی یا دروغ.» گفت: «دروغ.» گفتم: «پس ای ناجوانمرد، چرا بر آن پیرِ عالِم دروغ گفتی و در خونِ
۳۰ او قصد کردی؟» گفت: «از بهرِ آنکه او سرایی خوش دارد و من آنجا فرو آمده‌ام، و چون تو او را بکشی، سرایش به من بخشی.»

□ و بزرگانِ دین گفته‌اند: «اَلْعَجَلَةُ مِنَ الشَّیْطانِ وَ التَّأَنّی مِنَ الرَّحْمٰن.»
۳۳ شتابزدگی از دیو است و آهستگی از خدای. کارهای ناکرده را توان کرد ولیکن کرده را در نتوان یافت. بزرجمهر گوید: «شتابزدگی از سبکساری باشد، و هر که شتابزده باشد و آهستگی ندارد، همواره پشیمان و غمناک باشد، و
۳۶ مردمِ سبکسار در چشمِ مردمان حقیر باشد.»

و چند کارها دیدم به صلاح نزدیک شده، که سببِ فسادِ آن صلاح شتابزدگی بوده است. و شتابزده همیشه اندر سرزنشِ خویشتن باشد، و هر
۳۹ زمان توبه می‌کند و عذر می‌خواهد و ملامت می‌شنود و غرامت می‌کشد. و امیرالمؤمنین علی، رضی الله عنه، می‌گوید: «آهستگی اندر همهٔ کارها محمود است الّا درکارِ خیر.»

۱ـ صورت بندد: گمان و تصوّری دست دهد. ۲ـ اندر آن: در آن خبر و حادثه.
۶ـ خداوند: صاحب. || دلیر: گستاخ. ۷ـ اگر کسی... سود ندارد: اشاره است به آیهٔ «یا اَیُّها الَّذینَ آمَنُوا اِنْ جائَکُمْ فاسِقٌ بِنَبَاءٍ اَنْ تُصیبُوا قَوْماً بِجَهالَةٍ فَتُصْبِحُوا عَلیٰ ما فَعَلْتُمْ نادِمینَ» قرآن،

حجرات / ۶/۴۹. * تا آن وقت که حقیقت نکنید: تا وقتی که شما را مسلّم نشود، تا تحقیق نکرده باشید. ۱۰ـ هرات: نام شهری در خراسان قدیم که امروز در شمال غربی افغانستان در کنار رود هری (هریرود) واقع است. پس از اسلام کانون نشر معارف اسلامی بود و در عهد تیموریان پایتخت گردید. مولد خواجه عبدالله انصاری است (فم). || مردی معروف: این حکایت راجع به عبدالله انصاری شیخ‌الاسلام است. نک تاریخ الاسلام ذهبی و حواشی قزوینی بر چهار مقاله (قزوینی، سیاست‌نامه، طهوری، ص ۱۴۰، ح۲) مقصود از دانشمند معروف که در شهر هرات بوده، همان شیخ‌الاسلام خواجه عبدالله انصاری (۳۹۶-۴۸۱ هق) عارف معروف است که به سبب تعصّب در دین، آزاری که از این راه از وی به مردم هرات رسیده بود، همشهریان او برای دفع آزار وی پیش الب ارسلان و خواجه نظام‌الملک شکایت کردند و بر او تهمتها بستند. از آن جمله وقتی بتی در محراب او گذاشتند، تا به سلطان بفهمانند که شیخ به جای خدا بر آن بت سجده می‌کند. ظاهراً حکایت متن اشاره‌ای به همین نکته است، و چون میان او و خواجه نظام‌الملک صفایی نبوده، خواجه از بردن اسم او خودداری کرده است. (اقبال).

۱۰ و ۱۱ـ خداوند، سلطان شهید = اَلب‌ارسلان سلجوقی. || انارالله برهانه: خداوند دلیل او را روشن گرداناد. ۱۲ـ مُقام: اقامت (مُقام در معنی مصدری به کار رفته است.) * عبدالرّحمن خال: برحسب متن، کسی که با دانشمند هرات (ظاهراً خواجه عبدالله انصاری) خصومت داشت و در حقّ او نزد سلطان الب‌ارسلان سعایت کرد. ۱۶ـ با خویشتن آورده: عبدالرّحمنِ خال بتی برنجین و سبویی شراب هم با خود آورده بود. ۱۹ـ بنده: خواجه نظام‌الملک مؤلّف کتاب. ۲۷ـ * بی‌حقیقتی... فرمود: بی‌آنکه تحقّق یابد و مسلّم شود، فرمانی نخواهم داد. ۳۴ـ در نتوان یافت: نمی‌توان جبران کرد. || بزرجمهر: بزرگمهر یا بوذرجمهر، وزیر (شاید داستانی) خردمند خسرو انوشروان پادشاه ساسانی. داستانهای بسیاری از خردمندی او گفته‌اند. رساله‌های پهلوی به نام پند نامکِ وُزُرْگْمهر بختگان به او منسوب است. ضبط بوذرجمهر غلط مصطلح است. (از دایرةالمعارف). || سبکساری: فرومایگی و بی‌وقاری. ۳۹ـ غرامت: تاوان. ۴۰ـ امیرالمؤمنین علی: علیّ بن ابی طالب (شهید در ۴۰ هق). پسر عمّ داماد پیغمبر اسلام. خلیفهٔ چهارم مسلمانان و امام اوّل شیعیان. مجموعهٔ کلمات قصار و خطبه‌های وی را سیّد رضی در نهج‌البلاغه جمع‌آوری کرده است. || رضی‌الله عنه: خدا از او خشنود باد. ۴۱ـ محمود: پسندیده، ستوده.

۴۹

امیرِ حَرَس و چوبداران

امیرِی حَرَس، به همه روزگار، یکی از شغلهایِ مُعظَم بوده است، چنانکه گذشت از امیر حاجبِ بزرگ هیچ کس بزرگتر از امیرِ حرس بر درگاه نبوده است و با شکوه‌تر؛ از بهرِ آنکه شغلِ او تعلّق به سیاست دارد، و همه کس از خشم و عقوبتِ پادشاه بترسد؛ و پادشاه چون با کسی خشم گیرد، او را فرماید گردن زدن و دست و پای بریدن و بر دارکردن و چوب زدن و به زندان و به چاه کردن؛ و مردمان از بهرِ تن و جانِ خویش باک ندارند مال فداکَردن. و همیشه امیرِ حرس را کوس و عَلَم و نوبت بوده است؛ و مردمان از او بیش ترسیدندی که از پادشاه. و اندر این روزگار، این شغل خَلَق شده است، و رونقِ این کار ببرده‌اند. اقلِّ حال، پنجاه مردِ چوبدار باید که مدام بر درگاه باشند: بیست با چوبِ زر و بیست با چوبِ سیم و ده با چوبهایِ بزرگ. و امیرِ حرس، باید که او را آلتی و تجمّلی بُوَد هر چه نیکوتر، و حشمتی بُوَد هر چه تمام‌تر. اگر این که هست بر این جملت بتواند ساخت بسازد، و اگر نه او را به کسی دیگر بدل کند.

روشِ کار راندن

مأمون خلیفه روزی با ندیمان نشسته بود، گفت: «من دو امیرِ حرس دارم؛ و کار هر دو، از بامداد تا شب، گردن زدن است، و بردارکردن و دست و پای بریدن و چوب زدن و به زندان کردن است؛ و مردمان پیوسته یکی را می‌بستایند و آزادی می‌کنند و از وی خشنودند، و آن دیگر را می‌نکوهند، و چون نام او برند، لعنت و نفرین می‌کنند و پیوسته از او بِگِله باشند. ندانم

سبب چیست. کسی بایستی معلوم گردانیدی این حال، که کارِ هر دو یکسان است: چرا مردم از یکی آزادی می‌کنند و از یکی گله؟» ندیمی گفت: «اگر ۲۱ بنده را فرماید و سه روز زمان بدهد، خداوند را این حال معلوم گردانم.» گفت: «دادم.»

این ندیم به خانه رفت و چاکری شایسته راگفت: «تو راکاری از جهتِ من ۲۴ می بباید کردن. در شهرِ بغداد امروز دو امیرِ حرس‌اند: یکی مردی پیر است و یکی کَهل. باید که فردا، شبگیر، برخیزی و به خانهٔ این پیرمرد شوی، و چون این پیرمرد از حجره به سرای باز آید، بنگر تا چون نشیند و چه گوید و چه ۲۷ کند، و چون مردمان پیش روند، مجرمان را پیش آرند، چه روَد و چون فرماید؟ همه ببینی و یاد گیری و مرا معلوم کنی. و پس فردا همچنین پگاه، به سرایِ آن کهل رَوی و هر چه روَد، از اوّل تا آخر، ازگفتار و طریقتِ او هر چه ۳۰ بینی بیایی و مرا باز نمایی.» گفت: «فرمان‌بُردارم.»

دیگر روز شبگیر، آن چاکر برخاست و به سرایِ امیرِ حرسِ پیر شد و بنشست. زمانی بود. فرّاشی بیامد و شمعی در صُفّه بنهاد و مُصَلاّی نماز ۳۳ بیَوْکند و چند پاره مُصحف و دعوات و سُبْحه بر سرِ مصلاّ نهاد، و آنگه پیرمرد بیرون آمد و چند رکعت نماز بکرد و مردمان همی آمدند، امام بیامد و قامت گفت، و نماز به جماعت بکردند.

۳۶ آن پیر از مصحفها لختی قرآن و دعا بخواند؛ و چون از ورد بپرداخت سُبحه برگرفت و می‌گردانید و تسبیح و تهلیل می‌خواند و مردمان در می‌آمدند و سلام می‌گفتند، بعضی می‌رفتند و بعضی می‌نشستند؛ تا آفتاب ۳۹ برآمد و زمانی بگذشت. آنگه پرسید که «امروز هیچ گناهکاری را آوردند؟» گفتند: «برنایی را آورده‌اند که یکی راکشته است.» گفت: «کسی بر وی گواهی می‌دهد؟» گفتند: «نی، که از خود مُقرّ است.» گفت: «لاحَوْلَ وَلا قُوَّةَ اِلّا بِاللهِ ۴۲ الْعَلِیِّ الْعَظیم، در آوریدش تا ببینم.» برنا را در آوردند. چون چشمش بر او افتاد، گفت: «این است؟» گفتند: «آری.» گفت: «این هیچ سیمایِ گناهکاران ندارد و فرِّ مردم‌زادگی و مسلمانی از وی می‌تابد. نه همانا که بر دستِ او ۴۵ چنین خطایی رود. می‌پندارم دروغ گویند و من سخنِ کس بر او نخواهم

شنیدن. چه حدیث است؟ هرگز از این برنا این کار نیاید. نبینید که دیدارِ او
خود بر او گواهی می‌دهد؟» چنانکه او می‌شنید؛ تا یکی گفت: «ای امیر، او
۴۸ خود به گناهِ خویش مقرّ است.» بانگ بر آن کس زد که « خاموش باش. سخن
از تو که می‌پرسد؟ از خدای نترسی، بیهوده در خونِ برنایی مسلمان
می‌شوی؟ این برنا عاقل‌تر از آن است که چنین کاری کند و یا چیزی گوید که
۵۱ هلاکِ او اندر آن باشد!» مقصود آن بود تا مگر آن برنا منکر شود و از گفتهٔ
خویش بازگردد.

پس روی سویِ برنا کرد و گفت: «چه می‌گویی؟» برنا گفت: «از قضایِ
۵۴ خدای چنین کاری بر دستِ من رفت به خطا؛ و این جهان را جهانی دیگر
است، من بدان جهان طاقتِ عذابِ خدای عزّوجل ندارم. حکمِ خدای بر
من بران.» امیرِ حرس خویشتن را کر ساخت، روی به مردمان کرد و گفت: «من
۵۷ نمی‌شنوم که او چه می‌گوید. مُقرّ می‌آید یا نه؟» گفتند: «آری، اقرار می‌کند.»
گفت: «ای پسر، تو هیچ سیمایِ گناهکاران نداری. مگر کسی از دشمنانِ تو تو
را بر این داشته است که چنین گویی، و هلاکِ تو خواسته است. نیک
۶۰ بیندیش.» گفت: «ای امیر، هیچ کس مرا بر این نداشته است. گناهکارم، حکمِ
خدای بر من بران.»

امیرِ حرس چون دانست که از قولِ خویش باز نمی‌گردد و آن تلقین سود
۶۳ نمی‌دارد و تن کشتن را نهاده است، برنا را گفت: «چنین است که تو
می‌گویی؟» گفت: «چنین است.» گفت: «حکمِ خدای بر تو برانم؟» گفت:
«بران.» پس روی به مردمان کرد و گفت: «شما هرگز مردی برنایِ خدای ترسِ
۶۶ مسلمانِ عاقبت‌بین، چنین که این برناست دیده‌اید؟ من باری ندیده‌ام. نورِ
نیکبختی و مسلمانی و نشانِ حلال‌زادگی از او همچنان همی تابد که روشنی
از آفتاب. او از بیمِ خدای اقرار می‌کند و می‌داند که می‌بباید مردن. آن
۶۹ دوست‌تر می‌دارد که پاک و شهید به نزدیکِ خدای عزّوجل روَد؛ میانِ او و
میانِ بهشت، با حور و قصور، قدمی مانده است. اینک مردمِ بختیارِ آمرزیده
و بهشتی چنین باشد.»

۷۲ پس برنا را گفت: «برو، سرو تن بشوی و بیا و دو رکعت نماز بگزار و

کردارها از خدای عزّوجلّ بخواه و توبه کن و استغفار بگوی تا حکمِ خدای بر تو برانم.»

۷۵ برنا برفت و غسل کرد و باز آمد؛ و مُصَلّا فرمود افکندن، تا دو رکعت نماز کرد و توبه و استغفار بگفت و پیش آمد و بایستاد.

امیرِ حرس گفت: «گویی می‌بینم که هم‌اکنون این برنا مصطفی را، صَلَّی اللهُ

۷۸ عَلَیْه، خواهد دیدن در بهشت، و با شهیدان خواهد نشست چون حمزه و حسن و حسین و مانندِ ایشان.»

همچنین حدیثهایِ مرگ را اندر دلِ این برنا چنان شیرین گردانید که برنا را

۸۱ شتاب گرفته بود که هر چه زودتر او را بکشند. پس فرمود تا برنا را برهنه کردند و چشمهاش ببستند، و او را از این معنی همچنان می‌گفت. سیّافی استاد بیامد با شمشیری چون قطره‌ای آب، و بر سرِ او بایستاد، چنانکه برنا

۸۴ خبر نداشت. امیرِ حرس ناگاه به چشم اشارت کرد؛ سیّاف سبک شمشیر بزد و سرِ برنا را به یک زخم بینداخت. و تنی چند را که بهرِ جرمی گرفته بودند، به زندان فرستاد تا درستیِ ایشان بکند؛ و برخاست و به حجره درون شد و

۸۷ مردمان بپراگندند. و این چاکر پیشِ ندیم آمد و هر چه دیده بود بازگفت.

و دیگر روز پگاه، برخاست و به سرایِ امیرِ حرسِ دومی شد؛ و بنشست؛ و مردمان و عوانان یک یک می‌آمدند، تا سرای پر شد. چون آفتاب برآمد و

۹۰ بلند گشت، آنگاه این امیرِ حرس از حجره بیرون آمد و بار داد، گره در ابرو افکنده و چشمها خمارآلود، گویی همه شب فریشته کشتستی؛ و عوانان از پیشِ او افتادند: و هر که او را سلام گفتی علیک نگفتی، و اگر گفتی چنان

۹۳ گفتی که گویی با آن کس به خشم استی.

زمانی بود. پرسید که «هیچ کس را آورده‌اند؟» گفتند: «برنایی، دوش، مست گرفته‌اند چنانکه هیچ عقل نداشت.» گفت: «بیاریدش.» برفتند و

۹۶ آوردندش. چون چشمش بر برنا افتاد، گفت: «این است؟» گفتند: «آری». گفت: «من دیر است تا این را می‌جویم. این حرامزاده‌ای است، ازین مفسدی، شریری، شب رَوی، مُعَرِبدی، خدای ناترسی، فتنه‌انگیزی که در

۹۹ همهٔ بغداد مثلش نیست. این را نه حد می‌باید زد که گردنش می‌باید زدن. و از

وی هیچ کاری نیاید مگر شب و روز دُمِ فرزندِ مردمان گرفته باشد، گه پسران را زشت نام کند و گه زنان را بدنام کند، و هیچ روزی نیست که ده تن از این،
۱۰۲ پیش من، به گله نیایند، و من از چندین گاه این را می‌طلبم.»

چندان از این معنی بگفت که این برنا می‌خواست که گردن او بزدندی تا از جفاگفتنِ او بِرَستی. پس بفرمود تا تازیانه‌ای چند نیک بیارند. وگفت: «فرو
۱۰۵ گیریدش و بر سر و پایش نشینید و چهل تازیانه‌اش بزنید چنانکه زمین به دندان بگیرد.»

چون حد بزدندش، خواستند که او را به زندان برند: زیادت از پنجاه مردِ
۱۰۸ کدخدایِ معروف در آمدند از جهتِ این برنا، و به صلاح و مستوری و جوانمردی و مهماندوستی و نیکوسیرتی و نیکو اعتقادیِ اوگواهی دادند و شفاعت کردند تا او را که چوب بزدند رهاکند، و با این همه، خدمتی بدهد.
۱۱۱ آزرمِ پیران وکدخدایان نگه نداشت و او را به زندان فرستاد. وکدخدایان دل آزرده بازگشتند و مردمان بر او نفرین همی کردند؛ و او برخاست و در حجره شد. و این چاکرِ ندیم بازگشت و هر چه رفته بود با ندیم بگفت.
۱۱۴ و ندیم روزِ سومِ پیش مأمون رفت؛ و از سیرت و طریقت هر دو امیرِ حرس، چنانکه شنیده بود، با امیرالمؤمنین مأمون بازگفت. مأمون تعجّب بماند وگفت: «عَفَا الله این پیرمردا! و لعنت بر آن سگ باد! که او با آزادمردی
۱۱۷ مست این سفاهت کرد، با خونی، نَعوذُبِالله، خود چه کند؟» فرمود تا او را از امیریِ حرس بازکردند و معزولش کردند و این برنا را از زندان بیرون آوردند، و این شغل هم بدان پیرمرد نگاه دارند و او را به تازگی خلعت پوشانند و به
۱۲۰ همه وجوه فارغ دل دارند.

۱ـ امیریِ حرس: ریاست نگهبانان، امیر حرس بودن. || معظم: بزرگ، مهم. ۲ـ گذشت از: گذشته از، صرف نظر از. || امیر حاجب: عنوانی نظیر آجودان لشکری امروز.
۳ـ سیاست: عقوبت تنبیه، کیفر. ۴ـ او را: امیر حرس را. ۷ـ نوبت: هربار نقّاره زدن در نقّاره خانهٔ شاهان. ۸ـ خَلَق: کهنه. ۹ـ چوبدار: چوب به دست، مأمور مجازات.
۱۱ـ آلت: وسایل زندگی. ۱۲ـ بر این جملت: بر این طریق. ۱۷ـ آزادی: سپاس، حق‌شناسی. || می‌نکوهند: نکوهش می‌کنند، بدگویی می‌کنند. فعل مضارع از «نکوهیدن».

۱۸ـ بِگِله: گله مند. «بِ» بر سر اسم آمده و صفت ساخته است، مانند بهوش، بسزا، بخرد، بنوا.
۲۱ـ زمان: مهلت. ۲۴ـ بغداد: پایتخت عراق. نک ۴۰/۱. ۲۵ـ کهل: مرد عاقل و آزموده. || شبگیر: سحرگاه، صبح زود. ۲۸ـ پگاه: صبح زود. ۲۹ـ رود: اتّفاق افتد، روی بدهد. || طریقت: راه، روش. ۳۰ـ باز نمودن: بیان کردن، شرح دادن.
۳۲ـ زمانی بود: مدّتی گذشت. || صفّه: سکّو، ایوان سقف‌دار. || مصلّا: جای نماز. نک ۲۷/۱۴.
۳۳ـ بیوکند: بیفکند. || مصحف: قرآن شریف. || دعوات: دعاها. || سبحه: رشتهٔ تسبیح.
۳۵ـ قامت: اقامه (مخفّف). ۳۷ـ تسبیح: سبحان‌الله گفتن، نیایش خدا، خدا را به پاکی یاد کردن. || تهلیل: لااله الّاالله گفتن. ۴۰ـ برنا: جوان. ۴۱ـ * از خود مقرّ است: خود اقرار می‌کند. || لاحول... بالله: قدرتی و نیرویی نیست مگر از خدای برتر بزرگ.
۴۳ـ سیما: قیافه، چهره. ۴۴ـ فرّ: شوکت، عظمت و جلال. * نه همانا که... رود: همانا که نرود (انجام نمی‌گیرد). ۴۶ـ حدیث: سخن. || دیدار: سیما، چهره. ۶۳ـ * تن... نهاده است: به کشته شدن تن در داده است. «کشتن» کشته شدن، به جای مصدر مجهول به کار رفته. ۷۰ـ حور: جِ حَوراء، زنان سیاه چشم. || قصور: قصرها. ۷۳ـ استغفار: طلب آمرزش، بخشش خواستن. ۷۷ـ مصطفی: برگزیده. || صلّی‌الله علیه: درود خدا بر او باد.
۷۸ـ حمزه: ابوعُماره حمزةبن عبدالمطّلب (وفات ۳ هـ ق.) عموی پیامبر اسلام و یکی از بزرگان و نام‌آوران قریش در جاهلیّت و اسلام. وی در غزوهٔ بدر و دیگر وقایع شرکت کرد و سرانجام در غزوهٔ اُحُد به دست وحشی به سنّ ۵۷ سالگی شهید شد و به سیّدالشّهداء ملقّب گشت. (از دایرةالمعارف). ۸۰ـ حدیثها: سخنان. ۸۲ـ سیّاف: شمشیرزن، جلّاد.
۸۴ـ سبک: فوراً، چست. ۸۵ـ زخم: ضربه. ۸۶ـ درستی: اثبات، تحقیق.
۸۷ـ پراگندن: متفرّق شدن. ۸۹ـ عوان: مأمور اجرای دیوان (به احتمال، مخفّف اعوان).
۹۱ـ فریشته: فرشته. || کشتستی: کشته است. «ی» استمراری به ماضی نقلی چسبیده.
۹۳ـ به خشم استی: در خشم است. ۹۷ـ * از این مفسدی: چه مفسدی! آن چنان تبهکاری! «ازین» برای بیان جنس است. سعدی گوید:

از این مه پاره‌ای عابد فریبی ملایک صورتی طاووس زیبی!

۹۸ـ شریر: بدکار. || شب‌رو: دزد. || معربد: عربده‌کش، بدمستی کننده. ۹۹ـ حدّ: مجازات معیّن شرعی. جُرم از نوع تنبیه بدنی که نصّ معیّن داشته باشد. ۱۰۰ـ دُم کسی را گرفتن: ~~اذیّت~~ کردن او را (استعارهٔ کنایی). ۱۰۲ـ این را: این برنا را. ۱۰۸ـ کدخدا: دهبان، سرور، رئیس، متصدّی، پیشکار. || صلاح: شایستگی، صالح بودن. || مستوری: پاکدامنی، عفّت. ۱۱۰ـ خدمتی: پیشکش و هدیه، از «خدمت» + یاءِ نسبت (لیاقت).
۱۱۱ـ آزرم: حرمت. ۱۱۶ـ عفاالله: خدا او را ببخشاید (صوت). ۱۱۷ـ سفاهت: ابلهی، دیوانگی. || خونی: قاتل. || نعوذ بالله: پناه بر خدا (صوت). ۱۱۸ـ باز کردن:

برداشتن، معزول کردن. || و...: و فرمود... جامهٔ فاخر که بزرگی به کسی می‌بخشد.

۱۱۹ـ به تازگی: مجدّداً، دوباره. || خلعت:

۱۲۰ـ به همه وجوه: از همه جهت.

۵۰

آیینِ کشورداری

به هر وقتی حادثه‌ای آسمانی پدیدار آید و مملکت را چشمِ بد اندر یابد و دولت یا تحویل کند و از خانه‌ای به خانه‌ای شود و یا مضطرب گردد از جهتِ فتنه و آشوب و شمشیرهایِ مختلف و کشتن و سوختن و غارت و ظلم؛ و اندر چنین ایّامِ فتنه و فُتور، شریفان مالیده شوند و دونان با دستگاه گردند، و هر که را قوّتی باشد، هر چه خواهد می‌کند، و کارِ مصلحان ضعیف شود و بدحال گردند و مفسدان توانگر شوند، و کمتر کسی به امیری رسد و دون‌تر کسی عمیدی یابد و اصیلان و فاضلان محروم مانند، و هر فرومایه‌ای باک ندارد که لقبِ پادشاه و وزیر بر خویشتن نهد، و ترکان لقبِ خواجگان بر خویشتن نهند و خواجگان لقبِ ترکان بر خویشتن بندند و ترک و تازیک هر دو لقبِ عالمان و ائمّه بر خویشتن نهند، و زنانِ پادشاه فرمان دهند، و کارِ شریعت ضعیف گردد، و رعیّت بی‌فرمان شود، و لشکریان درازدست گردند، و تمییز از میانِ مردم برخیزد، و کس تدارک کارها نکند؛ اگر ترکی ده کدخدایی دارد شاید، و اگر تازیکی کدخدایی ده ترک و امیر کند، عیب ندارد؛ همه کارهایِ مملکت از قاعده و ترتیبِ خویش بیفتاده است و بیفتد، و پادشاه را از بس تاختن و جنگ و دل مشغولی، فرصتِ آن نباشد که به چنین چیزها پردازد و یا از این معنی اندیشه کند.

پس چون از سعادتِ آسمانی، روزگارِ نحوست بگذرد و ایّامِ راحت و ایمنی پدیدار آید، ایزد تعالیٰ پادشاهی پدیدار آورد عادل و عاقل، از ابنایِ ملوک، و او را دولتی دهد که همهٔ دشمنان را قهر کند و عقل و دانش دهد که

اندر همه کارها تمییز کند؛ و از هر کسی پرسد و بررسد که آیینِ پادشاهان در
۲۱ هر کاری چگونه بوده است، و از دفترها برخوانند، تا نه بس روزگار همه
ترتیب و آیینِ مُلک را به جایِ خویش باز بَرَد، و اندازهٔ درجهٔ هر کسی پدیدار
کند، ارزانیان را به پایهٔ خویش رساند، ناارزانیان را دست کوتاه کند و به کار و
۲۴ پیشهٔ خویش فرستد، و کافر نعمت را از بیخ زمین برکند، و دین‌دوست و ستمْ
دشمن باشد، دین را نصرت کند، هوا و بدعت را برگیرد، بِإِذْنِ اللهِ وَ حُسْنِ
تَوفیقِهِ.

۲۷ اکنون اندکی از این معنی یاد کنیم تا در بسیاری دیدار اندر افتد و دلیل
باشد بر چیزهایی که از ترتیب بیفتاده است، تا خداوندِ عالم خَلَّدَ اللهُ مُلْکَهُ،
چون تأمّل کند، در هر یکی مثالی و فرمانی دهد، ان‌شاءالله.

۳۰ از چیزها که پادشاهان به همه روزگار نگاه داشته‌اند و تیمار داشته، یکی
آن است که ابنایِ ملوک را گرامی کرده و نگذاشته‌اند که ضایع و محروم
باشند، و از روزگارِ دولتِ خویش بر اندازهٔ کفافِ ایشان نصیب داده‌اند، تا
۳۳ خانهٔ ایشان بر جای بمانده است؛ و دیگر اربابِ حاجت و مستحقّان و
عالمان و علویان و مصلحان و مستوران و غازیان و مقیمانِ ثغرها را و اهلِ
قرآن را از بیت‌المال نصیب داده‌اند، که هیچ کس در روزگارِ دولتِ ایشان
۳۶ بی‌نصیب و محروم نبوده‌اند، و دعایِ به خیر و ثوابِ دو جهانی حاصل
می‌آمده است.

۱ـ به هر وقتی: در هر وقت، در هر زمانی. ۲ـ * دولت یا تحویل کند...: دولت، یا منتقل می‌شود و از خاندانی به خاندان دیگر انتقال می‌یابد... ۴ـ فتور: سستی، اهمال. || شریف: بزرگ، سیّد علوی. || مالیدن: پایمال کردن. || دون: پست، پایین‌تر. || دستگاه: قدرت و ثروت. ۶ـ کمتر کسی: شخصی بی‌مقدارتر، بی‌ارج‌تر. ۷ـ عمیدی: سروری. || فرومایه: پَست، رذل. ۸ـ خواجه: بزرگ صاحب، وزیر. ۹ـ ترک و تازیک: ترک و غیر ترک. نک ۷۱/۱۳. ۱۱ـ بی‌فرمان: نافرمان. || درازدست: متجاوز. ۱۲ـ تمییز: تشخیص. || تدارک: جبران تلافی. * اگر ترکی...: اگر ترکی ده پُست ریاست و مدیریّت داشته باشد، شایسته است! «کدخدایی»: ریاست، بزرگی. ۱۷ـ نحوست: شومی، نحس بودن. ۲۱ـ تا نه بس روزگار: در اندک مدّتی. ۲۳ـ * نا ارزانیان را

دست = دستِ نا ارزانیان. «را» به جای کسرهٔ اضافه آمده. ۲۴ـ ستمْ دشمن: دشمنِ ستم، دشمن دارندهٔ ستم (اضافهٔ مقلوب). || نصرت: یاری. ۲۶ـ هوا: (در عربی: هویٰ) خواهش نفس، علاقه. || بدعت: آیین نو. نک ۱۴/۱۶. || باذن... توفیقه: به اجازهٔ خدا و توفیق نیک او. ۲۷ـ * اندکی... افتد: اندکی یاد می‌کنیم، تانمونه‌ای باشد از آنچه در موارد بسیار دیده می‌شود. ۲۸ـ خداوند عالم: شاه جهان، = ملکشاه سلجوقی. || خلّدالله ملکه: خداوند پادشاهی او را جاودان بداراد. ۲۹ـ مثال: حکم و فرمان. || ان‌شاءالله: اگر خداوند بخواهد. ۳۰ـ تیمار: مواظبت. ۳۲ـ کفاف: معاش بی‌نیاز کننده.
۳۳ـ ارباب حاجت: نیازمندان، صاحبان حاجت و نیاز. ۳۴ـ علویان: جمع «علوی» منسوب به امام علیّ بن ابی‌طالب (ع). پنج تن از اولاد علی (ع) دارای اولاد شدند: امام حسن، امام حسین، محمّدبن علی (محمّدِ حنفیّه)، عبّاس بن علی (ابوالفضل) و عمربن علی (ابوالقاسم). سادات یا علویان به معنی اخصّ اولاد علی از حضرت فاطمه هستند. (دایرةالمعارف). || مستوران: پاکدامنان، پوشیدگان. || غازیان: جنگجویان. || ثغر: مرز، سرحد، ج ثغُور.

۵۱

نیکوکاریِ هارون‌الرّشید و زبیده

گویند جماعتی از مستحقّان قصّه به هارونُ‌الرّشید برداشتند که «ما بندگانِ خداییم و فرزندانِ روزگاریم، و بعضی اهل قرآن و علمیم، و بعضی خداوندِ
۳ شرفیم، و بعضی آنیم که پدرانِ ما را بر این دولت حقهاست، که خدمتهایِ پسندیده کرده‌اند و ما نیز رنجها برده‌ایم، و همه مسلمانانِ پاکیزه‌ایم، و نصیبِ ما در بیتُ‌المال است و بیتُ‌المال به دستِ توست، از بهرِ آنکه تو کدخدایِ
۶ جهانی و امیرِ مؤمنانی؛ اگر مالِ مردمان است، به ما بر هزینه کن که ما مؤمنیم و مستحقّیم، و تو را به حکمِ حافظ مالی و بدانکه پادشاهی، بیش از ده یکی نمی‌رسد و بدان قدر کفافِ تو باشد، و هر روز از جهتِ شهوت و وظایف و
۹ راتب چندین هزار خرج می‌کنی و ما در نانی نمی‌رسیم. و این عجب‌تر که می‌پندارد که هر چه در بیت‌المال است، مال اوست. اگر نصیبِ ما بیرون کند

فَبِها، و اگر نه از او به درگاهِ خدای شویم و تظلّم کنیم و در خواهیم تا
۱۲ بیت‌المال از دستِ او بیرون کند و به دستِ کسی نهد که او را بر مسلمانان
شفقتی باشد و زر و نعمت از بهرِ مردمان دارد نه مردمان را از بهرِ زر.»

چون هارون قصّه برخوانْد، متغیّر گشت و آن روز جوابِ قصّه باز نداد. و
۱۵ چون از بارگاه در سرایِ خاص شد و با خویشتن می‌پیچید، زبیده که هارون را
نه بطبع دید، پرسید که «امیرالمؤمنین را چه بوده است؟» با زبیده باز گفت که
«به من چنین نبشته‌اند، و اگر نه آنستی که مرا به خدای ترسانیده‌اندی، ایشان
۱۸ را مالِش فرمودمی دادن.» زبیده گفت: «نیک کردی ایشان را نیازردی. چنانکه
تو را خلیفتی از پدران میراث رسیده است، سیرت و نهاد و کردارِ ایشان تو را
هم موروث است. بنگر تا خلفا با بندگانِ خدای عزّوجلّ چه کرده‌اند پیش از
۲۱ تو، تو نیز همان کن، که مهتری و پادشاهی با داد و دهش نیکو باشد، که این با
آن روَد. و در این هیچ شک نیست که هر چه در بیت‌المال است از آنِ
مسلمانان است و تو از آنجا خرجهایِ عظیم می‌کنی. با مالِ مسلمانان چندان
۲۴ گستاخی کن که مسلمانان با مالِ تو کنند. اگر ایشان بنالند از تو، معذورند.»

قضا را، این شب، هر دو در خواب دیدند که قیامت آمدَستی، و خلایق به
حسابگاه حاضر شده‌اندی و یک یک را پیش می‌برندی و مصطفیٰ صلّی‌الله
۲۷ علیه وآله، شفاعت می‌کندی و سویِ بهشت می‌روندی. فریشته‌ای دستِ
ایشان بگرفتی تا به حسابگاه برَد. فریشته‌ای دیگر دستِ آن فریشته بگرفتی،
گفتی: «کجا می‌بری ایشان را؟ که مرا مصطفی، صلّی الله علیه وآله، فرستاده
۳۰ است که تا من حاضرم، مگذار که ایشان را پیش آرند، که من شرمسار شوم و
در معنیِ ایشان هیچ نتوانم گفت، که ایشان مالِ مسلمانان را مالِ خویش
پنداشتند و مستحقّان را محروم کردند، و به جایِ من نشسته بودند.» هر دو از
۳۳ خواب در آمدند چون دلشُده‌ای. و هارون زبیده را گفت: «تو را چه بود؟»
گفت: «من چنین خوابی دیدم و بترسیدم.» هارون گفت: «من هم چنین در
خواب دیدم.» پس شکر کردند که نه قیامت بود؛ چه، در خواب بود این حال.

۳۶ دیگر روز درِ خزاین باز کردند و منادی فرمودند: «باید که مستحقّان حاضر
آیند تا نصیبِ ایشان از بیتُ‌المال بدهیم و حاجتها و مرادهایِ ایشان وفا

کنیم.»

۳۹ پس مردمان روی بنهادند بی‌اندازه؛ و ادرار و تَسویغ که بفرمود، سه بار هزار هزار دینار هارون‌الرّشید.را خرج افتاد که به مردمان داد. پس زبیده گفت: «بیت‌المال به دستِ توست و جوابِ آن به قیامت از تو خواهند نه از من.

۴۲ بدانچه در این حال توفیق یافتی، از عهدهٔ بعضی بیرون آمدی. هر چه تو دادی مالِ مسلمانان بود که به مسلمانان دادی، و چیزی که من خواهم کرد از مالِ خویش خواهم کرد از بهرِ رضایِ خدای را و رستگاری قیامت را. چه،

۴۵ می‌دانم که از این جهان می‌بباید رفت و این همه نعمت و خواسته می‌بباید گذاشت. باری، چیزی از جهتِ توشهٔ قیامت را بدان جهان فرستم، به دستِ خویش.»

۴۸ پس چندین بار هزار هزار دینار جواهر و نقره و جامه از خزانهٔ خویش بیرون گرفت و گفت: «می‌باید که این همه درکارِ خیر بخرج شود، چنانکه تا قیامت اثرِ آن و دعایِ به خیر منقطع نگردد.»

۵۱ پس بفرمود از کوفه تا به مکّه و مدینه، به هر مرحله‌ای، چاهها کَنند سر فراخ، و از این بن تا سر، به سنگ و خشتِ پخته و گچ و آهک ریخته برآرند، و حوضها و مَصْنَعها کنند همچنین، تا حاجیان را در بادیه از جهت آب رنجی و

۵۴ تقصیری نباشد، که هر سال چندین هزار حاجی از بی آبی در بادیه می‌مردند. این همه چاهها بکندند و این همه حوضها بکردند، هنوز از این مال بسیاری بماند. بفرمود تا ثغرها و حصارهایِ حصین کنند، و از جهتِ غازیان سلاح و

۵۷ اسبِ مادیان و تیر خرند، و چندانی ضیعت و ملک بخرند که به هر حصاری سال تا سال هزار و دو هزار مرد غازی را، به وقتهایِ ضرورت، نان و علف باشد، و اسبان رمه می‌کنند.

۶۰ پس، از این مالِ باقی بر سر حدِّ کاشغر و بلور و شنکان، شهری با چهار دیوارِ محکم بکردند، و نامِ او بدخشان نهادند، و امروز بر جای است و آبادان. و حصاری دیگر بکردند در مقابلهٔ راشت و فامِر در حدِّ خَتلان، نامِ آن

۶۳ ویشکِرد، بر جای است و آبادان. و آن سلاح خانه و اسبِ رمه همچنان بر حالِ خویش است. و رباطی، چندِ شهری حصین، هم بر این گونه به

سپیجاب بکردند، برجای است و آبادان؛ و حصاری بر راهِ خوارزم، که آن را
۶۶ فَراوه خوانند؛ و حصاری به دربند و حصاری به اسکندریّه، چنانکه ده حصار
بکردند هر یکی چون شهری؛ هنوز مالْ بیش آمد. بفرمود تا این مال را، که از
همه عمارت زیاد آمده بود، بردند و بر مجاوران و مسکینانِ مکّه و مدینه و
۶۹ بیتُ‌المقدّس تفرقه کردند.

۱ـ قصّه: نامه، عرض حال. || هارون‌الرّشید: (۱۴۸-۱۹۳ هق) بزرگترین خلیفهٔ عبّاسی. در سال ۱۷۰ هق پس از هادی به خلافت رسید. یحیی بن خالد برمکی را به وزارت برگزید و امور خلافت را به دست یحیی و فرزندانش سپرد. وی نسبت به علویان کینهٔ شدید داشت.
۲ـ خداوند شرف: صاحب بزرگی و شرافت. ۵ـ کدخدا: رئیس، پادشاه. ۶ـ به ما بر = برما. دو حرف اضافه برای یک متمّم. ۷ـ بدانکه: به جهت آن که. * تو را به حکم... نمی‌رسد: به حکم اینکه حافظ اموال مردم هستی و نیز پادشاه هستی، بیش از ده یک به تو نمی‌رسد. «حافظ مالی»: حافظ مال بودن (یاءِ مصدری). ۸ـ کفاف: معاش بی‌نیاز کننده.
۹ـ راتب: مستمرّی. ۱۱ـ فبها: بسیار خوب. || تظلّم: دادخواهی. ۱۳ـ دارد: نگاه دارد. ۱۴ـ متغیّر: خشمگین. ۱۵ـ زبیده: [اَمَةالعزیز] (۱۴۵-۲۱۶ هق در بغداد) دختر عمو و زوجهٔ هارون الرّشید و مادر امین و نوهٔ منصور، دوّمین خلیفهٔ عبّاسی. منصور او را به سبب زیبایی و طراوتش زبیده (مصغّر زُبده = سرشیر) لقب داد. در بیست سالگی به ازدواج هارون در آمد. دربارهٔ او و هارون حکایتهای جالب در افسانه‌ها نقل شده است. ثروت فراوان داشت و به جهت سخاوت و حمایت از اهل فضل و ادب و کارهای نیک و آثاری که به ویژه در راه مکّه به یادگار گذاشته، از مشاهیر زنان اسلام است. «عین زبیده» در مکّه، که از دورترین نقاط وادی نعمان (در شرق مکّه) آب به آنجا آورده شده، به او منسوب است. مأمون پس از کشتن امین (پسر زبیده و برادر ناتنی مأمون) به حال زبیده توجّه کرد، و در دارالخلافه قصری برای او ساخت و کنیزان و خدمتکاران در آن گماشت. ۱۶ـ * نه بطبع دید: بطبع ندید، سرِ حال ندید. ۱۷ـ * اگر نه آنستی...: اگر آن نبودی (نمی‌بود)... ۱۸ـ مالش فرمودمی دادن: دستور مالش (مجازات) می‌دادم. ۱۹ـ خلیفتی: خلافت. از «خلیفة» صفت عربی + یاءِ مصدری. ۲۰ـ موروث: آنچه از طریق ارث به کسی رسد. ۲۱ـ مهتری: بزرگی.
* این با آن رود: داد و دهش در خور مهتری و پادشاهی است. ۲۴ـ گستاخی کردن: بی‌پروایی کردن. ۲۵ـ آمدستی: یاء در آخر فعل «آمدستی» و فعلهای پس از آن، یاءِ بیان خواب است. حافظ گوید:

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی   کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

دربارهٔ کاربردهای یاءِ بیان خواب در سیاستنامه، نک نوروزنامه، به تصحیح مینوی، ص۹۶ و دارک، ۳۶۲. ۲۶ـ مصطفی: برگزیده، لقب حضرت محمّد (ص). ۲۷ـ فریشته: فرشته. ۳۳ـ دلشده: دیوانه، متحیّر. ۳۶ـ منادی فرمودند: فرمان دادند تا جار بزنند. ۳۹ـ ادرار: مقرّری، وظیفه، مستمری. || تسویغ: عطا، بخشش، مال دادن کسی را و خاص او گردانیدن، مقداری از خراج سالانه است که به کسی که باید خراج را بپردازد، می‌بخشند. نک صط، ص۸۷. || سه بار هزار هزار دینار: سه میلیون دینار. ۴۵ـ خواسته: مال، ثروت. ۴۹ـ بخرج شود = خرج شود (کاربرد قدیم). ۵۱ـ کوفه: شهری است در جنوب عراق نزدیک مرز ایران، که چند ماه پس از بصره به دست سعد وقّاص در کنار فرات ـ میان حیره و فرات بنا شد. شهر کوفه نزد شیعیان مقامی ارجمند دارد، زیرا علیّ بن ابی طالب آن را پایتخت قرار داد و در همان جا به شهادت رسید. || مکّه: شهری در عربستان. نک ۴۴/۲۱. || مدینه: نام شهری در عربستان. نک ۴۴/۲۱. || مرحله: منزل، جای رحل افکندن. ۵۳ـ مصنع: آبگیر، جای گرد آمدن آب باران. || بادیه: صحرا، بیابان. ۵۵ـ کردن: ساختن. || هنوز: با این همه، باز هم. ۵۶ـ ثغر: حدّ و مرز. || حصار: دیوار، قلعه. || حصین: استوار، محکم. || غازیان: جنگجویان. ۵۷ـ ضیعت: زمین زراعتی، آب و زمین. ۶۰ـ کاشغر: شهر قدیم، در مغرب ایالت سین کیانگ چین، در کنار رود کاشغر. این شهر تحت استیلای ترکان اویغور و از مراکز آیین مانوی بود. چنگیز ناحیهٔ کاشغر را به قلمرو خود ملحق ساخت. اکنون مرکز داد و ستد بازرگانی با هند و افغانستان و شوروی است. || بلور: نام قدیمی ولایتی در شمال کشمیر کنونی و در دامنه‌های جنوبی کوه‌های قراقروم (حدودالعالم). ضبط کلمه معلوم نیست. || شنکان: برحسب متن، هارون‌الرّشید شهر بدخشان را در مرز همین ناحیه و دو ناحیهٔ کاشغر و بلور ساخته است. در مآخذ موجود «شنکانِ» مذکور دیده نمی‌شود، شاید شنگان محرّف شگنان سرزمینی در توران قدیم باشد. قریه‌ای در بخارا به نام شکان، و نیز قریه‌ای به نام شِکِستان در سغد نزدیک سمرقند بوده است که به مناسبت مقام و برحسب نقشهٔ جغرافیایی شاید همین شنگان بوده باشد. (نک معجم البلدان). ۶۱ـ بدخشان: ناحیه‌ای کوهستانی بر ساحل چپ مسیر علیای رود پنج که منبع اصلی آمودریاست. این ناحیه اکنون در شمال شرقی افغانستان است. لعل بدخشی و سنگ لاجورد بدخشان معروف است. در قرن پنجم هجری ناصر خسرو مذهب اسماعیلی را به آنجا آورد و در تبلیغ آن کوشید. تأثیر تعالیم او هنوز در بدخشان باقی است، آرامگاهش بر مسیر علیای رود کوکچه (خرناب)، که از ریزابه‌های آمودریاست و بدخشان را آبیاری می‌کند، دیده می‌شود. عجب است که خواجه بدخشان را بنا کردهٔ زبیده می‌داند، و این لابد افسانه است. (قزوینی، سیاست‌نامه، طهوری، ص۱۴۹، ح ۱).

۶۲ـ راشت: شهر قدیم در ماوراءالنّهر بر سر راه صغانیان (چغانیان از شهرهای ایالت چغانیان در ماوراءالنّهر، در کنار رود زامل از ریزابه‌های آمودریا) به ختل. || فامر: (فامیر)، ناحیهٔ قدیم در

ماوراءالنّهر (ماورای جیحون)، فامر و راشت در حدّ شرقی ماوراءالنّهر قرار داشته‌اند. فامر گویا همان پامیر کنونی واقع در آسیای مرکزی است. || ختلان: نام سرزمینی در ساحل آمودریا. نک ۱۹۰/۳۷. ۶۳ـ ویشگرد: (واشجرد)، شهر قدیم ماوراءالنّهر در قسمت علیای رود قبادیان و باختر پل سنگی، به گفتهٔ اصطخری جغرافیدان نامور قرن چهارم هجری، به اندازهٔ ترمد وسعت داشت و به مسافت اندکی در جنوب آن، قلعهٔ بزرگ شومان واقع بود (برای ضبط «ویشگرد» نک کتاب مسالک الممالک اصطخری، چاپ دخویه، ص۲۸۹ حاشیهٔ g). ۶۴ـ رباط: کاروانسرا. || چند: به اندازهٔ. ۶۵ـ سپیچاب: (اسپیچاب) شهر قدیم در ماوراءالنّهر، پرنعمت و دارای برج و بارو و بستانها و بازارها و مسجد و خانه‌های گلی بود. چهار دروازه داشت که به چهار شاهراه از جمله به شاهراه بخارا گشوده می‌شد. || خوارزم: یا خیوه، سرزمینی در قسمت سفلای آمودریا واقع در آسیای مرکزی. نک ۱۳۵/۳۷. ۶۶ـ فراوه: (افراوه) شهر قدیم بر سر راه گرگان به خوارزم. در قرن چهارم هجری اردوگاه و رباطی بزرگ داشت که آن حدود را از تاخت و تاز ترکان حفظ می‌کرد. باغ و کشتزار نداشت و همهٔ جمعیّت آن از هزار خانوار بیشتر نبود. به قول مینورسکی با قزل اروات (مأخوذ از «قزل رباط») امروزی در جمهوری ترکمنستان، که راه‌آهن ماوراء خزر از آن می‌گذرد یکی است. || دربند: یا باب الابواب شهری قدیمی در کنار بحر خزر، این شهر را معمولاً با شهر باستانی آلبانا، پایتخت آلبانیا یکی می‌شمارند. «در بند» اکنون یکی از شهرهای بزرگ داغستان در جمهوری آذربایجان است. || اسکندریّه: شهر و بندری در مصر، در مغرب مصبّ رود نیل. در قدیم مرکز هنری و ادبی شرق و یکی از کانونهای تمدّن یونانی به شمار می‌رفت. ۶۸ـ مجاور: کسی که در شهرهای مقدّس یا معابد مقیم شود. ۶۹ـ بیت‌المقدّس: یا اورشلیم، شهری قدیمی در فلسطین در انتهای جنوب شرقی دریای مدیترانه، این شهر لااقل از قرن پانزدهم پیش از میلاد سابقه دارد و در نزد مسلمانان و یهودیان و مسیحیان هر سه مقدّس و زیارتگاه است. بیت‌المقدّس اکنون به دو بخش تقسیم شده: شهر کهنه که جزو کشور اردن، و شهر جدید که در تصرّف اسرائیل، و پایتخت آنجاست. || تفرقه کردند: پخش کردند.

۵۲

نیکوکاریِ عمربنِ خطّاب

زیدِبنِ اسلَم گفت: شبی عمربن خطّاب، رضی الله عنه، به تنِ خویش

عسس می‌گشت و من با وی بودم. از مدینه بیرون شدیم. و در آن صحرا
۳ دیوار بستی بود بیران، و در آن جایگاه آتشی می‌تافت. عمر مرا گفت: «یا
زید، بیا تا آنجا شویم و بنگریم تا کیست که نیمشب آتش افروخته است؟»
رفتیم.

۶ چون به نزدیک رسیدیم، زنی را دیدیم که دیگکی بر سرِ آتش نهاده بود و
دو بچگکِ طفل در پیشِ او بر زمین خوفته، و می‌گفت: «خدای تعالیٰ دادِ من
از عمَر بدهاد که او سیر خورده و ما گرسنه!» عمر که آن بشنید، مرا گفت: «یا
۹ زید، این زن باری از همه خلق مرا به خدای سپارد. تو اینجا باش تا من به
نزدیکِ زن شوم و از حالِ او بررسم.» رفت تا پیشِ زن و گفت: «بدین نیمشب
چه می‌پزی در این صحرا؟» گفت: «زنی درویشم و در مدینه سرایِ ملک
۱۲ ندارم و بر هیچ چیز قادر نیستم، و از شرمِ آنکه دو طفلِ من از گرسنگی
بگریند و بانگ دارند و من چیزی ندارم که ایشان را سیر کنم و همسایگان
بدانند که ایشان از جهتِ گرسنگی می‌گریند و من عاجز مانده‌ام، از دی باز
۱۵ اینجا بیرون آمده‌ام. و هر زمان که ایشان از جهتِ گرسنگی بگریند و طعام
خواهند من این دیگ را بر سرِ آتش نهم و گویم: "شما بخُسبید و خوابی
بکنید تا به وقتِ بیدار شدنِ شما این دیگک رسیده باشد" دلِ ایشان بدین
۱۸ خرسند کنم و بدین اومید بخوسپند. چون بیدار شوند، چیزی نبینند؛ باز
بانگ می‌دارند. و همین ساعت به بهانه‌ای ایشان را بخوابانیده‌ام. در این دو
روز نه من چیزی خورده‌ام و نه ایشان، و در این دیگ بجز آبِ تهی چیزی
۲۱ نیست.»

عمر را دل بسوخت و گفت: «بداد است اگر بر عمَر نفرین کنی و او را به
خدای تعالیٰ سپاری.» و این زن نشناخت عمر را. عمر گفت: «زمانی صبر کن
۲۴ و هم اینجا می باش تا من باز آیم.» پس از پیشِ زن بازگشت.

چون به من رسید، مرا گفت: «گام بردار تا به خانهٔ ما.» چون به درِ خانهٔ
خویش رسید، من بر درِ خانه بنشستم. او در رفت. درنگی بود، بیرون آمد دو
۲۷ انبان بر دوش گرفته. مرا گفت: «رو تا نزدیک آن سرپوشیده باز رویم.» من
گفتم: «یا امیرالمؤمنین، اگر چاره نیست از این رفتن تا آنجا این انبانها برگردن

من نِهْ، تا این بار من برگیرم.» عمر گفت: «یا زید، اگر این بار تو برگیری، بارِ
۳۰ گناهان از گردنِ عمر کی برگیرد؟»

همی رفت تا نزدیکِ آن زن؛ انبانها از گردن فرو گرفت و پیشِ او بنهاد. یکی آرد بود و یکی برنج و نخود و دنبه و پیه. مرا گفت: «ای زید، در این
۳۳ صحرا رو و هر چه یابی از خار و دَرَمْنه گِرد کن و زود بیار.» من به طلبِ هیزم رفتم، و عمر کاسه برگرفت و آب آورد و برنج و نخود را بشست و در دیگ کرد و قدری دنبه و پیه در او کرد و از آن آردْ کُماجی بزرگ بکرد. من هیزم
۳۶ بیاوردم. عمر به دستِ خویش آن دیگ بپخت و آن کماج در زیرِ آتش کرد.

چون کماج و دیگ هر دو برسید، کاسه پُر ثرید کرد، و چون سرد شد، زن را گفت: «طفلکان را از خواب بیدار کن تا بخورند.» زن کودکان را بیدار کرد، و
۳۹ عمر خوردنی را پیشِ ایشان نهاد و خود دورتر شد و سجّاده بیفکند و به نماز مشغول شد. چون ساعتی بگذشت، نگاه کرد: زن و فرزندَکانش سیر خورده بودند و با مادر بازی می‌کردند. عمر برخاست و گفت: «ای زن، تو فرزندکان
۴۲ را برگیر، تا من این انبانها، و زید دیگ و کاسه، تا تو را به خانه بریم.» پس همچنین کردند.

چون زن با فرزندَکان در خانهٔ خویش رفت و عمر انبانها را بنهاد، خواست
۴۵ که باز گردد، زن را گفت: «مردمی کن و نیز عمر را به خدای مسپار، که عمر طاقتِ عذاب و عتابِ خدای عزّوجل ندارد و غیب نداند که حالِ هرکس چگونه است؛ این که آوردم بخور، چون نمانْد، مرا معلوم کن تا دیگر دهم.»

۱ـ زیدبن اسلم: (وفات: ۱۳۶ هـ ق) فقیه و مفسّر از مردم مدینه. در ایّام خلافت عمربن عبدالعزیز، خلیفهٔ اموی، با او بود. ولیدبن یزید، یازدهمین خلیفهٔ اموی، وی را با جماعتی از فقیهان مدینه به دمشق خواند، تا در امور فقهی از او فتوا بخواهد. از ثِقات (راویان معتبر حدیث) است و حدیث‌های بسیاری روایت کرده است. در مسجد نبوی مجلس درس داشت. || رضی‌الله عنه: خدا از او خشنود باد. || به تنِ خویش: شخصاً. ۲ـ عسس: شبگرد. ۳ـ دیوار بست: پاره زمینی که با دیوارها محصور باشد. || بیران: ویران. ۱۰ـ بررسم: بپرسم، تحقیق کنم. ۱۴ـ از دی باز: از دیروز تاکنون. ۱۷ـ رسیدن: آماده شدن. ۱۸ـ خوسپیدن: خسبیدن. ۲۲ـ بداد: عادلانه و بحق. ۲۶ـ درنگی بود: زمانی

گذشت.　　۲۷ـ انبان: کیسهٔ بزرگ پوستی. || سرپوشیده = زن.　　۳۳ـ درمنه: گیاهی خودرو که چوب آن آتشی بادوام و شیرهٔ آن خاصیت دارویی دارد و آب آن به تلخی مثل بوده است.　　۳۵ـ کماج: نان نازک شیرین، در متن: مطلق نان.　　۳۷ـ ثرید: یا ترید، نانهای ریز شده در آبگوشت و شیر و جز آن.　　۴۲ـ برگیر: بردار.　　۴۵ـ مردمی: انسانیّت، لطف. || نیز: دیگر.

۵۳

مهربانی بر حیوانات

گویند: روزی موسی علیه‌السّلام در آن حال که شبانیِ شُعیب پیغامبر علیه‌السّلام می‌کرد و هنوز به وی وحی نیامده بود، گوسفندان می‌چرانید.
۳ قضا را میشی از رمه جدا افتاد. موسی خواست که او را به رمه باز برد. میشَک برمید و در صحرا افتاد و گوسفندان نمی‌دید و از بددلی همی رمید، و موسی از پسِ او همی دوید تا مقدارِ دو سه فرسنگ، چنانکه میشک را نیز طاقت
۶ نماند و از ماندگی بیفتاد چنانکه برنمی‌توانست خاست.

موسیٰ در وی رسید و بر او رحمتش آمد. گفت: «ای بیچاره، چرا می‌گریزی و از که می‌ترسی؟» چون دید که طاقتِ رفتن ندارد، برداشتش و بر
۹ گردن و دوش گرفت تا بَرِ رمه. چون چشمِ میش بر رمه افتاد، دلش به جای باز آمد، طپیدن گرفت. موسی زود او را از گردن فرو گرفت و به میانِ رمه اندر شد. ایزد تعالیٰ ندا کرد به فریشتگانِ آسمانها، گفت: «دیدید بندهٔ من با آن
۱۲ میشِ دهن بسته چه خُلق کرد، و بدان رنج که از او بکشید او را نیازرد و بر او بر ببخشود! به عزّتِ من که او را برکَشم و کلیمِ خویش گردانم و پیغامبریش دهم و بدو کتاب فرستم، چنانکه تا جهان باشد از او گویند.» پس این همه
۱۵ کرامات او را به ارزانی داشت.

□ مردی بود در شهر مرورود، او را رئیس حاجی گفتندی. رئیسی بود

محتشم، و نعمت و ضِیاع و مُسْتَغَلِّ بسیار داشت، و در روزگارِ او از او
۱۸ محتشم‌تر و توانگرتر در همهٔ خراسان کس نبود، و سلطان محمود و مسعود
را خدمت کرده بود، و ما او را دیده بودیم. در ابتدایِ برنایی و جوانی
عوانیهایِ سخت کرده بود و شکنجه‌ها و مطالبتها کرده و خاندانها ببرده، و از
۲۱ او بی‌رحم‌تر و مُستخِف‌تر کس نبود.

پس در آخر، بیداری یافت و دست از عوانی و مردم آزردن بداشت، و به
کارِ خیر و درویش نواختن و پل و رباط کردن مشغول شد. بسیار بندگان را
۲۴ آزاد کرد و اوامهایِ مفلسان بتوخت، و یتیمان را جامه کرد، و حاجیان و
غازیان را خواسته داد، و مسجدی جامع در شهرِ خویش بکرد، و مسجدی
جامع نیک در نشابور بساخت؛ و بعد از بسیار خیرات، در ایّامِ امیر چغری،
۲۷ رَحِمَهُ‌الله، به حج رفت.

چون به بغداد رسید، او را قربِ یک ماه مُقام افتاد. در این میان، روزی از
خانه بیرون آمد. در بازار در راهرو، سگکی دید عظیم گَرگِن و همهٔ موی از
۳۰ اندامها فرو ریخته و از رنج گَر سخت بیچاره مانده. دلش بر او بسوخت.
گفت: «این هم جانوری است و آفریدهٔ خدای است، عزّوجل.» چاکری را
گفت: «برو، دو من نان بیاور و رسنی.» و او همان جایگاه بایستاد تا چاکرش
۳۳ باز آمد. او به دستِ خویش نان پاره می‌کرد و پیشِ سگ می‌انداخت، تا
سگک را سیر و ایمن بکرد، و رسن درگردنِ او افکند و به دستِ چاکری داد.
گفت: «این را بدان سرای بر که ما فرود آمده‌ایم.» و خود، در وقت، از بازار
۳۶ بازگشت.

و چون درخانه آمد، فرمود تا سه من دنبه بخریدند و در حال بگداختند و
روغن پیشِ او آوردند. چوبی را بگرفت و پاره‌ای رُکو و پشم بر سرِ او پیچید،
۳۹ و از جایِ خویش برخاست و به نزدیکِ سگ شد، و به دستِ خویش آن پشم
و رُکو را در طاسِ روغن می‌زد و در اندامهایِ سگ می‌مالید، تا همهٔ اندامهایِ
سگ در روغن گرفت. و پس چاکری را گفت: «تو از من محتشم‌تر نیستی؛ من
۴۲ از اینچه کردم، هیچ عیب و ننگ نداشتم؛ تو که چاکرِ منی، باید که هم نداری.
خواهم که میخی در دیوار کوبی و این سگ را بر آنجا بندی و هر روزی یک

من نان بامدادش دهی و یک من شبانگاه، و هر روزی دو بارش روغن مالی و
۴۵ نان ریزه و استخوانها که در سفره باشد، نیز بدو دهی تا آنگاه که بِهْ شود.»

پس این چاکر همچنین کرد، تا سرِ دو هفته این سگک گر بیفکند و موی
برآوردن گرفت و نیک فربه شد، و چنان خو کرد که او را به چوب از آن سرا
۴۸ بیرون نشایست کرد. رئیس حاجی با قافله برفت و حج بکرد و بسیار مال در
آن راه بخرج کرد، و با مرو الرّود شد. بعد از چند سال وفات یافت؛ و مدّتی بر
این بگذشت.

۵۱ شبی زاهدی او را به خواب دید، بر بُراقی نشسته و حوران و غلمان پیش
و پس و بر دستِ راست و بر دستِ چپ او گرفته اندی و آهسته و خندان
می‌آرندی در روضه‌ای از روضه‌هایِ بهشت. زاهد پیش او دوید و او را سلام
۵۴ گفت. او عنان بازکشید و علیک گفت. بپرسید از او که «ای فلان، تو در اوّل
مردی مردم آزار و بیرحم و درازدست بودی، و چنون بیداری یافتی نیز به سرِ
مردم آزاری باز نشدی، ولیکن چندان خیرات که تو کردی کس نکرد و چندان
۵۷ صدقات، و مال که به مستحقّان دادی، کس نداد، و حجّ اسلام بکردی. مرا
بگوی تا این درجه به کدام کردار و طاعت یافتی؟» گفت: «ای زاهد، در کارِ
خدای عجب مانده‌ام. زیبد که تو نیز عبرت گیری و تکیه بر طاعت نکنی و به
۶۰ عبادتِ بسیار فریفته نشوی. بدان که جایِ من در دوزخ آراسته بودند بدان
معصیتها که در روزِ جوانی کرده بودم، و آن چندان طاعت و خیرات که
بکردم، مرا هیچ سود نداشت، و به وقتِ نزع دیدم که آن روزهٔ من به رویِ من
۶۳ باززدند، و این همه طاعات و صدقات و خیراتِ من، مسجدها و رباطها و
پلها و حجِّ من هبا و هدر کردند، و حالِ من در نومیدی به جایی رسید که
اومید از بهشت ببریدم و دل بر عذابِ دوزخ بنهادم. همی آوازی به گوشِ من
۶۶ آمد "که تو سگی بودی از سگانِ دنیا، تو را در کار سگی کردیم و همهٔ
معصیتهایِ تو ناکرده انگاشتیم و بهشتْ تو را عطا کردیم، دوزخ بر تو حرام
کردیم، بدانچه تو ردایِ کبر از گردن بینداختی و بر آن سگِ گُرگن رحمت
۶۹ کردی" فریشتگانِ رحمت را دیدم که چون برق در آمدند و مرا از دستِ
فریشتگانِ عذاب بستدند و به بهشت آوردند. و مرا از همه طاعت این یک

کردار دست گرفت در آن حالِ بیچارگی.»

۷۲ بنده این حکایت از آن یاد کرد تا خداوندِ عالم خَلَّدَ اللهُ مُلْکَهُ، بداند که بخشودن چون نیکو خصلتی است؛ بدانکه بر میشی و سگی ببخشودند، به هر دو جهان این درجه و منزلت یافتند. پس بباید دانست که اگر کسی بر

۷۵ مسلمانی که درمانده باشد، ببخشاید و او را دست گیرد، خدای تعالیٰ چه ثواب ارزانی دارد. و چون پادشاهِ وقت خدای ترس و عاقبت اندیش باشد، به همه حال عادل تواند بود، و عادل همیشه بخشاینده و مهربان تواند بود، و

۷۸ چون پادشاه چنین باشد گماشتگان و لشکرِ او همه چنین شوند و سیرتِ او گیرند. لاجرم، خلقِ خدای در راحت افتند، و ثمرتِ این به هر دو جهان بیابند، اِنْ شاءَالله تعالیٰ.

۱ـ شعیب: پیغمبر، بعد از نوح و هود و صالح؛ و شهر او «مدیَن» بود. به گفتهٔ بعضی، شعیب پدرزن موسی بوده، امّا در قصّهٔ ازدواج موسی نام شعیب نیامده است. ۴ـ بددلی: ترس.
۶ـ ماندگی: ناتوانی، خستگی. ۱۲ـ خُلق کردن: خوش خلقی کردن.
۱۳ـ برکشیدن: بالا بردن مقام. ۱۵ـ کرامت: خارق عادتی که به دست اولیای خدا انجام یابد. نک ۲۰/۴۵. || ارزانی داشتن: بخشیدن، پیشکش کردن. ۱۶ـ مروروود: (مرو کوچک، مرو بالا، بالامرغاب) شهر قدیم خراسان بزرگ. دو شهر در خراسان قدیم مرو نامیده شده است: مروالرّود (مروعلیا) که منسوب بدان را مروروذی گویند. دیگر مرو بزرگ (مرو سفلی) که منسوب بدان را مروزی گویند. مروالرّود در صد و شصت میلی جنوب مرو بزرگ و به فاصلهٔ یک تیرپرتاب تا رود مرغاب (مرغاب) جای داشت و در قرن چهارم هجری شهری بزرگ بود. باغستانها و تاکستانهای آن در کنار مرغاب قرار داشت. حمدالله مستوفی، جغرافیانویس قرن هشتم هجری دربارهٔ آن گوید: «دورِ باروش پنج هزار گام است و گرمسیر است، امّا هوای درست دارد و آبی گوارنده.» ۱۷ـ محتشم: با حشمت و شکوه. || ضیاع: زمینهای زراعتی. نک ۱۲/۹. || مستغلّ: زمین غلّه خیز، خانه و ملک. ۱۸ـ خراسان: سرزمینی در شمال شرقی ایران. نک ۴/۵. || سلطان محمود: سلطان مقتدر غزنوی. (ف ۴۳۱ هق). نک ۹۲/۱۳. || سلطان مسعود: (مقتول در ۴۲۸ هق) پسر و جانشین سلطان محمود غزنوی. در ۴۲۲ هق مکران را تا حدود سند تسخیر کرد و پس از آن به سرکوبی مدّعیان به ری و همدان لشکر کشید. در ۴۲۸ هق به هندوستان لشکر کشید و قلعهٔ هاشمی را گرفت. در جنگ دندانقان در مقابل طغرل سلجوقی شکست خورد و به طرف هندوستان رفت. در راه جمعی از غلامان شورش کردند و برادرش محمّد را به امارت برداشتند و مسعود را زندانی و سپس به قتل رساندند (فم).

۱۹ـ برنایی: جوانی. ۲۰ـ عوانی: مأموریّت اجرا (ی مصدری). ۲۱ـ مستخف: حقیر شمارنده. نک ۴۶/۲۶. ۲۳ـ نواختن: نوازش. || رباط کردن: کاروانسرا ساختن.
۲۴ـ اوام: وام، قرض. || توختن: اداکردن، گزاردن. ۲۵ـ خواسته: مال.
۲۶ـ نشابور: شهری در خراسان. نک ۱۰/۱۴. || امیر چغری: [ابوسلیمان چغری بیگ داوودبن میکائیل] (وفات: ۴۵۱ یا ۴۵۲ هق)، از امیران و بنیانگذاران دولت سلجوقی، برادر طغرل بیگ سلجوقی. در آغاز فتنهٔ سلجوقیان که در خراسان ناامنی پدید آمد، مسعود غزنوی ولایت دهستان را به وی، و ولایت نسا را به برادرش طغرل بیگ واگذاشت و به هر دو لقب دهقان داد. امّا آن دو چون از مسعود ایمنی نداشتند، همچنان سرکشی خود را ادامه دادند. پس از غلبهٔ سلجوقیان بر بلاد خراسان، چغری بیگ امارت سرخس یافت (۴۲۹ هق) و پس از شکست مصیبت بار مسعود در دندانقان، شهر قدیم میان مرو و سرخس (۴۳۱ هق) قدرت وی افزونی گرفت. چغری بیگ قبل از برادرش طغرل بیگ وفات یافت، امّا پسرش الب ارسلان، که جانشین او شده بود، پس از وفات طغرل بیگ وارث تمام مملکت سلجوقیان گردید. ۲۷ـ رحمه‌الله: خدای او را ببخشاید (صوت). ۲۸ـ * او را قرب... افتاد: نزدیک یک ماه اقامت کرد.
۲۹ـ راهرو: رهگذر، معبر. || عظیم گرگن: سخت جرب‌دار. ۳۲ـ رسن: طناب، ریسمان.
۳۷ـ در حال: در دم، فوراً. ۳۸ـ رکو: (یا رگو) پارچهٔ کهنه و فرسوده. ۴۲ـ نداری: نداشته باشی. ۴۹ـ با: به. || فرمان یافت: مُرد. ۵۱ـ براق: اسب تیزرو، نام مرکب رسول خدا (ص). || حوران: جِ فارسی حور، نک ۷۰/۴۹. || غلمان: پسران زیبارو. جِ غلام.
۵۲ـ گرفته اندی: یاءِ بیان‌خواب‌است. نک ۲۵/۵۱. ۵۳ـ روضه: باغ. ۵۵ـ نیز: دیگر.
۵۷ـ صدقات: جِ صدقه: آنچه در راه خدا دهند. ۵۹ـ زیبیدن: سزا بودن، شایسته بودن.
۶۲ـ نزع: جان کندن، جان دادن. ۶۴ـ هبا: هدر، بی‌نتیجه (از هباء عربی).
۶۶ـ * تو را در کار سگی کردیم: تو را به سگی بخشیدیم. نیکوکاری به سگ، گناهان تو را از میان برد و پاک کرد. ۶۸ـ ردا: نوعی جامه، بالاپوش. || کبر: غرور، خودبینی.

۵۴

منزلتِ جهان‌دیدگان

عادتِ پادشاهانِ بیدار چنان بوده است که پیران و جهان‌دیدگان را حرمت داشته‌اند و کاردانان و رزم آزمودگان را نگاه داشته‌اند و هریکی را

۳ محلّی و منزلتی نهاده؛ و چون مهمّی بایستی در مصلحتِ مملکت و عمارت، و یکی را برکشیدن و یکی را از پای فرو آوردن، و بنایِ رفیع کردن، و با کسی وصلت ساختن و احوالِ پادشاهی بدانستن، و از کارِ دین بررسیدن و مانندِ
۶ این تدبیرها، با دانایان و پیرانِ جهان‌دیده کرده‌اند؛ و باز چون خصمی و کارزاری پیش آمده است، همه تدبیر با رزم دیدگان و کاردانان کرده‌اند، تا آن کار بمراد برآمده است؛ و اگر پیکاری پیش آمدی، کسی را بدین پیکار
۹ فرستادندی که او بسیار جنگها کرده بودی و مصافها شکسته و قلعه‌ها گرفته و نامِ او به شیرمردی در جهان گسترده، و با این همه پیری جهان‌دیده وکارکرده با او بفرستادندی تا خطایی نیفتادی. و وقت می‌باشد که مهمّی پیش می‌آید،
۱۲ کار ناکردگان و کودکان و جوانان را نامزد می‌کنند و خطاها می‌افتد. و در این معنی، به هروقت، اگر احتیاطی فرمایند، صواب‌تر باشد و بی‌خطرتر.

حرمتِ لقب‌ها

و دیگر، القاب بسیار شده است، و هرچه فراوان شود، قدرش برود و
۱۵ خطرش نماند. و همیشه پادشاهان و خلفا در معنیِ القاب تنگ مخاطبه بوده‌اند، که از ناموسهایِ مملکت یکی نگاه داشتنِ لقب و مرتبت و اندازهٔ هرکس است. چون لقبِ مردی بازاری و دهقان همان باشد و لقبِ عمیدی و
۱۸ معروفی همان، هیچ فرقی نباشد میانِ هر دو، پس محلِّ معروف و مجهول هر دو یکی باشد؛ و چون لقبِ امامی یا عالمی یا قاضیی معین‌الدّین بُوَد و لقبِ شاگردِ ترکی یا کدخدایِ ترکی، که از علم و شریعت هیچ خبر ندارد و باشد
۲۱ که نیز نبشتن و خواندن هیچ نداند، او را هم لقب معین‌الدّین بُوَد، پس چه فرق بُوَد میان عالم و جاهل، و قاضیان و شاگردانِ ترکان در مرتبت؟ لقبِ هر دو یکی باشد، و این روا نبُوَد.
۲۴ همچنین همیشه لقبِ امرایِ ترکان حسام‌الدّوله و سیف‌الدّوله و یمین‌الدّوله و شمس الدّوله و مانندِ این بوده است، و لقبِ خواجگان و عمیدان و متصرّفان عمیدُالملک و ظهیرُالملک و قوامُ الملک و نظامُ‌الملک و

۲۷ کمالُ‌الملک و مانندِ این بوده است؛ و اکنون تمییز برخاسته است: ترکان لقبِ تازیکان برخویشتن می‌نهند و تازیکان لقبِ ترکان بر خویشتن می‌نهند، و به عیب نمی‌دارند. و همیشه لقبْ عزیز بوده است.

۳۰ و امروز کمتر کسی را اگر هفت لقب یا ده لقب کم نویسند، خشم همی گیرد و می‌آزارد. و سامانیان، که چندین سالها پادشاهِ روزگار بودند و بر ماوراءالنّهر، سرتاسر، و بر خراسان و عراق و خوارزم و نیمروز و غزنین فرمان ۳۳ دادند، هریکی را یک لقب بوده است. نوح را شاهنشاه خواندندی؛ و پدرِ نوح، منصور، را امیرِ سدید؛ و پدر منصور، نوح را، امیرِ حمید؛ و پدر نوح، نصر، را امیرِ رشید؛ و اسماعیلِ‌بنِ احمد را امیرِ عادل و در تواریخ امیرِ ۳۶ ماضی؛ و احمد را امیرِ سعید و مانندِ این. و لقب در خوردِ مرد باید و لقبِ قضات و ائمّه و عالمانِ دینِ مصطفی علیه السّلام چنین باید: مجدُالدّین، شرفُ الاسلام، سیفُ السُّنّه، زَینُ الشّریعه و فخرُالعلماء و مانندِ این. از بهرِ ۳۹ آنکه دین و اسلام و شریعت و سنّت و علم تعلّق به عالمان و ائمّه دارد؛ و هر که او نه عالم باشد و از این لقبها بر خویشتن نهد، پادشاه و اهل تمییز و معرفت باید که رخصت ندهند و آن کس را مالش دهند، تا هرکس اندازهٔ ۴۲ خویش و مرتبتِ خویش بداند. و همچنین سپهسالاران و امیران و مُقْطَعان و گماشتگان را به «دولت» باز خوانده‌اند، چون سیفُ الدّوله، حسامُ الدّوله، ظهیرُالدّوله، جمالُ‌الدّوله، شمسُ‌الدّوله و مانندِ این. و عمید و عاملان و ۴۵ متصرّفانِ نیک را به «مُلک» باز بسته‌اند، چون عمیدُالملک، نظامُ‌الملک، کمالُ‌الملک، شرفُ‌الملک، شمسُ‌الملک و مانندِ این. و عادت نرفته بود هرگز که اُمراءِ ترک لقبِ خواجگان برخویشتن نهند. لقبِ «دین» و «اسلام» ۴۸ علما را، و «دولت» امرا را، «مُلک» خواجگان را؛ و بیرون از این، هر که دین و اسلام در لقبِ خویش آرد، رخصت ندهند و مالش فرمایند تا دیگران عبرت گیرند.

۵۱ غرضِ لقبْ بیشتر آن است تا مرد را بدان لقب بشناسند. به مَثل در مجلسی و یا در مجمعی صد کس نشسته باشند، و از آن جمله ده تن محمّد نام باشند. یکی آواز دهد که «ای محمّد،» هر ده محمّد را لَبَّیْک باید گفت.

۵۴ چه، هر کس پندارند که او را می‌خواند. و چون یک محمّد را لقبْ «مختص» کنند و یکی را «موفّق» و یکی را «کامل» و یکی را «کافی» و یکی را «رشید» و مانندِ این، چون از میانِ محفل یکی را گویند «ای کامل،» یا «ای موفّق،» آن
۵۷ محمّد نام، در وقتْ داند که او را می‌گویند.

وگذشت از وزیر و طُغرایی و مستوفی و عارضِ سلطان و عمیدِ بغداد و عمیدِ خراسان و عمیدِ خوارزم نباید که هیچ کس در مملکتْ فلانُ الملک
۶۰ لقب دارد، الّا لقبی بی مُلک، چون خواجهٔ سدید و خواجهٔ رشید و خواجهٔ مختص و استادِ امین و استادِ خطیر و استادِ مکین و مانندِ این، تا درجه و مرتبتِ کهتر از مهتر و خُرد از بزرگ و خاص از عام دیدار باشد و رونقِ دیوان
۶۳ برجای بُوَد. و چون مملکت را استقامتی دیدار آید و پادشاهْ عادل و بیدار باشد و جست و جویِ کارها کردن گیرد و آیین و رسمِ گذشتگان پرسیدن، و او را وزیری باشد موفّق و رسم‌دان و هنرور، همه کارها را ترتیبی نهد نیکو، و
۶۶ همه لقبها را بازِ قاعدهٔ خویش برَد و رسمهایِ مُحْدَث را برگیرد به رایِ قوی و فرمانِ روان و شمشیرِ تیز.

۳ـ عمارت: آباد کردن. ۵ـ وصلت ساختن: ازدواج کردن، و دختری را از خاندانی به زنی گرفتن. ۱۵ـ خطر: اهمیّت، قدر، بزرگی. || در معنی: دربارهٔ، در موضوع. || تنگ مخاطبه: امساک کننده در خطاب به لقب و اعطای لقب. ۱۷ـ عمید: سروَر، رئیس. ۱۸ـ معروف: سرشناس. ۱۹ـ معین‌الدّین: یاری کنندهٔ دین (لقب.) ۲۴ـ حسام‌الدّوله: شمشیر دولت. || سیف‌الدّوله: شمشیر دولت. || یمین‌الدّوله: دست راست دولت. ۲۵ـ شمس‌الدّوله: خورشید دولت. || خواجگان: جِ خواجه. وزیر، بزرگ. || عمیدان: جِ عمید، سروَر، رئیس. ۲۶ـ متصرّفان: کارداران، حاکمان، والیان. || عمیدالملک: رئیس حکومت. || ظهیرالملک: پشتیبان حکومت. || قوام‌الملک: پایهٔ حکومت. ۲۹ـ به عیب نمی‌دارند: عیب نمی‌شمارند. ۳۰ـ کمتر کسی: شخص بی‌مقدار. ۳۱ـ می‌آزارد: آزرده می‌شود. «آزردن» در معنی لازم به کار رفته. || سامانیان: سلسله‌ای از امرای ایرانی پس از اسلام. نک ۱/۵. ۳۲ـ ماوراءالنّهر: سرزمینی بین دو رود جیحون و سیحون. نک ۱/۵. || خراسان: سرزمینی در شمال شرقی ایران. نک ۴/۵. || عراق: نام سرزمینی در مرکز ایران و نام کشوری در غرب ایران کنونی. نک ۵/۵. || خوارزم: یا خیوه در قسمت سفلای آمودریا. نک ۱۳۵/۳۷. || نیمروز: سیستان امروزی، نک ۱۳۵/۳۷. || غزنین:

شهری در افغانستان کنونی. نک ۱۲۱/۱۳. ۳۳ـ نوح بن منصور: پادشاه سامانی، جلوس در ۳۳۱ هق. ۳۴ـ منصور: پادشاه سامانی جل ۳۵۰ ـ و ۳۳۶ هق. || نوح: ملقّب به امیر حمید، پادشاه سامانی (جل ۳۶۵ هق). ۳۵ـ نصر: (امیررشید)، امیر سامانی جل ۳۰۱ هق. نک ۹۲/۳۷. || اسماعیل بن احمد: امیر سامانی، جل ۲۷۹ هق نک ۱/۵. ۳۶ـ احمد: ابن اسماعیل ملقّب به امیر سعید سوّمین امیر از امرای سامانی (جلوس ۲۹۵هق). || در خورد: شایسته، در خور. ۳۷ـ مجدالدّین: بزرگی دین. ۳۸ـ سیف‌السُّنه: شمشیر سنّت (آیین پیامبر). || زین الشّریعه: زیور شریعت. || فخرالعلماء: افتخار دانشمندان.
۴۱ـ رخصت: اجازه. ۴۲ـ مقطعان: تیولداران. نک ۱/۱۰. ۴۳ـ به دولت: به واژهٔ دولت. ۴۴ـ عامل: مباشر دیوان، مأمور دیوان. ۴۵ـ متصرّف: عامل، کارگزار. || به ملک: به واژهٔ ملک. ۵۱ـ تا: که. ۵۳ـ لبّیک گفتن: اجابت کردن، پاسخ دادن (لبّیک، اسم فعل عربی است به معنی «پذیرفتم»). * هرده... گفت: هر ده محمّد لبّیک باید بگویند. ۵۸ـ گذشت از = گذشته از. || طغرایی: رئیس دیوان طغرا، نویسندهٔ طغرا یعنی خطی که بر صدر فرمانها بالای بسم‌الله می‌نوشته‌اند، به شکل قوس، شامل نام و القاب سلطان وقت، و آن در حقیقت حکم امضا و صحّهٔ پادشاهان را داشته است. || مستوفی: محاسب عواید مالیاتی یک کشور یا یک ولایت. || عارض: عرض دهندهٔ لشکر، سالار سپاه، صاحب دیوان عرض. ۶۰ـ سدید: محکم. ۶۱ـ مکین: صاحب منزلت، در نسخهٔ نخجوانی صریحاً مکین است، امّا عبّاس اقبال آن را «تکین» ضبط کرده و گفته است: تکین به معنی امیر است و اصطلاحاً به امرایی گفته می‌شد که از جانب خان یا سلطان به حکومت و امارت ولایتی منصوب، و دست نشانده و محکوم ایشان بودند، عیناً مانند مَلک در مقابل سلطان در عهد سلجوقیان، مثلاً سنجر تا برادران بزرگش زنده بودند ملک بود و بعد از ایشان سلطان شد. ادیب صابر در مدح رشید و طواط گوید:

این شعر چو شعر او نباشد کان خان بزرگ و این تکین است

(سیاست‌نامه، چاپ اقبال، ۱۹۶)

۶۲ـ دیوان: دستگاه اداری شاه. ۶۳ـ دیدار: آشکار، پدیدار. ۶۴ـ پرسیدن گیرد، «گیرد» به قرینه حذف شده است. ۶۶ـ * باز قاعدهٔ...: به قاعدهٔ خویش باز برد. || محدَث: ایجاد شده، چیزی نوپدید آمده. || برگیرد: بردارد.

۵۵

آیینِ شغل دادن و تعیینِ وظایف

پادشاهانِ بیدار و وزیرانِ هشیار، به همه روزگار، هرگز دو شغل یک مرد را نفرموده‌اند و یک شغل دو مرد را، تا کارهایِ ایشان بنظام و با رونق بودی. از
۳ بهرِ آن را که چون دو شغل یک مرد را فرمایند، همیشه از این دو شغل یکی بر خلل باشد و با تقصیر، از جهتِ آنکه اگر مرد در این شغلْ بواجب قیام کند و تیمارش بِجِدّ بر دست گیرد، در آن دیگر شغل خلل و تقصیر افتد؛ و اگر در آن
۶ شغل بواجب قیام کند و اهتمامی نماید، در این شغل به همه حال تقصیر و خلل راه یابد. و چون نیک نگاه کنی، هر آن کس که او دو شغل دارد، همواره هر دو شغل بر خلل باشد و او مقصّر و ملامت زده، و فرماینده مُتَشکّی و
۹ رنجور دل. و باز هرگاه که دو مرد را یک شغل فرمایند. آن بدین افگند و این بدان؛ همیشه آن کار ناکرده ماند. و مثل زده‌اند در این معنی که خانه به دو کدبانو نارُفته بُوَد و به دو کدخدای بیران. و هر دو کس همیشه در دل
۱۲ می‌اندیشند که اگر من در این کار بواجب رنج برم و تیمار دارم و نگذارم که هیچ خلل راه یابد، خداوندگارِ ما چنان پندارد که این از کفایت و هنرِ یارِ من است نه از اهتمام و کوشش و جَلدیِ من؛ و آن پیوسته همین اندیشه کند. و
۱۵ چون بنگری، مادام آن شغلْ برخلل باشد. و اگر فرماینده گوید: «تیمارِ این شغل چرا نداشتند و تقصیر کردند؟» این گوید: «او تقصیر کرد.» بهانه بر او افکند؛ و او گوید: «همه تقصیر این کرد.» و جرم بر این نهد. چون به عقل و
۱۸ اصل بازگردی، نه این را جرم باشد و نه آن را؛ همه جرم آن کس را باشد که دو مرد را یک شغل فرماید. و هر آن گاه که وزیر بی‌کفایت باشد و پادشاه غافل، نشانش آن باشد که یک عامل را از دیوان دو عمل فرمایند یا سه و پنج و
۲۱ هفت.

و امروز مردم هست که به هیچ کفایتی که در او هست ده عمل دارد، و اگر شغلی دیگر پدیدار آید، هم بر خویشتن زند، و اگر سیمش بذل باید کرد،
۲۴ بذل کند، و بدو دهند و اندیشهٔ آن نکنند که این مرد اهلِ این شغل هست یا نه، کفایتی دارد یا نه، در دبیری و تصرّف و معاملت راهی برَد یا نه، و چندین شغل که در خویشتن پذیرفته است، به سر تواند بُرد یا نه؟ و باز مردانِ کافی و
۲۷ شایسته و جَلد و معتمد و کارها کرده محروم گذاشته‌اند، و در خانه‌ها معطّل نشسته‌اند، و هیچ‌کس را اندیشه و تمییز آن نمی‌باشد که چرا باید که مجهولی، بی‌کفایتی، بی‌اصلی، بی‌فضلی چندین شغل دارد؛ و معروفی،
۳۰ اصلی و معتمدی یک شغل ندارد و محروم و معطّل باشد؟ خاصّه کسانی که بر دولت حقْ واجب گردانیده باشند و خدمتهایِ پسندیده کرده و شایستگی نموده. و عجب‌تر دارد از این، بنده: به همه روزگار، شغل به کسی فرمودندی
۳۳ که او هم مذهب و هم اعتقادِ او بودی و اصیل و پارسا بودی، و اگر انقباض کردی و قبول و اجابت نکردی، به کُرْه و به زور در گردنِ او کردندی. لاجرم، مال ضایع نشدی و رعایا آسوده بودی و مُقطَع نیکونام و بی گزند زیستی و
۳۶ پادشاه دل فارغ و تن آسان روزگار گذاشتی.

و امروز این تمییز برخاسته است. اگر جهودی به عمل و به کدخداییِ ترکان آید، ترکان را می‌شاید، و اگر گبری آید، می‌شاید، و اگر خارجی و
۳۹ قِرْمَطی می‌آید می‌شاید. غفلت برایشان مستولی گشته است. نه بر دین حمیّتشان هست، و نه بر مال شفقت، و نه بر رعایا رحمت. دولت به کمال رسیده است و بنده از چشمِ بد می‌ترسد: نمی‌داند که این کار به کجا خواهد
۴۲ رسید؟ که در روزگارِ محمود و مسعود و طغرل و الب‌ارسلان هیچ گبری و ترسایی را زهرهٔ آن نبودی که بر صحرا آمدندی و یا پیشِ ترکی شدندی، و کدخدایانِ ترکان همه متصرّف پیشگانِ خراسان بودند، و دبیرانِ خراسانی
۴۵ حنفی مذهب یا شافعی مذهبِ پاکیزه باشند، نه دبیران و عاملان بد مذهبِ عراق به خویشتن راه دادندی، و ترکان نه هرگز روا داشتندی و یا رخصت دادندی که ایشان را شغل فرمایند، گفتندی: «اینان هم مذهب دیلمان‌اند و
۴۸ هواخواهِ ایشان. چون پای سخت کنند کار بر ترکان به زیان آرند و مسلمانان را

رنجها رسانند. دشمن همان بِهْ که در میانِ ما نباشد.» لاجرم بی‌آفت
می‌زیستند. و اکنون کار به جایگاهی رسیده که درگاه و دیوان از ایشان بسیار
۵۱ شده است، و در دنبالِ هر ترکی دویست از ایشان می‌دوند، و در آن تدبیرند
که یک خراسانی را بر این درگاه و دیوان نگذارند که بگذرد و یا نانی یابد. و
ترکان از فسادِ ایشان آنگاه آگه شوند و سخنِ بنده به یادشان آید که دیوان از
۵۴ دبیران و متصرّفان خراسانی خالی شود.

۲ـ بنظام: منظّم؛ بنظام مشتق اسمی است. «بِ» بر سر اسم آمده و صفت ساخته است، مانند بخرد (خردمند). ۴ـ برخلل: خلل دار. || با تقصیر: همراه با قصور و کوتاهی. || بواجب: چنانکه لازم و سزاوار است. ۵ـ تیمار: مراقبت، مواظبت. || بجدّ: جدّی.
۶ـ اهتمام: کوشش. ۸ـ فرماینده: سپارندهٔ شغل. || متشکّی: شکایت کننده. اسم فاعل از تشکّی. ۱۱ـ نارُفته: جاروب ناکرده. || بیران: ویران. ۱۴ـ جلدی: زیرکی و هشیاری. یاءِ مصدری. ۲۲ـ * به هیچ کفایتی که در او هست: بی‌آنکه هیچ کفایتی در او باشد. ۲۳ـ * اگر سیمش بذل باید کرد: اگر او را باید (بر او لازم باشد) سیم بذل کردن. «سیم»: پول. ۲۵ـ تصرّف: کارداری، حکومت و ولایت. ۲۷ـ جلد: زیرک، هوشیار. || معطّل: بیکار مانده. ۳۲ـ * عجب‌تر... بنده: بنده از این (بی‌تمییزی) بیشتر عجب دارم [زیرا که]. ۳۳ـ او = فرمایندهٔ شغل. || انقباض: گرفتگی خاطر (کنایه از خودداری و امتناع). ۳۴ـ کُرْه: بی‌میلی، نک ۱۰/۱۳. ۳۵ـ مُقطَع: تیولدار. نک ۱/۱۰.
۳۶ـ تن‌آسان: آسوده و مرفّه. || روزگار گذاشتی: روزگار می‌گذرانید. ۳۷ـ تمییز برخاسته است: تشخیص و دقّت در کار از میان رفته. ۳۸ـ می‌شاید: مقبول است، خوب است. || گبر: زردشتی. || خارجی: پیرو خوارج. نک ۲۶/۱۶. ۳۹ـ قرمطی: نک باطنیان. ۴۰/۱. || مستولی: غالب، چیره. ۴۰ـ حمیّت: غیرت. ۴۲ـ طغرل: اوّلین پادشاه سلاجقهٔ بزرگ، متوفّی در ۴۵۵ هق نک ۵/۴۵. || الب ارسلان: دومین پادشاه سلجوقیان، متوفی در ۴۶۵ هق نک ۲۶/۱۸. ۴۳ـ ترسا: مسیحی. || بر صحرا آمدن: (یا به صحرا افتادن) کنایه از آشکار شدن و در معرض انظار قرار گرفتن. ۴۵ـ حنفی: تابع مذهب ابوحنیفه (یکی از مذاهب چهارگانهٔ اهل سنّت: حنبلی، مالکی، شافعی، حنفی). || شافعی: پیرو مذهب محمّدبن ادریس شافعی در فقه (یکی از مذاهب چهارگانهٔ تسنّن در فقه اسلامی: حنبلی، مالکی، شافعی و حنفی). || بدمذهب: به نظر مؤلّف یعنی مزدکیان، اسماعیلیان، رافضیان، زردشتیان و جز آن.
۴۶ـ رخصت: اجازه. ۴۷ـ دیلمان: قوم دیلم. نک ۱۲/۲۱. ۴۸ـ * چون پای سخت کنند: چون جا پا قرص کنند. ۵۰ـ درگاه: بارگاه. || دیوان: دستگاه اداری، سلطنتی.

۵٦

ابوموسی و دبیرِ ترسا

عمرِ خطّاب، رضی‌الله عنَه، به مدینه در مسجد نشسته بود. ابوموسایِ اشعری در پیشِ وی نشسته بود و حسابِ اصفهان عرضه می‌کرد، به خطّی ۳ نیکو و حسابی درست، چنانکه همه بپسندیدند. از ابوموسیٰ پرسیدند که «این خطِّ کیست؟» گفت: «خطِّ دبیرِ من است.» گفتند: «کس فرست تا درآید تا ما او را ببینیم.» گفت: «در مسجد نتواند آمدن.» عمر، رضی‌الله عنه، گفت: ۶ «اَبِهِ جَنابَةٌ؟» مگر او جُنُب است؟ گفت: «نه، که ترساست.» عمر تپانچه‌ای سخت به خشم بر رانِ ابوموسیٰ زد، چنانکه ابوموسیٰ گفت: «پنداشتم رانم بشکست.» گفت: نخوانده‌ای کلام و فرمانِ ربُّ العِزّه، اینجا که می‌گوید: یا ۹ اَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا لا تَتَّخِذُوا الْیَهودَ وَ النَّصاریٰ اَوْلیاءَ بَعْضُهُمْ اَوْلیاءُ بَعْضٍ.» ابوموسیٰ گفت: «همان ساعت معزول کردم او را، و دستوری دادم تا به عجم باز رفت.»

۱۲ و حکیم در این معنی مثلی نیکو زده است:

از دشمنانِ دوست حذر گرکنی نکوست
با دوستانِ دوست تو را دوستی نکوست
از مردمانْت بر دو گروه ایمنی مباد
بر دوستانِ دشمن و بر دشمنانِ دوست

۱۵ واکنون به سرِ حدیث باز شویم.

و هرگاه که مجهولان و بی‌اصلان و بی‌فضلان را عمل فرمایند و معروفان و فاضلان و اصیلان را معطّل و ضایع بگذارند و یا یکی را پنج شغل فرمایند و ۱۸ یکی را یک عمل نفرمایند، دلیل بر نادانی و بیکفایتیِ وزیر باشد. پس اگر وزیرْ کافی و دانا نباشد، علامتِ آن بُوَد که زوالِ مُلک و دولت و فسادِ کارِ

پادشاه می‌طلبد و بدترین دشمنان است؛ از جهتِ آنکه چون ده عمل یکی
۲۱ مرد را فرمایند و نُه مرد را یک عمل نفرمایند، در آن مملکت مردمانِ معطّل و
محروم بیش از آن باشند که مردمِ با عمل. چون چنین باشد، این بیکاران
همکاری کنند، و باشد که این کار در توان یافت، و باشد که در نتوان یافت.

۲۴ و مَثَلِ این معنی چنان است که: روزی، یکی، که فساد مُلک می‌جوید و
توفیرها می‌نماید، خداوندِ عالم را بر آن داشته است که «جهان صافی است؛
و هیچ جایگاهی مخالفی و دشمنی نیست که مقاومتی تواند کردن. قُربِ
۲۷ چهارصد هزار مرد جامگی می‌خورند: هفتاد هزار مرد کفایت باشد که
بدارند، و به هروقت اگر حاجت افتد به مهمّی نامزد کنند؛ دیگر همه را اجرا
و جامگی بازگیرند، تا خزانه را هر سال چندین هزار هزار دینار توفیر باشد و
۳۰ به اندک روزگار خزانه پر زر شود.» و چون خداوندِ عالم با بنده گفت، بنده
دانست که سخنِ کیست و در این، فسادِ مملکت می‌خواهد. جواب داد که
«فرمان خداوند راست؛ ولیکن اگر چهارصدهزار مرد را اجرا و جامگی
۳۳ می‌دهد، لاجرم خراسان دارد و ماوراءالنّهر تا درِ کاشغَر، و بَلاساغون و
خوارزم دارد، و نیمروز و عراق و عراقین دارد، و پارس و ولایت مازندران و
طبرستان دارد، و آذربایگان و ارمن و ارّان دارد، و از شام تا درِ انطاکیه و
۳۶ بیت‌المقدّس دارد. بنده خواستی که به جایِ این چهارصدهزار، هفتصدهزار
مرد داشتی؛ از بهرِ آنکه چون مرد بیش بودی، غزنین و سِند و هند خداوند را
بودی و همه ترکستان و چین و ماچین نیز داشتی، و یمن و حبشه و بربر و
۳۹ نوبه نیز داشتی، و در مغرب و شام، شامات و اندلس تا قیروانِ مغرب نیز
داشتی، و همهٔ روم در طاعت بودی. از جهتِ آنکه هر پادشاهی را که لشکر
بیشتر، ولایت بیشتر باشد و هر که را لشکر کمتر، ولایتش کمتر. هر آنگاه که از
۴۲ لشکر بکاهد، از ولایت کاسته شود و چون در لشکر افزاید در ولایت افزوده
شود. و دیگر معلومِ رأیِ عالی باشد که چون از چهارصد هزار مرد هفتاد هزار
مرد بدارند و سیصد و سی هزار مرد را نام از دیوان بِسْتُرَند، به همه حالی
۴۵ سیصد و سی هزار مرد بیش از هفتاد هزار باشند. این سیصد و سی هزار مردِ
شمشیر زنِ تازَنده، چون از این دولت امید بِبُرند، خداوندِ کلاهی به دست

آورند، و یا یکی را برخویشتن سرکنند، چندان کار دهند که خزانه‌هایِ
۴۸ چندین ساله همه در سرِ آن شود، و باشد که آن کار به صلاح آید، و باشد که
نیاید؛ که مملکت به مردان نگاه توان داشت و مردان را به زر؛ و هر که مَلک را
گوید: «زر را بگیر و مردان را بگذار؛ او به حقیقت، دشمن ملِک باشد و فساد
۵۱ مُلک می‌جوید، که این زر هم از مردان به دست آمده است. سخنِ آن کس
نباید شنید.»

مَثَلِ عُمّالِ معطّلِ محروم نیز همین مزاج دارد، چون کسانی که ایشان در
۵۴ دولت شغلهایِ بزرگ و عملهایِ سنگین کرده باشند و معروف و مشهور
باشند و حقِّ خدمت دارند، واجب نکند حقِّ ایشان را فروگذاشتن و ایشان را
ضایع و محروم و بی‌نصیب ماندن و عمل نافرمودن، که نه از مروّت در خورَد
۵۷ و نه از مصلحت باشد. بلکه چنان واجب دیده‌اند که ایشان را عمل
فرموده‌اند و یا معیشتی ارزانی داشته‌اند بر قدرِ کفافِ ایشان، تا هم بعضی از
حقهایِ ایشان گزارده باشند و هم ایشان از دولت بی‌نصیب نباشند. و دیگر
۶۰ گروهی باشند از اهلِ علم و اهلِ فضل و ابنایِ مروّت و اهلِ شرف که ایشان
را در بیت‌المال نصیب باشد و مستحقِّ نظر و ادرار باشند؛ نه کسی ایشان را
شغلی فرماید و نه نظری و ادراری یابند و نه معیشتی. چون محروم مانند و از
۶۳ دولت بی‌نصیب گردند، و روزگار فراز آید که در آن روزگار کسانِ پادشاه بیخبر
باشند و بی‌توفیق، احوالِ این مستحقّان را به پادشاه بر ندارند و این متصرّفان
را عمل نفرمایند و شریفان و عالمان را ادرار و معیشت ندهند. این طایفه
۶۶ چون امید از آن دولت بردارند، بدسگالِ دولت شوند، عیبها که در عاملان و
دبیران و نزدیکانِ پادشاه دانند، بر صحرا افگنند و به سمعِ پادشاه نرسانند، و
اِرجافها اَوْکَنند و یکی را که با آلت‌تر باشد و سپاه و خواسته دارد، در پیش
۶۹ دارند و تخلیطها کنند و بر پادشاه بیرون آرند و مملکت را آشفته دارند
چنانکه در روزگارِ فخرالدّوله کردند.

۱ـ مدینه: شهری در عربستان، نک ۴۴/۲۱. || ابوموسی اشعری: شهرت ابوموسی عبدالله بن
قیس (۲۱-۴۴ هق)، صحابی مشهور و از دلاوران عرب. وی در سرزمین یمن ولادت یافت و

پس از ظهور اسلام به مکّه آمد و اسلام آورد. جزو مهاجران به حبشه بود. در زمان رسول اکرم عامل بلاد یمن شد. در سال ۱۷ ه‍ق از جانب عمربن خطّاب به حکومت بصره رسید. اصفهان و اهواز راگشود. در خلافت عثمان به کوفه منتقل شد و به درخواست اهل کوفه حاکم آنجا گردید. پس از کشته شدن عثمان بر همان منصب باقی ماند. در واقعهٔ جمل چون به ندای علی (ع) که از اهل کوفه یاری خواسته بود، پاسخ مساعد نداد، عزل شد. پس از جنگ صفّین در حکمیّت فریب عمروعاص را، که از جانب معاویه حَکم برگزیده شده بود، خورد. از آن پس به کوفه بازگشت و در همان جا درگذشت. در جمع صحابه در تلاوت قرآن از همه خوش آوازتر بود. ۳۵۵ حدیث از طریق او روایت شده بود. ۲ـ اصفهان: شهری در مرکز ایران. امروزه مرکز استان اصفهان است. نک ۱۲۲/۲۱. ۵ـ رضی‌الله عنه: خدا از او خشنود باد. ۶ـ جُنُب: کسی است که به سبب انزال منی غسل بر او واجب می‌شود. || ترسا: نصرانی، مسیحی. || تپانچه: ضربهٔ دست، سیلی. ۸ـ ربّ العزّه: صاحب قدرت و بزرگواری، خدای توانا. ۹ـ یا ایّها الّذین... بعض: ای مؤمنان، یهودیان و مسیحیان را دوست مگیرید. آنان با یکدیگر دوست هستند و پشتیبان یکدیگرند. (قرآن، مائده/ ۵/ ۵۱). ۱۵ـ حدیث: سخن.

۱۶ـ مجهول: ناشناس. || عمل فرمودن: شغل دادن. || معروف: سرشناس. ۱۷ـ معطّل: بیکار. نک ۲۷/۵۵. ۱۹ـ زوال: نیستی. ۲۳ـ * باشد که... یافت: آیا بشود تدارک و جبران کرد، یا نشود، پیدا نیست. ۲۵ـ توفیر: اندوختن، نک ۴۶/۴۵. ۲۶ـ قربِ چهارصد هزار مرد: نزدیک به چهارصدهزار مرد. این تعداد، شمارهٔ کلیّهٔ سپاهیان دولت بود که در ولایات و ایالات مختلف و تحت امارت سرداران ترک اقامت داشتند؛ و عدّه‌ای که همواره ملازم رکاب سلطان ملکشاه بودند و اسامی ایشان در جراید دیوانی (دفاتر دولت مرکزی) ثبت بود (به تقریر راوندی صاحب راحة‌الصّدور) فقط چهل و شش هزار بود که می‌توان ایشان را محافظین شخصی سلطان نامید. (مینوی، نقدحال، ص ۲۴۲). ۲۷ـ جامگی: مقرّری.

۲۸ـ بدارند: نگاه دارند. || اجرا: مستمرّی، مقرّری. ۲۹ـ هزار هزار: میلیون.

۳۰ـ خداوند عالم با بنده: مقصود از «خداوند عالم» ملکشاه سلجوقی و مقصود از «بنده» خود خواجه نظام‌الملک مؤلّف کتاب است. ۳۳ـ کاشغر: شهری در آسیای مرکزی. نک ۶۰/۵۱. || بلاساغون: شهر قدیم در درّهٔ رود چو، در قرقیزستان کنونی، بنیاد نهادهٔ سغدیان بود و بعدها از مراکز لشکرکشی قراخانیان در ماوراءالنّهر گردید. || خوارزم: سرزمینی در قسمت سفلای آمودریا. نک ۱۳۵/۳۷. || نیمروز: سیستان امروزی. نک ۱۳۵/۳۷. || عراق: سرزمینی در مرکز ایران و کشوری در غرب ایران امروز نک ۵/۵. || عراقین: دو عراق نک ۵/۵. || پارس: سرزمینی در جنوب ایران. نک ۳/۳۳. ۳۴ـ مازندران یا طبرستان، در قدیم ناحیهٔ شمالی ایران که کناره‌های جنوبی دریای خزر تا گیلان را شامل می‌شد. اکنون یکی از استانهای ایران است. نک ۶/۳۴. ۳۵ـ طبرستان: نک شم پیشین. || آذربایگان = آذربایجان، ایالتی در شمال غربی

ایران، ۴۸/۱۱. || ارمن (ارمنیه) = ارمنستان، ناحیه‌ای در آسیای غربی. از شمال به گرجستان، از مشرق به بحر خزر، از جنوب به درّهٔ علیای دجله و از مغرب به درّهٔ فرات غربی یا قره‌سو محدود است. امروز قسمتی از ارمنستان تحت تسلّط ترکیّه و قسمتی از آن تحت تسلّط روسهاست. (از فم). || ارّان: یا الّان نام عربی ناحیه‌ای قدیم در قفقاز، کمابیش مطابق با ناحیهٔ قدیم آلبانیا. در قرن چهارم هجری مرکزش برذعه بود و در قرن بعد پایتخت آن به گنجه منتقل شد. از زمان مغول قسمت جنوبی ارّان قراباغ خوانده می‌شود (دایرةالمعارف.) || شام: یا سوریّه سرزمینی است در آسیای غربی،، در مشرق بحرالرّوم که پایتخت آن دمشق است. شام شامل آن قسمت از ساحل شرقی مدیترانه است که مطابق سوریّه و لبنان کنونی، بیشتر خاک اسرائیل و اردن هاشمی، و قسمتهایی از شمال جزیرةالعرب است. نام دیگر شام، شامات است. || انطاکیه: نام قدیمی آن آنتیوخِیا، شهری در جنوب ترکیّه، بر رود اورونتس (نهرالعاصی)، ۲۲ کیلومتری ساحل مدیترانه. آنتیوخیا را سلوکوس اوّل در حدود ۳۰۰ پیش از میلاد بنا کرد. در ۱۶ هق به تصرّف اعراب در آمد، و پس از مدّتی در تصرّف دولت بیزانس و سپس سلجوقیان و پس از آن صلیبیان قرار گرفت و سرانجام در ۱۹۳۹ م جزءِ ترکیّه شد. انطاکیّهٔ کنونی فقط قسمت کوچکی از انطاکیهٔ قدیم را اشغال کرده است (دایرةالمعارف). * بیت‌المقدّس: یا اورشلیم، شهری قدیمی در فلسطین در انتهای جنوب شرقی دریای مدیترانه. نک ۶۹/۵۱.

۳۷ـ غزنین: شهری در افغانستان کنونی، نک ۱۲۱/۱۳. || سند: سرزمین سند ناحیه‌ای قدیمی در قارهٔ آسیا که از شمال و جنوب به هند و از مغرب به بلوچستان محدود است. رود سند از این ناحیه می‌گذرد. سِند اکنون عمدتاً جزءِ ولایات حیدرآباد و خیرپور واقع در جنوب شرقی پاکستان غربی است. || هند: سرزمینی وسیع در جنوب آسیا. نک ۳/۲۲.

۳۸ـ ترکستان: سرزمینی در آسیای میانه. نک ۲۱/۳۷. || چین: سرزمینی قدیمی مشتمل بر قسمت مرکزی و شرقی آسیا، که قسمت اعظم این قارّه را اشغال کرده است. || ماچین: (مهاچین = چین بزرگ) چین اصلی. مراد قدما از چین فقط بلاد مجاور کاشغر و ختن بوده است. (اقبال، ۲۰۸). || یمن: سرزمین کوچکی است در جنوب غربی شبه جزیرهٔ عربستان، کنار بحر احمر که ناحیه‌ای خوش آب و هوا و پرجمعیّت، و شهر مهمّ آن صنعاء است. اکنون یمن به دو کشور جنوبی و شمالی تقسیم شده است. || حبشه: یا اتْیوپی، یکی از قدیم‌ترین ممالک زمین که در شمال آفریقای مرکزی واقع است و پایتختش آدیس آبابا است. || بربر: نام قوم و سرزمین بربرها، یعنی ساکنان بربری زبان آفریقای شمالی که از حدود سه هزار سال پیش از میلاد در آن سکنی داشته‌اند و اکنون جمعیّت آنها به ده میلیون تن می‌رسد.

۳۹ـ نوبه: ایالتی در شمال شرقی ناحیهٔ سودان. برابر است با قسمتهای شمالی و مرکزی جمهوری سودان. || مغرب: سرزمین شمال غربی آفریقا. || شامات: یا سوریه، سرزمینی در آسیای غربی. نک همین بخش/ ۳۵. || اندلس: در عالم اسلام تا اواخر قرون وسطی به تمام شبه جزیرهٔ ایبری (اسپانیا و پرتغال کنونی) اطلاق می‌شده، و نیز نویسندگان عرب نام اندلس را به

اسپانیای تحت حکومت اسلامی، قطع نظر از وسعت آن می‌گفتند. اکنون ناحیه‌ای در جنوب اسپانیا کنار دریای مدیترانه، و مشتمل بر ایالات کنونی آلمریا، غرناطه، خائن، مالاگا، کادیث، قرطبه، اوئلوا وسویل است. (دایرةالمعارف). || قیروان: ولایت قدیم افریقیه (در تونس کنونی). کرسی آن شهر قیروان، در دورهٔ اغالبه (سلسله‌ای از سلاطین عرب شمال آفریقاکه از ۱۸۴ تا ۲۹۶ هق فرمانروایی داشتند) به اوج رونق خود رسید، و از شهرهای عمدهٔ تجارتی و نیز از مراکز علمی شد. رونق شهر در عهد فاطمیان ادامه یافت. ۴۰ـ روم: نام امپراطوری وسیعی در جهان باستان. نک ۲۴۰/۱۵. ۴۳ـ رأی عالی: اندیشهٔ والا (پادشاه). ۴۴ـ بسترند: پاک کنند، بزدایند. از «ستردن». ۴۶ـ خداوند کلاهی: صاحب کلاهی، = امیر یا پادشاه. ۴۷ـ * بر خویشتن سرکنند: رئیس خود کنند (می‌کنند). * چندان کار دهند: چندان کار به دست دهند، چندان گرفتاری ایجاد کنند که... ۴۹ـ که: زیرا که. ۵۳ـ عمّال: کارگزاران دولت، مأموران، عاملان. || معطّل: بیکار. || سنگین: در نسخهٔ نخجوانی «سنگی» = سنگین آمده. ۵۵ـ واجب نکند: سزاوار نیست. ۵۶ـ ماندن: گذاشتن، در معنی متعدّی به کار رفته. ۵۸ـ کفاف: معاش بی‌نیازکننده، معیشت متوسّط. ۶۱ـ ادرار: مقرّری. ۶۳ـ * روزگار فراز آید: زمانی می‌رسد. ۶۴ـ متصرّفان: عاملان ۱۸۵/۹. ۶۶ـ بدسگال: بداندیش، دشمن. ۶۷ـ برصحرا افکندن: کنایه از آشکارا کردن و فاش ساختن. ۶۸ـ ارجاف: خبرهای دروغ پراکندن. || اوکنند: بیفکنند. از «اوکندن» = افکندن. || آلت: وسایل زندگی. || در پیش دارند: جلو می‌اندازند، پیشوای خود می‌کنند. ۶۹ـ تخلیط: آشفتن. دو به هم زدن. * بر پادشاه بیرون آرند: به خروج بر ضدّ پادشاه وادارش می‌کنند. ۷۰ـ فخرالدّوله: ابوالحسن علی از شاهان آل بویه، در ری، همدان و اصفهان. جل ۳۶۶ هق ف ۳۸۷ هق. مدّتی از حکومت خلع شد و نزد قابوس وشمگیر به سر برد. سپس صاحب بن عبّاد او را از خراسان به ری دعوت کرد و او به تخت امارت نشست. (فم).

۵۷

نیکوکاریِ فخرالدّوله

چنین گویند که در شهرِ ری، به روزگارِ فخرالدّوله که صاحبِ عبّاد وزیرش بود، گبری بود توانگر که او را بُزُرجومید گفتندی. بر کوهِ طَبَرَک سُتودانی کرد
۳ از جهتِ خویش، که امروز برجای است و آن را اکنون «دیدهٔ سپاهسالاران»

می‌خوانند، بر بالایِ گنبدِ فخرالدّوله نهاده است. و فراوان رنج دید و زر هزینه کرد بُزُرجومید، تا آن ستودان به دو پوشش بر سرِ آن کوه تمام کرد.
۶ مردی بود که محتسبیِ ری کردی نام او با خراسان. آن روزکه آن ستودان تمام شد، به بهانه‌ای بر آنجا شد و بانگِ نمازی بلند کرد. ستودان باطل گشت. بعد از آن «دیدهٔ سپهسلّاران» نام کردند.

۹ اتّفاق چنان افتاد که در آخرِ عهدِ فخرالدّوله که بریدان داشتند، یک روز گفتند: هر روز بامداد سی چهل کس از شهر بیرون می‌آیند و بر این دیده می‌شوند و تا آفتابْ زرد بر آنجا می‌باشند. آنگاه فرود می‌آیند و در شهر
۱۲ می‌پراکنند؛ و اگر کسی از ایشان پرسد که «شما هر روز بر این دیده به چه کار می‌شوید؟» گویند: «به تماشا.»

فخرالدّوله فرمود که «بروید و ایشان را پیشِ من آرید و هرچه با ایشان
۱۵ ببینید بیارید.» قومی از مقیمانِ درگاه برفتند و بر آن کوه شدند. زیرِ دیده ـ بردیده نتوانستند شد ـ آواز دادند؛ تا آن جماعت بشنیدند، فرو نگریستند، حاجبِ فخرالدّوله را دیدند با قومی از حواشی. نردبان فرو
۱۸ گذاشتند تا او با آن گروه برآمدند. نگاه کردند، شطرنجی دیدند گستریده، و نردی و دوات و قلم و کاغذ و سفره‌ای نان و دو سبویِ آب و کوزه‌ای و کوخی باز افگنده. گفت: «برخیزید که فخرالدّوله شما را می‌خواند.» ایشان را برد تا
۲۱ پیشِ فخرالدّوله.

قضا را صاحب در پیشِ فخرالدّوله نشسته بود. فخرالدّوله از ایشان پرسید که «شما چه قومید و به چه کار هر روز بر این دیده می‌شوید؟» گفتند:
۲۴ «به تماشا.» گفت: «تماشا روزی و دو و دَه باشد. مدّتهاست که شما هر روز این کار می‌دارید. راست بگویید.» ایشان گفتند: «بر مَلک و بر همه کس پوشیده نیست که ما نه دزدیم و نه خونی، و نه زنِ کسی را فریفته‌ایم و نه
۲۷ فرزند و غلامِ کسی را از راه ببرده‌ایم، و نه هرگز روزی کسی از ما به سببِ مُحالی و رنجی پیشِ مَلک به گله آمده است. اگر مَلک ما را به جان امان دهد، بگوییم که ما چه قومیم.» فخرالدّوله گفت: «شما را امان دادم به جان و به تن
۳۰ و به مال.» و بر آن سوگند یاد کرد، از آنچه بیشتر را می‌شناخت.

چون امان یافتند و به جان ایمن شدند، گفتند: «ما قومی دبیران و متصرّفانیم معطّل مانده در روزگارِ تو، و محروم و بی‌نصیب از دولتِ تو، و
۳۳ کسی ما را شغلی و عملی نمی‌فرماید، و نگرشی نمی‌کنند. و می‌شنویم که در خراسان پادشاهی پدید آمده است که او را محمود می‌خوانند؛ و اهلِ فضل را و هر که را در او هنری است و دانشی دارد، خریداری می‌کند و ضایع
۳۶ نمی‌گذارد. اکنون ما دل در او بسته‌ایم و امید از این مملکت ببریده. هر روز بر این دیده آییم و شکایتِ روزگار با یکدیگر بگوییم و هر که از راه در رسد، از او خبرِ محمود می‌پرسیم، به دوستانی که ما را به خراسان‌اند، نامه و ملطّفه
۳۹ می‌نویسیم و احوالها می‌نماییم و طلبِ صحبت می‌کنیم تا به جانبِ خراسان رویم، که قومی صاحب عیالیم و درویش گشته‌ایم. به حکمِ ضرورت خانه و زاد و بود می‌گذاریم و به طلبِ شغل رغبتِ غربت می‌کنیم. حالِ خویشتن
۴۲ گفتیم. اکنون فرمان خداوند راست.»

فخرالدّوله که این بشنید، روی به صاحب کرد و گفت: «چه بینی؟ و ما را چه باید کرد با اینها؟» صاحب گفت: «مَلک ایشان را امان داده است، و اهلِ
۴۵ قلم‌اند و مردمانی مردم‌زاده‌اند و بعضی را بنده می‌شناسد، و کارِ اهلِ قلم به بنده تعلّق دارد، شغلِ ایشان به بنده بازگذارد تا آنچه واجب کند در حقِّ ایشان، بنده کفایت کند، چنانکه فردا خبرِ ایشان به سمعِ مبارکِ خداوند
۴۸ رسد.»

پس همان حاجب را فرمودند که «ایشان را به سرایِ صاحب بر و بسپار.» حاجب ایشان را برداشت و به سرایِ صاحب برد و بسپرد و خود بازگشت، و
۵۱ ایشان همه دلتنگ، از ترسِ آنکه چون صاحب بیاید، هریکی را چه عقوبت فرماید. چون صاحب از سرایِ فخرالدّوله به سرایِ خویش آمد، در ایشان نگریست. ساعتی بود. فرّاشی آمد، همه را برداشت و در حجره‌ای برد چون
۵۴ بهشتی آراسته و فرشهایِ مرتفع افگنده و دستها نهاده. گفت: «بروید و هر کجا خواهید بنشینید.» ایشان برفتند و بر آن مَطْرَحها نشستند. شربت آوردند. چون شربت بخوردند، خوان آوردند، و نان بخوردند و دست بشستند.
۵۷ شراب آوردند و مجلس نهادند، و مطربان سَماع برکشیدند، و ایشان دست به

شراب بردند و بیرون از سه فرّاش که خدمتِ ایشان می‌کردند، هیچ کس را در این حجره راه نبود، و کس ندانست که حالِ ایشان بر چه جملت است؛ همه
۶۰ شهر، مرد و زن، غمِ ایشان می‌خوردند و زن و فرزندِ ایشان می‌گریستند.

چون روزی سه چهار بگشت، حاجبی از آنِ صاحب در آمد و گفت: «صاحب می‌گوید: دانید که خانهٔ من زندان را نشاید. شما امروز و امشب
۶۳ مهمانِ منید؛ و اگر با شما زشتی خواستندی کرد، شما را به خانهٔ من نفرستادندی.» چون صاحب از دیوان به خانه آمد و در ترتیب و ساختنِ شغلِ ایشان مشغول گشت، در حال، درزیی را فرمود آوردن تا بیست جُبّهٔ
۶۶ دیبا ببریدند و بیست اسب با زین و ساخت راست کردند. دیگر روز که آفتاب برآمد از همه پرداخته بود. همه را پیش خواند: هریکی را جبّه‌ای و دستاری در پوشانید، و اسبی و ساختی بداد، و شغلی نامزد کرد، و بعضی را ادرار
۶۹ فرمود، و همگنان را صلت داد و به خشنودی به خانه‌های خویش فرستاد. دیگر روز همگنان به سلامِ صاحب آمدند. صاحب گفت: «اکنون مردمی کنید. نیز به محمود منویسید، و زوالِ مملکتِ ما مخواهید و شکایت
۷۲ مکنید.»

چون صاحب پیشِ فخرالدّوله شد، از او پرسید که «با آن جماعت چه کردی؟» گفت: «ای خداوند، هریکی را اسبی و ساختی و دستی جامه و
۷۵ نفقات بدادم، و هر که در این دولت و دیوان دو شغل داشت، یکی بستدم و بدیشان دادم، چنانکه همه را به خانه‌ها با عمل فرستادم.»

فخرالدّوله را خوش آمد و بپسندید. گفت: «اگر جز این کردیی نشایستی؛
۷۸ و کاشکی اینکه امسال کردی با ایشان، پیش از این به ده سال کرده بودی تا ایشان را به مخالفانِ ما رغبت نیفتادی. و بعد از این نباید که مردی را دو عمل فرمایی الّا هر مردی را عملی، تا همهٔ متصرّفان با عمل باشند و همهٔ عملها با
۸۱ رونق باشد.»

«و دیگر چون دو عمل یا سه عمل یک مرد را فرمایی، عیش بر متصرّفان تنگ شود و عیبجویان و صاحبْ طرفان گویند: در شهر و مملکتِ ایشان مرد
۸۴ نمانده است، که مردی را دو عمل می‌فرماید، و بر بی‌کفایتیِ ما حمل کنند؛ و

نبینی که بزرگان گفته‌اند: لِکُلِّ عَمَلٍ رِجالٌ ـ اَعْنی مردی و کاری.»

و در مملکت شغلهایِ بزرگ باشد و خُرد و میانه. هر عامل و متصرِّف پیشه را بر اندازهٔ کفایت و فضل و شایستگی و آلت، یک شغل می‌فرمایی و بس؛ و اگر کسی شغلی دارد و شغلی دیگر خواهد، اجابت نکنند و رخصت ندهند، تا این رسمِ مُحْدَث از مملکت بیفتد. چون همهٔ متصرّفان بر عمل باشند مملکت آبادان شود.

و دیگر مُلک به عمّال آراسته باشد و به بزرگانِ سپاه، و سرِ همهٔ عاملان و متصرّفان وزیر باشد. هر آنگه که وزیر بد باشد و خاین و ظالم و درازدست بُوَد، عمّال همه همچنان باشند بلکه بدتر و بی‌رسم‌تر؛ و اگر عاملی در تصرّف نیک داند، و دبیری و مستوفیی و معاملت شناسی باشد که در جهان نظیر ندارد، چون بدمذهب باشد و یا بد کیش، چون جهود و ترسا و گبر، مسلمانان را به بهانهٔ عمل و حساب، رنج نماید و استخفاف کند. چون مسلمانان از این بدمذهب و بدکیش تظلّم کنند و بنالند، او را معزول باید کرد و مالش داد، و بدان مشغول نباید شد که پایمردانش گویند که «در همه جهان دبیری و مُحاسبی و عاملی به کفایتِ این مرد نیست. اگر این از میان برخیزد، همهٔ معاملات بزیان آید و هیچ‌کس این شغل نتواند کرد.» دروغ گویند؛ و این سخن نباید شنید و او را به دیگری بدل باید کرد.

مقصود از این باب آن است که چون روزگارِ نیک فراز آید و زمانهٔ بیمار بگردد، نشانش آن باشد که پادشاهِ نیک دیدار آید، و مفسدان را کم کردن گیرد، و رایهاش صواب افتد، و وزیر و پیشکارانش نیک باشند و اصیل، و هرکاری به اهل فرمایند، و دو شغل یک مرد را نفرمایند، و یک شغل دو مرد را نفرمایند، و بدمذهبان را ضعیف کنند، و پاک مذهبان را برکشند، و ظالمان را دست کوتاه کنند، و راهها ایمن دارند، و از پادشاه لشکر و رعیّت ترسنده باشند، و بی‌فضلان و بی‌اصلان را عمل نفرمایند، و کودکان را برنکشند، و تدبیر با پیران و دانایان کنند، و سپهسالاری به پیرانِ کارکرده دهند نه به جوانان نوخاسته، مرد را به هنر خریداری کنند نه به زر، دین را به دنیا نفروشند، همهٔ کارها به قاعدهٔ خویش بازبرند، و مرتبتِ هرکس را براندازهٔ او

دیدار کنند، تا کارهایِ دینی و دُنیاوی برنظام بُوَد و هرکس را براندازهٔ کفایت او عملی باشد؛ و هر چه به خلاف این رود، پادشاه رخصت ندهد، و کمابیش کارها را به ترازویِ عدل و شمشیرِ سیاست راست گرداند، بِتَوْفیقِ اللهِ تَعالیٰ وَحْدَهُ. ۱۱۴

۱ـ ری: شهر قدیم در ماد که ویرانه‌های آن در حدود ۸ کیلومتری جنوب شرقی تهران، در شمال حضرت عبدالعظیم و نزدیک آن قرار دارد. ری در نیمهٔ قرن دوم تجدید بنا شد. در سال ۱۳۶ هق سِنباد ری را گرفت و مدّت کوتاهی آن را در دست داشت. در دورهٔ خلفای بنی‌عبّاس و نیز امرای سامانی و آل بویه و سامانیان و غزنویان ری اهمیّت خاصی یافت. شهر ری کنونی در جنوب تهران از نظر مکان بجز ری قدیم است. || فخرالدّوله: از شاهان آل‌بویه جلـ ۳۶۶- و ۳۸۷ هق. نک ۷۰/۵۶. || صاحب عبّاد: صاحب بن عباد: ابوالقاسم اسماعیل بن عبّاد (۳۲۶-۳۸۵ هق) وزیر و دانشمند و عربی‌نویس معروف ایرانی در زمان دیلمیان. وزیر مؤیّدالدّولهٔ دیلمی و برادرش فخرالدّوله بود. وی تألیفاتی دارد و به عربی شعر می‌گفت. ۲ـ بزرجومید = بزرگ امید، برحسب متن نام زردشتیی ثروتمند که بر بالای کوه طَبَرَک سُتودانی معروف به «دیدهٔ سپاهسالاران» ساخت. اینِ شخص بجز کیا بزرگ امید رئیس اسماعیلیّهٔ الموت است. || طبرک: (تَبَرَک)، قلعهٔ قدیمی بربالای کوهی به همین نام در شمال شهر ری قدیم برجانب راست راه ری به خراسان، که در ۵۸۸ هق به دست طغرل بن ارسلان، آخرین سلطان سلجوقی عراق، ویران شد. طغرل قلعهٔ طبرک را همچون ماری دو سر می‌شمرد که یک سر آن در عراق و سر دیگرش در خراسان بود. به فرمان وی هر چه سلاح و ساز جنگ در آن بود بیرون آوردند و ذخایر آن به دست مردم تاراج، و سپس خود آن با خاک یکسان شد. || ستودان: گورستان زردشتیان. این ستودان هنوز باقی است و تصویر آن در *ری باستان* تألیف دکتر کریمان، ج ۱، ص۴۷۸ آمده است.
۳ـ دیده = محلّ دیده‌بانی، دیده‌گاه. ۶ـ محتسب: ناظر اجرای احکام دینی. || با خراسان: برحسب متن نام محتسب ری بود. دربارهٔ این شخص بیش از این اطّلاعی به دست نیامد. در بعضی از نسخه‌ها «بآخر آسان» ضبط شده. (دارک، ۲۲۶). ۷ـ باطل گشت: از میان رفت. دیده‌گاه، دیگر گورستان نبود. ۹ـ برید: نامه‌بر، چاپار. ۱۰ـ * بر این دیده می‌شوند: بالای دیده‌گاه (دیدهٔ سپهسالاران) می‌روند. ۱۷ـ حواشی: جِ حاشیه، اطرافیان، خدمتگزاران. ۱۹ـ کوخ: حصیر، خانه‌ای که از چوب و نی و علف می‌سازند.
۲۲ـ صاحب: صاحب‌بن عبّاد. ۲۴ـ * روزی و دو و ده: یک روز و دو روز و ده روز.
۲۶ـ خونی: قاتل. ۲۸ـ محال: سخن یا کار دروغ و باطل. ۳۰ـ از آنچه: بدان سبب که، زیرا که. ۳۲ـ متصرّف: عامل. || معطّل: بیکار. ۳۳ـ نگرش: التفات، توجّه.
۳۸ـ محمود: این غلط تاریخی است، چه جلوس محمود در ۳۸۸ هق است و صاحب در سنهٔ

۳۸۵ یعنی سه سال پیش از جلوس محمود در گذشته. پس یا سبکتگین باید باشد به جای محمود، یا مقصود محمود است قبل از جلوسش، یا اصل حکایت افسانه و بی‌اساس است مانند غالب حکایات این کتاب (علّامهٔ قزوینی، حاشیهٔ چاپ طهوری، ص۱۷۱). || ملطّفه: نامهٔ کوچکی که غالباً در کارهای فوری می‌نوشته‌اند، به صورت ملاطفه نیز در متن‌های کهن دیده می‌شود. (ج ملطّفات). ۴۱ـ زاد و بود: همهٔ سرمایه، هست و نیست.
۵۰ـ برداشت: حرکت داد، روانه کرد. ۵۳ـ ساعتی بود: ساعتی گذشت.
۵۴ـ دستها: مسندها. ۵۵ـ مطرح: مفرش، نهالی، تشک. ۵۷ـ سماع: آواز و سرود.
۵۸ـ بیرون از: بجز، به استثنایِ. ۵۹ـ جملت: طریق، نحو. ۶۱ـ حاجب: پرده‌دار.
۶۵ـ جبّه: بالاپوش گشاد. ۶۶ـ ساخت: زین و برگ اسب. || راست کردن: آماده کردن.
۶۷ـ پرداختن: فارغ شدن. || دستار: عمامه. ۶۸ـ ادرار: مستمرّی، مقرّری.
۶۹ـ همگنان: عموم، همگان. || صلت: انعام، صله. ۷۱ـ نیز: دیگر. ۷۳ـ پرسید: فخرالدّوله از او پرسید. ۷۵ـ نفقات: جِ نفقه، هزینه، هزینهٔ زندگی زن و فرزندان.
۷۶ـ عمل: شغل دولتی. ۷۷ـ کردیی: می‌کردی. ۸۳ـ صاحب طرف: شاید در اینجا به معنی صاحب غرض باشد. ۸۵ـ * لکلّ عمل رجال: هرکاری را مردانی است. || اعنی: قصد می‌کنم، مرادم این است که. ۸۶ـ متصرّف پیشه: کاردار، والی، حاکم، صاحب منصب. ۸۸ـ رخصت: اجازه. ۸۹ـ محدَث: ایجاد شده. || برعمل: صاحب شغل، شاغل. ۹۱ـ عمّال: جِ عامل، کارگزار. ۹۴ـ تصرّف: کارداری. نک ۲۵/۵۵. || مستوفی: محاسب عواید مالیاتی. ۹۵ـ بدمذهب: به نظر مؤلّف مزدکیان، اسماعیلیان، رافضیان، زردشتیان و جز آنها. || ترسا: مسیحی. ۹۶ـ استخفاف: خوار داشتن. ۹۷ـ تظلّم: دادخواهی. || معزول: برکنار. ۹۸ـ پایمرد: شفاعت کننده، میانجیگر. ۹۹ـ محاسب: آگاه به فنّ محاسبه، حسابدار. ۱۰۲ـ * چون روزگار... آید: نشانهٔ رسیدن زمان خوب و دگرگونی زمانهٔ بیمار این است که پادشاه نیک پدید آید. «بگردد»: تغییر یابد، به حال دیگر درآید. ۱۰۶ـ برکشیدن: مقرّب کردن، بالا بردن مقام کسی. ۱۰۸ـ کودکان...: کمسالان و بی‌تجربگان را ترقّی ندهند، مقرّب نکنند.
۱۱۲ـ دیدار کردن: تعیین کردن، آشکار کردن. || دنیاوی: دنیوی. ۱۱۴ـ * بتوفیق... وحده: به توفیق خدای برترِ یگانه.

۵۸

مرتبهٔ زنانِ حرمسرا و زیردستان و سرانِ لشکر

نباید که زیردستانِ پادشاه زبردست گردند، که از آن خللهایِ بزرگ تولّد کند و پادشاه بی‌فرّ و بی‌شکوه شود؛ خاصّه زنان که اهل سِتْرند و هرچه از ایشان اصیل‌تر، بهتر و شایسته‌تر، و هر چه مستوره‌تر و پارساتر ستوده و پسندیده‌تر؛ و هر آن گاهی که زنانِ پادشاه فرمانده گردند، همه آن فرمایند که صاحب غرضانشان فرمایند و شنوانند؛ و برأی العین، چنانکه مردان احوالِ بیرون پیوسته می‌بینند، ایشان بنتوانند دید. پس بر موجبِ گویندگان که در پیشِ کارِ ایشان باشند، چون حاجبه یا خادمی، فرمان دهند، لابد فرمانهایِ ایشان اغلب برخلافِ راستی باشد؛ و از آنجا فساد تولّد کند، و حشمتِ پادشاه را زیان دارد، و مردمان در رنج افتند، و خلل در دین و مُلک درآید، و خواستهٔ مردمان تلف شود، و بزرگانِ دولت آزرده شوند، و به همه روزگارها، هر آن وقت که زنِ پادشاه بر پادشاه مسلّط شده است، جز رسوایی و شرّ و فتنه و فساد حاصل نیامده است. اندکی از این معنی یاد کنیم تا در بسیاری دیدار افتد.

اوّل مردی که فرمانِ زن کرد و او را زیان داشت و در رنج و محنت افتاد، آدم بود علیه السّلام، که فرمانِ حوّا کرد و گندم بخورد تا از بهشت بیفتاد، و دویست سال می‌گریست تا خدای تعالیٰ بر وی ببخشود و توبهٔ او بپذیرفت.

۱ـ نباید که: مبادا که. || تولّد کند: ظاهر شود، بزاید. ۲ـ اهل ستر: پوشیدگان (کنایه از زنان). ۳ـ مستوره: زن پاکدامن و عفیف. ۵ـ صاحب غرضانشان = صاحب غرضان ایشان را. || برأی العین: به چشم، با دیدنِ چشم. ۷ـ حاجبه: مؤنّث حاجب، پرده‌دار زن. ۸ـ حشمت: شکوه و عظمت. ۱۰ـ خواسته: مال. ۱۱ـ مسلّط: چیره، غالب. ۱۲ـ * اندکی...: اندکی از این موضوع را یاد می‌کنیم، تا نمونه‌ای باشد از

آنچه در موارد بسیار دیده می‌شود. نک ۲۷/۵۰. ۱۴ـ فرمان زن کرد: از زن فرمانبرداری کرد. || محنت: رنج، سختی. ۱۵ـ آدم: نخستین انسان و پدر نوع بشر طبق روایات ادیان سامی، خداوند وی را خلق کرد و در بهشت جای داد و «حوا» را خلق کرد و در بهشت جای داد و زوجهٔ او گردانید. چون آدم و حوّا سیب یا گندم را ـ که ممنوع بود ـ خوردند، از بهشت اخراج شدند. لقب حضرت آدم ابوالبشر است. (فم). || حوّا: نخستین زن به روایت قرآن، تورات و انجیل، زوجهٔ آدم. نک شم پیشین.

۵۹

داستانِ سیاوش

سودابه بود زنِ کیکاووس که بر وی مسلّط شده بود. چون کیکاووس کس به رستم فرستاد و سیاوش را، که پسرش بود و رستم پرورده بود و به جایِ مردان رسیده بود، فرمود «پیش فرست، که مرا آرزویِ وی می‌کند.» رستم سیاوش را پیشِ کیکاووس فرستاد. ۳

و سیاوش سخت نیکو روی بود. سودابه از پسِ پرده او را بدید، بر وی فتنه گشت. کیکاووس را گفت: «سیاوش را بفرمای تا در شبستان آید تا خواهرانش او را ببینند.» کیکاووس گفت: «در شبستان شو، که خواهرانت دیدارِ تو می‌خواهند.» سیاوش گفت: «فرمان خداوند راست، ولیکن ایشان در شبستان بهتر باشند و من در ایوان.» چون در شبستان شد، سودابه قصدِ او کرد، او را به خویشتن بکشید به معنیِ فساد. سیاوش را خشم آمد، و خویشتن را از دستِ او بکَند، و از شبستان بیرون آمد، و به سرایِ خویش رفت. سودابه بترسید که مگر او پیشِ پدر بگوید و گفت: «آن بِهْ که من پیشدستی کنم.» پیشِ کیکاووس رفت و گفت: «سیاوش قصدِ من کرد و در من آویخت و من از دستِ او بجستم.» ۶ ۹ ۱۲

کیکاووس بر سیاوش دل گران کرد؛ و این گفت و گوی و وحشت به جایی رسید که سیاوش را گفتند: «تو را به آتش سوگند باید خورد تا دلِ شاه بر تو ۱۵

خوش گردد.» گفت: «فرمان شاه راست. به هرچه فرماید، ایستاده‌ام.»

۱۸ پس چندان هیزم بر صحرا نهادند که نیم فرسنگ در نیم فرسنگ بگرفت، و آتش اندر زدند. چون آتش زور گرفت، کیکاووس بر بالایِ کوهی شد، سیاوش را گفت: «در آتش رو.» سیاوش بر شبرنگ نشسته بود. نامِ خدای برد
۲۱ و اسب را در آتش جهانید و ناپیدا شد. زمانی نیک بگذشت، از آتش بیرون آمد به سلامت؛ چنانکه یک تارِ موی بر اندامِ او تباه نشده بود و نه بر اسبِ او، به فرمانِ خدای عزّوجلّ. و همهٔ خلق در شگفتِ آن بماندند. و موبدان از
۲۴ آن آتش بگرفتند و به آتشکده بردند؛ و هنوز آن آتش زنده است و برجای است، که حکم کرد به راستی.

و بعد از این حکم، کیکاووس سیاوش را امیریِ بلخ داد و آنجا فرستاد؛ و
۲۷ سیاوش را، به سببِ سودابه، از پدرْ دل آزرده بود، و زندگانی به رنج می‌گذاشت. در دل کرد که در ولایتِ ایران نباشد، و می‌سگالید که به هندوستان شود یا به چین و ماچین. پیران ویسه، که وزیر و سپاهسالارِ
۳۰ افراسیاب بود، از رازِ دلِ سیاوش خبر یافت. خویشتن را بر او عرضه کرد، و از افراسیاب، به همه نیکویی و درخواست، او را در پذیرفت و در عهده شد. و گفت: «خانه یکی است و هر دو گوهر یکی؛ و افراسیاب تو را از همهٔ فرزندان
۳۳ گرامی‌تر دارد؛ و هرگاه خواهد که با پدر دل خوش کند و به زمینِ ایران رود، افراسیاب در میان رود و با کیکاووس وثیقتی هر چه محکم‌تر بکند، آنگه او را به هزار اعزاز و اکرام پیشِ پدر فرستد.»

۳۶ سیاوش از بلخ به ترکستان شد؛ و افراسیاب دخترِ خویش بدو داد؛ و او را گرامی‌تر از فرزندانِ خویش می‌داشت؛ تا گرسیوز را، برادرِ افراسیاب، بر او حسد آمد؛ و بدگویان دست با او یکی کردند و چاره‌ها کردند تا افراسیاب با
۳۹ او بد شد، و او بی‌گناه در ترکستان کشته آمد و شیون در ایران افتاد؛ و یَلان درآشفتند؛ و رستم از سیستان به حضرت آمد، و بی‌دستوری در شبستانِ کیکاووس رفت، و سودابه را گیسو بگرفت و به درکشید و به شمشیر پاره‌پاره
۴۲ کرد، و کس را زهرهٔ آن نبود که او را گفتی نیک کردی یا بد. پس جنگ را میان در بستند و به کین خواستن سیاوش به ترکستان شدند، و چند سالها جنگ

می‌کردند؛ و چند هزار سر از هر دو جانب بریده شد. سببِ همه، کردارِ
۴۵ سودابه بود که بر پادشاه مسلّط شده بود.

□ و همیشه پادشاهان و مردانِ قوی رای طریقی سپرده‌اند و چنان زندگانی کرده، که زنان و وصیفتانِ ایشان را از دلِ ایشان خبر نبوده است، و از
۴۸ بند و هوا و فرمانِ ایشان آزاد زیسته‌اند، و مسخّرِ ایشان نشده‌اند، چنانکه اسکندر کرد.

□ در تاریخ آمده است که چون اسکندر از روم بیامد و دارایِ بنِ دارا را،
۵۱ که مَلکِ عجم بود، بشکست و دارا را، هم در هزیمت، خدمتکاری از آنِ او بکشت، دارا دختری داشت سخت نیکوروی با جمال با کمال، و خواهرش همچنین نیکو بود، و چند دختر از تخمه‌ای که در سِترِ او بودند، همچنین با
۵۴ جمال بودند، اسکندر را گفتند: «کِرا کند که سویِ شبستانِ دارا گذر کنی و آن ماهرویانِ پری پیکران را ببینی، خاصه دختر دارا که در حسن و نیکویی نظیر ندارد.» و مقصود از این سخن، گویندگان را آن بود تا اسکندر دخترِ دارا را
۵۷ ببیند، و چون به دیدار نیکوست، بی‌شک او را به زنی کند. اسکندر جواب داد که «ما مردانِ ایشان را بشکستیم، نباید که زنانِ ایشان ما را بشکنند.» اجابت نکرد و در شبستانِ دارا نرفت.

۶۰ و دیگر حدیثِ خسرو و شیرین و فرهاد، سَمَری معروف است که چون خسرو، شیرین را چنان دوست گرفت و عنانِ هوا به دستِ شیرین داد، همه آن کردی که او گفتی. لاجرم، شیرین دلیر گشت و با چون او پادشاهی میل به
۶۳ فرهاد کرد.

بوزرجمهر را پرسیدند: «سبب چه بود که پادشاهیِ آلِ ساسان ویران گشت، و تو تدبیرگرِ آن پادشاه بودی و امروز تو را به رای و تدبیر و خرد و
۶۶ دانش، در همه جهان همتا نیست؟» گفت: «سببِ دو چیز: یکی آنکه آلِ ساسان بر کارهایِ بزرگ، کاردارانِ خُرد و نادان گماشتند؛ و دیگر آنکه دانش را و اهلِ دانش را دشمن داشتندی. باید که مردانِ بزرگ و خردمند خریداری
۶۹ کنند و به کار دارند؛ و سرِ کارِ من با زنان افتاد،... و هرگاه که کارِ پادشاهی با زنان و کودکان افتد، بدان که پادشاهی از آن خانه بخواهد رفت.»

۱ـ سودابه: (= سوداوه) دختر پادشاه هاماوران (حِمْیَر)و زن کیکاووس پادشاه کیانی که عاشق سیاوش گردید و به دست رستم پس از مرگ سیاوش کشته شد. (فم). || کیکاووس: یا کاووس، دوّمین پادشاه از سلسلهٔ کیانیان (دورهٔ تاریخ اساطیری ایران) و نوهٔ کیقباد. رستم با این پادشاه معاصر بوده. نک پورداوود، یشتها، ج ۱، ص ۲۱۴. ۲ـ رستم: پسر زال، جهان پهلوان ایران از مردم زابلستان، که دارای قدرتی فوق بشری بود. وی به چند تن از پادشاهان کیانی خدمت کرد. دیو سفید را در مازندران کشت و کاووس را نجات داد. عاقبت شغاد برادر رستم به حیله او و اسبش رخش را در گودالی پر از نیزه و شمشیر می‌کُشد. رستم در دم مرگ تیری از کمان رها می‌کند و شغاد و درختی را که بدان پناه برده بود، به هم می‌دوزد. || سیاوش: پسر کاووس؛ سیاوش به دنبال اتهامی که سودابه زن کاووس به وی زد به توران رفت و پس از ماجراهایی در آنجا کشته شد. نام سیاوش در اوستا به صورت syāvaršan به معنی دارندهٔ اسب سیاه آمده. یشتها، ج ۲، ص ۲۳۴. ۳ـ * مرا آرزوی وی می‌کند: به دیدن او آرزومندم. ۶ـ فتنه گشت: مفتون و شیفته شد. ۷ـ شبستان: حرمسرا. ۱۰ـ به معنی فساد: به قصد فساد و بدکاری. ۱۵ـ وحشت: رمیدگی، کدورت. ۱۶ـ به آتش: با گذشتن از آتش. ۱۷ـ ایستاده‌ام: قائمم، آماده‌ام. ۲۰ـ شبرنگ: نام اسب سیاوش که به رنگ سیاه بود.
۲۱ـ نیک: بسیار. ۲۳ـ موبد: روحانی دین زردشتی. ۲۴ـ زنده است: روشن است.
۲۵ـ که: زیرا که. ۲۶ـ بلخ: نام شهری در ماوراءالنّهر. نک ۱۲۶/۵. ۲۷ـ * سیاوش را... بود: دل سیاوش از پدر آزرده بود به سبب سودابه. ۲۸ـ می‌گذاشت: می‌گذرانید (گذاشتن متعدّی گذشتن). || * سگالیدن: اندیشیدن. ۲۹ـ هندوستان: کشور وسیعی در جنوب آسیا. نک ۳/۲۲. || چین: مقصود قدما از چین، بلاد مجاور کاشغر و ختن بوده است. نک ۳۸/۵۶. || ماچین: چین بزرگ، نک ۳۸/۵۶. || پیران ویسه: piran پسر ویسه، سپهسالار و مشاور خردمند افراسیاب تورانی (در داستانها) (فم). ۳۰ـ افراسیاب: [پهلوی Frāsyāk شخص هراسناک] در داستانهای ایرانی نام پادشاه توران که مدّتها با ایران مشغول جنگ بود و در زمان کیخسرو گرفتار و کشته شد. (فم). ۳۱ـ در عهده شد: عهده‌دار شد، تعهّد کرد.
۳۲ـ گفت: پیران ویسه گفت. ۳۴ـ در میان روَد: میانجی شود. || وثیقت: پیمان، عهد.
۳۵ـ اعزاز: گرامی داشتن. || اکرام: بزرگداشت. ۳۶ـ ترکستان: ناحیه‌ای قدیم در آسیا. نک ۲۱/۳۷. ۳۷ـ گرسیوز: در داستانهای ملّی ایران، برادر افراسیاب تورانی که او را به کشتن سیاوش برانگیخت، و سرانجام به دست کیخسرو، پادشاه کیانی، کشته شد. ۳۹ـ آمد: شد. || یلان: پهلوانان. ۴۰ـ حضرت: پایتخت. || دستوری: اجازه. ۴۲ـ جنگ را: برای جنگ. ۴۳ـ چند سالها: چند سال (مطابقت صفت با موصوف، کاربرد قدیم.)
۴۷ـ کرده = کرده‌اند (حذف به قرینهٔ «سپرده‌اند»). || وصیفه: دختر، کنیزی که به حدّ بلوغ نرسیده‌باشد. ۴۹ـ اسکندر: فاتح یونانی. نک ۲۲۳/۹. || روم: نام امپراطوری وسیعی در

جهان باستان. نک ۲۴۰/۱۵. ۵۰ـ دارای‌بن دارا: داریوش سوم آخرین پادشاه هخامنشی. نک ۲۲۳/۹. ۵۱ـ هزیمت: فرار، شکست. ۵۳ـ تخمه: نژاد. || ستر: پرده، پوشش، عفّت. ۵۴ـ کرا کند: می‌ارزد. ۵۵ـ ماهرویان پری پیکران: مطابقهٔ صفت با موصوف. کاربرد قدیم. ۵۶ـ * مقصود از این... گویندگان را = مقصود گویندگان از این سخن. «را» برای فکّ اضافه. ۶۰ـ خسرو: پادشاه ساسانی. نک ۲۳۵/۹. || شیرین: معشوقهٔ ارمنی و زوجهٔ خسروپرویز. طبق روایات فرهاد نیز به او عشق می‌ورزید. || سمر: داستان.
۶۱ـ هوا: خواهش نفس. ۶۴ـ بوزرجمهر: وزیر انوشیروان. نک ۳۴/۴۸. || آل ساسان: فرزندان ساسان (ساسان جدّ اردشیر بابکان مؤسس سلسلهٔ ساسانیان). ساسانیان آخرین سلسلهٔ پادشاهان ایران پیش از اسلام، که از حدود ۲۲۶ تا حدود ۶۵۲م بعد از اشکانیان سلطنت کردند.
۶۶ـ سببِ: به سبب.

٦٠

داستانِ یوسف و کُرْسُف

گویند: در روزگارِ بنی‌اسرائیل فرمان چنان بود که هر که چهل سال تنِ خویش را از گناهِ کبایر نگاه داشتی و روز روزه داشتی و نمازها به وقتِ خویش بگزاردی و هیچ‌کس را نیازردی، سه حاجتِ او به نزدیکِ خدای عزّوجلّ روا بودی و هر چه خواستی، میسّر گشتی. ۳

در آن روزگارمردی بود از بنی‌اسرائیل، پارسا و نیکمرد، نامِ او یوسف، و زنی همچون او پارسا و مستوره، نامِ او کُرْسُف. این یوسف بر این گونه چهل سال طاعت کرد خدای را عزّوجلّ، و این عبادت را به سر برد؛ و با خود اندیشید که «اکنون چه چیز خواهم از خدای عزّوجلّ، کسی بایستی که با او تدبیر کردمی تا چیزی خواسته شدی که بهتر بودی.» هر چند اندیشید، کس موافق یادش نیامد. در خانه شد. چشمش بر زن افتاد، با دل گفت: «در همهٔ جهان مرا کسی از زنِ خویش دوست‌تر نیست، و جفتِ من است و مادرِ فرزندانِ من است و نیکیِ من نیکیِ او باشد و مرا از همهٔ خلق بهتر خواهد؛ ۶ ۹ ۱۲

صواب‌تر که این تدبیر با او کنم.»

پس زن را گفت: «بدان که من طاعتِ چهل ساله به سر بردم و سه حاجتِ
۱۵ من رواست، و در همهٔ جهان مرا نیکخواه‌تر از تو کسی نیست. چه گویی؟ چه
خواهم از خدای، عزّوجل؟» زن گفت: «دانی که مرا در همه جهان تویی، و
چشمِ من به تو روشن است، و زنان تماشاگاه و کشتزارِ مردان باشند، و دلِ تو
۱۸ همیشه از دیدارِ من خرّم باشد، و عیشِ تو از صحبتِ من خوش بُوَد. از
خدای تعالیٰ بخواه تا مرا که جفتِ توام، جمالی دهد که هیچ زن را نداده
است، تا هروقت که از در درآیی و مرا با آن حُسن و جمال بینی، دلِ تو خرّم
۲۱ شود، و تا ما را در این جهان زندگانی باشد به خرّمی و شادی به سر بریم.»

مرد را حدیثِ زن خوش آمد. دعا کرد و گفت: «یارب، این زنِ من را
حسنی و جمالی ده که هیچ زن را نداده‌ای.» ایزد تعالیٰ دعایِ یوسف اجابت
۲۴ کرد. زنِ او دیگر روز، نه آن زن بود که به شب خفته بود: صورتی گشته بود که
هرگز جهانیان به نیکوییِ او ندیده بودند.

و یوسف که او را بر جمال بدید، متحیّر ماند و از شادی در پوست
۲۷ نمی‌گنجید. و این زن را هر روز جمال و نیکویی همی افزود. در یک هفته
حسن و جمالِ او به جایی رسید که هیچ بیننده در او تمام نتوانستی
نگریستن. هزاربار از ماه و آفتاب نیکوتر و از حور و پری لطیف‌تر و زیباتر. خبرِ
۳۰ نیکوییِ او در جهان بپراگند. زنان، از شهر و روستا و از دور جایها، به نظارهٔ او
همی آمدند و به تعجّب باز همی گفتند.

پس روزی، این زن در آیینه همی نگریست، و آن جمالِ بکمالِ خویش
۳۳ می‌دید، و در نگار صورت روی و موی و لب و دندان و چشم و ابرویِ
خویش تماشا می‌کرد، عُجبی و کبری در دل آورد و منی کرد و گفت: «امروز
در همهٔ جهان چون من کیست و این حسن و جمال که مراست که راست؟ من
۳۶ چه در خوردِ این مردکم که نانِ جوین خورَد، و آن نیز نیم سیر بُوَد، و از نعمتِ
دنیاوی بهره ندارد و زندگانی به سختی می‌گذارد؟ من در خوردِ پادشاهان و
خسروانِ رویِ زمینم. اگر بیابند، مرا در زر و زیور گیرند.»

۳۹ از این معنی، هوس و تمنّاها در سرِ این زن شد، و بی‌فرمانی و لجاج

ستیزه‌کاری پیش آورد، و سَقَط گفتن و جفاکردن بر دست گرفت و هر ساعت
شوی را گفتی: «من چه در خوردِ تو باشم، که تو نانِ جوین چندان نداری که
۴۲ سیر بخوری!» سه چهار کودکِ طفل داشت از این یوسف. دست از داشتن و
شستن و خورد و خوابِ ایشان بداشت، و از بدسازی به جایی رسید که
یوسف از او به جان آمد و ستوه شد و سخت اندر ماند. روی به آسمان کرد و
۴۵ گفت: «یارب، این زن را خرسی گردان.» این زن در وقتْ خرسی گشت و نَکال
شد؛ و همه روز درگِرد در و بام می‌گشت، و هیچ از آن سرای دورتر نشدی، و
همه روز آب از چشم همی دویدی. و این یوسف در داشتنِ کودکانِ خُرد و
۴۸ ایشان را شستن و خورانیدن و خسبانیدن چنان درماند که از طاعت و
پرستشِ خدای عزّوجلّ بازماند و نمازش از وقت می‌شد.

دیگرباره درماند و عاجز شد. ضرورتش بدان آورد که روی به آسمان کرد
۵۱ و دست برداشت و گفت: «یارب، این خرس گشته را زنی گردان، چنانکه بود،
و دلی قانعش بده تا بر سرِ این کودکانِ خُرد می‌باشد و تیمارِ ایشان می‌دارد،
چنانکه می‌داشت، تا من بنده به عبادتِ تو خدایِ کریم مشغول گردم.» در
۵۴ حال این زن، همچنان که بود، زنی گشت، و به تیمارِ کودکان مشغول گشت، و
هرگز از این حال یاد نیاورد، و پنداشت که آنچه دیده است، در خواب دیده
است؛ و چهل ساله عبادتِ یوسف هَباءِ منثور شد و حَبطه گشت به سببِ
۵۷ هوا و تدبیرِ زن.

و بعد از ایشان، این حرکات مثَلی گشت در جهان، تا نیز کسی به فرمانِ زن
کاری نکند.

۶۰ □ و مأمون خلیفه روزی گفت: «هرگز هیچ پادشاه مباد که اهلِ سِتر را
رخصت دهد که در معنیِ مملکت و لشکر و خزینه و سیاست با پادشاه
سخن گویند و در آن مداخلت کنند و یا کسی را به حمایت گیرند، که چون
۶۳ اجازت بیابند که به گفتارِ ایشان، یکی را پادشاه برکشد و یکی را سیاست
فرماید و یکی را عمل دهد و یکی را معزول کند، ناچار مردمان به یکبار روی
به درگاهِ ایشان نهند و حاجتها خواستن بدیشان بردارند، از آنچه مر ایشان را
۶۶ زودتر به دست توان آوردن. و چون ایشان رغبتِ مردم بینند و در سرای از

لشکر و رعایا انبوه بینند، تمنّاهایِ محال کنند و تدبیرهایِ فاسد بـر دست گیرند، و مردمِ بد و بدکیش زود بدیشان راه یابند، تا نه بس روزگار، حشمتِ
۶۹ پادشاه بشود، و حرمت و رونقِ درگاه و دیوان برود، و پادشاه را خطر نباشد، و از اطراف ملامتها رسد، و مملکت در اضطراب افـتد، و وزیـر را تـمکین نباشد، و سپاه آزرده شوند.

۷۲ پس تدبیرِ این کار چیست تا از این همه غم رَسته باشد؟ پادشاه را همان باید کرد که عادت رفته است، و پادشاهانِ بزرگ و قـوی رای کـرده‌انـد؛ و خدای عزّوجل فرموده است: الرِّجالُ قَوّامونَ عَلَی النِّساء می‌گوید: مردان را
۷۵ بر زنان گماشتم تا ایشان را می‌دارند. اگر ایشان خویشتن بتوانستندی داشتن، مردان را بر سرِ ایشان نگماشتی. پس هرکه زنان را بر مردان گمارد، هرخطایی و ناسزایی که پدیدار آید، جرمْ آن کس را باشد که این رخصت داد و عادت
۷۸ بگردانید.»

و کیخسرو چنین گفت: «هر آن پادشاهی که خواهد تا خانهٔ او بـرجـای بمانَد و مملکتِ او بیران نشود و شکوه و حشمتِ او بر زمین نیوفتد، اهلِ
۸۱ سِترِ خویش را نگذارد و رخصت ندهد که در معنیِ زیردستـان و چـاکـرانِ خویش سخن گوید، و یا بر وکیلان و عُمّال و اِقطاعِ خویش فرمان دهد، تا عادتِ قدیم را نگه داشته باشد و از همه اندیشه‌ها رَسته بود.»

۸۴ □ این قدر که یاد کرده شد اندر این معنی بسنده باشد، و در بسیار دیگر دیدار افتد و بدانند که مصلحت اندر این باشد.

۱ـ بنی‌اسرائیل: نام قومی از اقوام سامی اولاد یعقوب، که حضرت موسی (ع) از آن برخاست. نک ۴۱/۴۵. ۲ـ کبایر: جمع کبیره «بزرگ»، و در اینجا صفت کلمهٔ مـفرد قـرار گـرفته است. گناهان کبیره، مقابل گناهانِ صغیره. صاحب گناه کبیره اگر توبه نکند و بمیرد، اهل دوزخ است. ۵ـ یوسف: بر حسب متن، نام عابدی بوده. ۶ـ مستوره: زن پاکدامن. || کُرْسُف: برحسب متن، نام همسر عابدی به نام یوسف، و ظاهراً به همین صورتی کـه ضـبط شـده است تـلفّظ می‌شود. ۲۸ـ تمام: به طـور کـامل. ۲۹ـ حـور: زنـان سیـاه چشـم. نک ۷۰/۴۹. || پری: فرشته، موجود خیالی صاحب پر که اصلش از آتش است و به چشم نمی‌آید و غالباً نیکوکار است، به عکس دیو که بدکار است، مقابل دیو. (لغت‌نامه). ۳۰ـ بپراگند: منتشر

شد. از «پراگندن» که در معنی فعل لازم به کار رفته. || نظاره: تماشا. ۳۱ـ باز همی گفتند: بازگو می‌کردند، به یکدیگر نقل می‌کردند. ۳۲ـ بکمال: کامل. باءِ پیشوند با اسم صفت ساخته است. ۳۴ـ عجب: خودپسندی، تکبّر. || کبر: خودپسندی، تکبّر. || منی: خودپسندی و کبر. ۳۷ـ دنیاوی: دنیوی. ۳۹ـ در سرِ این زن شد: در مغزش راه یافت، به کلّه‌اش فرو رفت. ۴۰ـ سقط گفتن: سخن درشت گفتن، دشنام‌دادن.
۴۲ـ داشتن: نگهداری، سرپرستی. ۴۳ـ بدسازی: ناسازگاری. ۴۵ـ نکال: عقوبتی که مایهٔ پند و عبرت دیگران باشد، عذاب. ۴۸ـ خسبانیدن: خوابانیدن. ۴۹ـ از وقت می‌شد: بیگاه می‌شد، قضا می‌شد. ۵۰ـ ضرورتش: ضرورتْ او را. «ش» ضمیر شخصی مفعولی. ۵۱ـ برداشت: بلند کرد، به آسمان برداشت. ۵۲ـ تیمار: غمخواری. ۵۶ـ هباء منثور: گرد و غبار پراکنده، کنایه از ضایع و نابود شده. || حبطه: نابود، ضایع. ۵۸ـ نیز: دیگر. ۶۰ـ مأمون: پنجمین خلیفهٔ عباسی، نک ۳۵/۴۶. || اهل ستر: زنان، پوشیدگان. ۶۱ـ رخصت: اجازه. || سیاست: تنبیه. ۶۵ـ از آنچه: زیراکه، چونکه، بدان سبب که. ۶۷ـ محال: باطل، بی‌اصل، دروغ. ۶۸ـ * تا نه بس... بشود: طولی نمی‌کشد که شکوه پادشاه از دست می‌رود. ۶۹ـ خطر: قدر، شأن بزرگی. ۷۰ـ تمکین: نفوذ، قدرت و منزلت. ۷۴ـ الرّجال...: قرآن، نساء، ۳۴.
۷۵ـ داشتن: اداره کردن، نگاه داشتن. ۷۷ـ عادت بگردانید: رسم و عادت را تغییر داد.
۷۹ـ کیخسرو: نام سومین پادشاه از سلسلهٔ کیانیان، پسر سیاوش و فرنگیس دختر افراسیاب. مدّت پادشاهی وی را ۱۶۰ سال نوشتند. به خونخواهی پدر به توران حمله کرد و افراسیاب را بکشت. سرانجام با طوس و گودرز و فریبرز به کوهی رفت و خود ناپدید شد.
۸۰ـ بیران: ویران. || حشمت: شکوه. || اهل ستر: زنان، پوشیدگان. ۸۱ـ در معنی: دربارهٔ، در موضوع. ۸۲ـ وکیلان: پیشکاران. || عمّال: کارگزاران. || اقطاع: تیولداری. نک ۱/۱۰. ۸۴ـ بسنده: کافی. * در بسیار دیگر دیدار افتد: نمونه‌ای باشد از آنچه در موارد بسیار دیده می‌شود.

٦١

مرتبهٔ زیردستان

خدای عزّوجلّ پادشاه را زبردستِ همهٔ مردمان آفریده است؛ و جهانیان

زیرِ دستِ او باشند و نانپاره و بزرگی از او دارند. باید که ایشان را چنان دارد
۳ که همیشه خویشتن‌شناس باشند و حلقهٔ بندگی از گوش بیرون نکنند و کمرِ
طاعت از میان نگشایند؛ و هر وقت ایشان را با ایشان می‌نمایند به زشتی و
نیکویی، تا خویشتن را فراموش نکنند؛ و رسن فراخ نگذارند تا هر چه
۶ خواهند کنند؛ و اندازه و محلِّ هریکی می‌دانند، و از احوالِ هریکی بررسیده
می‌دارند، تا پای از خطِّ فرمان نتوانند بردن، و جز آن نکنند که مثال یافته‌اند.

چنانکه بزرجمهرِ بُخْتَگان روزی نوشروانِ عادل را گفت که «ولایت مَلک
۹ راست، و مَلک ولایت به لشکر داده است نه مردمِ ولایت را. و لشکر را بر
ولایتِ مَلک مهربانی نباشد و بر مردمِ ولایت رحمت و شفقت ندارند: همه
در آن باشند که کیسهٔ خویش را پر زر کنند، غمِ بیرانیِ ولایت و درویشیِ
۱۲ رعیّت نخورند. و هرگاه که لشکر را در ولایت زخم و بند و زندان و دستِ
غصب و جِبایت و عزل و تولیت باشد، آنگاه چه فرق باشد میان مَلک و
ایشان؛ که همیشه این کارِ ملوک بوده است نه کارِ لشکر؛ رضا نداده‌اند که
۱۵ لشکر را این قدرت و تمکین باشد. و در همه روزگارِ پادشاهان، تاجِ زرّین و
رکابِ زرّین و تخت و سکّه جز پادشاه را نبوده است.» و دیگر گفت: «اگر
مَلک خواهد که او را بر همهٔ ملکان فضل و فخر باشد، اخلاقِ خویش را
۱۸ مهذّب و آراسته گرداند.» گفت: «چگونه کنم؟» گفت: «خصلتهایِ بد از
اندرونِ خویش دور کند و خصلتهایِ نیک را بگیرد و کاربند باشد.» گفت:
«کدام است خصلتهایِ بد؟» گفت: «این است: حقد، حسد، کبر، غضب،
۲۱ شهوت، حرص، امل، لجاج، دروغ، بخل، خویِ بد، ظلم، خودکامی،
شتابزدگی، ناسپاسی، سبکساری. خصلتهایِ نیک: حیا، نیکخویی، حِلم،
عفو، تواضع، سخاوت، راستی، صبر، شکر، رحمت، علم، عقل، عدل. هر
۲۴ که کار بندِ این خصلتها باشد، ترتیبِ همهٔ کارها بداند داد، و او را در داشتنِ
زیردستان و در احوالِ مملکت به هیچ مُشیری و مدبّری حاجت نباشد.»

۲ـ نانپاره: زمین اهدایی برای امرار معاش. نک ۱۲۹/۹. ۳ـ خویشتن شناس: شناسندهٔ حدّ
خود. ۴ـ * هروقت... نیکویی: گاه و بیگاه، ایشان را به خود ایشان نشان دهند، از جهت

زشتی و نیکویی؛ زشتی و نیکویی آنان را به آنان نشان دهند. ۵ـ رسن فراخ گذاشتن: کنایه از آزادی عمل دادن. || تا هرچه خواهند: هر چه دلشان می‌خواهد. ۷ـ مثال: فرمان. ۸ـ بزرجمهر بختگان: وزیر انوشیروان. نک ۳۴/۴۸. ۹ـ * ملک... ولایت را: مَلِکْ شهرها و زمینها را به لشکر داده است نه مردمان را. ۱۱ـ بیرانی: ویرانی. || درویشی: بیچیزی. ۱۲ـ دست: قدرت و توانایی (استعارهٔ کنایی). ۱۳ـ جبایت: باج گرفتن، خراج ستدن. || تولیت: کسی را به کاری گماشتن، سرپرست کردن کسی را. ۱۸ـ مهذّب: پالوده، پاک. ۱۹ـ کاربند: عامل، عمل کننده (از «کار بستن»). ۲۱ـ امل: آرزو. ۲۲ـ سبکساری: فرومایگی، سفاهت. ۲۴ـ بداند داد: می‌تواند بدهد. ۲۵ـ مشیر: طرف مشورت.

٦٢

خروجِ مزدک

اوّل کسی که در جهان این مذهبِ معطِّله آورد، مردی بود که اندر زمینِ عجم بیرون آمد و او را موبدِ موبدان گفتندی نامِ او مزدکِ بنِ بامدادان، به ۳ روزگارِ مَلک قُبادِبنِ پیروز و نوشروانِ عادل. خواست که کیشِ گبرکی را بر گبران به زیان آورَد و راهی نو در جهان گسترَد. و سببْ آن بود که این مزدک نجوم نیک دانستی و از روشِ اختران چنان دلیل می‌کرد که در این عهد مردی ۶ بیرون آید و دینی آورَد، چنانکه دینِ گبران و دینِ جهودان و ترسایان و بت‌پرستان را باطل کند، و به معجزات و به زور در گردنِ مردمان کند، و تا قیامت دینِ او بماند. او را تمنّا چنان افتاد که مگر این کس او باشد.

۹ [آنگاه مزدک دعوی پیامبری کرد و گفت: «مرا فرستاده‌اند تا دینِ زردشت را تازه کنم؛ زیرا مردم زند و اَوِستا را فراموش کرده‌اند و برخلافِ آیینِ زردشت رفتار می‌کنند. سرانجام قباد و گروهِ بسیاری از مردم مذهبِ او را ۱۲ پذیرفتند، امّا انوشیروان با مزدک به مخالفت برخاست و برایِ انداختنِ وی و پیروانش حیله‌ها انگیخت:]

نوشروان پدر را گفت تا مزدک را بگوید که: نوشروان با من گفت که «مرا

۱۵ درست شد که این مذهب حقّ است، و مزدک فرستادهٔ یزدان است و من بدو خواهم گرویدن؛ ولیکن از آن می‌اندیشم که بیشترِ مردمان مخالفِ مذهبِ او اند. نباید که خروج کنند بر ما، و به تغلّب مملکت از ما ببرند. کاشکی
۱۸ بدانستمی که عددِ مردمان که در این مذهب آمده‌اند، چند است و چه کسان‌اند. اگر قوّتی دارند و عددی بسیارند، خود نیک است، و اگر نه صبر کنم تا زور گیرند و بسیار شوند، و هرچه ایشان را در باید از برگ و سلاح،
۲۱ بدهم. آنگاه به قوّتی تمام این مذهب آشکارا کنیم و به قهر و شمشیر در گردنِ مردمان کنیم.» اگر مزدک گوید: «عددِ ما بسیار شده است.» گو: «جریده‌ای بکن و نامهایِ مردمان جمله در او بنویس تا بدو نماییم، تا او قوی دل گردد و
۲۴ نیز بهانه‌اش نماند.» تا بدین تدبیر معلومِ ما گردد که عددِ مزدکیان چند است و کدام‌اند که در مذهبِ او شده‌اند.

قباد این سخن با مزدک بگفت. مزدک خرّم شد و گفت: «خلقی بسیار در
۲۷ این مذهب آمده‌اند.» گفت: «جریده‌ای کن و همچنانکه گفتم نامشان بنویس تا نیز هیچ عذری نماند.» مزدک همچنین کرد و جریده‌ای پیش قباد آورد. بشمرد: دوازده هزار مرد برآمد، از شهری و روستایی و لشکری. قباد گفت:
۳۰ «من امشب نوشروان را بخوانم و این جریده بر وی عرضه کنم؛ و نشانِ آن که او در این مذهب درآید، آن است که هم در آن حال بفرمایم تا بوق و دهل و کوس بزنند، و آوازه چنان بیرون افگنم که مرا پسری آمد. تو چون بانگِ بوق و
۳۳ دُهُل بشنوی، بدان که نوشروان در این مذهب آمد.»

چون مزدک بازگشت و شب درآمد، قباد نوشروان را بخواند و جریده بدو نمود و بگفت که با او چه نشان نهاده‌ام. نوشروان گفت: «سخت نیک آمد.
۳۶ بفرمای تا بوق و دهل بزنند. و فردا که مزدک را بیند بگوید که "نوشروان اجابت کرد و در این مذهب آمد، به سببِ آنکه جریده و عددِ مردم بدید، گفت: اگر پنج هزار بودندی، کفایت بودی. اکنون که دوازده هزار مَردند، اگر
۳۹ همه عالم خصمِ ما شوند، باک نیست. بعد از این باید که هر چه سگالیم، خدایگان و مزدک و بنده هر سه بهم باشیم" و کس فرست و بنده را بخوان.»

چون مزدک، پاسی از شب گذشت، بانگِ بوق و دهل شنید، خرّم شد.

۴۲ گفت: «نوشروان به مذهبِ ما در آمد.» دیگر روز، مزدک به بارگاه آمد و قباد بر تخت نشست، و هرچه نوشروان گفته بود با مزدک بگفت. مزدک خرّم گشت. چون از بارگاه برخاستند، قباد و مزدک به خلوت بنشستند و کس به نوشروان
۴۵ فرستادند تا پیشِ ایشان آید. نوشروان بیامد و بسیار چیز از زر و طرایف، به خدمت، پیشِ مزدک بنهاد و دینار و دُر نثار کرد و گذشته را عذر خواست، و از هرگونه سگالیدند. عاقبت بر آن قرار افتاد که نوشروان مر پدر را گفت: «تو
۴۸ خدایگانِ جهانی و مزدک فرستادهٔ خدای جهان است. سپهسالاریِ این قوم به من بنده ارزانی دارید، تا من چنان کنم که در همه جهان کسی نباشد که نه در طاعت و مذهبِ ما باشد و به طوع و رغبت قبول کند.»
۵۱ ایشان گفتند: «این مرادِ تو بدادیم.» گفت: «تدبیرِ این کار آن است که مزدک به همه ناحیتها کس فرستد، و به شهر و روستا، بدین کسان که مذهبِ او دارند، که باید که از امروز تا سه ماه، از دور و نزدیک، به فلان هفته و فلان
۵۴ روز، همه به سرایِ ما حاضر آیند؛ و ما از امروز تا آن روزِ میعاد، برگِ ایشان از سلاح و چهارپای، هر چه باید، می‌سازیم و راست می‌کنیم، چنانکه هیچ‌کس نداند که ما به چه کار مشغولیم. و روزِ میعاد، خوانی بفرماییم نهادن،
۵۷ چندانکه ایشان همه بر آنجا نشینند و هنوز زیادت باشد. چون طعام بخورند از سرایی به سرایی تحویل کنند و به مجلسِ شراب آیند، و هرکس هفت قدح بخورند، آنگاه پنجاه پنجاه و چهل چهل و سی سی و بیست بیست را
۶۰ خلعت می‌پوشانند در خوردِ هرکس، تا همه از این خلعت پوشیده گردند.
«و چون شب اندر آید، هر که سلاح تمام دارد، خود بِها وَ نِعْمَتْ، و هر که ندارد زرّادخانه بگشایند و همه را سلاح و زره و جوشن دهند. و هم در آن
۶۳ شب خروج کنیم. هر که در این مذهب آید امان دهیم، هر که نیاید او را بکشیم.» قباد و مزدک گفتند: «بدین مَزیدی نیست.» همه بر این اتّفاق برخاستند.
۶۶ مزدک به همه جایها نامه نوشت و دور و نزدیک را آگاه کرد: «باید که به فلان ماه و روز به حضرت حاضر آیند با سلاح و برگ با دلی قوی، که کار به کامِ ماست و پادشاه پیشروِ ماست.»

۶۹ به سرِ وعده، دوازده هزار مرد حاضر آمدند و به سرایِ پادشاه شدند. خوانی دیدند نهاده که هرگز کس چنان ندیده بود. قباد بیامد و برتخت نشست، و مزدک بر کرسی، و نوشروان میان بسته بایستاد، یعنی که «میزبان ۷۲ منم.» و مزدک از شادی در پوست نمی‌گنجید. و نوشروان هریکی را بر اندازهٔ او بر خوان می‌نشاند، تا همگنان را بنشاند. چون نان بخوردند، از این سرای به سرایِ دیگر شدند: مجلسی دیدند نهاده که هرگز ندیده بودند. قباد و ۷۵ مزدک برتخت و کرسی نشستند و ایشان را همچنان به ترتیب بنشاندند. مطربان سماع برکشیدند و ساقیان شراب در دادند. چون شراب دُوْری دو در گشت، غلامان و فرّاشان در آمدند، مردی دویست، تخته‌هایِ دیبا و لفّافه‌ها ۷۸ و قصب بر دست نهاده، و برکنارِ مجلس بایستادند یک ساعت.

پس نوشروان گفت: «جامه‌ها در آن سرای بَرید، که اینجا انبوهی است، تا بیست بیست و سی سی را از این سرای در آن سرای می‌برند و خلعت ۸۱ می‌پوشانند، و از آن سرای به میدانِ چوگان می‌شوند و می‌ایستند تا همه پوشیده شوند. چون همه را خلعت پوشانیده آید، آنگاه مَلک و مزدک به میدان روند و چشم بر اُوْکَنند و نظاره کنند. پس بفرماییم تا درِ زرّادخانه باز ۸۴ کنند و سلاح آرند.»

مگر نوشروان روزِ پیشین کس به دیهها فرستاده بود و مردی دویست و سیصد حَشَر خواسته، تا با بیلها بیایند و سراها و باغها و میدانها برو بند و از ۸۷ خس و خاشاک دور کنند و پاک گردانند.

چون مردمِ دیهها بیامدند، همه را در میدانِ چوگان کرد، و درِ میدان بفرمود تا استوار ببستند. پس ایشان را گفت: «خواهم که امروز و امشب ۹۰ دوازده هزار چاه در این میدان بکنده باشید، هر چاهی مقدارِ یک گز و نیم، و خاکِ چاه هم برکنارِ چاه بگذارید.» و نگهبانان را فرمود که چون چاه کنده باشند، همه را در سراچه‌ای کنند و نگذارند که هیچ کس از ایشان برود. و ۹۳ شبانه مردی چهارصد را در سلاح کرده بود و در میدان و در سراچه‌ای که در میدان داشت، بداشته و گفته: «هر بیست بیست را که از مجلس در سرای می‌فرستم، شما از آن سرای در سراچه می‌برید و از سراچه به میدان، و

۹۶ هریک را برهنه کنید و سرش در چاه کنید تا ناف، و پایها در هوا، و خاک چاه گردشان فرو ریزید و به لگد بزنید تا در چاه استوار شوند.»

چون جامه‌داران از پیشِ مجلس در آن سرای شدند، دویست اسب، با ۹۹ ساختهایِ زر و سیم، و سپرها و کمر شمشیرها اندر پیش آوردند. نوشروان فرمود که: «هم در آن سرای برید.» در آن سرای بردند. پس نوشروان بیست بیست و سی سی را بر می‌کرد و در آن سرای می‌فرستاد، و ایشان را در ۱۰۲ سراچه و میدان می‌بردند و سرنگون در چاه می‌گرفتند و به خاک می انباشتند، تا همه را بدین علامت هلاک کردند.

چون همه را در چاه گرفتند، آنگاه نوشروان پدر را و مزدک را گفت: «همه ۱۰۵ را خلعت پوشانیدند، و آراسته در میدان ایستاده‌اند. برخیزید و چشمی برافگنید تا هرگز زینتی از این نیکوتر دیده‌اید!» قباد و مزدک هر دو برخاستند و در آن سرای شدند، و پس در سراچه و میدان شدند. مزدک چندانکه نگاه ۱۰۸ کرد، همه رویِ میدان پایها سر به سر بر پایها دید در هوا. نوشروان رویْ سویِ مزدک کرد و گفت: «لشکری که پیشرو ایشان چون تویی باشد، خلعتِ ایشان بهْ از این نتوان داد. تو آمده‌ای که مال و خواسته و زنِ مردمان به زیان آرِی و ۱۱۱ پادشاهی از خانهٔ ما ببری!» دوکانی بلند کرده بودند در پیشِ میدان، و چاهی کنده، فرمودند تا مزدک را بگرفتند و بر آن دوکان بردند، و تا سینه در چاه کردندش، چنانکه سرش بر بالا بود و پایهاش در چاه. آنگاه گِرد برگِردش گچ ۱۱۴ فرو ریختند تا او در میانهٔ گچ فسرده بماند. گفت: «اکنون در گرویدگان می‌نگر و نظاره می‌کن.» و پدر را گفت: «دیدی رایِ فرزانگان؟ اکنونْ مصلحتِ تو در آن است که یکچندی در خانه بنشینی تا لشکر و مردم بیارامند، که این فساد ۱۱۷ از سست رایِی توست.»

پدر را در خانه بنشاند، و بفرمود تا مردمِ روستا را که از جهتِ چاه کندن آورده بودند، دست باز داشتند، و درِ میدان بگشادند تا مردمِ شهر و لشکری ۱۲۰ در آمدند و نظاره می‌کردند و ریش و سِبْلَتِ مزدک می‌کندند، تا بمرد.

و نوشروان پدر را بند بر نهاد، و بزرگان را بخواند، و به حجّت به پادشاهی بنشست، و دست به داد و دهش بگشاد. و این حکایت از او یادگار بماند.

۱ـ معطّله: لقبی که اهل سنّت به همهٔ فرقه‌های مذهبی که از خداوند نفی اسماء و صفات می‌کرده‌اند می‌دادند، و نزد ایشان اسماعیلیّه بیشتر به این لقب معروف بوده‌اند. (اقبال). بر کافری که اعتقاد به وجود باری تعالی نداشته باشد نیز اطلاق شده است. نک کشّاف اصطلاحات الفنون ذیل تعطیل و کفر. ۲ـ بیرون آمد: خروج کرد، ظهور کرد. || موبد موبدان: رئیس روحانیان زردشتی. نک ۲۴/۱۳. || مزدک بن بامدادان: واقعهٔ مزدک به گونه‌های مختلف در منابع دیگر نیز آمده، و آنچه در فارس‌نامهٔ ابن‌بلخی مندرج است، با شرح واقعه در این کتاب شباهت بسیاری دارد. نک ۷/۱۱. ۳ـ قبادبن پیروز: پادشاه ساسانی، وفات: ۵۱۳م. نک ۸/۸. || نوشروان: بیست و یکمین پادشاه ساسانی. نک ۱/۱۱. || کیش گبرکی: (منسوب به گبرک که کاف آن برای تحقیر و «ی» آن مصدری است)، دین زردشتی. ۴ـ به زیان آورد: ضایع کند، تباه کند. ۵ـ دلیل کردن: استدلال کردن، به نتیجه‌ای رسیدن. ۶ـ ترسا: مسیحی.
۱۰ـ زند: Zand [اوستا: azanti شرح و بیان و گزارش] تفسیر اوستا که در عهد ساسانیان به زبان پهلوی نوشته شده. || اوستا: کتاب مقدّس ایرانیان باستان و زردشتیان است. واژهٔ «اوستا» در زبان پهلوی «اَوَسْتاک» avastāk از کلمهٔ uvasta، به معنی اساس و بنیان و متن اصلی، مشتقّ است، و آن شامل پنج بخش است: یَسنا (که شامل گاتهاست)، یشتها، ویسپرد، وندیداد، و خرده اوستا. اوستا مشتمل است بر نیایش اَهورامزدا و امشاسپندان و ایزدان، و موضوعهای اخلاقی و دینی، و داستانهای ملّی و غیره، و یکی از آثار قدیمی و شاید قدیم ترین اثر مکتوب مردم ایران است. تعیین زمان قدمت آن بسته به تعیین زمان زردشت می‌باشد. این کتاب در قدیم ظاهراً بسیار بزرگ بوده است. در روایات اسلامی آمده است که بر روی ۲۰۰۰ پوست گاو نوشته بود که اسکندر آن را سوزانید. در زمان بلاش اوّل اشکانی، سپس در دورهٔ ساسانیان به جمع‌آوری و ترتیب و تدوین اوستا پرداختند، و گویند اوستا ۱/۵ آن است. در زمان ساسانیان تفسیری به زبان پهلوی بر اوستا نوشتند که آن را زند (= شرح، بیان، تفسیر) گویند. سپس شرحی بر زند نوشتند و آن را پازند نامیدند، که زبانش پاکتر و روان‌تر از زبان زند است. اوستا به وسیلهٔ خاورشناسان فرانسوی و آلمانی به همین زبانها ترجمه شده و در ایران استاد پورداود بخشهایی از آن را به فارسی ترجمه کرده است. (نک حاشیهٔ برهان و دایرةالمعارف). ۱۵ـ مرا درست شد: بر من مسلّم شد.
۱۷ـ نباید که: مباداکه. || خروج کردن: طغیان کردن. || تغلّب: قهر و غلبه، چیرگی.
۲۰ـ ایشان را درباید: برای ایشان لازم است. || برگ: آزوقه، توشه، ساز. ۲۱ـ قهر: زور، چیرگی. ۲۲ـ جریده: صحیفه، دفتر، فهرست، گویا به معنی سیاهه و صورت (لیست). حافظ گوید:

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

۲۹ـ بشمرد: قباد شمرد. ۳۵ـ سخت نیک آمد: بسیار خوب شد. ۳۹ـ سگالیم: بیندیشیم. از «سگالیدن». ۴۵ـ طرایف: چیزهای نو و غریب. ۴۶ـ در: مروارید.

۵۰ـ طوع: میل، اراده. ۵۴ـ میعاد: زمان وعده، وعده‌گاه. ۵۵ـ راست کردن: آماده کردن. ۵۶ـ خوان: سفره. ۵۸ـ تحویل کردن: منتقل شدن. ۵۹ـ قدح: کاس. پیاله. ۶۰ـ خلعت: جامهٔ فاخر که بزرگی به کسی بخشد. || در خورد: مناسب.
۶۱ـ بِها و نِعمت: بسیار خوب و نیکو شد. ۶۲ـ زرّادخانه: قورخانه، اسلحه‌خانه، جای اسلحه، ذخایر و مهمّات نظامی. || جوشن: جامه‌ای شبیه به زره که در جنگ می‌پوشند.
۶۴ـ مزیدی: افزونی، زیادت. (حاصل مصدر، از مزید عربی + ی مصدری فارسی).
۶۷ـ حضرت: پایتخت. ۷۱ـ میان بسته: کمربسته. ۷۳ـ نان: غذا.
۷۶ـ مطرب: نوازنده و خواننده، رامشگر. || سماع: آواز و سرود. || دوری دو: دو دور.
۷۷ـ مردی دویست: دویست مرد. || تخته: واحد پارچه و قالی و نظایر آن. || لفّافه: روپوش، پوشش بیرونی از پارچه و مانند آن. ۷۸ـ قصب: پارچهٔ کتان نازک و نرم.
۷۹ـ برید = ببرید. || انبوهی: ازدحام، تراکم، یاءِ مصدری است. ۸۲ـ پوشانیده آید: پوشانیده شود. ۸۳ـ بر او کنند: برافکنند، از مصدر «اوکندن». || نظاره: تماشا. || زرّادخانه: اسلحه‌خانه، قورخانه، جای اسلحه و ذخایر و مهمّات نظامی. ۸۵ـ مگر: اتّفاقاً. ۸۶ـ حشر: سپاه مزدور، چریک. ۹۴ـ بداشته: گماشته بود.
۹۸ـ جامه‌دار: نگهبان جامه خانه. ۹۹ـ ساخت: زین و برگ اسب. || کمر شمشیر = کمرِ شمشیر، کمربندی که بر آن شمشیر می‌آویزند. ۱۰۱ـ برکردن: بلند کردن، حرکت دادن.
۱۰۸ـ پایها سر به سر بر پایها: سراسر پاها به پاها پیوسته. ۱۱۱ـ دوکان: سکّو، بلندی.
۱۱۴ـ فسرده: افسرده، منجمد، بی‌حرکت. || گفت: نوشروان گفت. ۱۱۹ـ دست بازداشتن: رها کردن. ۱۲۰ـ سبلت: سبیل و موی پشت لب. ۱۲۱ـ حجّت: دلیل و برهان.

٦٣

باطنیان و قَرمَطِیان

و سببِ پدید آمدنِ مذهبِ قَرامطه آن بود که جعفر صادق را، رضی‌الله عنه، پسری بود نامِ وی اسماعیل، پیشِ پدر فرمان یافت؛ و از اسماعیل پسری ماند نامِ او محمّد. و این محمّد بزیست تا روزگارِ هارون‌الرّشید. و یکی ۳
از زبیریان غمز کرد پیش رشید ـ که جعفر صادق سرِ خروج دارد و در سِرّ

دعوت می‌کند و خلافت می‌طلبد ـ به دروغ. رشید جعفر را از مدینه به بغداد
آورد و بازداشت. این محمّد در این حبس بمرد و به گورستانِ قریش دفن
کردندش.

و این محمّد را غلامی بود حجّازی، نام او مبارک؛ خطِّ باریک که آن را
مُقَرمَط خوانند، نیک نبشتی. از این جهت او را قَرْمَطویَه لقب کردند. و مردی
از شهرِ اهواز با این مبارک دوست بود؛ نامِ او عبداللهِ میمونِ قدّاح. روزی با او
به خلوت بنشست و او را گفت: «اینِ خداوندِ تو محمّدِبنِ اسماعیل با من
دوست بود؛ و اسرارِ خویش، که نه با تو گفت و نه با کس، با من گفته است.»
مبارک فریفته شد و حریص گشت بردانستنِ آن. پس عبداللهِ میمون مبارک را
سوگند داد که «آنچه من با تو گویم با هیچ کس نگویی، الّا با کسی که اهلِ آن
باشد.» پس سخنانی چند عرضه کرد، از حروفِ معجم، از زفانِ ائمّه، آمیخته
ازکلامِ اهلِ طبایع و الفاظِ فیلسوفان، و بیشتر در او ذکر رسول و ذکرِ پیغامبران
و ملایکه و لوح و قلم و عرش و کرسی آورده؛ و آنگه از او مفارقت کرد. و
مبارک سویِ کوفه شد و عبدالله سویِ کوهستانِ عراق، و در این حال اهل
شیعت را طلب می‌کرد.

و موسی بن جعفر (ع) محبوس بود. و مبارک دعوتِ خویش در نهان
می‌برزید، تا در سوادِ کوفه پراگنده کرد. آن مردمان که دعوتِ او را اجابت
کردند، اهلِ سنّت بعضی از ایشان را مبارکی خوانند و بعضی را قَرْمَطی. و
عبداللهِ میمون درکوهستانِ عراق به این مذهب مردمان را دعوت می‌کرد. و
مُشَعْوِذی سخت استاد بود و مشعوذی می‌نمود. و محمّدِ زکریّا نامِ او در
کتاب مَخاریق آورده است، و او را از جملهٔ مشعوِذانِ استاد یاد کرده. پس
خلیفتیِ خویش به مردی داد نام او خلَف، و او راگفت: «تو به جانبِ ری شو،
که در آنجا در ری و قم وکاشان و آبه همه رافضی باشند، و دعویِ شیعت
کنند، و دعوتِ تو را زود اجابت کنند، وکارِ تو آن جایگاه بالاگیرد.» و خود از
بیمِ آگُفت برجانبِ بصره رفت.

پس خلف به ری آمد، و در ناحیتِ پشاپویه، در دیهی که آن را کُلین
خوانند، مُقام گرفت. و مطرّزی استاد بود، در آن دیه مطرّزی می‌کرد. و

روزگاری آنجا بماند. و اسرارِ خویش با کسی نمی‌توانست گفت، تا به هزار
۳۳ حیلت یکی را به دست آورد و این مذهب او را آموختن گرفت، و چنان نمود
که این مذهبِ اهلِ بیت است، و پنهان داشتنی است، چون قائم به در آید
آشکارا شود، و ببرون آمدنِ او نزدیک است. اکنون بباید آموخت، تا چون او
۳۶ برسد از این مذهب بی‌خبر نباشید. پس در سرّ، مردمانِ دیه این مذهب
آموختن گرفتند، تا روزی از روزها دیهٔ مهترِ کُلین بیرونِ دیه می‌گذشت.
مسجدی بیران بود، آوازی از آن مسجد می‌شنید. آهنگِ آن مسجد کرد و
۳۹ گوش داشت. این خلف با مردی این مذهب می‌گفت. چون در دیه شد،
گفت: «ای مردمان، طرازهای او باطل کنید و هیچ گِردِ او مگردید، که آنچه از
او شنیدم، ترسم که این دیهٔ در سرِ کارِ او شود. و این خلف را زفانش شکسته
۴۲ بود، چنانکه، «ط»، «ر»، «ح» نتوانست گفت. من از او شنیدم: «هذا بابٌ باتنهُ
الْوَهمه.» خلف چون بدانست که مردم از حالِ او بدانستند از آن دیه
بگریخت و به شهرِ ری آمد و آنجا بمرد. و بعضی از اهلِ این دیهْ، از مردان و
۴۵ زنان، در مذهبِ خویش آورده بود. و پسرش احمدِبنِ خلف برجایِ پدر
بنشست، و برمذهبِ پدر می‌رفت؛ و در شهرِ ری از حالِ ایشان کسی خبر
نداشت، تا این احمدِ خلف را مردی به دست افتاد از دیهِ کُلین، نام او غیاث،
۴۸ نحو و ادب نیکو دانستی، او را خلیفهٔ خویش کرد و به دعوت کردن.

پس این غیاث اصلِ مذهبِ ایشان را به آیتِ قرآن و اخبارِ رسول و امثالِ
عرب و ابیاتِ شعر بیاراست، و کتابی ساخت نامِ آن البیان، و در آن کتاب
۵۱ معنیِ نماز و روزه و لغتهایِ شرعی بر طریقِ لغت یاد کرد. پس مناظره کرد با
مردمانِ اهلِ سنّت. و این خبر در قم و کاشان و آبه پراگند که «مردی مُناظر
پدید آمده است در دیهِ کُلین، نام او غیاث، خبرِ خوش می‌دهد، و مردمان را
۵۴ مذهبِ اهلِ بیت می‌آموزد.» مردمانِ شهرها روی به غیاث نهادند و این
مذهب را آموختن گرفتند. تا فقیه عبدالله الزّعفرانی خبر یافت و بدانست که
بدعت است. مردمانِ ری را برانگیخت و قصدِ خراسان کرد. و اهلِ سنّت به
۵۷ ری، این مردمان را که در این مذهب شدند، گروهی را خَلَفی می‌خوانند و
گروهی را باطنی. چون سال دویست و هشتادِ هجرتی در آمد، این مذهب

فاش شد. و هم در این سال در شام، مردی که او را صاحبُ الخال گفتندی،
۶۰ خروج کرد و بیشترِ شام بگرفت. و این غیاث که از ری بگریخته بود و به
خراسان شده، به مروُالرّود مُقام گرفت و امیرحسین علیِ مرو رودی را
دعوت کرد و اجابت یافت. و این حسین مسلّط شد در خراسان، خاصّه در
۶۳ طالقان و مِهنه و پاریاب و غَرجِستانِ غور. چون حسین در این مذهب آمد،
خلقی را از این ناحیتها در مذهب آورد.

پس این غیاث یکی را به مروالرّود خلیفهٔ خویش کرد تا مردمان را دعوت
۶۶ می‌کند، و خود با ری آمد، و دیگرباره در سرّ مردمان را دعوت کردن گرفت،
و یکی را از ناحیتِ پشاپویه که شعرِ تازی و حدیثِ غریب نیک دانستی، نامِ
او ابوحاتم، خلیفه کرد؛ و به دعوت کردن مشغول گشتند. در خراسان وعده
۶۹ داده بود که به مدّتی نزدیک به فلان سال، قائم که او را مهدی خوانند، بیرون
آید. قرمطیان دل بر آن وعده نهاده بودند. و اهلِ سنّت خبر یافتند که غیاث
باز آمده است و دیگر باره خلق را بر مذهبِ سَبْع دعوت می‌کند. اتّفاق چنان
۷۲ افتاد که آن وعدهٔ بیرون آمدنِ مهدی فراز رسید و او در وغزن شد؛ و نیز
سَبْعیان، در مذهب، بر او عیبها گرفتند و بدین هر دو معنی بر او خشم گرفتند
و از او ببریدند. و نیز اهلِ سنّت طلبش می‌کردند تا بکشند. به ضرورت، او
۷۵ مهجور شد؛ و ندانستند که کجا شد.

و بعد از آن سَبْعیانِ ری با سِبطی از اسباطِ خَلَف متّفق گشتند و روزگار با
او می‌گذاشتند. چون مرگش در رسید، پسرِ خویش را خلیفه کرد، نامِ او
۷۸ ابوجعفرِ کبیر. و این ابوجعفر را سودا پدید آمد. مردی بود، نامِ او ابوحاتم
کینتی، او را به نیابتِ خویش بنشاند. و چون ابوجعفر نیک شد، ابوحاتم قوی
حال شده بود، ریاست ببُرد و ابوجعفر را به چیز نداشت؛ و ریاست از
۸۱ خاندانِ خلف زایل شد. و این ابوحاتم داعیان را بپراگند در شهرها که گرد بر
گردِ ری بود، چون طبرستان و گرگان و آذربایگان و اصفهان، و به مقالت و
مذهبِ خویش خواند. و امیرِ ری، احمدِبنِ علی، دعوت او را اجابت کرد و
۸۴ باطنی شد.

پس اتّفاق افتاد که دیلمان بر علویانِ طبرستان خروج کردند؛ گفتند: «شما

می‌گویید مذهب این است که ما داریم، مسلمانان از اطراف به ما می‌نویسند
۸۷ که سخن ایشان مشنوید که ایشان بدمذهب و مُبتدع‌اند؛ و شما حجّت این
می‌آورید که علم از خاندانِ ما رفته است؛ علم با نسب نرود. اگر شما آموزید
شما دانید، و اگر کسی دیگر آموزد آن کس داند؛ علم بـه مـیراث نـرود. و
۹۰ پیغامبر را، صلّی‌الله علیه، خدای عزّوجلّ به همه خلق یکسان فرستاده است
و او قومی را خاص نکرد در دین و قومی را عام، تا گویند خاص را چـنین
فرمود و عام را چنین. معلوم گشت ما را شما دروغزن اید.»
۹۳ و امیر طبرستان شیعی بود و نصرتِ علویان می‌کرد؛ در او نـیز عـاصی
شدند و گفتند که «از بغداد و شهرهایِ خراسان و ماوراءالنّهر فتویٰ و محضر
بیارید، چنانکه کسِ ما با شما برود و بیاید، که مذهبِ شما مذهبِ مسلمانانِ
۹۶ پاکیزه است، و شما همه آن می‌کنید و می‌گویید که خدای و رسول فرموده
است، تا ما شما را قبول کنیم و مذهبِ شما گیریم؛ والّا میان ما و شما شمشیر
است و بس، که ما مردمانی کوهی و بیشه پروریم، در دانش دین مسلمانی را
۹۹ راهی نمی‌بریم الّا اندکی.» قضا را این ابوحاتم در این حال، از ری به دیلمان
شد و بدیشان پیوست. و سَرِ دیلمان اسفارِ بنِ شیرویه وَرْداوندی بود، پیشِ
او شد و با ایشان یکی گشت، و در پوستینِ علویان افتاد و به عیبِ ایشان
۱۰۲ مشغول شد، و تقریر کرد که «سلطانی ایشان را نه درست بود. باید که علوی
به دین باشد نه به نسب.» و زفان داد دیلمان را که «امامی بیرون آید به مدّتی
نزدیک، و من مقالت و مذهبِ او دانم.» دیلمان و گیلان رغـبت کـردند بـه
۱۰۵ اجابت کردنِ او. و بازارِ او به نزدیکِ ایشان روا شد در ایّام سیّارِ شیرو، بعضی
در ایّامِ مرداویجِ زِیار. مسکین دیلمان و گیلان از باران بگریختند در ناودان
آویختند: راهِ سنّت طلب می‌کردند به دامِ بدعت افتادند. پس یک چندی با
۱۰۸ او روزگار می‌گذاشتند. چون دیدند که آن مدّت که او وعده کرده بود که امام
بیرون آید، درگذشت، گفتند: «اصلی ندارد این مذهبِ پنداری، این مردکی
طرّار است.» به یکبار از وی برگردیدند، و به محبّتِ اهلِ بیتِ رسول (ص)
۱۱۱ شدند، و قصدِ ابوحاتم کردند که او را بکشند. ابوحاتم بگریخت، و در آن
گریختن بمرد، و کارِ مذهبِ سَبعیان شوریده گشت و به زیان آمد؛ و بسیار

مردم از آن مذهب برگشتند و به سنّت بپیوستند و توبه بکردند. و یکچندی
۱۱۴ سبعیان سرگردان می‌بودند و در سرّ اتّفاقها می‌کردند، تا قرارِ این مذهب بر دو
کس گرفت: یکی بر عبدُالملکِ کوکبی و دیگر بر اسحاق که مقیمِ ری بود. و
عبدالملک به گِرده کوه نشستی.

۱ـ قرامطه: شعبه‌ای از باطنیان، که امامت را به پسر اسماعیل، محمّد، منتهی می‌شمردند. نک ۴۰/۱. نظام‌الملک با قرامطه یا باطنیان سخت دشمنی می‌ورزید، از آن رو که این فرقه سر بر آورده بودند و فساد می‌کردند و مردان را به قتل غیله (ترور) از پای در می‌آوردند، و کسی در صدد آن نبود که به جدّ به کار ایشان بپردازد و مملکت را آرام سازد، و نظام‌الملک مرد مسلمانان متدّین و شافعی متعصّبی بود و خلافت آل عبّاس را بحق می‌دانست، و نمی‌خواست اعتقاد در حق خلافت فاطمیان در ایران رونق بگیرد. ابن‌الاثیر می‌گوید: چون حسن صبّاح مالک قلعهٔ الموت شد و خبر به نظام‌الملک رسید، لشکریان فرستاد تا قلعه را محاصره کردند، و به این جهت عداوتی را که میان او و حسن صبّاح بود، شدیدتر کرد. (نک نقد حال، ص۲۵۲). || جعفر صادق: امام جعفر صادق (۸۰ یا ۸۳-۱۴۸ هق) ششمین امام از ائمّهٔ دوازده‌گانه نزد شیعهٔ امامیّه. در مدینه وفات یافت و در قبرستان بقیع دفن شد. || رضی‌الله عنه: خدا از او خشنود باد.
۲ـ اسماعیل: پسر حضرت جعفرصادق (ع). اسماعیلیّه پس از امام جعفر صادق، امامت را حقّ همین اسماعیل می‌دانند و آن را به هم او ختم می‌کنند. وی به سال ۱۴۵ هق پیش از پدرش وفات کرد. || پیش پدر فرمان یافت: پیش از پدر درگذشت. ۳ـ محمّدبن اسماعیل: نوهٔ امام جعفر صادق (ع). اسماعیلیّه پس از امام صادق، امامت را حقّ پسر بزرگ او اسماعیل می‌دانند، امّا قرمطیان امامت را به پسر اسماعیل محمّد، منتهی می‌شمردند. نک ۴۰/۱. || هارون‌الرّشید: چهارمین خلیفهٔ عبّاسی. نک ۵۱/۲. ۴ـ زبیریان: ظاهراً مقصود اعقاب یا پیروان عبدالله بن زبیر (۱۰-۷۳ هق) است. وی علیه یزیدبن معاویه قیام کرد و مدّتی در مصر و حجاز و یمن و خراسان و عراق و قسمت غالب شام به عنوان خلیفه حکم راند، و سرانجام در جنگ با حجّاج‌بن یوسف ثقفی کشته شد. || غمز کردن: سخن‌چینی کردن. ۵ـ به دروغ: غمز کرد به دروغ. ۶ـ بازداشت: امام جعفر صادق (ع) در سال ۱۴۸ هق وفات یافته، و شروع خلافت هارون در ۱۷۰ بوده است؛ بنابراین معاصر شمردن این امام با هارون نیز از اشتباهات تاریخی مؤلّف سیاست‌نامه است. (اقبال). || قریش: یکی از مهمترین قبایل عرب که به نجابت و شرافت در میان عرب مشهور بود، رؤسای آن پرده‌داران کعبه بودند. بنی‌هاشم و بنی‌عبّاس از این قبیله‌اند. ۸ـ حجازی: اهل حجاز، ناحیه‌ای در غرب جزیرهٔ عربستان.
۹ـ مقرمط: (اسم مفعول از قَرْمَطه، نیک و باریک نوشتن)، نوعی خطّ باریک. || نبشتی: می‌نوشت. || قرمطویه: برحسب‌متن، لقب مبارک حجازی غلام محمّدبن اسماعیل که عبدالله‌بن

میمون او را به مذهب باطنی درآورد، و او در کوفه به دعوت مردم پرداخت. امّا این سخنان مؤلّف کتاب قابل تردید است و علمای شیعهٔ امامیّه عبدالله میمون را موثّق دانسته و باطنی بودن او را نفی کرده‌اند، و گویا نسبت باطنیگری به وی از ناحیهٔ مخالفان او بوده است. نک عبدالله‌بن میمون، شم ۱۰ همین بخش. ۱۰ـ اهواز: مرکز استان ششم (خوزستان). شهری قدیمی در جنوب ایران که سابقهٔ آن به قبل از اسلام می‌رسد. || عبدالله میمون قدّاح: [قدّاح، تیرگر، تیرتراش]، قرن دوم هجری، از اصحاب امام جعفر صادق، و از اهل مکه بود. علمای شیعهٔ امامیّه او را موثّق دانسته‌اند، امّا اسماعیلیّه، با آنکه او را از اصحاب امام صادق می‌دانند، از جملهٔ ارکان بزرگ و دعاة (مبلّغین) مذهب خود می‌شمارند. علمای سنّت نیز به اشتباه او را از مؤسّسین فرقهٔ قرامطه، و ایرانی و مجوسیّ الاصل و اهل اهواز محسوب داشته‌اند، و این همه برای اثبات نادرستی در اصل مذهب اسماعیلیّه و قرامطه بوده است. نک دایرةالمعارف و تاریخ ادبی ایران (براون) ج۲، ص۳۹۹. ۱۵ـ حروف معجم: حروف تهجّی، حروف الفبا. || زفان: زبان. || آمیخته: مرکّب. ۱۶ـ اهل طبایع: یا فلاسفهٔ دهری کسانی بوده‌اند که خدا را انکار می‌کردند و طبیعت یا دهر را به خدایی می‌شناخته‌اند. (اقبال). در قرآن مجید از قول این گروه چنین آمده: وَ قالُوا ما هِیَ اِلّا حَیاتُنَا الدُّنْیا نَموتُ و نَحْیا وَ ما یُهْلِکُنٰا اِلَّا الدَّهْرُ. ایشان گفتند: زندگی ما همین زندگی دنیاست: می‌میریم و زنده می‌شویم، و ما را بجز دهر (روزگار) هلاک نمی‌کند (جاثیه/ ۴۵/ ۲۴). || او = سخنان. ۱۷ـ ملایکه: جِ مَلَک، فرشتگان. || لوح و قلم: لوح محفوظ و قلمی که لوح با آن نوشته شده است. نک ۱۹/۲۷. || عرش: تخت. || کرسی: عرش.

۱۸ـ کوفه: شهری در عراق. نک ۵۱/۵۱. || کوهستان: ناحیه‌ای قدیمی در خراسان بزرگ. نک ۱۰۵/۵. ۲۰ـ موسی‌بن جعفر (ع): (۱۲۸-۱۸۳ هق) ملقّب به کاظم، هفتمین امام شیعهٔ امامیّه. قبر شریف او در کاظمین (عراق) است. ۲۱ـ می‌برزید: می‌ورزید. || سواد: روستاهای شهر. ۲۴ـ مشعوذ: شعبده‌باز. || محمّدِ زکریّا: ابوبکر محمّدبن زکریّابن یحیی رازی، دانشمند و طبیب مشهور. (۲۵۱-۳۱۳). در ری تحصیل کرد. معروفترین تألیفات طبّی او «الحاوی» است. در طبّ، فلسفه و شیمی استاد بود. کشف الکل را به او نسبت داده‌اند.

۲۵ـ مخاریق: کتاب «مخاریق الانبیاء» یا حیل المتنبّئین، از تألیفات محمّد زکریّای رازی.

۲۶ـ خلیفتی: جانشینی. یاءِ مصدری. || خلف: داعی اسماعیلی در ری و قم و کاشان و طبرستان و بنیانگذار فرقه‌ای از اسماعیلیّه به نام خلفیّه. بر اثر دعوت او و داعیان او گروهی از بزرگان به مذهب اسماعیلی در آمدند و از آن جمله بود ابوحاتم رازی (وفات: ۳۲۲ هق) که دعوت خلیفه را در عراق پراگند. ۲۷ـ ری: شهری قدیمی در مرکز ایران، اکنون جزءِ استان مرکزی است. نک ۱/۵۷. || قم: شهر قم که امروزه جزو استان مرکزی است، از قدیم از مراکز مهمّ تشیّع بوده. در زمان اصطخری (قرن چهارم هجری) مردم قم همه مذهب شیعه داشتند. حوزهٔ علمیّه قم مهمترین مرکز تعلیمات دینی شیعه است. اگرچه شهرت این شهر بعد از اسلام است، تقریباً

قطعی است که از پیش از اسلام نیز سابقه دارد. ||کاشان: شهری قدیمی که در زمان ساسانیان وجود داشته، و در دورهٔ اسلامی، در عراق عجم، معروف بوده، و از مراکز تشیّع به شمار می‌آمده است. اکنون جزو استان مرکزی (تهران) است. || آبه: (آوه، آوهٔ ساوه)، شهر قدیم نزدیک ساوه که مردم آن شیعهٔ امامیّه بوده‌اند. اکنون دهی است جزءِ بخش جعفرآباد شهرستان ساوه، کنار راه ماشین رو جعفرآباد ـ قم، و این جز آوهٔ همدان است. || رافضی: عنوانی که اهل سنّت بر همهٔ فرقه‌های شیعه نهاده‌اند، از آن رو که شیعه خلافت سه خلیفهٔ نخستین را رفض (رد) کردند. || شیعت: (در اینجا) تشیّع، شیعه بودن. ۲۸ـ خود = عبدالله. ۲۹ـ آگفت: آسیب، صدمه. || بصره: بندر و شهری در کشور عراق، واقع در ساحل شطّ‌العرب، مقابل محمّره (خرّمشهر). ۳۰ـ پشاپویه: قسمت جنوبی بخش غار در جنوب شرقی تهران که در حوضهٔ رودخانهٔ شور و رودخانهٔ کرج قرار گرفته است. ||کلین: منزل نخستین از ری برای مسافری که از راه حاجیان به سوی خوار می‌رود. ۳۱ـ مُقام گرفت: سکونت کرد. || مطرّز: حاشیه دوز، آنکه پارچه را به نقش و نگار بیاراید. ۳۴ـ قائم: مهدی موعود. ۳۷ـ دیه مهتر: رئیس ده. ۳۸ـ بیران: ویران. ۳۹ـ این مذهب می‌گفت: مذهب قرمطی را بیان می‌کرد. ۴۰ـ طراز: نگار جامه، یراق، حاشیه، فراویز. ۴۱ـ * این دیه... شود: به اغوای او این ده نابود بشود. ۴۲ـ هذا... الوهمه: صورت ناقص و غلطی است از «لَهُ بابٌ باطِنُهُ فیهِ الرَّحْمَةُ» آن دیوار را (که میان بهشتیان و دوزخیان ایجاد می‌شود) دری است که اندرون آن رحمت (بهشت) است. (قرآن، حدید/ ۵۷/ ۱۳). ۴۵ـ احمدبن خلف: داعی مذهب اسماعیلی. ۴۷ـ غیاث: (نیمهٔ اول قرن ۴ هجری) برحسب متن، دانشمندی از دیه کُلین، که پس از احمدبن خلف داعی مذهب باطنی شد و کتاب «البیان» را تألیف کرد. فقیه ابوعبدالله زعفرانی به مقابلهٔ او برخاست. ۵۰ـ البیان: نام کتاب غیاث باطنی که در آن با بهره‌جویی از آیات قرآن و احادیث به اثبات مذهب باطنی پرداخت و معنی نماز و روزه و لغات شرعی را درج کرد. ۵۵ـ فقیه: دانشمند علوم دینی. || عبدالله زعفرانی: [ظاهراً ابوعبدالله] حسن بن محمّد فقیه از اصحاب شافعی (وفات ۲۶۰ هق به گفتهٔ ابن ندیم) نک لغت‌نامه: زعفرانی. در متن ما «عبدالله» آمده، امّا بنا به قراین موجود ابوعبدالله صحیح است.

۵۶ـ بدعت: آیین نو، عقیدهٔ نو که به خلاف دین باشد. نک ۱۴/۱۶. ۵۸ـ دویست و هشتاد: این رقم نزدیک به صواب است (تاریخ صحیح ۲۹۰ است، و رقم «دویست» که در بعضی نسخه‌ها آمده اشتباه است؛ زیرا خروج «صاحب الخال» در سرزمین شام در سال ۲۹۰ هق صورت گرفت، و او در سال ۲۹۱ هق به دست خلیفه المکتفی شکست خورد و به قتل رسید. (یوسف حسین بکّار، مجلّهٔ آینده، هفتم، ص۱۷۹) و نیز نک سیرالملوک به اهتمام دارک، ص۳۴۳. || هجرتی = هجری. ۵۹ـ صاحب الخال: (صاحب الشّامه) این لقب به سبب خالی بود که بر صورت داشت، = حسین بن زَکْرَوَیْه (و بنابر بعضی روایات حسن بن زکرویه) قرمطی. پس

از قتلِ برادرش، یحیی‌بن زکرویه، قرمطیان با او بیعت کردند. وی خود را از اعقاب اسماعیل بن جعفر صادق خواند و بر خود لقب امیرالمؤمنین مهدی نهاد. شهرهای حمص، حماة، معرّةالنّعمان و بعلبک از بلاد شام را گرفت. کشتار بسیار کرد. در سلمیه حتّی کودکان مکتبی و حیوانات را به قتل رسانید. ابوالاَغَرّ، فرستادهٔ مکتفی خلیفهٔ عبّاسی، را در رمضان ۲۹۰ هق شکست داد. در ۶ محرم ۲۹۱ هق جنگ سختی میان محمّدبن سلیمان، فرمانده سپاه اعزامی خلیفه و هواداران او روی داد که منجر به شکست و فرار صاحب الخال شد. صاحب الخال با پسر عم و غلام خود در حین فرار به دالیه (شهرکی قدیم در شام نزدیک نهر سعید که از ساحل راست فرات جدا می‌شد) رسید، که در همانجا دستگیر شدند و ۴ روز مانده از محرّم سال ۲۹۱ هق به رقّه (شهری قدیم در بین‌النّهرین بر ساحل چپ فرات)، که مکتفی در آنجا بود، برده شدند، سوم ربیع‌الاوّل همان سال، صاحب‌الخال را بر کرسیی به بلندی دو ذراع و نیم بر بالای فیلی نشاندند و وارد بغداد کردند و در برابر عامّهٔ مردم با دو تن همراهانش به انواع شکنجه زجرکش کردند.

۶۱ـ مروالرّود: شهری قدیم در خراسان بزرگ. نک ۱۶/۵۳. || حسینِ علی مرورودی: برحسب متن، از سردمداران مذهب باطنی که دعوت غیاث باطنی را پذیرفت و در خراسان خاصّه طالقان، مهنه، پاریاب و غرجستان تسلّط یافت و خلقی را به مذهب خود در آورد.

۶۳ـ طالقان: بزرگترین شهر طخارستان (ولایت پهناور در خاور و جنوب خاوری بلخ از ولایات خراسان بزرگ) میان بلخ و مروالرّود در سرحدّ جوزجانان. در ۶۱۷ هق چنگیز پس از هفت ماه محاصره، آن را تسخیر و ویران کرد. خرابه‌های آن نزدیک چاچکتوست. || مهنه: ظاهرا = میهنه. از قرایٰ خاوران یا خابران (ناحیه و شهری از خراسان قدیم بین نسا و سرخس) زادگاه ابوسعید ابی‌الخیر صوفی و عارف مشهور بین ابیورد و سرخس. || پاریاب: (فاریاب) شهری در خراسان قدیم، میان مروالرّود و بلخ، که ویرانه‌های آن به نام خیرآباد برجاست، و آن غیر از فاراب (اُترار، در کنار سیحون) مولد ابونصر فارابی است. || غرجستان: ناحیه‌ای کوهستانی در خاور بادغیس (ولایت پهناور قدیم در خراسان بزرگ که تمام سرزمین بین هری رود از سوی باختر و قسمت علیای مرغاب از سوی خاور را فرا می‌گرفت) جایی که رود مرغاب سرچشمه می‌گیرد. در قرن چهارم هجری ولایتی غنی بود. لقب پادشاهان آنجا «شار» بوده است. || غور: ناحیهٔ بزرگ کوهستانی در خاور و جنوب غرجستان که از هرات تا بامیان و حدود کابل و غزنه کشیده می‌شد، و این همان سرزمین جنوب رود هرات است. رودهای بزرگ مانند هری رود (رود هرات) و همچنین هیرمند و خواش فراه که به دریاچه زره (هامون) می‌ریزند، از این ناحیه سرچشمه می‌گیرند. درّه‌های آن آباد بود و چشمه‌ها و نهرها و باغهای فراوان داشت. معادن نقره و طلا نیز داشت. پس از زوال دولت محمود غزنوی امرای غور که از یاران وی بودند، استقلال یافتند و قلعهٔ فیروزکوه را مقرّ فرماندهی خود قرار دادند. امرای غور از نیمهٔ قرن ششم هجری تا سال ۶۱۲ هق که خوارزمشاه بساط حکومت آنان را در هم پیچید، استقلال داشتند، و پیش از آن

در سال ۵۸۸ هق توانستند قسمت عمدهٔ شمال هندوستان را تسخیر کرده، سلطنت خود را در سراسر بلادی که از هرات تا دهلی امتداد داشت، گسترش دهند. ۶۶ـ با ری: به ری.
۶۷ـ حدیث غریب: نوعی حدیث است که اسنادش به رسول خدا (ص) متّصل شود، لیکن یک تن آن را روایت کند، و به گفتهٔ بعضی در آن لفظی غامض باشد. نک لغت‌نامه: غریب.
۷۱ـ مذهب سبع: مذهب هفت امامی. ۷۲ـ فراز رسید: فرا رسید. ۷۳ـ سبعیان: هفت امامیان. ۷۶ـ سبط: نواده، ج اسباط. ۷۸ـ ابوجعفر کبیر: از شیعیان ری و از جانشینان خلف. || سودا: خیال فاسد، مالیخولیا. || ابوحاتم کینتی: ابوحاتم رازی، شهرت احمدبن حمدان (وفات: ۳۲۲ هق)، نویسنده و مؤلّف و داعی اسماعیلی در ری. هنگام استیلای سامانیان بر ری به دیلمان رفت و چندی از حمایت مرداَویج زیاری (بنیانگذار دولت آل زیار) بهره‌مند شد. چون مرداَویج به مبارزه با اسماعیلیان برخاست، از نزد وی گریخت و به آذربایجان رفت و چندسال بعد در آنجا وفات یافت. با زکریّای رازی همعصر بوده و معاوضه داشته است. قسمتی از «اعلام النبوّه» او که حاکی از این معارضه است، به طبع رسیده است. اثر دیگر او «کتاب الزّینة» نام دارد. ۸۰ـ به چیز نداشت: اعتنا نکرد، به چیزی نشمرد. ۸۱ـ داعیان: دعوت‌کنندگان، داعی مرتبه‌ای است از مراتب دعوت اسماعیلیّه که دون حجّت و فوق مأذون است. ۸۲ـ ری: از شهرهای قدیمی ایران. نک ۱/۵۷. || طبرستان: ناحیه‌ای کوهستانی در شمال ایران. نک ۶/۳۴. || گرگان: از شهرهای قدیم ایران واقع در مغرب دریای خزر، که بـه آن استراک (؟) یا استرک(؟) هم می‌گفتند. بر سر راه تجارتی معروف به جادهٔ ابریشم واقع بود. این شهر اکنون جزو استان مازندران است. || آذربایگان: سرزمینی در شمال غربی ایران. نک ۴۸/۱۱. || اصفهان: شهری تاریخی ایران واقع در غرب قسمت مرکز آن. نک ۱۲۲/۲۱. || مقالت: گفتار.
۸۳ـ احمدبن علی: امیر ری، که دعوتِ ابوحاتم رازی داعی اسماعیلی را پذیرفت و باطنی شد.
۸۵ـ دیلمان: اهالی دیلم، دیلم ناحیه‌ای کوهستانی در شمال ایران. نک ۱۲/۲۱. || علویان: سادات و منسوبین به خاندان حضرت علی (ع). نک ۳۴/۵۰. ۸۷ـ بدمذهب: بددین، ملحد. باطنی و اسماعیلی و جز آن. || مبتدع: بدعت گذار در دین، آورندهٔ رسم و آیین و عقیده تازه در دین. ۸۸ـ آموزید: یاد بگیرید. ۹۳ـ نصرت: یاری. || عاصی: نافرمان.
۹۴ـ فتویٰ: حکم شرعی. || محضر: استشهادنامه. ۹۵ـ *کس ...بیاید: فرستادهٔ ما با شما برود و بازگردد و بگوید... ۱۰۰ـ اسفاربن شیرویه ورداوندی: [در متن سیّار بن شیروی؟، در نسخه‌ها عموماً غلط ضبط شده، و صحیح «اسفاربن شیرویه» است. نک آینده (مجلّه)، هفتم، ص ۱۸۰، به نقل از مسعودی و ابن اثیر و دیگران] (وفات ۳۱۹ یا ۳۱۶ هق) سردار دیلمی یـا گیلی، که در حدود سال ۳۱۶ به دعوی سلطنت و استقلال بـرخـلیفهٔ عبّاسی عصیـان کـرد و برطبرستان و گرگان و ری و قزوین و قلعهٔ الموت دست یافت و در ری به تخت نشست. آنگاه بنای تعدّی و ظلم راگذاشت، چنانکه مردم را از ادای نماز بازداشت، و مساجد را خراب کرد و

مؤذّنی را از فراز مناره به پایین افکند. عاقبت سرداران دیلم با مرداویج زیاری برخلاف او هم عهد شدند و وی به دست مرداویج کشته شد. گفته‌اند: او آیین مجوس داشت و به اسلام و عرب کینه می‌ورزید (دایرةالمعارف) در متن آمده است که ابوحاتم رازی با وی همدست شد، و نیز گوید «در پوستین علویان افتاد» و گفت «باید که علوی به دین باشد نه به نسب» نک سطرهای بعد در متن. ۱۰۱ـ در پوستین کسی افتادن: بدگویی دربارهٔ وی. سعدی گوید: تو نیز اگر بخفتی، بهْ که در پوستین خلق افتی (گلستان). ۱۰۲ـ تقریر: بیان. || نه درست بود: درست نبود، مسلّم نبود. ۱۰۳ـ زفان داد: قول داد. ۱۰۴ـ گیلان: مجموعهٔ طوایف ساکن گیلان، که ناحیه‌ای است در جنوب غربی دریای خزر. امروزه شهر رشت مرکز استان گیلان است. قسمتهای شمالی آن جلگه‌ای مسطح متشکل از رسوبات رودخانه‌هاست که جنگلزارهای وسیعی را تشکیل می‌دهد. آثار تمدنی مربوط به هزار سال پیش از میلاد در آن یافت شده است. ۱۰۵ـ روا شدن بازار: رواج یافتن بازار. ۱۰۶ـ مرداویج زیار: (وفات: ۳۲۳ هق)، بنیانگذار سلسلهٔ آل زیار (زیاریان). وی در شورش اسفاربن شیرویه، سردار سامانیان، فرصت را غنیمت شمرد و برقسمت عمدهٔ سرزمینهای شمالی ایران مسلّط شد و دیری نگذشت که قدرت وی گسترش یافت و تا اصفهان و همدان رسید و سرانجام به دست سپاهیان خود کشته شد. آل زیار از اوایل قرن چهارم (۳۱۶ هق) تا نیمهٔ دوم قرن پنجم غالباً در حدود گرگان و طبرستان و گیلان حکومت داشتند و آخرین امیر شناخته شدهٔ زیاری، گیلانشاه، پسر عنصرالمعالی کیکاوس (صاحب قابوسنامه)، است که ظاهراً اسماعیلیان البرز او را از میان برداشتند و پس از وی سلسلهٔ زیاری از صحنهٔ تاریخ ناپدید شد. ۱۱۰ـ طرّار: راهزن، دزد. ۱۱۲ـ به زیان آمدن: تباه شدن. ۱۱۴ـ در سرّ: پنهانی. ۱۱۵ـ عبدالملک کوکبی: برحسب متن، از سران مذهب باطنی (اسماعیلی) که مقیم گرده کوه بود. او پس از ابوحاتم رازی (وفات ۳۲۲ هق) سردمدار این مذهب گردید. || اسحاق: برحسب متن، از سران مذهب باطنی در ری بود.
۱۱۶ـ گرده کوه: گویا همان گرد کوهْ دامغان است که یکی از قلاع معروف اسماعیلیّه بر آن بوده است. این قلعه دِزِ گُنبدان و گنبدان درّ نام داشته، و مدّت دویست سال در تصرّف اسماعیلیّه بوده است.

٦۴

خُرَّمدینان و بابک

به هر وقتی که خرّمدینان خروج کرده‌اند، باطنیان با ایشان یکی شده‌اند و ایشان را قوّت داده؛ و هرگاه که باطنیان خروج کنند، خرّمدینان با ایشان یکی شوند و به تن و مال، ایشان را قوّت دهند؛ که اصلِ مذهبِ هر دو در دین و در فساد و معنی یکی است.

و در سنهٔ اِثْنَی وسِتّین و مِئَه (۱۶۲)، در ایّامِ مَهدی، باطنیانِ گرگان، که ایشان را سرخ عَلَم خوانند یعنی مُحَمِّره، قوّتی گرفتند عظیم، و با خرّمدینان دست یکی کردند و گفتند: «ابومسلم زنده است. ما مُلک بستانیم و بدو باز دهیم.» و پسرِ ابوالْغَزا نَواسهٔ ابومسلم را مقدّمِ خویش کردند و تا به ری بیامدند؛ و همهٔ حرامها حلال داشتندی، و زنانِ ایشان بر یکدیگر مباح بودی. پس مهدی به اطرافها نامه‌ها نبشت، تا با عمرِبنِ الْعَلا که والیِ طبرستان بود، دست یکی کنند و به حربِ ایشان شوند. برفتند و بپراگندند این جمع را.

و در آن وقت که هارون الرّشید به خراسان بود، دیگرباره خرّمدینان خروج کردند از ناحیتِ سپاهان از ترمدین و کاپله و فابک و دیگر روستاها، و قومی بسیار از ری و همدان و دشت بیه بیامدند و به آنها پیوستند. عددِ ایشان بیش از صدهزار شد.

هارون، عبدالله بنِ مالک را از خراسان با بیست هزار سوار به جنگِ ایشان فرستاد. ایشان از او بترسیدند و به جایگاهِ خویش شدند؛ و به هارون نبشت که «مرا از ابودُلَف نگزیرد.» جواب آمد که «فرمان‌بُردارِ او باش.» پس هر دو دست یکی کردند. و خرّمدینان، دیگربار، به عِشوهٔ باطنیان، قومی بسیار جمع شدند و دست به فساد و غارت بردند. ابودُلَفِ عِجلی و عبدالله ناگاه تاختن بردند، و ایشان را غافل یافتند، خلقی بیحد از ایشان بکشتند، و زن و

فرزندِ ایشان را به بغداد بردند و به مَزید بفروختند.

بعد از این چون نُه سال برآمد، بابک خروج کرد در آذربایگان. اینها قصد
۲۴ کردند که بدو پیوندند. شنیدند که لشکری به راهِ ایشان فرستاده‌اند، بترسیدند
و از راه بازگشتند و بپراگندند.

دیگر، پس در سالِ دویست و دوازده، در ایّام مأمون، خرّمدینان خروج
۲۷ کردند از ناحیتِ سپاهان و ترمدین و کاپله و کَرَه، و باطنیان با ایشان پیوستند
و فسادها کردند، و به آذربایگان شدند و به بابک پیوستند. و مأمون، محمّدِ
بنِ حُمَید طایی را به جنگِ بابک فرستاد، تا با خرّمدینان جنگ کند؛ و فرموده
۳۰ بود تا اوّل با زُرَیقِ بنِ علیِّ‌بنِ صدقه حرب کند، که او عاصی شده بود و در
کوهستانِ عراق ولایت می‌کرد و کاروانها می‌زد. برفت، و هیچ از خزانهٔ مأمون
نخواست، و به مالِ خویش لشکر را روان کرد، و به جنگِ زُرَیق شد، و زریق را
۳۳ بگرفت، و قومِ او را هلاک کرد و پراکنده کرد. مأمون قزوین و مراغه و بیشتر از
آذربایگان او را داد.

و پس، به جنگِ بابک رفت. و میان او و بابک شش ماه جنگهایِ عظیم
۳۶ رفت، و به آخر در آن جنگ کشته شد، و برایشان ظفر نیافت. و کارِ بابک بالا
گرفت، و خرّمدینانِ سپاهان را به سپاهان باز فرستاد. و مأمون از کشتنِ محمّدِ
حُمَید سخت دلتنگ شد، در حال، عبداللهِ طاهر را، که والیِ خراسان بود، به
۳۹ جنگِ بابک نامزد کرد، و همهٔ ولایتِ کوهستان و آذربایگان، آنچه گشاده بود
بدو داد. عبدالله برخاست و به آذربایگان شد. بابک با او بس نیامد؛ در دژی
گریخت محکم، و جمعِ خرّمدینان بپراگندند.

۴۲ □ بعد از این معتصم به شغلِ خرّمدینان پرداخت و افشین را نامزد کرد به
کارزارِ بابک. افشین لشکرها برداشت و روی به بابک نهاد. و هرکجا
خرّمدینی و باطنیی بود به مددِ بابک شدند؛ و در جمله، دو سال جنگ
۴۵ می‌کردند، و چند کارزارهایِ سخت میانِ افشین و بابک برفت، و از هر دو
جانب بی‌حدّ و اندازه مردم کشته شد. و عاقبت افشین حیلتی بکرد: لشکرِ
خویش را بیشتر پراکنده کرد، چنانکه در شبِ تاریک خیمه‌ها برکندند و به دو
۴۸ فرسنگ پس‌تر شدند و می‌بودند. پس افشین کس به بابک فرستاد که «مردی

خردمند و پخته را به من فرست، تا با او سخنی چند بگویم، که مصلحتِ ما هر دو اندر آن است.»

۵۱ بابک مردی را بدو فرستاد. افشین او را گفت: «بابک را بگوی: هرکاری را عاقبتی باشد. این سرِ آدمی گَنْدَنا نیست که بارِ دیگر بروید. مردمانِ من بیشتر کشته شدند و از ده یکی نمانده است. دانم که از جانبِ تو همچنین باشد. بیا

۵۴ تا صلحی بکنیم. تو بدین ولایت که داری قناعت کن و به صلاح بنشین، تا من بازگردم و از جهتِ تو از امیرالمؤمنین فرمانِ ولایتی بستانم و بفرستم؛ و اگر فرمان نبری، بیا تا به یکبارگی دستی بزنیم، تا دولت که را یاری کند.» رسول از

۵۷ پیشِ افشین بیرون آمد. از هرجانبی نگاه می‌کرد: تا حدِّ لشکر بدید، و آنچه دید، همه سبکبار، گویی بر جَناحِ هزیمت اندی.

چون پیشِ بابک رسید، پیغام گفت و اندکیِ لشکر باز نمود؛ و جاسوسان

۶۰ همه این خبر آوردند. بر آن اتّفاق افتاد که بعد از سه روز، جنگِ بزرگ بکنند. پس افشین کس بدان لشکرها فرستاد که «باید که روزِ مصاف، در شب بیایید، و بردستِ راست و چپ مسافتِ یک فرسنگ و نیم فرسنگ کوهها و دره‌ها

۶۳ بُوَد، از پسِ کوهها و دره‌ها روان و پنهان شوید. چون من به هزیمت بروم و از لشکرها بگذرم مسافتی دور، و ایشان بعضی در قفایِ من ایستند و بعضی به غارتِ لشکرگاه مشغول شوند، شما از پسِ کوهها بیرون تازید و راهِ دره

۶۶ برایشان بگیرید، تا بازِ دره نتوانند شد، و من رجعت کنم.»

پس روزِ مصاف، بابک لشکر از تنگ بیرون آورد، زیادت از صدهزار سوار و پیاده بود. لشکرِ افشین به چشمِ ایشان حقیر آمد، از آنچه دیده بودند از

۶۹ لشکرها، لشکر زیادتی ندیدند، پس جنگ در پیوستند. و از هر دو جانب جنگی سخت بکردند. و بسیار کس کشته آمد؛ و به وقتِ زوال، افشین به هزیمت رفت؛ و از لشکرگاه که از یک فرسنگ بگذشت، علمدار را گفت:

۷۲ «علَم بدار و بایست.» لشکر هر چه می‌رسیدند می‌ایستادند. و بابک گفته بود: «به غارت مشغول مشوید، تا به یکبارگی دل از افشین و لشکرش فارغ کنیم.» هر چه سوار بود با بابک در قفایِ افشین می‌شدند؛ و پیاده در لشکرگاه

۷۵ افتادند و به غارت مشغول شدند. بیست هزار سوار، خویشتن از پسِ کوهها،

از چپ و راست، بیرون اُوْکندند و همهٔ صحرا پیاده خرّمدین دیدند. راهِ دره برایشان بگرفتند، و پس شمشیر در نهادند؛ و افشین با بیست هزار سوار
۷۸ رجعت کرد. بابک را و لشکرش را در میان گرفتند. و هر چند کوشید بابک، راه گریز نیافت. افشین در رسید، او را بگرفت؛ و تا نمازِ دیگر می‌تاختند و می‌کشتند. زیادت از هشتاد هزار مردمِ خرّمدین کشته آمد. و غلامی را با ده
۸۱ هزار سوار و پیاده زیرِ دژِبابک بگذاشت و خود با اسیران و بابک به بغداد شد، و به علامتی بابک را در بغداد بردند.

چون چشمِ معتصم بر بابک افتاد، گفت: «ای سگ، چرا در جهان فتنه
۸۴ انگیختی و چرا چندین هزار مسلمان بکشتی؟» هیچ جواب نداد. فرمود تا هر چهار دست و پایش ببریدند.

چون یک دست ببریدند، دست دیگر در خون زد و در روی مالید و همه
۸۷ روی را از خون سرخ کرد. معتصم گفت: «ای سگ، باز این چه عِلم است؟» گفت: «در این حکمتی است.» گفتند: «آخر بگوی، چه حکمت است؟» گفت: «شما هر دو دست و پایِ من بخواهید بریدن، و گونهٔ مردم از خون
۹۰ سرخ باشد، و چون خون از تن برود، رویْ زرد شود. هر که را دستها و پایها ببرند، خون در تنِ وی بِنَماند. من رویِ خویش به خون سرخ کردم تا چون خون از تنم بیرون شود، نگویند که از بیم و ترس رویش زرد شد.» پس فرمود
۹۳ تا پوست از گاوی با شاخهایش باز کردند، و همچنان تازه بیاوردند، و بابک را در میانِ آن پوست گرفتند، چنانکه هر دو شاخ بر دو بناگوش آمد، و بدوختند و پوست خشک شد. پس همچنان زنده بردارش نشاندند، تا به سختی بمرد.
۹۶ و از اوّلِ خروجِ او تا گرفتنِ او مجلّدی است هر چه بزرگتر. و یک جلّادِ او گرفتار شده بود، از او پرسیدند که «تو چند کس را کشته‌ای؟» گفت: «بابک را چندین مرد جلّاد بود. آنچه من کشته‌ام سی و سه هزار مسلمان است، ببرون
۹۹ از آنکه دیگر جلّادان در جنگها کشته‌اند از مسلمانان.»

معتصم را سه فتح برآمد که هر سه قوّتِ اسلام بود: یکی فتحِ روم، دوم فتحِ بابک، سوم فتحِ مازیارِ گبر به طبرستان، که اگر از این سه فتح یکی
۱۰۲ برنیامده بودی، اسلام شده بود.

□ امّا قاعدهٔ مذهبِ خرّمیّه آن است که رنج از تن‌هایِ خویش برداشته‌اند، آنچه از کارهایِ دینِ مسلمانی است چون قیام کردن و
۱۰۵ نمازگزاردن و گرفتنِ روزه و کردنِ حج و اجتهاد کردن با دشمنانِ خدای عزّوجلّ، و سرشستنِ جنابت و حرام داشتن خمر و به جای آوردنِ زهد و پرهیز و هر چه فریضه است از آن دور بودن. و جوینده نیستند هیچ به
۱۰۸ شریعت دینی و گرفتنِ راهِ ملّتِ مصطفوی. و هرگاه که مجمعی سازند و یا جماعتی بهم شوند، ابتدایِ سخنِ ایشان آن باشد که بر کشتنِ ابومسلم، صاحبُ الدّوله، دریغ خورند و پیوسته لعنت کنند بر کشندهٔ ابومسلم، و
۱۱۱ صلوات دهند بر مَهدیِّ‌بنِ فیروز پسرِ فاطمه دخترِ ابومسلم که او را کودکِ دانا خوانند و به تازی فَتَی الْعالِم.

از اینجا معلوم گشت که اصلِ مذهبِ مزدک و خرّمدینان و باطنیان هر سه
۱۱۴ یکی است، و پیوسته آن خواهند تا اسلام را چون برگیرند؛ و خویشتن را به راستگویی و زاهدی و پرهیزگاری و به محبّتِ آلِ رسول به مسلمانان نمایند، تا مردم را صید کنند؛ چون قوّت گرفتند و مردم به دست آوردند، در آن
۱۱۷ کوشند که امّتِ محمّد را و دینِ محمّد را، علیه السّلام، براندازند و به زیان آرند؛ و کافران را برامّتِ محمّد علیه السّلام، بیش از آن رحمت است که ایشان را.

۱۲۰ □ و این مقدار از افعال و اقوالِ ایشان بدان یاد کرده شد که ایشان چاهی می‌کَنند و طبلی می‌زنند دیگربار. و کسانی که دعوتِ ایشان را اجابت کرده‌اند، ترتیبِ کارِ ایشان می‌کنند و شغلِ ایشان می‌سازند و معونت و
۱۲۳ همپشتیِ یکدیگر می‌کنند.

و خداوندِ عالم را، که همهٔ جهان از آنِ وی است و جهانیان بندگانِ وی‌اند، برجمع کردنِ مال حریص کرده‌اند، و از مستحقّان باز می‌گیرند، و
۱۲۶ می‌نمایند که این توفیر است! از دامن دریدن و در وصلِ آستین کردن هرگز پیرهن درست نشود! سخنانِ بنده، آنگاه خداوندِ عالم را، به یاد آید که ایشان عزیزان و بزرگان را در این چاه انداختن گیرند و آوازِ طبلهایِ ایشان به گوشها
۱۲۹ رسد و شرّ و فتنهٔ ایشان آشکار شود، و در این رخنه بداند که هر چه بنده گفت

راست گفت، و هرچه ممکن بود از نصیحت و شفقت دریغ نداشته است، و شرطِ بندگی و هواخواهی بـه جـای آورده است دولتِ قـاهره را ثَـبَّتَ اللّهُ ۱۳۲ اَرْکانَها.

۱ـ خرّمدینان: یا سرخ جامگان، پیروان بابک خرّمدین. خرّمدین: عـنوان فـرقه‌ای از مخـالفان خلافت عبّاسیان که به ویژه پس از ابومسلم خراسانی (وفات: ۱۳۷ هـ ق) ـ سردار ایرانی و داعی معروف به سود بنی‌عبّاس که منصور، دوّمین خلیفهٔ عباسی، او را به خدعه هلاک ساخت ـ در بلاد غربی و شمال غربی ایران، بخصوص در آذربایجان، فعّالیّت داشته‌اند، و جاویدان بن سهل و جانشین او بابک خرّمدین (وفات: ۲۲۳ هـ ق)، در رأس این فرقه مدّتها معارض قدرت خلفای عبّاسی بوده‌اند. این فرقه معتقد به تناسخ (اعتقاد به پیوستن روح، به مجرّد جدا شدن از جسم فردی انسانی، به جسم فردی دیگر) بوده‌اند، و این عقیده برای آنها بهانه‌ای بوده است تا بقایای هواخواهان ابومسلم را نیز به خویش جلب کنند و برضد خلفا بشورانند. گویا وجه تسمیهٔ این فرقه آن باشد که منشأ آن قریه‌ای به نام خرّم در ناحیهٔ اردبیل بوده است. اصطخری جغرافیادان مشهور قرن چهارم هجری، تصریح و تأکید می‌کند که در مساجد خرّم دینان قرآن خوانده می‌شده است. ۵ـ مهدی: محمّد المهدی، سوّمین خلیفهٔ عبّاسی (۱۵۸-۱۶۹هـ ق). ۶ـ سرخ علم، محمّره: سرخ‌پوشان، پیروان بابک خرّمدین. نک شم ۱. ۸ـ پسرابوالغزا: در خویشاوندی پسر ابوالغزا (ابن ابی الغزا) با ابومسلم، و نیز در نام او در نسخه‌ها اختلاف هست. آیا وی پسر ابومسلم یا نوهٔ او، و نامش ابن ابی الغزا بوده یا ابوالمعرا یا ابوالغراء؟ نیازمند تحقیق است. || نواسه: نوه، نواده. * عمربن العلا: (فت‌حدود ۱۶۵ هـ ق) به قول بَلاذُری، مورّخ قرن سوم هجری، شترکشی بود در ری. چون سینباد گبر در طبرستان خروج کرد، سپاهی گـردآورد و بـه جنگ او شتافت. پس جهوَر، سردار منصور عبّاسی، او را نزد منصور برد و از جملهٔ فرماندهان ساخت. سپس در روزگار مهدی عبّاسی والی طبرستان شد. ۱۱ـ ایـن جـمع را: جـمع باطنیان و خرّمدینان را. ۱۳ـ سپاهان = اصفهان. || ترمدین و کاپله وفـابک: بـرحسب متن، ظاهراً از روستاهای ناحیهٔ اصفهان بوده است. ۱۴ـ دشت بیه = دَشْتْبَی، دشـتبی، دستبا، دستوا، دشته (ظاهراً). ولایت قدیم از توابع ری و همدان، و در زمان خلفای عبّاسی از توابع قزوین. در زمان خلفای اُموی مرکز ضرّابخانه، و مهمترین قریهٔ آن یزدآباد بوده، و یزدآباد بر سر راه میان بُر ابهر به زنجان قرار داشته است. ۱۶ـ عبداللّه‌بن مالک: از سپهسالاران روزگار هارون عبّاسی، و همراه ابودُلَف عِجلی در جنگ با خرّمدینان. ۱۷ـ نبشت: عـبداللّه‌بـن مالک نوشت. ۱۸ـ ابودُلَف عجلی: شهرت قاسم بن ادریس بن معقل عـلجی (وفـات: ۲۲۶ هـ ق در بغداد)، از امرا و دلاوران مشهور عرب و امیر کرج (کَرَه). وی از سرداران لشکر امین، خلیفهٔ عبّاسی، در جنگ او با برادرش مأمون بود. در سال ۱۹۵ هـ ق، پس از شکست علیّ بـن

عیسی بن ماهان، سردار سپاه امین، ابودلف از مداخله در اختلاف بین دو برادر خود را کنار کشید و در کرج (کره) سکونت جست. در عهد معتصم، افشین که با او دشمنی داشت، وی را گرفتار ساخت و از خلیفه سوگند گرفت که مانع اعدام او نشود. با اینهمه احمدبن ابی دُواد، قاضی القضاة، در آخرین فرصت او را از مرگ نجات داد (تاریخ بیهقی تصحیح دکتر غنی و دکتر فیاض، چ ۱، ص۱۷۲-۱۷۸). ابودلف به شجاعت و ادب شهرت تمام داشت. سیاسةالملوک و البُزاةُ و الصیّد از مؤلّفات اوست. * مرا از ابودلف نگزیرد: از باری وی ناگزیرم، بدو نیازمندم. نظامی گوید:

تــو را از یــار نگــزیرد بــه هــر کــار　　　خدای است آنکه بی مثل است و بی یار

۱۹ـ عشوه: فریب، خدعه.　　۲۲ـ به مزید: افزون، زیاده، به بهای زیاد. «مزید»: افزونی.
۲۳ـ اینها = باطنیان (ظاهراً).　　۲۸ـ محمّدبن حمید طایی: (طاهری طوسی، فت ۲۱۴ هق) والی و سردار روزگار مأمون که در سال ۲۱۱ هق به جنگ زُرَیق بن علیّ بن صدقه و بابک خرّمی اعزام شد. وی با زریق جنگ کرد و او را به تسلیم واداشت و نزد مأمون برد. پس والی موصل شد و به جنگ بابک شتافت. جماعتی از یاران بابک کمین کردند و بر او تاختند و اسبش را با نیزه زدند. از اسب به زیر افتاد، بر سرش ریختند و او را کشتند.　　۳۰ـ زریق بن علیّ بن صدقه: از عاصیان روزگار خلافت مأمون که به دست سردار وی، محمّد طایی، گرفتار شد. نک محمّدبن حمید، شم پیشین.　　۳۱ـ کوهستان عراق = سرزمینِ کوهستانِ عراق عجم. (اضافه بیانی). مراد منطقهٔ «جبال» است که شامل اصفهان، کاشان، ساوه، لرستان، همدان، قزوین، زنجان تا کرمانشاهان بوده است. نک ۵/۵. || برفت: محمّدبن حمید طایی برفت.　　۳۵ـ رفت: محمّد طایی رفت.　　۳۹ـ گشاده بود: فتح شده بود.　　۴۰ـ بس نیامد: نتوانست با او برابری کند.　　۴۲ـ افشین خَیدربن کاووس (وفات ۲۲۶ هق) آخرین امیر اسروشنه (شهری در ماوراءالنّهر) و سردار معروف معتصم عبّاسی. خیدر آنگاه که امیرزادهٔ اسروشنه بود نزد مأمون رفت و اسلام آورد و خلیفه را به تسخیر اسروشنه تشویق کرد، و بعد از پدرش حکومت آنجا از طرف خلیفه بدو رسید. مدّتی بعد معتصم او را به دفع بابک خرّمدین و خرّمدینان به جانب آذربایجان فرستاد، و او بابک را گرفت و خرّمیّهٔ آذربایجان را قلع و قمع نمود و با فتح و ظفر به بغداد آمد. چندی بعد افشین متّهم به همکاری و همدستی با بابک و مازیار شد و او را محاکمه کردند و به اتّهام زندقه و ارتداد محکوم نمودند و در زندان ظاهراً با زهر کشتند. (دایرةالمعارف).
۵۲ـ گندنا: تره.　　۵۸ـ * گویی... اندی: گویی سرِ هزیمت و فرار دارند و بربال هزیمت سوارند. «اندی»: هستند. «اند» + «ی» التزامی.　　۵۹ـ باز نمودن: گفتن، بیان داشتن.
۶۶ـ باز درّه نتوانند شد: نتوانند به سوی دره بروند.　　۶۷ـ تنگ: دره.　　۶۸ـ پیاده: لشکر پیاده.　　۷۶ـ اوکندند: افکندند. از «اُوْکندن».　　۸۱ـ بگذاشت: افشین بگذاشت.
۸۹ـ مردم: انسان، آدمی.　　۹۲ـ فرمود: معتصم فرمود.　　۱۰۲ـ شده بود: رفته بود.

۱۰۵ـ اجتهاد کردن: جهاد کردن جنگیدن. ۱۰۶ سرشستن جنابت: غسل جنابت. «جنابت» جُنُب شدن، همخوابگی زن و مرد که موجب غسل می‌شود. || خمر: شراب، می.
۱۰۷ـ هرچه... دوربودن = هر چه دور بودن از آن فریضه (واجب) است. ۱۰۸ـ ملّت مصطفوی: دین محمّد مصطفی(ص). ۱۰۹ـ بهم: با هم. ۱۱۴ـ چون: چگونه.
۱۱۵ـ نمودن: نشان دادن. ۱۲۱ـ طبلی می‌زنند: در چاپ عبّاس اقبال «طبلی می‌زنند زیر گلیم» آمده. و طبل زدن زیر گلیم کنایه از کوشش در پوشانیدن امری است که آشکار باشد. کمال اسماعیل گوید:

سیه گلیمی من شد ز عارض تو پدید زند چو زین پس حسن تو طبل زیر گلیم

نک اقبال. سیاست‌نامه، ص۲۸۸. و از آنچه در همین صفحه آمده «و آواز طبلهای ایشان به گوشها رسد» برمی‌آید که ظاهراً در چاپ عبّاس اقبال صورت درست آمده است.
۱۲۴ـ خداوند... = ملکشاه سلجوقی. ۱۲۶ـ می‌نمایند که... است: چنین نشان می‌دهند که اندوختن مال است. ۱۲۷ـ ایشان: خرّمدینان. ۱۲۹ـ رخنه: عیب و فساد.
۱۳۱ـ قاهره: غالب، چیره. * ثَبَّتَ... ارکانها: خداوند پایه‌های دولت را استوار بدارد.

٦٥

خزانه و نگاهداریِ آن و هزینه‌ها

پادشاهان را همیشه دو خزینه بوده است: یکی خزانهٔ اصل، و یکی خزانهٔ خرج؛ و مالی که حاصل شدی بیشتر به خزانهٔ اصل بردندی و کمتر به خزانهٔ خرج؛ و تا ضرورتی نبودی از آن خزینهٔ اصل خرجی نفرمودندی. و اگر چیزی برداشتندی، به وجهِ وام برداشتندی، و بدل به جای باز نهادندی. و چون این اندیشه داشته نیاید، هر چه درآید در اخراجات صرف افتد، و اگر ناگاه به مالی حاجت آید، دل مشغولی تولّد کند و در آن مهم تقصیر و تأخیر درآید. و هرمالی که آن در وجهِ خزانه نهاده بودندی از دخلِ ولایت، هرگز آن را تحویل و تبدیل نکردندی، تا اخراجات به وقتِ خویش می‌رسیدی، در صِلات و مرسومات و تسویغات تقصیر و تأخیر نیفتادی، و همیشه خزانه آبادان بودی.

آلتون تاش و احمدِ حسنِ مِیْمندی

شنیدم که امیر آلتون تاش را، که امیر حاجبِ سلطان محمود بود، به
۱۲ خوارزمشاهی نامزد کردند و به خوارزم فرستادند. و عِبرهٔ خوارزم شصت
هزار دینار بود، و جامگیِ لشکرِ آلتون تاش اضعافِ این عِبره بود.

آلتون تاش به خوارزم رفت؛ و بعد از سالی، کس به تقاضایِ مال
۱۵ فرستادند. و او معتمدانِ خویش را به غزنین فرستاد و التماس کرد که «این
شصت هزار دینار حِمْلِ خوارزم بر جامگیِ لشکرِ بنده نویسند، عوضِ آنچه
از دیوان خواهند دادن.»

۱۸ شمسُ الکُفاة احمدِ حسنِ میمندی در آن حال وزیر بود. چون نامه
بخواند، در وقتْ جواب نبشت که «بسمِ الله الرّحمن الرّحیم، بدان که
آلتون‌تاش محمود نتواند بود به هیچ حال. مالی که ضمان کرده‌ای بردار، و به
۲۱ خزانهٔ سلطان آور، و پیشِ ناقد و وزّان بنشین، و زر تسلیم کن، و حجّت
بستان؛ و آنگاه جامگیِ خویش بخواه، تا تو را و خیلِ تو را بر بُست و سیستان
برات نویسند. بروید و بستانید و به خوارزم آورید، تا فرق باشد میانِ بنده و
۲۴ خداوندِ بنده، و میانِ محمود و آلتون تاش؛ از بهرِ آنکه ترتیبِ کارِ پادشاه
پیداست و اندازهٔ کارِ لشکر پدید است. و سخنِ خوارزمشاه باید که بی آهو
بُوَد، و التماسی که کرده است، یا به چشمِ خواری نگریده است به سلطان، و
۲۷ یا احمدِ حسن را غافل و خام کار و نادان می‌داند. ما را از کمالِ عقل و
حَصافتِ خوارزمشاه این بدیع آمد، و هر که شنید شگفتی نمود. استغفار باید
کرد، که بنده را با خداوندِ خویش انبازی جستن در مُلک خطری عظیم بُوَد،
۳۰ والسّلام.»

این نامه به دستِ یکی سُباشی با ده غلام به خوارزم فرستاد، و شصت
هزار دینار بیاوردند، و به خزانهٔ محمود وزن کردند، و عوضِ آن برات ستدند
۳۳ از دیوانِ غزنین، بر ولایتِ بُست و سیستان به مازو و پوستِ انار و پنبه و مانندِ
این، برفتند و بستدند و بفروختند و از بُست شصت هزار دینار به خوارزم

باز آوردند.

۳۶ □ این یک ترتیب و قاعدهٔ مُلک چنین نگاه داشته‌اند، تا مصالحِ مملکت از یکدیگر گسسته نشود، و صلاحِ رعیّت و آبادانیِ خزانه برحالِ خویش بمانَد، و طمعهایِ محال از مالِ سلطان و مالِ رعیّت بریده شود.

۴ـ به وجه: به طریق. ۵ـ داشته نیاید: کرده نشود. * هرچه... صرف افتد: همه درآمدها صرف هزینه‌ها شود. «اخراجات»: هزینه‌ها، خرجها. * دل مشغولی...: اضطراب و پریشانی روی می‌دهد. ۶ـ مهم = حاجت مهم. ۸ـ تا اخراجات... می‌رسیدی: تا هزینه‌ها به موقع خود پرداخت می‌شد. ۹ـ صلات: جِ صله، انعام، بخشش، جایزه. || مرسومات: جِ مرسومه، جیره و مواجب، مقرّری، حقّی که هر ساله علاوه بر مواجب به مستخدمان، مخصوصاً لشکریان داده می‌شد. || تسویغات: جِ تسویغ، عطا، بخشش مقرّری؛ مال دادن به کسی و آن را خاصّ او گردانیدن. خوارزمی آن را به معنی «مقداری از خراج سالانه که به دهندهٔ خراج ببخشند» آورده است. نک ص ۸۷. ۱۱ـ آلتون تاش: حاجب سالار سلطان محمود غزنوی. وی پس از فتح خوارزم و قلع و قمع مأمونیان (۴۰۷ هق) به فرمان سلطان حکومت و امارت خوارزم یافت، و به عهد مسعود در ۴۳۲ هق در جنگ با علی تکین کشته شد (فم). || امیرحاجب: شغلی و عنوانی نظیر آجودان لشکری امروز. ۱۲ـ خوارزمشاهی: امیر یا سلطان خوارزم بودن. (یاءِ مصدری). || خوارزم: یا خیوه، ناحیه‌ای در قسمت سفلای آمودریا. نک ۱۳۵/۳۷. || عبره: خراجی که برای هر آبادی و ناحیه تعیین می‌شد؛ خراجی که با محاسبهٔ متوسّط محصول سالانه (نصف مجموع حدّاکثر و حدّاقل) تعیین می‌کردند. نک مفاتیح العلوم خوارزمی، ترجمهٔ حسین خدیو جم. ۱۳ـ جامگی: مقرّری و وظیفه. || اضعاف: چند برابر. جِ ضِعف.
۱۶ـ حِمل: مالی که به سوی بیت‌المال حمل می‌شود. ج. حُمول. (ترجمهٔ مفاتیح العلوم خوارزمی). * این شصت... خواهند دادن: شصت هزار دینار بدهی خوارزم را به حساب مقرّری لشکر بنده، که از دیوان خواهند داد، بگذارند. ۱۸ـ شمس الکفاة احمد حسن میمندی: (شمس الکفاة لقب، به معنی خورشید دانایان و شایستگان. «کُفاة» جِ کافی) نک ۲۹/۱۴.
۲۰ـ ضمان کردن: عهده‌دار شدن، ضمانت کردن. ۲۱ـ ناقد: صرّاف، کسی که پول سره را از ناسره جدا کند. || وزّان: وزن کننده، سنجنده. || حجّت: سند. ۲۲ـ بُست: شهر قدیم در سجستان، جنوب افغانستان کنونی، نزدیک ملتقای هیرمند و ارغنداب، که از عهد اشکانیان سابقه دارد و بقایای آن (قلعهٔ بست و لشکری بازار) برجاست. * تو را... برات نویسند: مقرّری تو و لشکرت را به بُست و سیستان حواله بنویسند، بروید [تو با خیل خود] و از آنجا بگیرید. «برات»: حوالهٔ کتبی. ۲۵ـ بی‌آهو: بی عیب. ۲۶ـ نگریدن: نگریستن.
۲۸ـ حصافت: استواری عقل، پختگی رأی. || بدیع: عجیب. ۲۹ـ انبازی: شریک بودن.

۳۱ـ شُباشی: (سوباشی) رئیس عسس، رئیس نگهبانان (فم)، صاحب الجیش (فرمانده لشکر ـ مفاتیح العلوم، ص ۲۰) لشکرکش (تجارب السّلف، ص۲۵۹). نک صط. **۳۲ـ** * عوض... مانند این: در مقابل آن پول، از دفتر محاسبات غزنین بر عهدهٔ ولایت بُست و سیستان حوالهٔ مازو و پوست انار و پنبه گرفتند. **۳۸ـ** محال: باطل.

٦٦

رسیدگی به شکایات و داد دادن

همیشه خلقی بسیار از متظلّمان بر درگاه مقیم باشند، و هر چند قصّه را جواب می‌یابند بِنَمی روند، و هر غریبی و یا رسولی که بدین درگاه می‌رسد و
۳ این فریاد و آشوب می‌بیند، چنان می‌پندارد که بر این درگاه ظلمی عظیم می‌رود بر خَلق. این در بر ایشان در باید بست، تا همه حاجتهایِ شهری و ناحیتی که رعایایِ آن حاضر باشند، جمله کنند و برجای نویسند، و پنج تن
۶ بیایند به درگاه، و این سخن بگویند و حال باز نمایند و جواب باز شنوند و مثال بستانند، که در حال بازگردند، تا این مشغله و آشوبِ بیهوده و فریادِ بی‌اصل نباشد.

پیغامِ یزدگرد و پاسخِ عمر

۹ گویند یزدجردِ شهریار رسول فرستاد به عمر، رضی‌الله عنه، که «امروز در همه عالم درگاهی از درگاهِ ما انبوه‌تر نیست، و خزینه‌ای از خزینهٔ ما آبادان‌تر نیست، و لشکری از لشکرِ ما بیشتر نیست، و چندان آلت و عُدَّت که ما داریم
۱۲ کس ندارد.» جواب داد، گفت: «بلی درگاهِ شما انبوه است ولیکن از متظلّمان، و خزینهٔ شما آبادان است ولیکن از مالِ حرام، و لشکرِ شما بیشتر است ولیکن نافرمان؛ و چون دولت به سر آمد، آلت و عُدَّت سود ندارد، و این همه
۱۵ دلیل است بر بی‌دولتیِ شما و بر زوالِ مُلکِ شما.» و همچنان بود.

□ و طریقش آن است که خداوندِ عالم، خَلَّدَ اللهُ مُلْکَه، اوّل از تنِ خویش انصاف بدهد، تا همگنان منصف شوند و طمع از محال و ناواجب بِبُرند، چنانکه سلطان محمود کرد. ۱۸

پیغامِ درشتِ سلطان محمود

گویند: بازرگانی به مظالم آمد به درگاهِ سلطان محمود، و از پسرش مسعود تظلّم کرد و بنالید و گفت: «مردی بازرگانم و چندگاه است تا اینجا مانده‌ام، و می‌خواهم که به شهرِ خویش روَم، نمی‌توانم رفت، که امیرمسعود به شصت ۲۱ هزار دینار از من کالا و قماشات خریده است و بها نمی‌گزارد. خواهم که امیرمسعود را با من به قاضی فرستی.»

سلطان محمود از سخنِ آن بازرگان دلتنگ گشت و پیغامی درشت به ۲۴ مسعود فرستاد و فرمود که «هم در حال، خواهم که حقّ وی به وی رساند، و یا نه برخیزد و با او به مجلسِ حکم حاضر شود، تا آنچه از مقتضایِ شریعت واجب آید برانند.» بازرگان به سرایِ قاضی رفت، و رسول به نزدیکِ مسعود ۲۷ آمد و پیغام بگزارد. مسعود درماند. خازن را گفت: «بنگر تا اندر خزینه از زرِ نقد چه حاصل است.» خزینه‌دار در رفت و بنگریست و آمد و گفت: «بیست هزار دینار بیش ندارم.» گفت: «بردارید و به نزدیکِ بازرگان برید، و تمامتِ ۳۰ مال را سه روز زمان خواهید.» و رسولِ سلطان را گفت: «سلطان را بگوی که بیست هزار دینار اندر این حال بدادم و تمامتِ حقّ وی تا سه روزِ دیگر برسانم؛ و من قبا بسته‌ام و موزه پوشیده و برپای ایستاده، تا سلطان چه ۳۳ فرماید..»

رسول برفت و بازآمد. گفت: «سلطان می‌فرماید که به مجلسِ قضا رو و یا مالِ بازرگان بگزار؛ و بحقیقت بدان که رویِ من نتوانی دید تا زرِ بازرگان ۳۶ به‌تمام و کمال بِنَدَهی.» مسعود بیش سخن نیارست افزود؛ و به هرجانب کس فرستاد و از هرکسی قرض خواست. چون نمازِ دیگر شد، شصت هزار دینار به بازرگان رسیده بود. چون این خبر به اطرافِ عالم برسید، بازرگانان از ۳۹

درِ چین و خطا و مصر و عدن روی به غزنین نهادند، و هرچه در جهان طرایف بود به غزنین آوردند.

۴۲ □ و ملوکِ این زمانه، اگر کمتر فرّاش و رکابدارِ خویش را فرمایند که «با عمیدِ بلخ و رئیسِ مرو به مجلسِ شرعِ حاضر شو.» فرمانش نبرند، و دو جو از او نیندیشند!

۴۵ □ عاملِ شهرِ حِمْص به عمرِ بنِ عبدالعزیز نبشت که «دیوارِ شارستانِ حِمْص ویران شده است، آن را عمارتی می‌باید کرد. چه فرماید؟» جواب نبشت که «شارستانِ حمص را از عدل دیواری کن، و راهها را از خوف و ستم

۴۸ پاک کن، که حاجت نیست به گل و خشت و سنگ و گچ.»

و خدای عزّوجلّ داوود را علیه السّلام می‌فرماید: یا داوُدُ اِنّا جَعَلْناکَ خَلیفَةً فِی الارْضِ فَاحْکُمْ بَیْنَ النّاسِ بِالْحَقّ. معنیش چنین باشد که ای

۵۱ داوود، ما تو را خلیفهٔ خویش گردانیدیم بر زمین، تا بندگانِ ما را تیمار داری و نگذاری که از یکی بر یکی ستم روَد، و هر سخن که گویی به‌حق گویی، و هر کار که کنی، به داد کنی. اَلَیْسَ اللهُ بِکافٍ عَبْدَه.

۵۴ و محمّدِ مصطفی (ص) می‌گوید: «مَنِ اسْتَعْمَلَ عَلَی الْمُسْلِمینَ عامِلاً وَ هُوَ یَعْلَمْ اَنَّ فِی الْمُسْلِمینَ مَنْ هُوَ خَیْرٌ مِنْهُ فَقَدْ خانَ اللهَ وَ رَسولَهُ وَ جَمیعَ الْمُسْلِمین» می‌فرماید: نیکان و پارسایان را و مردمِ بسامان را بر کارها باید

۵۷ گماشتن، تا بندگانِ خدای را نرنجانند و غمخواری بنمایند؛ و اگر نه چنین کس را شغل فرمایند، خیانتی باشد که با خدا و با رسول کرده باشند.

و این جهان روزنامهٔ مَلِکان است: اگر نیک باشند، مر ایشان را به نیکی یاد

۶۰ کنند و آفرین گویند، و اگر بد باشند، به بدی یاد کنند و نفرین گویند؛ چنانکه عنصری گوید:

هم سَمَر خواهی شدن گرسازی از گردون سریر
هم سخن خواهی شدن گربندی از پروین کمر

۶۳ جهد کن تا چون سخن گردی قوی باشد سخن
رنج بر تا چون سمر گردی نکو باشد سمر

۱ـ متظلّم: دادخواه، شکایت کننده. || باشند: می‌باشند، هستند. || قصّه: نامه، عرض حال.
۲ـ بنمی روند = نمی‌روند. باءِ تأکید با «می» نشانهٔ استمرار همراه شده است. ۵ـ جمله کردن: یکجا جمع کردن. ۷ـ مثال: فرمان. || مشغله: داد و فریاد، قیل و قال، هیاهو.
۱۱ـ عُدّت: ساز و برگ، توشه. ۱۷ـ همگنان: عموم، همگان. || محال: باطل و دروغ.
|| ناواجب: ناروا. ۲۲ـ قماشات: اسباب و اثاث خانه. ۲۵ـ فرمود: فرمان داد.
۲۶ـ و یا نه: وگرنه. ۲۹ـ در رفت = رفت (کاربرد قدیم). ۳۱ـ زمان: مهلت.
۳۳ـ قبا بستن: قبا پوشیدن، کنایه از آماده شدن است. || موزه: کفش. ۳۷ـ بنَدَهی: ندهی. باءِ تأکید با نون نفی همراه شده (کاربرد قدیم). || نیارست افزود: نتوانست بیفزاید.
۳۸ـ نماز دیگر: عصر. ۴۰ـ خطا: (ختا) نامی که در منابع اسلامی به قسمت شمالی چین اطلاق شده، و از اسم طایفهٔ «ختای» که از اواخر قرن سوم هجری دست به کشورگشایی در چین شمالی زدند، گرفته شده است. || عدَن: ناحیه‌ای در جنوب شرقی عربستان. || غزنین: شهری در افغانستان کنونی. نک ۱۲۱/۱۳. ۴۱ـ طرایف: چیزهای لطیف و خوش و کمیاب. جِ طریفه. ۴۲ـ کمتر فرّاش و رکابدار: فرّاش و رکابداری که در درجهٔ پایین‌تر باشد.
۴۳ـ عمید: رئیس قوم، سرور. || بلخ: شهری در شمال افغانستان کنونی. نک ۱۲۶/۵. || مرو: شهری قدیم در خراسان بزرگ. نک ۱۶/۵۳. ۴۵ـ حمص: شهری قدیمی در مغرب سوریّه (شام) نزدیک نهرالعاصی، میان دمشق و حلب. ۴۹ـ داوود (ع): پیامبر و پادشاه بنی‌اسرائیل (حدود ۱۰۱۰–۹۷۰ قبل از میلاد). کتاب مزامیر او سرشار از الهامات غنائی است.
* یا داود...: قرآن سورهٔ ص / ۳۸ / ۲۶. در متن «بالعدل» آمده به جای «بالحقّ»، و خود مؤلّف در ذکر آیه اشتباه کرده، زیرا که در شرح آیه کلمهٔ «داد» آورده است. ۵۳ـ الیس... عبده: آیا خداوند بندهٔ خود را کافی و بی‌نیاز کننده نیست. (قرآن، / ۳۹/ ۳۶). ۵۴ـ * من... المسلمین: کسی که کارداری را بر مسلمانان گمارد و بداند که در میان مسلمانان از او بهتر کس هست، خدا و رسولش و همهٔ مسلمانان را خیانت کرده است. ۵۶ـ بسامان: خوب و راست، آدمِ درست. ۵۹ـ روزنامه: دفتر وقایع روزانه. ۶۲ـ سمر: داستان، داستان شب. || سریر: تخت، مسند. * هم سخن... کمر: اگر کمری از ستارهٔ پروین ببندی، سخن خواهی شد، تنها نامی از تو خواهد ماند. ۶۳ـ نکو باشد سمر: این دو بیت یادآور این رباعی معروف است:

عمر تو اگر فزون شود از سیصد — افسانه شوی عاقبت از روی خرد
باری چو فسانه می‌شوی ای بخرد — افسانهٔ نیک شو نه افسانهٔ بد.

واژه نامه*

(واژه‌ها، تعبیرات، ترکیبات، اصطلاحات و لقبها)

آ

الف

---

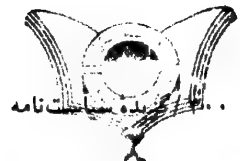
* رقم سمت راست ممیّز شمارهٔ صفحه و رقم سمت چپ شمارهٔ سطر است.

ث

ج

ش

ص



غ

ف

گ

و

نام نامه*

(نامهای کسان، قومها، قبیله‌ها، جایها)

* رقم سمت راست ممیّز شمارهٔ صفحه و رقم سمت چپ شمارهٔ سطر است.

meanings of the verses and the difficult expressions in the text without resorting to reference books. He is thus given an opportunity to reflect upon the works studied and have his mind stimulated.

The orthography adopted in the series is not of the kind generally used in the old manuscripts, but closely follows the principles as prescribed by J. She'ār in his *Manual of Orthography*. The existing printing symbols have also been utilized for the sake of the reader's convenience.

The Persian introduction to this volume may also give some more hints on the series and its scope.

Editiorial Board
Ja'far She'ār; Hassan Anvari

In the name of God

FOREWORD

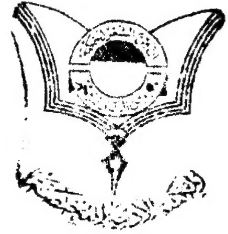
Persian literature is vast in scope, and there are many interested people who wish to benefit from it. The aim in compiling and putting out the Collection of Persian Literature has been to provide the readers with a conspectus of the above scope. Persian literature is discussed, moreover, with a view to diverse educational backgrounds, describing its range of subjects for experts, teachers, students, and beginners.

By selecting appropriate materials, we try to help readers form impersonal motion of Persian literature, we also try to show clearly the humanitarian message, literary images, and niceties of expression. In introducing a work and its author, we have taken into account the underlying social bases and the needs of the Iranian society at the time when the work was created, thus trying to evaluate the poet's or the author's work by the criteria belonging to his own time, as well as the universal criteria of human communities.

Attempts have been made in this series to present a picture of the poet's, author's or translator's own contemporary social setting, and to point out the basic trends in intellectual thinking and social attitudes of the time. Irrational traditionalism and extreme modernism have been avoided, and in selecting and introducing these works, we have adhered to moderation and sound thinking. The selection of the classical texts is based on the oldest and the most authentic manuscripts available. In other words, critical and reliable presentation of the works is achieved through a method near to scientific precision.

In compiling the series, a special method has been adopted, too. The text is, according to various literary forms, divided into several sections. The exposition of each section comes at the end of that section, thus the odes, the lyrics, and the *qat'as* (a kind of distiches) each being considered as independent parts. As regards the *mathnawis* (rhythmic couplets) and the prose selctions, they are categorized according to the nature of their contents or that of the stories. Then, the vocabulary, expressions and verses are expounded. The language chosen for this purpose is simple and (except in special cases) the explanations are brief and concise. In short, attempts have been made to clarify the lexical and semantic ambiguities in such a manner as to enable the reader to grasp the

Ghatreh Publishing
P.O.Box 14475-334
Tel: 8004672-8010867
Tehran-Iran
1993



A Collection of the Persian Literatures
No. 6

GOZIDE - YE
SIYĀSAT - NĀME

Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Ja'far She'ār

